

زن شورشی



زندگی و مرگ رُزا لوگزامبورگ

تألیف

ماکس گالو

ترجمہ

مجید شریف



زن شورشی

(زندگی و مرگ رزا لوگزامبورگ)

تالیف
ماکس گالو

ترجمہ

دکتر مجید شریف



مؤسسہ خدمات فرهنگی رسا

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Max Gallo, Une femme rebelle
(*Vie et mort de Rosa Luxemburg*),
Presses de la Renaissance, 1992



مؤسسه خدمات فرهنگی رزا

صندوق پستی ۵۹۱۹-۱۵۸۷۵ تلفن: ۴۵-۸۸۲۴۸۴۴ فاکس: ۸۸۲۸۱۲۵

از این کتاب تعداد ۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه خزال چاپ گردید.

چاپ دوم / ۱۳۷۷

کلیه حقوق محفوظا و مخصوص ناشر است.

کتابد X-۲۷۸-۲۱۷-۹۶۲ ISBN: 984-317-378-X

«من آرمانگرا هستم و می‌خواهم چنین بمانم.»
ر.ل. ۱۸۹۹.

«پس بکوش تا یک موجود انسانی بمانی. به حقیقت، اصل کار همین است. و این بدان معناست که محکم، روشن بین و سرزنده باشی؛ آری، سرزنده، به رغم هرچه جز اینست... یک موجود انسانی ماندن، یعنی، اگر نیاز باشد، تمام زندگی خود را، شادمانه، "بر ترازوی بزرگ سرنوشت" افکندن، اما، در همان حال، از هر روز آفتابی، از هر ابر زیبا به وجد آمدن... دنیا، به رغم جمله دهشتپایش، چنین زیباست و بازم زیباتر می‌توانست باشد اگر بر روی زمین موجودات زبون و ست عنصر وجود نمی‌داشتند.»
ر.ل. ۱۹۱۶.

«من در گوشه دنجی از باغ، خود را بیشتر در خانه خویش احساس می‌کنم... تا در یک کنگره حزب... با این وجود امیدوارم در حین انجام وظیفه در نبرد خیابانی یا در زندان بمیرم. اما من، در اعماق ضمیر خویش، بیشتر به گنجشگها تعلق دارم تا به رققا.»
ر.ل. ۱۹۱۸.

«آزادی، همواره، دست کم آزادی کسی است که دیگرگونه می‌اندیشد.»
ر.ل. ۱۹۱۸.

«باید جهانی را، از بُن دگرگون کرد؛ اما، هر اشکی
که می‌ریزد آنگه که بتواند آنرا بسترند از دیدگان،
رسوایی انگیز است؛ و هر موجود انسانی، که در
وقت شتاب خویش، در پی انجام یک کار شرک و
سخت، از سر بی احتیاطی، خُرد می‌سازد به زیرپا،
یکی فرد ضعیف بی‌دفاعی را، یک جنایت مرتکب
گشته‌ست.»

ر.ل. ۱۹۱۸.

فهرست

پیشگفتار مترجم

(۹-۱۳)

سرآغاز

..... «من بیشتر به گنجشکها تعلق دارم تا به رفقا»

(۱۵-۳۱)

بخش نخست

آغاز کار در لهستان: تولد، کشف، تعهد

(۱۸۷۱-۱۸۸۹)

(۳۳-۶۴)

۱- فرزند بیمار یک خانواده یهودی (۱۸۷۳-۱۸۸۰) ۳۴ / ۲- تحقیر شده، آزرده،

شورشی، انقلابی (۱۸۸۱-۱۸۸۹) ۴۶.

بخش دوم

«من، به حقیقت، کاملاً بالغ شده‌ام و از آن بسیار مغرورم»

(۱۸۸۹-۱۸۹۸)

(۱۲۳-۶۵)

۳- «شبا هنگام صدایی مرا بیدار کرد...» (۱۸۸۹-۱۸۹۳) ۶۶ / ۴- «من هنوز این عادت احمقانه را دارم که بگویم هر آنچه را که احساس می‌کنم» (۱۸۹۳-۱۸۹۶) ۹۳ / ۵- «از چه رو تنهایم می‌گذاری؟» (۱۸۹۷-۱۸۹۸) ۱۱۱.

بخش سوم

«برای من، چیزی جز وظیفه وجود ندارد»

(۱۸۹۸-۱۹۰۴)

(۱۹۵-۱۲۵)

۶- «این چه زندگی بود؟» (۱۸۹۸-۱۹۰۰) ۱۲۶ / ۷- «آنچه در دل دارم، بر زبان می‌آزم» (۱۹۰۰-۱۹۰۳) ۱۶۸ / ۸- «در یک کلام، از این که زندگی می‌کنم خوشحالم» (۱۹۰۴) ۱۸۵.

بخش چهارم

«یک انرژی پایان ناپذیر مرا تسخیر می‌کند»

(۱۹۰۵-۱۹۰۶)

(۲۴۹-۱۹۷)

۹- «بگذار به آزادی عمل کنم» (۱۹۰۵) ۱۹۸ / ۱۰- «ما یک دوران باشکوه را تجربه می‌کنیم» (ژانویه - اوت ۱۹۰۶) ۲۲۲ / ۱۱- «من اجازه نخواهم داد که رهبری حزب زندگی را تأمین نماید» (اوت - دسامبر ۱۹۰۶) ۲۳۷.

بخش پنجم

«من تصمیم گرفتم قاطعیت، وضوح و عفاف بازم بیشتر را

در زندگی خود به ارمغان بیاورم»

(ژانویه ۱۹۰۷ - اوت ۱۹۱۴)

(۲۵۱-۳۵۶)

۱۲- «من به سختی می‌توانم در این هوای خفن و ساکن نفس بکشم» (ژانویه ۱۹۰۷- سپتامبر ۱۹۰۹) ۲۵۲ / ۱۳- «خلق و خوی من نیازی به دفاع ندارد» (سپتامبر ۱۹۰۹- دسامبر ۱۹۱۱) ۲۸۲ / ۱۴- «سرنگون باد جامعه رسوایی که چنین دهشتهایی به بار می‌آورد» (ژانویه ۱۹۱۲- دسامبر ۱۹۱۳) ۳۱۰ / ۱۵- «راکتون، مرا محکوم کنید!» (ژانویه - ۴ اوت ۱۹۱۴) ۳۳۸.

بخش ششم

«پس بکوش که یک موجود انسانی باقی بمانی،

به راستی که اصل کار همین است»

(۴ اوت ۱۹۱۴- ۸ نوامبر ۱۹۱۸)

(۳۵۷-۴۶۹)

۱۶- «بر این باورم که امکان ندارد در برابر آن خاموشی گزیده» (۴ اوت ۱۹۱۴- ۱۸ فوریه ۱۹۱۵) ۳۵۸ / ۱۷- «راستی را که دیگر از هیچ چیز ترس ندارم» (۱۸ فوریه ۱۹۱۵- ۱۸ فوریه ۱۹۱۶) ۳۷۸ / ۱۸- «من غیر آن چوبی که پرچم را به آن آویخته‌اند نیستم...» (۱۸ فوریه- ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶) ۳۹۹ / ۱۹- «در واقع، من اندکی زخم خورده‌ام...» (۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶- مارس ۱۹۱۷) ۴۱۸ / ۲۰- «اما، توجه می‌خواهی؟ نالیدن طریق بودن من نیست» (مارس ۱۹۱۷- ۸ نوامبر ۱۹۱۸) ۴۴۰.

بخش هفتم

«من با گلونه‌های از ضد انقلاب به دنیای دیگر فرستاده خواهم شده»

(۸ نوامبر ۱۹۱۸ - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹)

(۲۷۱-۵۲۳)

۲۱- «این زندگی که در اینجا می‌گذرانم، یک دوزخ راستین است!» (۸ نوامبر ۱۹۱۸ - اول ژانویه ۱۹۱۹) ۴۷۲ / ۲۲- «ودست آخر، باید تاریخ را بدان گونه دریافت که جریان می‌یابد» (اول ژانویه - ۱۲ ژانویه ۱۹۱۹) ۴۹۹ / ۲۳- «بودم، هستم، خواهم بود!» (۱۳ ژانویه - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹) ۵۱۵.

به پایان آمد این دفتر...

«گرچه گورها حاشیه جاده را فرا گرفته‌اند،

اما جاده به عدالت راه می‌برد»

(ژان ژورس)

(۵۲۴-۵۳۸)

پیشگفتار مترجم

...به صد دفتر شاید گفت

وصف الحال مشتاقی

در ۱۹۹۲، آنگاه که این همه بُتها بر زمین می افتند، آنگاه که همگی تندیسها سرنگون می شوند، یک چهره شگفت و یکتا، همچنان، تپنده و پرهیجان، به چشم می خورد: چهره رزا لوگزامبورگ، قهرمان اصیل داستانی واقعی که در ابتدای قرن ما دلها را با همنوایی یک امید به تپش در آورد. تاریخ، دیروز، او را به قتل رساند؛ امروز، به او حق می دهد. در میان چهره های بزرگ سوسیالیسم، این نظریه پرداز ژرف اندیش، این سیاستمدار موشکاف، این اقتصاددان سختگیر، یک تحلیل گر روشن بین نیز بود: او ملی گرایی افراطی را افشا می کند و از همان سال ۱۹۱۸، پیوند ضد طبیعی میان سوسیالیسم و وحشت را محکوم می نماید...

...به نظر می آید که رزای شورشی دل در گرو یک عرفان دنیوی و زمینی دارد که او را به جانب ایثار خویش سوق می دهد؛ او قربانی است که شهادت می دهد و آوایش خاموشی نخواهد گرفت. او جان و زندگی خود را وثیقه این

راه می‌سازد و روز ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، با گلوله‌های افسرانی که چندی بعد در زمرة نازیان در می‌آیند، به خاک می‌افتد.

(از پشت جلد متن اصلی کتاب)



در ماههای آخر اقامتم در فرانسه، دوستی از دوستان قدیم مرا از انتشار کتاب کم نظیری پیرامون زندگی و مرگ رزا لوگزامبورگ آگاه کرد و به اصرار تمام از من خواست که دست به ترجمه این کتاب بزنم تا هم به ایرانیان متقیم خارج از کشور خدمتی فرهنگی کرده باشم و هم خود، در آن شرایط نا روشن و بی چشم انداز، معنایی برای زندگی و بهانه‌ای برای گذران اوقات بیابم. او حتی، با احساس تعهد و با صداقت تمام، به من قول هرگونه یاری و همکاری در امر انتشار کتاب را داد.

اما، به رغم پافشاریها و پیگیریهای چند باره آن دوست، در آن شرایط ناپایدار و نا استوار، که تب و تاب «بازگشت به میهن» سلولهای وجودم را در حال تحریک دائمی نگاه می‌داشت، در خود انگیزه و کششی بدین کار ندیدم؛ به علاوه، بنا به تجربه چند ساله‌ام در خارج کشور، ثمر و اثر آن را به هیچ روی همسنگ تلاش و شوقی که می‌بایست در این کار سرمایه گذاری می‌کردم، نیافتم. پس، بی آنکه حتی برای دیدن کتاب کنجکاوی به خرج دهم، به او قول دادم که بعدها و در فرصتی مناسب به این کار پردازم.

تا این که چند ماهی پس از بازگشت به ایران، زمانی که از ترجمه آخرین کتاب روزه گارودی فارغ گشتم، شرایط فردی و روحی خود را مناسب آن دیدم که مقدمات ترجمه آن کتاب را فراهم آرم. پس، از دوست دیگری در فرانسه

خواستم که کتاب زن شورشی، زندگی و مرگ رزا لوگزامبورگ، نوشته ماکس گالو را برایم تهیه کند و بفرستد. پس از چندی کتاب به دستم رسید و آن را با بی‌تابی و ولع بسیار به خواندن نشستم. کمتر از نیمی از کتاب را که خواندم، بازگشتم و برگردان آن را آغاز کردم و تا به آخر، با شور و شوق بسیار ادامه دادم و در طول کار، گویی که با رزا زندگی می‌کردم؛ آنچنان پیوند معنوی و عرفانی میان من و او برقرار شده بود که هربار که - چه به وقت ترجمه، چه در هنگام بازخوانی و چه در زمان تصحیح متن حروفچینی شده - به بخش پایانی کتاب می‌رسیدم، بغض گلویم را می‌فشرد و اشک امانم نمی‌داد...

آنچه در این کتاب بیش از هر چیز توجه مرا به خود جلب نمود، یکپارچگی وجودی زنیست با ابعادی متنوع که گرچه خطاهای نظری و عملی نیز مرتکب شده است، اما در همه حال «خود» بوده است، صمیمی، فداکار و وفادار به ایمان و آرمان خویش، مبارز پیگیر راه آزادی و عدالت، نظریه پرداز خلاق و ژرف اندیش و در همان حال عاشق انسان و طبیعت، حساس و ظریف و موشکاف، و بهره‌مند از جوهره عرفانی و معنوی، تا آنجا که دیوان حافظ را می‌خواند و این اصل را از بدل آن یعنی دیوان غربی و شرقی گوته زیباتر می‌یابد! بر اساس پیشداوریهای موجود، این همه یک جا در وجود یک چپ‌گرای مارکسیست غربی، آن هم با خصوصیات ظاهری رزا، شگفت به دیده می‌آید.

داستان زندگی او، که به واقع وصف الحال مشتاقی، اوست، همراه و همزمان با یک دوره فعال و پر جنب و جوش از زندگی فکری و سیاسی آلمان و اروپا در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و دهه‌های آغازین قرن بیستم به پیش می‌رود؛ پس می‌تواند درسهای تجربی و نظری ارزنده‌ای در قلمرو تاریخ،

رویارویی خطوط و شیوه‌ها و ایده‌ها و نیز فرهنگ و اخلاق سیاسی برای ما داشته باشد و بینش سیاسی - اجتماعی مان را حتی در بررسی و تحلیل آنچه در چند دهه اخیر در جامعه ما گذشته است، تعمیق بخشد و تقویت کند.



نویسنده این اثر، ماکس گالو، تاریخدان و داستان نویس معاصر فرانسوی، در پروراندن داستان زندگی این زن دلاور دانا به راستی موفق بوده است. او در حد یک بررسی خشک و خسته کننده از فعالیتهای سیاسی و مواضع نظری و عقیدتی رزا لوگزامبورگ باقی نمانده است، بلکه زندگی و شخصیت و مرگ او را از جنبه‌های مختلف و از جمله خانوادگی، عاطفی، روحی و اخلاقی نیز به شیوهای در آن واحد توصیفی، تحلیلی و انتقادی به نگارش در آورده است. اینست که قاعدتاً این کتاب باید بتواند خواننده حساس و کنجکاو و علاقمند به این گونه مباحث را به خود جلب نماید.

ماکس گالو تاکنون حدود پنجاه کتاب در زمینه‌های ژمان، تاریخ، سیاست، حکایت و غیره منتشر نموده است که از آن جمله می‌توان زندگینامه‌های ریسپیر، ژول والس و گاریبالدی را نام برد و نیز چشمه ییگناهان؛ چپ مرده است، زنده باد چپ؛ اروپا علیه اروپا.



در پایان از تمام کسانی که در مراحل مختلف ترجمه، حروفچینی، چاپ و انتشار این کتاب و پس از آن، راهنمایی و تلاش و همراهی به خرج داده‌اند و خواهند داد، بویژه مؤسسه خدمات فرهنگی رسا و مدیر محترم آن، دوست

گرامی، آقای ناجیان، سپاسگزاری به عمل می‌آورم. امیدوارم که این کتاب در رشد و تعمیق آگاهیهای اجتماعی و سیاسی و انسانی، بویژه در قلمرو مسائل مربوط به زنان، و از برای زنان آزاده و حق طلب و روشن بین میهن ما، سودمند افتد.

تهران / بیست و سوم خرداد ماه ۱۳۷۶

مجید شریف

سواغاز

.....من بیشتر به گنجشکها تعلق دارم
تا به رفقا»

او، رزا، در این شامگاه برلینی ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ آنجا بود، بی دفاع، با موهای خاکستری، با خطوط چهره گود افتاده در اثر خستگی و بی خوابی؛ صورت پهن او چین افتاده و رنگ پریده بود، با بینی درشت و بلند؛ بالاپوشی سینه اش را، که هیتی سنگین داشت، می پوشانید؛ زن سالمند، با پیکری اندک خمیده، بیش از چهل و هشت ساله به نظر می آمد.

و چون یکی از سربازانی که رزا را در میان گرفته بودند، او را به زور در سرسرای هتل اِدِن به پیش راند، در میان این جمعیت هرزه درای تحقیر آلود و کینه توز، که او را طعنه باران می نمود، به سنگینی به لنگیدن افتاد.

رزا از نو قامت راست کرد، کوشید تا لنگش خود را پنهان سازد، باوقار، در حالی که چمدان کوچکی را در دستان دستکش پوش خود نگه می داشت.

سینه سپر کرد، و در همان حال، با چشمان کم فروغ اما مغرور خویش، این سربازان را که دشنامش می دادند و آن مشتریان هتل را که زهرخند می زدند برانداز نمود.

او با جامه های خویش، با ریخت خود، به هر زن بورزوای آلمانی شباهت می یافت، اما حالت چهره او، که سربلندی از آن می یارید، آنچه را که بارها نوشته بود، تکرار می نمود: «من از هیچ چیز نمی ترسم»، و یا: «من در این اواخر به مانند فولاد صیقل خورده سخت گشته ام».

و این مردان با لباسهای متحدالشکل ناموزون، این سربازان لشکر سواره نظام

و تفنگچیان گارده، این پیکارگران دسته‌های آزاد بودند که اندکی پیش از این، در کرچه‌های برلین، همراهان این زن را، این رزای سرخ را، رزا لوگزامبورگ را، این "بیگانه" و "یهودی" را کشته بودند؛ پس این نگاه و این اخم را، که تحقیر و بیش یا کم ترحم را نشان می‌داد دشنامی به خود می‌انگاشتند.

با این همه، این زن ناتوان در میان دستان آنان، با خود درون این پیکر بدقواره و ناساز، ثروتی را به همراه داشت که آنان هرگز نمی‌توانستند در اختیار بگیرند، رازی که بدان راهی نداشتند، چیزی دسترس ناپذیر که قادر نبودند از میانش بردارند.

دشنامش دادند:

«روشن، اینست آن بدکاره پیر».

آنان از آنچه او بیش از بیست سال در آلمان نمایندگی می‌کرد نفرت داشتند، یعنی از وفاداری سازش ناپذیر به ایده‌های سوسیالیستی، ضدیت با نظامی‌گرایی، دشمنی با جنگی که در نوامبر ۱۹۱۸ به شکست انجامیده بود؛ او را متهم می‌کردند که به آنان «از پشت خنجر زده» است؛ او را و تمامی این «انقلابیون» را، از جمله این کارل لیبکنشت را، که از رأی دادن به اعتبارات نظامی سرباز زده بود. او، زنی لهستانی، یهودی، به تابعیت آلمان در آمده، در رأس انقلابی قرار گرفته بود که از همین «روزهای سیاه» نوامبر ۱۹۱۸ لوزه بر اندام آلمان می‌انداخت، امپراتور را ناچار به کناره‌گیری کرده بود، نیروی دریایی و ارتش را تجزیه می‌نمود، این کارگران مسلح را که خواب تقلید از بلشویکهای لنین را می‌دیدند به خیابانها ریخته بود.

این اوست، رزا لوگزامبورگ، که این ایده‌ها را در ذهن آنان القا نموده بود، همان که در روزنامه‌ای تحت مسئولیت خویش، یعنی پرچم سرخ، تحریکشان می‌کرد.

سربازان، در روزهای پیش، این گروههای شورشیان را در پایتخت رایش بی رحمانه درهم شکسته بودند. آنان اینک همه کاره بودند. اما او، در آخرین مقاله‌اش، به مبارزه خوانده بودشان؛ او نوشته بود: «نظم در برلین حاکم است. گزیده‌های احمق! نظم شما پرشن بنا شده است. از همین فردا انقلاب از نو با سروصدای بسیار قامت راست خواهد کرد، و تا شما را پیش از هر زمان بترساند، در بوق خود خواهد دمید که: بودم، هستم، خواهم بود!».

اما آنان او را یافته، گرفته و به هتل ایدن هدایت کرده بودند، به همان جایی که، در مرکز برلین، قرارگاه کل لشکر بود. سروان والدمار پابست، سرافسر ستاد، از او بازجویی کرده بود.

رُزا به زودی آگاه می‌شد که فرداها به چه کسانی تعلق خواهند داشت.

آنان به وی نزدیک شدند، هُلش دادند و کتکش زدند. و شاید او به یاد آورد که نوشته بود: «امیدوارم در حین انجام وظیفه در نبرد خیابانی یا در زندان بمیرم» و در همان زمان، در حالی که زیر این ضربات تعادلش را از دست می‌داد، شاید، به رغم نیروی شخصیتش، یعنی این اراده‌رو در رویی، او همچون گذشته با خود گفت: «وقتی که به فرصت اندکی که برای زندگی دارم و به تمامی آنچه هنوز باید آموخت می‌اندیشم، ترس برم می‌دارد».

اما او حتی از چهره خورش محافظت نمی‌کرد.

در برابر این انبوه مردان، قاتلان حرفه‌ای بر آمده از جنگ، چه می‌توانست کرد؟

او می‌پذیرفت. همگی خطرها را به جان خریده بود. تشخیص می‌داد که در او «شوق کافی برای به آتش کشیدن مرغزار وجود دارد». او خواسته بود «بر روی آدمها همچون تندر عمل نماید. در نبردهای سیاسی «بالاترین وظیفه» را بر عهده گرفته بود. مهر ورزیده بود. او به این پیمان سالهای نخستینی که پای در رکاب عمل نهاده بود، وفادار مانده بود: «من آرمانگرا هستم و می‌خواهم چنین بمانم».

او هرگز از احترام به دیگران دست نکشیده بود. خیلی ساده، او دوستدار دنیا و زندگی بود، به همان گونه که بودند. دنیا به رغم جمله دهشت هایش چنین زیامت و بازهم زیباتر می توانست باشد اگر بر روی زمین موجودات زیون و سست هنر وجود نمی داشتند.»

آنان گرداگرد او بودند و باران ضربات را بر وی فرود می آوردند، مردان وحشی شده توسط این جنگ بیش از چهارساله که او علیه آن نبرد کرده بود، چرا که این کشمکش بازگشت به بربریت بود و او می ترسید که دوره ای آغاز شود که، بنا به پیش بینی وی، «انقراض تمدن» را به همراه داشته باشد. او اشتباه نکرده بود.

بعداً یک مستخدمه هتل اِدِن، با یاد آوری آن شب، چنین گزارش داد: «من همواره در خاطر خود، منظره این زن بیچاره را که بر خاک افتاده و روی زمین کشیده می شد، از تو می بینم.»

رزا بار دیگر برپای ایستاد.

او نوشته بود: «باید تمامی آنچه را که در جامعه، و نیز در زندگی خصوصی یک روح آرام، می گذرد پذیرفت؛ باید امور را با بلند نظری دید و با لبخند برگزار کرد. این زندگی است که از دیرباز چنین است و همه چیز به یک اندازه به آن تعلق دارد: رنجها، جداییها و دلتنگیها. باید بتوان آن را در تمامیتش به چنگ آورد بی آنکه هیچ چیز از آن را فراموش نمود؛ باید در تمامی آنچه زندگی عرضه می کند معنایی و حُسنی یافت.»

اما این هرگز برای او یک تقدیر گرایی نبود.

او خواسته بود دنیا را تغییر دهد، از بیخ و از بُن، اما نه به هر بهایی: «هر اشکی که می ریزد آنگه که بتواند آنرا بسترند از دیدگان، رسوایی انگیز است؛ و هر موجود انسانی، که در وقت شتاب خویش، در پی انجام یک کار مترگ و سخت، از سر بی احتیاطی، خرد می سازد به زیر پا، یکی فرد ضعیف بی دفاعی را، یک

جنایت مرتکب گشته‌ست».

او همچنین خواسته بود زندگی خودش را «نجات دهد». او چنین راز دل گفته بود: «راستی را که من در درون خویش تمنای شاد زیستن دارم و آماده‌ام که هر روز، با سماجت یک فرد کرا، برای جیره خوشبختی‌ام به چانه زدن پردازم». او تقریباً به درهای چرخان هتل، که یک ماشین در برابر آن انتظار می‌کشید، رسید؛ ماشین مملو از سربازانی بود که می‌بایست، آن گونه که به او اعلام شده بود، وی را به زندان برلینی موآبیت هدایت نمایند. اما یک سرباز، از سواره نظام، با سیل‌های سیاه آویزان، با چشمان گود، با گونه‌های فرورفته، تفنگ بر سردست، به جانب او پیش رفت، و یک ضربه قنداق بر سر او نواخت. افتاد. سرباز، باز، با قنداق خود بر شقیقه‌اش کوفت. این مرد روتگه نام داشت.

چند ماه پیش از آن، رزا لوگزامبورگ، زمانی که در زندان برسلاو محبوس بود، سربازی را دیده بود که چند گاو میش از نژاد رومانی را، که به ازابه‌یی بسته بودند، وحشیانه کتک می‌زد.

در برابر این صحنه، رزا به گریه افتاده بود. او نوشته بود: «جانور مرا نگاه می‌کرد، اشک از چشمانم سرازیر می‌شد، این اشک‌های او بود... چه دورند چراگاه‌های رومانی، این چراگاه‌های سرسبز، پربرکت و آزاد؛ چه دسترس ناپذیر و گمشده‌اند، برای همیشه! و اینجا... این شهر بیگانه، دهشتناک، اصطبل خفگی آور، علوفه دل‌بهمزن و کپک آلود... این مردان ناشناس و هراس‌انگیز، این ضربه‌ها و خونی که از جراحی سرگشوده برون می‌زند...».

چهره رزا لوگزامبورگ خون آلود بود.

او ادامه داده بود: «و اما سرباز»، پس از این که گاو میش را بدین گونه کتک زده

بود، دو دستش را در جیبهای شلوارش فرو برد و «در حیاط شلنگ تخته انداخت، با لبخندی بر لبان، در حالی که ترانه‌ای عامیانه را، که تا درون کوچه‌ها کش داشت، زیر لب سوت می‌زد. و در برابر چشمان خود دیدم که جنگ، با تمام دبدبه خویش، رژه می‌رود...».

رونکه، وقتی که رزا لوگزامبورگ را می‌زد، مأمور بود و معذور؛ چند لحظه پیش از این که او را با قنداق تفنگ خویش از پا بیندازد، با رفیق رُزا، کارل لیب‌کنشت، نیز چنین کرده بود؛ او هم مجبور شده بود از سرسرای هتل ادن عبور نماید.

اینک سربازان پیکر رزا را از زمین بلند می‌کردند. رشته‌ای از خون از دهان و بینی او جاری بود.

او را به داخل ماشین بردند و یک لنگه کفش او افتاد؛ سربازی آن را با خنده تکان داد و بالای سر او گرفت، گویی که یک نشانه‌ی پروزی است، غنیمتی حقیر از بهر یک جنایت.

آری، جنایت، زیرا، زان پس که رزا را در میان دو سرباز در صندلی عقب قرار دادند، از داخل مهمانخانه صدای ماشین به گوش رسید که به راه افتاد؛ یک شلیک تیر، کاملاً چسبیده به هدف.

قاتل که بود؟ ستوان کورت فوگل یا این که ناوبان ویلهلم سوئن؟ هیچکس نکته دیگری از زندگی ایشان ثبت نکرده است، الا این حرکت را؛ و آنان را نامگذاری نمی‌کنند مگر این که یک لحظه بخواهند به بربریت چهره‌ای نسبت دهند؛ چرا که باید به یاد آورد که بربریت ابدایی نام و نشان نیست، و او را آدمی باید، تا تفنگش را بالا بیاورد و با قنداقش ضربتی زند، یا انگشتش را بر ماشه شلول بفشارد. همواره در انتهای این زنجیره انسانی هست که قدرت دارد تصمیم بگیرد که آیا عملی را که به او فرمان می‌دهند انجام دهد یا نه.

و رزا این آزادی غایی را مطالبه کرده بود، به این سرچشمه شعور باور آورده بود، نه تنها برای خودش، بلکه نیز برای مردمان، «توده‌ها»، آن گونه که او

می‌نامیدشان و امید خود را به آنان بسته بود، حتی اگر - آن سان که نوشته بود - «ستم، ناامنی، بی‌عدالتی، فقر و نومیدی ... جانهای آدمیان را به شیوه‌ای خاص شکل می‌دهند».

اما، در اوت ۱۹۱۴، مردمان با فریادهای خونخوارانه علیه یکدیگر به میدان شتافتند؛ به جای اینکه، آن گونه که رزا لوگزامبورگ به دل خود وعده داده بود، از پیکار برادر کش جنگ سرباز زنند.

و در این شبانگاه ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، در برلین، آن مردان رزا را به قتل رساندند. پیکر او را از بالای پلی به درون آندوهر کانال انداختند؛ گزارش می‌دهند که یکی از سربازان بانگ برآورد: «بتیاریه پیر را ببینید که دارد غوطه می‌خورد».

در برلین، از فردای آن روز، همه دانستند که او مرده است، همان که از بیست سال پیش تمامی قدرتها را به مبارزه طلبیده بود، از گردهمایی به گردهمایی جمعیت‌ها را برمی‌خیزاند؛ و او، یک زن ساده، برتری خود را به همگی آنانی که خود را وارثان بزرگ اندیشه کارل مارکس قلمداد می‌کردند، یعنی برنشتاین‌ها، کائوتسکی‌ها، لنین‌ها، نشان داده بود؛ به عنوان فیلسوف، اقتصاددان، مقاله‌نویس، با آنان جدل می‌نمود.

و حتی پیروزی لنین در پتروگراد در ۱۹۱۷ برای او کافی نبود تا صدایش را پایین بیاورد و از افشای «دریدگی» رهبر بلشویک یا «مارکسیسم تندوتیز» که «بر اھصاب می‌کوبد» دست بردارد، از افشای این روسهایی که همچنان در شان می‌داد؛ او تکرار می‌کرد که «آزادی، همواره، دست کم آزادی کسی است که دیگر گونه می‌اندیشد»، و بدین ترتیب ضرورت دموکراسی را اعلام می‌نمود.

او نوشته بود: «لنین درباره وسایل سخت در اشتباه است: احکام، قدرت دیکتاتور منشانه مدیران کارخانه‌ها، مجازاتهای سخت، فرمانروایی وحشت ...». او، رزا لوگزامبورگ، به دور دست چشم داشت؛ او درست می‌دید و از همان زمان تأکید می‌نمود که «اگر زندگی عمومی دولتهای با آزادی محدود، تا این

اندازه فقیر، سطحی و بی بار و بر است، دقیقاً به خاطر آنست که این زندگی، باطرد دموکراسی، سر چشمه‌های زنده هر ثروت و هر پیشرفت روشنفکری را می‌بندد.

این همان زن است، پیامبر گونه، که کشته بودندش، که بقایایش را می‌جستند و یک شاعر جوان بیست و یک ساله، با سری گرد، به نام برتولت برشت، می‌نوشت:

رزای سرخ نیز از میان رفته است
مکانی که پیکرش در آن آرمیده مجهول است
او به فقرا حقیقت را گفته بود
هم از این دوست که اغنیا اعدامش کرده‌اند.

اما چند ماه بعد، شنبه ۳۱ مه ۱۹۱۹، پیکر زنی، در لندوهر کانال، نزدیک یک بند، از آب گرفته شد. دستکشهای رزا لوگزامبورگ، تکه‌هایی از روپوش مخملیش و یک گردن آویز طلا را تشخیص دادند؛ اما چهره ناشناختنی و پیکر در حال تجزیه بود.

توانستند او را شناسایی کنند و روز ۱۳ ژوئن به خاک سپارند؛ اما این دیگر جز نمادی نبود که در دل خاک می‌رفت، گویی که زن راستین، که این همه گونه گونه و دیگرگون بود، برای همیشه محو شده و از وی جز کاریکاتوری نمانده بود.

برای عده‌ای، انقلابی قهرمان - که البته بود -، برای دیگران یک «آشوبگر خطرناک» - گویی ترجمه همان پیش! - به شمار می‌رفت، که به خاطر خیر و صلاح آلمان بایدش کشت، و دست آخر، او جز قربانی آن «سیاست تروریستی» که خودش دامن زده بود، نبود.

چهل و سه سال پس از مرگش، حکومت آلمان ۱۹۶۲ تأیید کرد که به درستی سخن بر سر یک «اعدام قانونی هماهنگ با حکومت نظامی» بوده است.

باری، او خیلی چیزهای دیگر بود غیر از آنچه «گزمه‌ها» به قتل رسانده بودند. این را، خود وی، با اندکی ظاهر سازی می‌گفت: «مرا باور نکنید، من در هر لحظه متفاوت هستم و زندگی جز از لحظات ساخته نشده است».

او امروز، این همه مال پس از فقدانش، ماندگار است، حال آنکه واژه‌ها و ایده‌هایی که به آنها باور داشت - مارکسیسم، انقلاب، پرولتاریا، سوسیالیسم - ظاهراً بر خاک افتاده‌اند، و حال آنکه ایده‌های دیگری که او طرد می‌کرد - سرمایه داری، ناسیونالیسم - نیروی خویش را نشان داده‌اند. علت این ماندگاری اینست که او نمی‌توانست به یک کاریکاتور تقلیل یابد.

اندیشه او خود را در یک تصویر ساده محصور نمی‌خواست و، بدین شیوه، او آینده را سرمایه گذاری می‌کرد چرا که جرأت نموده بود تمامی تناقضات یک شخصیت را، به صورت فشرده، تجربه کند و ته و توی هر مسئله را در آورد، در زندگی خصوصی یا زندگی عمومی.

باری، در این پایان قرن بیستم، تجربه او از محدودیتها، همچنان ما را به آنچه هستیم، به آنچه باید و می‌توانیم باشیم و نیز به دنیایی که احاطه‌مان می‌کند هدایت می‌نماید. زیرا که از بسیاری جهات قرن بیستم، در انتهای راه خویش، ما را از ورای گودالهای میلیونها قربانی، به مسائلی باز می‌آورد که در پایان قرن نوزدهم مطرح بودند؛ یعنی همان سالهایی که رزا لوگزامبورگ زندگی می‌کرد.

او در ۱۹۰۶ نوشت: «ما یک دوران پرشکوه را تجربه می‌کنیم. منظور من از پرشکوه، دورانی است که مسائلی با ابعاد گسترده، مسائلی مهم را به بار می‌آورد، دورانی که ذهن را تحریک می‌کند، نقد، ریشخند و جوهر را ایجاد می‌نماید، شور و شوقها را زنجیر می‌گسلد و بویژه دورانی پر بار و آبتن رویدادها». و این راست است که او در یک برهه انتقالی - همچون زمان ما - زندگی کرده است و مرده است، آنگاه که دنیایی از هم می‌پاشد و طرح دنیای دیگری در دیگران جادوگران جنگ هویدا می‌گردد.

رفیقان او روسیه شوروی را - و این وحشتی را که وی پیش‌پیشی نموده بود - بنا

کردند، و قاتلان، اعضای رسته آزاد، هیتلر را یاری دادند تا قدرت را در دست گیرد.

او، رزا، در این لحظه‌ای که تاریخ اروپا و دنیا رقم می‌خورد، یکی از بازیگران صحنه اصلی بود؛ این صحنه در آلمان جریان داشت و حاصل آن، به میزان زیادی، تاریخ قرن بیستم را تعیین نمود.

و او این رویدادها را بایک روشن بینی «سبب سوراخ گن» تجربه کرد؛ او می‌گفت: «اشتیاق، آنگاه که باروحیه انتقادی پیوند بخورد، چه چیز بهتر از آن می‌توان تمنا کرد؟».

و او یک زن لیزبود، زنی که می‌خواست «زندگی را به سرعت بنوشد» و بدین گونه در این دوره گذار جای می‌گرفت.

او از هیچ چیز اعراض نمی‌نمود، و مسئله همچنان حل نشده رابطه میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی را مطرح می‌کرد، و حتی پیرامون معنای عمل سیاسی و مشروعیت آن با خود پرس و جو داشت، آنگاه که چنین بر می‌آید که سیاست می‌تواند بافت عواطف را از هم بدرد، چرا که زمان را با ولع می‌بلعد و پیوندها را از هم می‌گسلد، زیرا که طلب می‌کند که آنچه سیاسی نیست فدا گردد. و رزا دست و پا می‌زد، در حالی که به پی آمدهای تعهد خویش لعنت می‌فرستاد.

او که تصور می‌شود از عمل سیاسی شعله‌ور باشد، در برابر محبوب خویش، لئویوگیس، که مدتی مرشد او در سیاست بود، چنین از کوره در می‌رود و سخن می‌گوید: «من از تو بیزار شده‌ام، چرا که تو مرا به این فعالیت لعنتی زنجیر کرده‌ای».

او تکرار می‌کند: «من بیش از هر چیز از این سیاست بیزار شده‌ام، به این دلیل که، در طی هفته‌ها، به نامه‌های پدر و مادرم پاسخ نمی‌گفتم... در این پرستش نامربوط خدای دروغین قدرت، وجودهای کاملی را در پای آشفتنی خویش، در

پای تکبر و شتفکرانه خود، قربانی می‌کنند... اگر به خدا باور داشتیم، مطمئنم که او مارا به خاطر این شکنجه‌ها به شدت تنبیه می‌نمود.»

پس چنین است که از کاریکاتورهایی که از او کشیده‌اند تا تندیش را بر پای دارند یا جنازه‌اش را لگدمال کنند، زنی تقسیم شده سربرمی‌آورد. او باید خود را در دنیایی از مردان و در دورانی آهنین تحمیل نماید، با زندان و سربازان رو در رو شود، به عنوان انقلابی بمیرد، و با این حال هم اوست که آه و ناله سر می‌دهد که: «خانه‌ای که در آن بچه نیست، چنین خالی و چنین پوچ است». او، مضطرب، از محبوبش سؤال می‌کند: «آیا هرگز نخواهیم توانست؟ آه عزیزم، آیا هرگز کودکی نخواهم داشت؟».

او بدین گونه پیش می‌رود، کشیده، مملو از تردیدها، از تریبون بالا می‌رود، به مبارزه فرا می‌خواند و در همان حال برای خود زمزمه می‌کند: «اندیشه‌ای که مرا می‌فرساید اینست که بدانم معنای این زندگی چیست، به چه رو می‌کند، آیا ارزش رنج زیستن را داشته است؟».

چه کسی، در میان مردان و زنانی که چهره‌های معمایی یک دوره‌اند، گاه سرمستی عمل و شهرت، سوزندگی تردید را بدین گونه حفظ کرده است و، به ویژه، آنرا با این نیرو و این حقیقت بیان نموده است؟

آنگاه کدامین سرنوشت می‌تواند، بهتر از زندگی رزا، به ما امکان دهد تا آنچه را که یک شخصیت را به عمل می‌آورد دریابیم؟ چگونه ناهماهنگیها و امیال، حرکتی رو به جلو را بر می‌انگیزند، یک اراده عمل را، تحمیل خود در یک گروه را، دفاع از ایده‌های خویش را؟

و از آنجا که رزا لوگزامبورگ از خود بدون بزرگ سخن می‌گوید، با ما و از ماست که حرف می‌زند.

مرگ یک تفکیک کننده تسکین ناپذیر است. او کسانی را که ظاهراً هنوز سرشار از نیرویند، اما زین پیش مرده‌اند، برای همیشه در گور می‌کند و در میان

ما، خاطره آنانی را که، تا دم آخر، خود را مورد پرس و جو قرار داده‌اند، زنده نگاه می‌دارد.

رزا یکی از اینان است.

او می‌گوید: «چرا، آه چرا باید در زندگی خود تجربیات ناموفق و دردناکی را از سر بگذرانم، و حال آنکه همه چیز در من آرامش و هماهنگی را آرزو می‌کند؟ چرا همواره باید در خطرها و دهشتهای ناشی از موقعیتهای مجهول غوطه‌ور گردم؟»

واقعاً چرا؟

آیا این همه بدین خاطر است که او دیگر این دختر کوچکی نباشد که در ۱۸۷۱ زاده شده، یهودی، لنگان، که باید خود را در دبیرستان ورشو تحصیل نماید، جایی که روسی زبان مهتران است و جایی که یهودیان لهستانی به زحمت تحمل می‌گردند؟

زندگی او آیا جز گریزی از این شرایط تحقیر آمیز زن، لنگ، یهودی نیست؟ و با این همه، این اوست که، در این روزگار یهود ستیزی، خطاب به یکی از زنان طرف مکاتبه‌اش چنین توضیح می‌دهد: «چرا تو همیشه بر رنجهای ویژه یهودیان تأکید می‌ورزی؟ قربانیان بیچاره کشت درختان کائوچو در پوتومايو، سیاهان آفریقا که اروپاییان پیکرهایشان را به سوی هم باز پس می‌فرستند آن گونه که با توپ بازی می‌کنند، اینها نیز به من نزدیکند.»

یا این که رزا، به این خاطر رزای سرخ شده است که عشق از وی می‌گریزد، که خواب یک کانون گرم، یک فرزند را می‌بیند و این از او دریغ می‌شود، تو گویی، به رغم تلاشهایش، او نمی‌تواند با یک مرد رابطه‌ای برابر - همان که در جستجویش بود - برقرار نماید، چه مردان همراهش یا در طلب سلطه بر او هستند، یا این که از نیروی وی ترسند و دوری می‌گزینند، و یا با او همچون فرزندان که وی هدایت و حمایتشان می‌کند رفتار می‌نمایند - و این یکی‌ها غالباً جواتر از رزا می‌باشند. و

عصبانی مشو، اعتمادت را به خودت و به من از دست مده. و چون با هم گرد آسیم، خواهی دید که کار و زندگی چگونه پیش خواهد رفت، و بعداً بیفزاید: «نیروی شخصیت یک زن آشکار می‌گردد نه آن زمان که عشق آغاز می‌شود، بلکه زمانی که پایان می‌گیرد».

آن که می‌گرید آنگاه که سربازی گاویشی را کتک می‌زند، آن که از یک گل یا یک پروانه به هیجان می‌آید.

اما آن نیز که بر «نظمی که در برلین حاکم است» داغ تنگ می‌زند، که رساله‌ای اقتصادی می‌نویسد و در آن کارِ مارکس را ادامه می‌دهد و نقد می‌کند؛ آن یکی، رزا لوگزامبورگ، همواره پیچیده است و برای در برگرفتن تمامی جنبه‌های زندگی و بیان همه استعدادهای شخصیت خویش اراده دارد؛ او، از همین رو، یکی از این قهرمانانِ پرومته‌ای است که جملگی آتشها را می‌ربایند چرا که برای آدمی آرزوها در دل دارند.

اگر باید - و همواره بایسته خواهد بود - که به رزا لوگزامبورگ باز گردیم، دقیقاً به همین دلیل است.

لنین‌گرا در امروز می‌تواند از نو بدل به سن‌پترزبورگ گردد و جمهوری دموکراتیک آلمان، که در آن سالروز مرگ رزا را به عنوان یک یاد بود ملی بزرگ می‌داشتند، بر چیده شود؛ این، به هیچ روی، نیروی گواهی رزا لوگزامبورگ را، نمونه‌واری زندگی‌اش را، فعلیت مسائلی را که مطرح کرده است، نمی‌زداید.

او از خود می‌پرسید: «آیا می‌تواند موسیقی موزار را توضیح دهند؟ معجزه زندگی را؟» و می‌افزود: «زیباترین بیانه‌ها و توصیفات ادبی ایده‌ها نمی‌تواند جایگزین جرقة خدایی شود».

یعنی که این زن «پرومته‌ای» از «رموز» نیز آگاه بود، و از محدودیت‌های همواره پس زده اما همواره حی و حاضری که انسان با آنها روبروست.

و او که انرژی‌اش تمام ناشدنی به نظر می‌آمد، کنجکاوی‌اش بی پایان و اشتیاقش

همواره آماده شعله ور شدن، اما گشت و گذار، مهرورزی و نوازش گریه‌اش، می‌می، را نیز می‌یارست و چنین راز دل می‌گفت: «برای من، تنها شیوه استراحت اینست که هیچ کاری انجام ندهم یا در میان علفها در آفتاب دراز بکشم، ریزترین حشرات را مشاهده کنم یا به تماشای ابرها بپردازم؛ هم او می‌تواند بگوید: «زندگی آنجایی نیست که من یافت می‌شوم»، توگویی همواره اصل کار از او می‌گریزد. و او بر آن بود که در این امر هم نابختیارش در کار است.

اما همین محرومیت و همین گشاده دستی برای خواستن، تمنا کردن و در گیرشدن - در همان حال که این پریشها را پیش روی خود می‌گذارد، در همان حال که نگران می‌ماند - او را معاصر ما می‌سازد، به رغم ورشکستگی ننگین کسانی که مدعی او بودند و در همان حال مثله‌اش می‌کردند.

زیرا که او کمتر راه حلها و پاسخها یا قطعیت‌ها را تجسم می‌بخشد تا یک برنامه انسانی را، یک میل وسیع به زندگی را، سرسختی یک اندیشه و یک سرنوشت را که قاطعانه، با اضطراب درد، در تمامی گذرگاههای زندگی سیر می‌کند، می‌رود و می‌آید، گریزگاهی می‌جوید، سست عنصری، سرسپردگی، پستی، نابرابری و بی‌عدالتی را رد می‌کند؛ پرنده‌ای که نمی‌گذارد بالش را با یک فلسفه، یا یک حزب، با ساختارها و همکاریها پیرند، پرنده‌ای که زندانهای دولت یا سلول باورهای فرقه‌ای محبوسش نمی‌کنند، پرنده‌ای که همواره اندیشه آزاد و گشادگی را بر فشردگی، فضا را بر عرصه محصور، سخاوت، غرور و زیبایی را - ویژگی‌هایی که می‌گفت در زن جستجو می‌کند - برگداطبعی، خاکساری و رویانه و ترشروی زشت و رسویی بر می‌گزیند و ممتاز می‌کند.

رزا لوگزامبورگ به سان پرنده‌ای است که به سوی ما می‌آید، پس از این که قوس زندگی‌اش را پیموده است، از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۹، در این چرخش دورانی که با کمون پاریس آغاز می‌شود و با کمون برلین خاتمه می‌یابد - و این هر دو سرکوب

شده‌اند. تاریخهای نمادین یک سرنوشت، حدود تقریباً نیم قرن، جایی که این همه امید انبوه گشته‌اند تا در کشتار بزرگ جنگ جهانی اول سرانجام گیرند، جایی که از آن، آن گونه که رزا پیش‌بینی کرده بود، می‌بایست بربریت‌های قرن بیستم سر برآورند.

این دوری که با رزا گشوده شد، به تازگی فرو بسته است. دور دیگری آغاز می‌شود، که در آن باید همه چیز را باز اندیشید و سازماندهی کرد، برای این که ابرهای غلیظ آشفتگی فراگیر نگردند. و عصر رزا چنین بود.

باید پرواز او برای فهمیدن را دنبال کرد.

او عقاب است و در همان حال گنجشک؛ و پیامش، شیوه زندگی اوست. و او، از آن زمان که، در این ۵ مارس ۱۸۷۱، در زامش، شهری واقع در جنوب شرقی ورشو، در لهستان روس، زاده شده است، یک شاهد نمونه وار است: بر آنچه یک جراحیت دیده در جسم خود، تحقیر شده به واسطه شرایط خویش، می‌تواند باشد.

بر آنچه یک زن، در نظم عمل و اندیشه، می‌تواند بکند.

بر آنچه او می‌تواند متحمل شود و بر آن فائق آید.

بر شوق او و بر نومییدی او.

رزا به ما نزدیک است، از این رو این خطر را به جان خریده است که به حقیقت و به دور از ظاهر سازی زندگی کند.

در پایان قرن تیره و تاریک، آنچنان که عصر او نیز در ۱۸۷۱، در ۱۹۱۴ و در ۱۹۱۹ بود، چه کسی دل آن دارد که بگوید این روحیه زیاده طلب و بی پروا ضرورتی ندارد؟

پس باید به این ۵ مارس ۱۸۷۱ در لهستان، در زامش بازگشت، آنگاه که پرنده، عقاب، گنجشک بال و پر می‌گشاید.

بخش نخست

آغاز کار در لهستان:

تولد، کشف، تعهد

(۱۸۸۹-۱۸۷۱)

در آن دوره قویاً بر این باور بودم که "زندگی"، زندگی "حقیقی"، در جایی کاملاً دور وجود دارد، آنجا، در ورای سقفها. زان پس در تعقیب آن به سفر می‌روم. اما آن، همچنان، در پشت سقفی پنهان است. روی هم رفته، همه چیز به طرز زنده‌ای مرا فریب می‌داد؛ و زندگی حقیقی آیا درست همان جا، در این حیاطی که، برای نخستین بار، با آنتوان سرچشمه‌های تمدن را خواندیم برجا نمانده است؟

ر.ل. ۱۹۰۴.

فرزند بیمار یک خانواده یهودی (۱۸۷۳ - ۱۸۸۰)

رزا هرگز از زامش سخن نخواهد گفت، از این شهر کوچکی که او در ۵ مارس ۱۸۷۱ در آن زاده شده است.

او چه چیز را می‌توانست به یاد آورد در حالی که در ۱۸۷۳، آنگاه که فقط کمی بیش از دو سال داشت، خانه زیبای زادگاه خویش را، که با چهار پنجره بر روی میدان اصلی باز می‌شد، به مقصد ورشو ترک گفت؟
و با این همه، چه کسی می‌تواند بگوید که این عزیمت، نخستین گسست وی نبود؟

بی تردید او، بی آنکه به آن آگاه باشد، احساس می‌کرد که این تغییر او را از فضا بی بهره می‌نماید؛ از این اقامتگاه بزرگ یک طبقه‌ای دوره رنسانس که فراتر از طاقهای میدان سر بر می‌کشید. احساس می‌کرد که هماهنگی یک نمای شهری را نیز ترک می‌نماید، زیرا که خانه روپروی ساختمان شهرداری زامش بود، که زمانی ساخته شده بود که شهر اربابی یک مرکز تجاری سر بلند و یک پایتخت فرهنگی کوچک بود.

این شهر، از ۱۵۹۵، یک فرهنگستان نیز داشت: فرهنگستان زامویسکی، به نام یک صدراعظم پادشاهی لهستان. و نگاه، در انتهای سنگفرشهای میدان، به پلکان دو دوری ساختمان شهرداری خیره می‌شد و در ورای آن، کلیسای فرانسیسکن و قصر مشاهده می‌گردیدند.

و بعد، گرداگرد زامش، گستره نامحدود دشت بزرگ لهستان، اقیانوسی از زمینهای عمیقاً شخم خورده و جنگلها، وجود داشت.

غالباً رزا، با افسوس و دلنگی، آن منظره‌ها را، که همچون دریا وسیع، گشاده و نگرانی آور، نجیب و رمز آمیز بودند، به خاطر می آورد.

در آن سالهای نخست کودکی از این همه چه می شود دید؟ هیچ؟

با این وجود، زمانی که او کاشانه (آپارتمان) سه اتاقه کوچه زلوتا، شماره ۱۶، در ورشو را به یاد می آورد، جایی که خانواده لوگزامبورگ در ۱۸۷۳ به آن نقل مکان کردند، از «زندگی بی فروغ، پر سروصدا، کوبنده، تکان دهنده، در سرباز خانه بزرگ اجاره‌ای» سخن می گوید؛ گویی که خاطره و افسوس اتاقهای بزرگ خانه زامش، روستای گرد شهر، آرامش یک شهرستان با کمتر از هفت هزار سکنه و محیط آرام کوچه‌ها، این میدان اصلی که به مانند یک خلیج در برابر پنجره‌های خانه گشوده بود، هنوز با او هست.

او فقط در روزهای بازار مکاره به راستی به شور و شوق می آمد، آنگاه که زمینداران و اجاره داران بر روی سنگفرشها، زیر طاقها، جای می گرفتند و فرآورده‌های کشاورزی و چارپایان خویش را عرضه می کردند.

از میان جمعیت رنگارنگ، سربازان روسی گذر می کردند، چرا که این بخش از لهستان و حتی ورشو، به واسطه آخرین تکه تکه شدگی پادشاهی لهستان، از آن تزار روسیه، الکساندر دوم، گردید.

زامش شهر پادگانی، شهر مرزی، بود و تا ۱۸۱۵ به اثریش تعلق داشت. در آن، تأثیرات آلمان، روسیه و البته لهستان درهم می آمیختند، چرا که روسها در آنجا حضور داشتند و از زمان سرکویی آخرین خیزش میهن پرستانه در ۱۸۶۳، بیش از همیشه بر کشور سنگینی می کردند - زبان لهستانی در قلمرو آموزش ممنوع بود.

اما در کنار آنها، جماعت یهودی وجود داشت و ریشه دار، زنده و با فرهنگ بود و از ۱۵۵۸، به لطف صدراعظم زامویسکی، حق شهروندی داشت. و در

زامش نزدیک به یک سوم از هفت هزار سکنه آن یهودیان بودند. و در میان آنان، پسر یک تاجر چوب، که خودش نیز تاجر چوب بود، در روزهای بازار مکاره، میدان زامش را زیر پا می گذاشت، به بریده‌های چوب در جنگلها سرکشی می کرد، معاملاتش را در ورشو و حتی در آلمان سروسامان می داد؛ این مرد پیشانی بلند داشت و ریشی به سبک ژوزف دوم، امپراتور اتریش، که به خاکستری می زد، چهره اش را خطدار می کرد، آنرا احاطه می نمود و ادامه می داد.

او الیاس لوگزامبورگ بود.

الیاس پدر بود. و پس فرمانروای کانون خانوادگی.

بعداً رزا حکایت می کرد: «آن زمان‌ها، درخانه، صبح اول وقت به طرف پنجره می خزیدم، آن را به نرمی باز می کردم و بیرون را می نگریستم؛ چرا که اکیداً ممنوع بود که پیش از پدر از خواب برخیزیم.»

خانواده لوگزامبورگ در آن هنگام در ورشو می زیستند و رزا ممنوعیت را، اقتدار پدر را، نقض می کرد، شاید بدین خاطر که لینا، مادر خانواده، به شیوه خود نرم، در عمل فرمانروایی اخلاقی و فکریش را بر خانواده اعمال می نمود. پدر یک مرد پر تلاش بود که اختیارات اسمیش را محترم می شمردند و می پذیرفتند که به کارها، خوب یا بد، سروسامان دهد؛ و گاه که لازم می شد هزینه‌ای ضروری صورت گیرد، پول کم می آمد، اما چندی بعد رفاه باز می گشت. ولی او به همسرش، لینا، حکومت بر جانها را وا گذاشته بود.

بدین ترتیب، میان پدر و مادر، گرداگرد رزا در خانه زامش، از ابتدا یک اتحاد و یک تقسیم کار وجود داشت. این وضع در ورشو هم ادامه یافت و خود را نشان داد. آری اتحاد: زیرا که پدر و مادر، که هر دو یهودی بودند، هم این و هم آن، دستخوش یک تحول شده بودند؛ تحولی که گشاده دل‌ترین و پویاترین اعضای جماعت یهودی را به حل و جذب در جامعه سوق می داد.

خانواده لوگزامبورگ لهستانی و آلمانی حرف می‌زدند و می‌خواستند. با زندگی یهودیان زامش، که در هر صورت متنوع بود، روابط اندکی داشتند؛ با هاسیدیم‌هایش - مذهبی‌های سخت‌گیر و تقریباً متعصب - و حتی با هاسکالا‌هایش، مخالفان آنها، پیروان ارزشهای لیبرالی عصر روشنگری. در زمره هاسکالاها، نویسنده بزرگ، لیب پرتس، را باید نام برد، که افتخار زامش بود.

یک جد لوگزامبورگ‌ها، که معمار باغها بود، بدین عنوان مورد قدردانی کنت زاموسکی قرار گرفته بود؛ او در قرن هجدهم، به خواهش کنت، از بروکسل به اینجا آمده بود. این بود که آنها از این جاذبه جماعت یهودی، حتی پیشرفته‌ترین بخش آن، می‌گریختند.

هیچیک از چهار فرزند آنان با زندگی جماعت یهودی در زامش و بعداً در ورشو قاطی نشد. رزای ته تغاری را مادرش بیش از همه عزیز می‌داشت و تمامی حسامیت خود و فرهنگ خود را متوجه او می‌نمود، چرا که رزا دقیق، کنجکاو و پیشرس بود.

آنا، خواهر بزرگتر، ماکسیمیلین و ژوزف - که هیچیک نامی یهودی ندارند - و البته رزا، همچون لهستانی‌ها تربیت شدند تا در جامعه لهستانی ادغام گردند؛ این جامعه مسخر توسعه اقتصادی روسیه شده بود و به نظر می‌آمد بتواند آنها را پذیرا شود.

خیزش میهن پرستانه ۱۸۶۳، که توسط روسها به شدت سرکوب شد، نشان داد که یهودیان قانون خشن خفقان را تحمل کرده‌اند. این امر ظاهراً یهودستیزی لهستانی را اندکی زدوده بود.

اریاب روسی ستمگری بود که در ۱۸۶۹ دانشگاه لهستانی ورشو را به دانشگاه روسی بدل نموده بود؛ او همه چیز را روسی می‌کرد، تا آنجا که حتی نام لهستان را به دست فراموشی می‌سپرد؛ و هم او بود که حکومت نظامی اعمال می‌نمود. در برابر چنین اریابی، یک خانواده یهودی می‌توانست احساس کند و

بخواید لهستانی باشد و از سوی اشغالگر روس با همان خصومتی رو برو گردد که کاتولیکهای لهستانی.

بدین ترتیب، الیاس لوگزامبورگ، همچون یک میهن پرست لهستانی، به امور کشورش دل مشغول می‌داشت. او مایل بود به کودکانش امکان دهد که یک آموزش کیفی را دنبال نمایند، در گسست از جماعت یهودی و بی تفاوتی به آن، به مراعات و به دلتنگیهایش.

به همین سبب بود که زامش را ترک گفت، اما نه فقط به خاطر این که از پس مشکلات مالی برآید.

ورشو، پایتخت، برای یهودیانی که در جریان حلّ و جذب بودند، بی‌نام و نشانی شهرهای بزرگ را و گشایش بر روی جامعه جهان‌گرا تر را به ارمغان می‌آورد.

در آن زمان، ورشو حدود ۳۱۰۰۰۰ سکنه داشت که تقریباً یک سوم آنها یهودیان بودند. از ۱۸۰۹، اینان ناچار شده بودند در یک محله مخصوص سکونت نمایند. از ۱۸۶۲، تزار الکساندر دوم به این اجبار پایان داده بود.

بدین ترتیب، کوچه زلوتا که خانواده لوگزامبورگ در ۱۸۷۴ در آن مستقر شدند، یکی از این محلات جدید بود که در آنها یهودیان با لهستانی‌ها می‌آمیختند.

کوچه را که تا به آخر می‌پمودی، به خیابان بزرگ مارسالکونشکا بر می‌خوردی، که به اندازه یک کوچه بزرگ یکی از پایتختهای اروپای غربی جاندار بود: بوتیکهای مُد، «اجناس» پاریس، کتابفروشیها... این مرکز ورشو بود، یک محله آراسته، یک تفرّجگاه.

رزا این چهارچوب شهری را، این جو جاندار شهر را شناخت، آنگاه که یک پایتخت را به سان عالمی خودکفا یافت.

مادر یا خواهرش او را با خود به باغ ساسکی می بردند، یا چمنهای زیبا، ردیفهای گل و طبیعت آراسته و منظم؛ اما این باغ، خاطره قضاهاایی را که زامش را احاطه می کردند، آزادی کمتر تصنعی شهر کوچک را و خانه بزرگ مشرف بر میدان را از یادش نمی زدود؛ و حال آنکه اکنون می بایست به اقامتگاه سه اطاقه‌ای در شماره ۱۶ کوی زلوتا، که در آن هفت عضو خانواده انباشته شده بودند، رضایت دهد.

از سوی دیگر، اگر رزا از خیابان مارسالکوسکا عبور می کرد و کوچه زلوتارا به جانب غرب ادامه می داد، مسکنهای مسکینانه‌ای هم می یافت، دکه‌های افزارمندان و حیاطهایی که در آنها کارگاهها و خانه‌های عاری از نور در همسایگی هم قرار داشتند.

حتی در ساختمانی که رزا در آن سکونت داشت، در بخشی از کوچه زلوتا، که به بورژوازی نیک نفس متعلق بود، به دور از سردرها، حیاط خلوتهایی یافت می شدند پر جمعیت و تو در تو، دنیای متنوعی از فقر و کار که او در زامش با آن رویرو نشده بود.

شهر بزرگ تناقض است و تنوع. نقل مکان به ورشو، برای رزا نیز چنین بود: پله‌ای که از هم می درد.

او، دقیق و زودخیزتر از همه، در کمین در حیاط، در حالی که «همه هنوز در خواب بودند، گریه‌ای را که پاورچین عبور می کرد، دو گنجشک را که با جیغ و دادهای بی آزر در حال مشاجره بودند» مشاهده می نمود «و نیز آنتوان تنومند را که در پوست بره کوتاهش، که تابستان و زمستان بر تن می کرد، در نزدیکی تلمبه جای می گرفت، یا دو دست و چانه متکی بر دسته جارویش، در حال تأملی عمیق در چهره خواب آلود و ناشسته او... شیوه او برای جاروکردن حیاط خود یک منظومه بود... آرامش پر شکوه ساعت بامدادی بر روزمرگی سنگفرش دامن گستر می شد؛ آن بالا، در شیشه‌های پنجره، نخستین پرتوهای زردین خورشید جوانبخت می تابیدند و، باز هم بالاتر، ابرهای کوچک بخار آلود صورتی رنگ

شناور بودند، پیش از آنی که جذب آسمان خاکستری شهر بزرگ گردند.

این مادر است که این افق محدود و ضمناک را می‌گشاید. با این وجود، هر یک از والدین، در اتحادی که بستماند، با انتخاب حل و جذب، چهره خویش را حفظ می‌کند.

مرد، معاملات و عمل را. زن، لینا لوگزامبورگ، نجات رؤیا و فرهنگ را. چهره او، که ظریف و متعظم نیز هست، بانگاه و بانیم - لبخندی مشخص می‌شود که از ظرافت مایه گرفته است و ژرفای اندیشه و حساسیت رسائیک را القا می‌نماید؛ و همان حالت در رزا نیز یافت می‌گردد.

مادر، آثار شیلر و میکهویچ را می‌خواند، شاعر آلمانی و شاعر لهستانی را. شیوه کسار حل و جذبی که او در جامعه دنبال می‌کند ژرفتر از آن پدر است.

اینان به زبان بیدیش (یهودی - آلمانی) سخن نمی‌گویند و از تحولات جماعت یهودی باکشان نیست.

اما در زامش، هاسیدیم‌ها قوی بودند و ربی‌ها پرنفوذ؛ در یک شهر کوچک، دشمنی در قبال یهودیانی که به وسوسه ادغام تن می‌دهند یا حتی اندیشه خردگرایی هاسکالاهارا می‌پذیرند سنگین است. و بدین دلیل نیز هست که می‌بایست زامش را ترک کرد.

مضافاً این که لینا لوگزامبورگ دختر ربی لوونشتاین است، که خود از دودمان هفده نسل از ربی‌ها سر بر آورده است. حتی اطمینان می‌دهند که دایه رزا، برنارد، زمانی ربی بوده است.

با زناشویی با الیاس لوگزامبورگ، که پدرش زین پیش از جماعت یهودی دوری گزیده بود، لینا لوونشتاین از محیط نخستین خود می‌گست؛ این، بی آنکه او بخواهد، به منزله آن بود که بار گست را به فرزندان خود و نخست به رزا، ته نغاری خویش، منتقل نماید؛ یعنی به آن که خود به وی از هر کسی نزدیکتر بود،

همان که دقیقتر از همه بود، دخترک رؤیا پرور با نگاه ژرف؛ و این گسست یک ریشه‌کنی فیز بود.

اما اینان، با چنین گسستی از زامش و از ستهای یهودی و با جایگیری در ورشو، کوچۀ زلوتا، کدام زمینۀ جایگزینی را می‌یابند؟

فرهنگ آنان لهستانی - آلمانی - روسی است. ولینا لوگزامبورگ، و سپس رزا، به گونه‌ای همتراز با این فرهنگ چندگانه درگیر می‌شوند. رزا به زودی می‌تواند به چهار زبان بخواند و بنویسد، چرا که به سه زبانی که با تاریخ و جغرافیای لهستان مرتبط است، فرانسوی را می‌افزاید.

اما کدام ریشه‌گیری دیگر در پیش است؟

برای لهستانی‌ها، یک یهودی یهودی باقی می‌ماند. و اگر او ردا و آرایش ویژه معتقدان را به کناری نهاده باشد فقط مظنون‌تر می‌شود. در مورد روسها باید گفت که یهودستیزیشان پنهان و نیروی تحقیرشان بی حد است. در پایین‌ترین پله نردبان آنان، پایین‌تر از لهستانیان، یهودیان قرار دارند.

پس غیر از ماندن در میان خودیها، در خانواده، چه انتخابی وجود دارد؟ و بدین ترتیب لوگزامبورگ‌ها، هم از طریق فرهنگ و اراده گسستی که آنها را به بریدن از سرچشمه‌هایشان می‌راند بر دنیا دیده و دل می‌کشایند و هم بسته بر روی خود، بدون پیوندهای اجتماعی راستین زندگی می‌کنند.

این را رزا خیلی سریع حس می‌کند، از همان آغاز کودکی؛ و چگونه می‌شود که رد پای از آن به همراه نداشته باشد؟

در سراسر زندگی خود، آنگاه که در سویس و در آلمان، درگیر کار سیاسی است، هرگز پیوندهایش را با خانواده‌اش نمی‌برد؛ به محض این که به نامه‌هایشان پاسخ نمی‌دهد احساس گناه می‌کند؛ در پی آن نیست که آنان را در باورهای خود سهیم نماید، گویی که خانواده دنیای دیگری است، در امان از توفانها و از خشونت تب و تابها؛ مکان قدسی آغازها.

و بعداً، در ۱۹۰۴، زمانی که از این سالهای ورشو حرف می‌زند، می‌گوید: «در

آن دوره، قویا بر این باور بودم که "زندگی"، "زندگی حقیقی"، در جایی کاملاً دور وجود دارد، آنجا، در ورای سقفها. زان پس در تعقیب آن به سفر می‌روم. اما آن، همچنان، در پشت سقفی پنهان است. روی هم رفته، همه چیز به طرز زنده‌ای مرا فریب می‌داد، و زندگی حقیقی آیا درست همان جا، در این حیاط... بر جا نمانده است؟»

پس کودکی و خانواده، زمان و «مکان» یادمانی هستند که از آن کنده نمی‌شود، حتی اگر آنچه از این سالها با خود نگاه می‌دارد، بار نفوذ این یا آن کلام خانوادگی بر روی او نباشد.

بدین ترتیب، نه پدر و نه مادرش در اندیشه تغییر نظم مستقر نبودند. او تنها «سیاسی» خانواده خود بود، بر خلاف لئینی که برادرش به جرم دسیسه علیه جان تزار به دار آویخته شده بود.

آنچه برایش بر جا می‌ماند، جو یک «خانه» است، پیوندهایی چنین قوی میان موجوداتی که توانسته بودند از جاذبه‌های نیاکانشان بی‌رند و این عالم یگانه را بیافرینند، یعنی خانواده لوگزامبورگ را، هسته اولیه رزا را، در خانه زیبای زامش، پس آنگاه در کاشانه کوچه زلوتا.

او آنقدر به این خانه پایبند است که یک گسست جدید، و این بار غیر قابل پیش‌بینی، او را در آن عاطل و باطل و تقریباً محبوس می‌سازد.

بدین ترتیب، در ظرف چند روز، همه چیز برای رزا تغییر می‌کند: او در باغ ساسکی، در چند صد متری کوچه زلوتا، شادمانه می‌دود؛ اما یک درد در تهیگاه او را از حرکت باز می‌دارد، دردی که در آغاز موذی و پنهان است و سپس سمج و بی‌رحم می‌شود.

تشخیص پزشکی، سل استخوانی است، در حالی که بی‌تردید فقط یک در رفتگی استخوان در کار بود.

او را می‌خواهاند و پایش را گچ می‌گیرند؛ در طول تقریباً یک سال او در اطاق

می ماند، در حالی که تنها چشم انداز او، اویی که از آسمانهای متغیر و گسترده دشت زامش می آید، مربع خاکستری یک پنجره مشرف به حیاط است.

خواهر، برادران، پدر و به ویژه مادر گرد او را می گیرند، نوازشش می کنند، برایش کتاب می خوانند. او بدین گونه، خم شده بر خویش، به سر می برد، و خواب دیدن را، خیال پروردن را و اندیشیدن را می آموزد.

به کمک مادرش، به خواندن و نوشتن آغاز می کند. یک سال، یک سالی چنین دراز، برای یک کودک، در این سر پیچ پنج به شش سالگی، وقتی که واژه ها را، بازی با جمله ها را، کشف می کند.

او آنها را ترکیب می نماید. واژه نامه و حرفها تفریح شاهانه اویند.

زمان، بدان گونه که باید، می گذرد؛ خانواده گرداگرد او، پوشش لطیف عاطفه را می تند. اما زمانی که او، رزا، برمی خیزد، ملاحظه می کنند که می لنگد، که سلاته سلاته راه می رود، که یک پایش به گونه ای درمان ناپذیر کوتاه تر از دیگری است. و مداوا (حمام یا کشش عضلانی) در اینجا به کار نمی آید. او معلول است. آیا خواهر بزرگ او، آنا، همچون او می لنگد؟ این نکته جای بحث دارد.

اما برای رزا، این هرچه باشد، گسست دیگری از گذشته است؛ برهان تفاوت او، که در پیکرش ثبت شده است، همچون «تمایز»ی که او را، در پایان یک سال کناره جویی اجباری، به جدایی می کشاند. در این دوران، شخصیت او، ذکاوتش، رابطه اش با دنیا - و نخست با اعضای خانواده اش - شکل گرفته اند.

او آن فرد «ناقص» و «لنگ» است که با دقت، با آمیزه ای از ترحم و همدردی، از او پرستاری می کنند، با مهر مفرطی که او، با این وجود، نمی تواند بپذیرد، زیرا که مقیاسی از نقص عضو او نیز هست.

چه کند؟ او این دختر کوچک بود، با گذشته ای از هم اکنون طولانی، با هوشی جا افتاده و تیز در اثر تنهایی و بیماری، با حساسیتی نمایان به واسطه این نقص جسمانی؛ این کودک با ویژگیهای ظاهری منظم، که با دقت اندک تصنعی یک دختر کوچک بورزوا لباس می پوشید و با این همه کودکان دیگر مسخره اش

می کردند.

او در فاصله یک سال، گویی در اثر یک نفرین درک ناپذیر، سبکباری، بی‌گناهی و خودجوشی کودکان را، که برهان قاطع شادی زیستن است، از دست داده بود.

او در اثر این سکوت ادامه دار، این نقص عضو، همچون کسی که بی بهره از تمامی پیوندهاست، با دنیای سایر اطفال در حال «گسست» بود؛ در بیشتر اوقات، نگاههایشان، نیشهایشان او را طرد می کردند؛ وی به واسطه ناتوانی از ایشان دور مانده بود، در جایی که همچون آنان می بایست بدود و جست و خیز کند. بدین ترتیب بود که رزا، از همین نخستین پیچ زندگیش، فرد شد، مقید به ساختن جدی و قاطع، امیر شخصیت خویش، و روی هم رفته روشنفکر. او می خواند، او این زندگی مجردی را که کتابها در بردارند، و برای او زندگی «حقیقی» است، با ولع می بلعد.

و آیا به دلیل این بیماری، به دلیل این جدایی از دنیای واقعی دیگران - واقعیتی که در تندرستی و صحت جسمانی نهفته است - نیست که او بعداً خاطر نشان می کند: «زندگی با من یک قایم با شک پیوسته بازی می کند. همواره به نظرم چنین می آید که او نه در من است و نه در آنجا که من هستم، بلکه جایی در دور دست است؟»

پس چه باید کرد؟ زندگی را جایی دیگر باید جست: در خواندن، در تأمل و نیز در نوشتن.

از سن نه سالگی قلم به دست می گیرد، با نوعی سبکبالی، انگار آن خود جوشی را که در کاربرد جسم خود از دست داده است، در جنبش تصویرها و عبارات، چند برابر، باز می یابد. قلم می دود، می جهد، پای می کوبد و دست می افشاند. او متنهایی در ثر را و نیز قطعه شعرهایی را از آلمانی به لهستانی ترجمه می کند. نخستین ایاتش را می سراید، نخستین گزاره هایش را می نگارد،

یک مجله کودکان در ورشو به چاپشان می‌رساند.

بدین ترتیب او از خود دوباره مطمئن می‌شود. هوش و آفرینندگی، چابکی لفظی براهینی کافی هستند بر این که وی می‌تواند بر زندگی، بر زندگی‌اش، و پس بر جسمش مسلط گردد. و او که در نخستین اوقات پس از بیماری و کشف نقص عضو، از بیرون رفتن خودداری می‌کرد و از نگاه رقت‌بار یا ریشخند آمیز دیگران می‌هراسید، با کوچه‌رو پرو شد. او استوار می‌گردد، قامت راست می‌کند، و به کوشش سراسر پیکرش و اراده سرسختش، لنگش خود را می‌زداید.

او می‌توانست در برابر این ضربه شوم پاپس بکشد، این شکست نا عادلانه را بپذیرد و، افتاده حال، در رؤیا یا در خاکساری پناهی و در فروتنی شیوه‌ای برای عذر و بهانه و تحریک نیکخواهی دیگران بیابد.

او اردوگاه مقابل را برگزید؛ او سینه سپر کرد.

دوری گزیده از دیگران، اما بازگردنده به میان آنان، مسلح به این «شکست»، که وی نه بانی که قربانی آن است، مغرور، در حال فتح دوباره جایگاه خویش، بر بیماری تکیه می‌کند تا، خود، بیشتر شود، و سریعتر و نیکوتر در قلمروهای روح و اندیشه نفوذ نماید.

بدین گونه است که او برای بار نخست به سان یک شورش عرض اندام می‌کند.

این، یک پیروزی و یک جهت‌گیری است؛ همان پیروزی و جهت‌گیری که تمامی پیروزیها و جهت‌گیریهای دیگر وی را تعیین می‌کنند، و بی تردید پیچ و خمهای نخستین و قطعی و محرناشدنی را نیز، که اوضاع و احوال بر زندگی او تحمیل نموده‌اند.

او هنوز ده سال ندارد.

تحقیر شده، آزرده، شورشی، انقلابی (۱۸۸۱ - ۱۸۸۹)

او، رزا، دختر کوچک عجیب و غریب دوازده ساله، در برابر عکاس قرار می‌گیرد.

کاملاً مستقیم می‌ایستد، با دستهایی که، متکی بر پشتی یک صندلی راحتی، گل سرخی را می‌فشارند. لباسی جدی و سنگین پوشیده است، یک بالاپوش تقریباً به صورت او نیفورم، دکمه شده، که یک روپوش سفید یقه‌دار و سرآستین دار از آن بیرون زده است. نوار ابریشمی که محکم گره خورده حتی نشانه‌ای از تفتن در این جامه عبوس و فشرده به ارمغان نمی‌آورد. تنها نشان آزادیش، موهای بسیار بلندی است که بر شانه چپ وی تاسینه ریخته‌اند. اما این موها از جلو به شکل حاشیه‌هایی که پیشانی را می‌پوشانند کوتاه شده‌اند.

و اما چهره رزا بیانگر شگفتی است، شگفتی زدگی غم آلود. به نظر می‌رسد که پرسشی بر روی لبان درشتش آماده پیدایش است: «چرا؟ پس این دنیا کدام است؟»

چهره تأثر آور، که پیش از آن که دوران کودکی را پشت سرگذارد نقشی از یک وقار و یک اندوه تأثر بخش را بر خود دارد. ابروان با استحکام ترسیم شده‌اند؛ گوشها بزرگ و رو به جلو، بینی درشت.

این دختر کوچک گندمگون زیبا نیست، اما اثر می‌گذارد. نگاه او حرف می‌زند، او تکرار می‌کند: «چه کرده‌ام؟ خطای من کدام است؟»

او به نازگی دومین دبیرستان دخترانه ورشو را، که جامعه سازمان یافته‌ای است، کشف کرده است. این، به منزله خلاصه‌ای از جهان است.

رزا از همه چیز زندگی اجتماعی واقعی ناآگاه بود؛ این همه، دست بالا، در برخورد های باغ ساسکی خلاصه می‌شد. اما او تا آن زمان بیرون مانده بود و نظاره می‌کرد. می‌خواند. زخم خورده از بیماری و تحت مراقبت. او در خانه‌اش درس خوانده بود.

اکنون باید بیرون رفت. او هر روز مدت زیادی راه می‌رود تا خود را به کوچه و پلکزا، به دبیرستان، برساند. او با خود تکرار می‌کند که نباید بلندگد؛ نباید لنگی او را ببینند و بدانند. او شقورق گام بر می‌دارد، سلانه سلانه از پلکان دبیرستان بالا می‌رود - و هر حرکت برای فرور او دردی و زخمی است. سرانجام به کلاس می‌رسد، و آنجا، در که بسته می‌شود، او می‌تواند جسمش را فراموش نماید. اما بر اثر تحقیر، نوبت توهمین می‌رسد.

او در این دبیرستان، پس از آزمایش ورودی، پذیرفته شده است، تنها بدین خاطر که دانش‌آموزی استثنایی است. مدرسه، در وهله نخست، به دختران جوان روسی که پدرانشان جزء اشغالگرانند - سربازان، کارمندان - اختصاص دارد. اینان دلای تقدم مطلق‌اند. سپس، به میزانی که جایی باقی بماند، نوبت به دختران لهستانی می‌رسد، دختران اشرافیت کوچک، که اصل و نسب خویش را با تبختر و تفاخر اعلام می‌کنند، تا باروسها مقابله نمایند؛ ایشان نژاده‌اند، بور و کاتولیک. و سرانجام، چند جایی هم به دختران یهودی شایسته تعلق می‌گیرد، که در سلسله مراتب کاملاً به پایین رانده شده‌اند.

اینان که نه دختران مهتران و نه فرزندان زمینداران‌اند، بدین خاطر تحمل می‌شوند که مستعدند و مطیع، پذیرای تمامی قواعد، تحت نظارت دیگران همگی، از کاتولیک، ارتدکس، لهستانی و روس. و در درسها باید به روسی سخن گفت. درسها به زبان اشغالگر داده می‌شوند.

به زودی شگفتی دردناک می‌گذرد، به زودی رزا در می‌یابد که، فقط به اعتبار این که هست، خطای دوگانه‌ای را با خود حمل می‌کند، یعنی اصلش را و نقصش را - و یکی دیگری را زیر پوشش می‌گیرد. زین پس، چه دست آویز دیگری برای رزای تحقیر شده و آزرده باقی می‌ماند، بجز علو و کمال، برای این که این بی‌عدالتی را که بر او روا داشته‌اند بزداید و انکار کند، برای این که حقیقت خویش را تحمیل نماید؟

من کمتر نیستم، آن طور که دیده می‌شود، آن طور که در این دنیا می‌گویند، من بیشترم. من که درخشاترین شاگردانم، این بیشتر بودن را نشان می‌دهم - بیشتر مواد درسیم، «بسیار خوب» ارزشگذاری می‌شوند.

و بدین ترتیب اثبات می‌کنم که نظم دنیای شما، که مرا به ردیفهای آخر می‌راند، غیر قابل قبول است، که باید سراپا دگرگون شود تا عدل و داد در آن فرمان براند و این عدالت مرا، که گندمگون و لنگان و پهودی‌ام، به عنوان باهوشترین و شجاعترین شما، در جایگاه خودم، جایگاه شایسته خودم، به رسمیت بشناسد. جایگاه نخست.

او در کوچه و بلکزا راه می‌رود. هریک از گامهایش یک نبرد پیروز است. هر نمره درخشانی که می‌گیرد، تأیید بی‌عدالتی این جامعه‌ای است که دبیرستان، فشرده‌ای از آن می‌باشد. و نیز برهان امکان تحمیل عدالت است، چرا که دبیران - که به روسی سخن می‌گویند - کاملاً و هر دم مجبورند بپذیرند که رزا بهترین شاگردان است.

دنیا باید دگرگون شود و می‌توان آن را دگرگون کرد.

این نتیجه‌گیری، در آغاز، برای رزا چیزی جز یک امر خصوصی و محرمانه نیست، میان خودش و این سازماندهی جامعه، آن گونه که او در دبیرستان می‌بیند، همان که او را مورد تحقیر و توهین قرار می‌دهد. به درخشانی درس خواندن و ذکاوت خویش را با افتخار به رخ کشیدن و به رسمیت شناساندن،

نخستین شورش اوست. او، با تحمیل خویش در رأس طبقه بندی دبیرستانی، نظم جهان را تغییر می دهد.

اما تاریخ بر دیوارهای دبیرستان دخترانه ورشو می کوبد. این تشکیلات، چیزی جز بازتاب جامعه لهستان نیست. و رزا نمی تواند در شکل خود جوش شورش خویش، یعنی شاگرد اول شدن، باقی بماند. او می داند که امپراتوری تزار این نظم را با مشت آهنین حفظ می کند. شاگردانی از دبیرستان اخراج شده اند چرا که به یک زن بازیگر لهستانی نام آور دسته گل تقدیم کرده اند. و یکی از آنها، که از سوی رئیس دبیرستان مورد بازخواست قرار گرفته است، خودکشی می کند.

این شاگرد ایگناسی نویفلد نام داشت. او یهودی بود. این رویداد پیش از آن که رزالوگزامبورگ شاگرد این دبیرستان شود پیش آمد. اما خاطره آن باقی می ماند و هر روز شواهد جدیدی شورشگری را در رزا تقویت می نمایند و به او می آموزند؛ این شواهد نشان می دهند که کلاس میدان بسته مسابقه ای که او می دهد نیست، بلکه تنها مکان تقریباً ناچیز یک نبرد بسیار کوچک است. نبرد راستین از برای تغییر دنیا در جای دیگری جریان دارد، بیرون از حصار دبیرستان. باری، این سالهای ۱۸۸۰، سالهای ورود رزا به دبیرستان، دقیقاً همان سالهایی هستند که در آنها هجوم علیه امپراتوری روس و خود کامگی آن چند برابر می شود. زنان در صف نخست این پیکار جای دارند.

رزا، که ابیات میکیه ویچ را با هیجان می خواند، می داند که در ۱۸۳۰ یک زن قهرمان، به نام امیلیا پلایر، انقلاب را هدایت می کرد؛ که در ۱۸۶۳، زنان همچنان در خیزش میهن پرستانه لهستان نقش مهمی را بازی می نمودند. اما این هنوز فقط در قلمرو حافظه بود.

باری، یک شبه روز اول مارس ۱۸۸۱، تزار الکساندر دوم به دست تروریستهای گروه اراده خلق به خاک می افتد. مهمتر از این، ایگناسی هرینیه

ویدکی، که به همراه قربانیش می‌میرد، یک لهستانی است که خود را در خدمت رفیقان روس خویش قرار داده است.

تکان ناشی از آن، در سراسر اروپا عظیم است. بهت، اضطراب، انتظار؛ خانواده لوگزامبورگ از این فشاری که ورشو را در هم می‌شکند در امان نیست. لهستانی‌ها شادمانی خویش را پنهان می‌کنند، اما دانسته است که بعضیها - به سان دانشجویان مسکویی - «نابودی تزار را جشن می‌گیرند».

اشغالگر به دست یک لهستانی از پا در می‌آید؛ چگونه نتوانی خویش را بهره‌مند از انتقام - و در همان حال ترسان - احساس کنی زمانی که لهستانی و یهودی هستی، حتی اگر ترس از تلافی گلویت را می‌فشارد؟

رزا بعداً می‌نویسد: «پس از قتل الکساندر دوم، یک دوره ناامیدی طاقت فرسا بر سراسر روسیه دامن گسترده... زندانهای حکومت الکساندر دوم همچون گورستان خاموشی گزیده بودند».

اما، به راستی این کامیابی در امر «شکار امپراتور»، و خفقانی که چنگ می‌اندازد، چگونه آنهایی را که زین پیش در اندیشه دگرگون سازی دنیا هستند به هیجان نیاورد؟

و رزا یکی از آنان است؛ و این اندیشه، حاصل یک تجربه زنده و جاندار می‌باشد. مضافاً این که «تروریست‌ها» در برابر قاضیان شهادت خویش را محک می‌زنند.

زنان، از جمله سوفیا پروشکایا - یکی از دو رأس توطئه - به هنگام محکومیت خود به مرگ مژه بر هم نمی‌زنند. سوفیا به همراه رفقاییش به دار آویخته می‌شود. یک زن دیگر، گسیا گلف من، اعدام نشد چرا که حامله بود، اما در دژ «پی‌یر و پل» محبوس گردید. شرایط اسارت او همه اروپا را دچار خشم و نفرت می‌کند. و در ورشو، مشتها گره می‌گردند. نوزادی که به دنیا می‌آورد به زودی، در روز ۲۵ ژانویه ۱۸۸۲، در یک خانه کودکان یافته شده می‌میرد و مادر پنج روز بعد تسلیم مرگ می‌گردد.

مرگ تزار و پی آمده‌هایش در طول سالهای پس از آن، همه اروپا را تکان می‌دهند، رزا را به زیر ضرب می‌گیرند و دیواره‌های دبیرستانی را که وی شورشگری خود را در آن محبوس نموده بود فرو می‌ریزند. تاریخ رزا لوگزامبورگ را در گردباد خویش اسیر کرده است؛ و این، تصادف اوضاع و احوال و مکان و زمانی است که جایگاه فرد را در توالی نسلیها تعیین می‌نماید.

او خود را مستقیماً درگیر حس می‌کند، بازیگر اجباری، چرا که رویدادها - اصل او، زادگاهش، بیماریش نیز - او را برگزیده‌اند. این همه او را به کشف خشونت رهنمون می‌سازند و، در زیر سازماندهی ظاهری جامعه، به کشف بی‌نظمی غیر عادلانه و وحشی آن.

در روز نوثل (کریسمس) ۱۸۸۱، یک یورش گسترده در ورشو برپا می‌شود که چندین روز طول می‌کشد و اتبوه جمعیت، زوزه کشان و تهدید کنان، در کوچه زلوتا پراکنده می‌شوند، مغازه‌ها را ویران می‌کنند، کینه‌شان را فریاد بر می‌آورند، بی آنکه دلیل این خروش ناگهانی بر کسی معلوم گردد.

آیا این تحریک اشغالگر روس است که همواره قادر می‌باشد آنها را که مورد ستم قرار می‌دهد دچار تفرقه سازد؟ و یا محرومیت لهستانیان است که روتق کار یهودیان و افزایش تعداد آنان را مشاهده می‌کنند؟ (از ۱۸۷۴ تا ۱۸۷۹، جمعیت یهودی دو برابر و نیم شده و به ۲۲۰۰۰۰ نفر رسیده است). پس از آن که حکومت تزاری غالب ممنوعیت‌هایی را که علیه یهودیان وجود داشت لغو کرد، اینان زمین‌ها و مؤسساتی را خریداری نموده‌اند.

لهستانی‌ها، که تحت سلطه و ستم روسها هستند؛ خود را بی‌بهره احساس می‌کنند و ناسیونالیسم بیان خویش را در یهود ستیزی کهن می‌یابد. می‌توان رحشتی را که بر سر لوگزامبورگ‌ها می‌بارد تصور کرد. باید در خانه خویش ماند و در به روی خود بست، در مدتی که موج بربریت گسترش می‌یابد. پرس و جوی

جدید رزا! این بار هم غیر ممکن است که او به شورش خصوصی، به انتقام جویی فردی، جنگ بیاویزد.

تاریخ او را ناچار می‌کند که از خود به در آید. او از میکیه ویچ، شاعر خودش، می‌آموزد که یک واژه جدید، به نام «سوسیالیسم»، وجود دارد که آفریننده‌اش شناخته نیست، ولی همچون یک انبار باروت شعله‌ور می‌سازد.

آیا همین واژه کارگران پاریس را در ۱۸۴۸ از جا بلند نکرده است؟ آیا هم او نیست که، در مارس ۱۸۷۱، کمون پاریس را برپا نموده است؟ و رزا در همین ماه زاده شده است. و آنچه جز یک تصادف نیست، مهر و نشان خود را در او برجای می‌گذارد. مدتی بعد، یک کمون - یارپیر، کاملینا، که در پاریس ملاقاتش خواهد نمود، او را «دختر کوچک کمون» می‌نامد. وی هنوز آن را نمی‌داند، اما در کتاب میکیه ویچ می‌خواند که «دنیای کهنه»، همان که بارش بروی سنگینی می‌کند، «بنیان اخلاقی ندارد».

چگونه او می‌تواند در این احساس سهیم نباشد و در این دورانی که زنانی که می‌خواهند «ارادهٔ خلق» را تجسم بخشند دلاورانه بر چوبهٔ دار بوسه می‌زنند، جذب این واژه ترس آفرین - یعنی «سوسیالیسم» - نگردد؟

او می‌شنود که چند دانش آموز آن را زمزمه می‌کنند؛ به آنان نزدیک می‌شود. اینان می‌دانند که در ورشو یک لهستانی که از تبعید سوئیس باز گشته، یعنی لودویک وارینسکی، جنبشی را به نام پرولتاریا (طبقهٔ کارگر) ایجاد نموده است؛ می‌دانند که جوانان دیگری گروهی به نام خلق لهستان گرداگرد یک نویسنده، بولسلاو لیماژوسکی، تشکیل داده‌اند، و این که این میهن پرستان نیز واژهٔ سوسیالیسم را بر زبان می‌رانند.

در آوریل ۱۸۸۳، رزمندگان پرولتاریا موفق می‌شوند یک رشته اعتصابات را در لهستان برانگیزند، که نقطهٔ اوج آنها یک اعتصاب عمومی در حومه‌های ورشو است. اعزام سپاه برای درهم شکستن این جنبشها ضرورت می‌یابد و دستگیریه‌ها افزون می‌گردند؛ و در همین حال رزمندگان پرولتاریا، که به زودی با جنبش

تروریستی ارادهٔ خلق متحد می‌شود، تندروتر می‌گردند. عده‌ای از مأموران پلیس به قتل می‌رسند.

وارینسکی بازداشت می‌شود و در برج و باروی ورشو محبوس می‌گردد. اکنون قلب تاریخ در آنجا، کاملاً نزدیک، می‌زند. و رزا هر تکان را ثبت می‌کند. همزمان با وارینسکی، یک زن جوان بیست و دو ساله، الکساندرا پنیس را نیز دستگیر می‌کنند؛ او که در یک نهاد ثروتمند معلم است، زیباست و محبوبهٔ رزمندهٔ انقلابی می‌باشد. در این جو آشفته، چه شخصیتی مناسب‌تر از این می‌تواند یک محصل جوان دبیرستان را به رؤیا پروری بکشانند؛ کسی را که آثار رماتییک‌ها را می‌خواند، کسی را که، هیچ نشده، در جنگ شخصی علیه دنیا است؟

زان پس رزا جسور و بی‌احتیاط می‌گردد، با بی‌پروایی نوجوانان. در ۱۸۸۴- در حالی که سیزده سال پیش ندارد - خبردار می‌شود که امپراتور آلمان، ویلهلم اول، برای یک دیدار رسمی وارد ورشو می‌گردد. این امر موضوع مهم گفتگوهایی می‌شود؛ و شاید نخست در خانهٔ او که در آن پدرش، مانند هدیهٔ زیادی از لهستانیان - و نخست در میان یهودیان -، آلمان را به منزلهٔ الگوی تمدن و پیشرفت می‌شمردند. دختر کوچک سیزده ساله، بازیانی پریش و کنایه، با رفتاری چنین برازنده، قطعه شعری برای بزرگداشت این واقعه می‌سراید. او این گونه آغاز می‌کند:

«سرانجام ترا می‌بینم، ای مرد بزرگ غرب... و ادامه می‌دهد:
«جلال و شکوه تو نشانهٔ هیچ چیز برای من نیستند، می‌خواهم
که این را بدانی...»

«می‌گویند که تو با "حکومت ما" هم‌دل و محرمی.
«درست، من هنوز یک بزه می‌گناهم...»

«نت یکتا چیز را می‌خواهم به تو بگویم، ویلهلم عزیز:
به بسازت خود، به صدراعظم دغل ریاکارت بگو،

«امپراتور غرب، به او بگو که، محض خاطر سرنوشت اروپا،
او نباید تنبان صلح را خراب کند.»

بچه‌گانه است؟ به حقیقت.

یک دختر دبیرستانی سیزده ساله، که خود را به عنوان «یک بره‌بی‌گناه» در سیاست معرفی می‌کند، چندان هم چنین نیست. برعکس این به معنای آنست که وی، با دقت، اهمیت سیاست، عرصه عملی را که سیاست به نمایش در می‌آورد و تعهداتی را که سیاست ایجاب می‌کند، شناخته است. آن دختر کوچک خود را «بره» می‌خواند چرا که هنوز از خود مطمئن نیست، اما بدیهی است که آن که از موضع برابر به امپراتور آلمان خطاب می‌کند و به او درس می‌دهد، بیسمارک را «دغل ریاکار» توصیف می‌نماید، نقداً و در اندیشه خویش، مرزی را که رعایا را از شهروندان آزاد و شورشی جدا می‌کند در نور دیده است.

این تمرین ادبی در حواشی سیاست، با وجود معنایش، بازی بی نتیجه‌ای پیش نیست که تنها برهانی برچالاک‌ی قلم و اندیشه است؛ کافی خواهد بود که دو سال دیگر بگذرد تا رزا از آن به سیاست فعال گذر نماید، سیاستی که، تحت اشغال روسها و خود کامگی الکساندر سوم، چیزی بجز توطئه و گردهمایی‌های پنهانی نمی‌تواند باشد.

دو سال، ۱۸۸۵ - ۱۸۸۶، کفایت می‌کنند. زیرا که تاریخ، یک بار دیگر، انگیزه‌های شخصی او را تقویت کرده است.

در ۱۸۸۵، دو زن جوان، رزمندگان حزب پروتاریا، ماریا بُهوزویچ که به زحمت نوزده سال دارد - و رزاليا فیلین‌هارد، از یک خانواده پزشکان یهودی، دستگیر می‌شوند و در برج و باروی ورشو زندانی می‌گردند و سپس تبعید می‌شوند. می‌گویند که اینان، پیش از رسیدن به سبیری، جان می‌سپارند. سال بعد، روز ۲۸ ژانویه ۱۸۸۶، چهارتن از رهبران پروتاریا در همان برج و

باروی ورشو به دار آویخته می شوند.

این اعدامهای مهم، از ۱۸۶۴، نخستین‌ها در نوع خود بودند. طنین آنها را می توان تصور کرد.

و بنیانگذار حزب، واریتسکی، اندکی بعد، به کار اجباری در قلعه اشلسبورگ در سن پترزبورگ محکوم می شود و در همان جا می میرد.

در همان شهر محل زندگی رزاست که اینها اتفاق می افتند. در پشت این دیوارهای برج و باروی شهر است که او در انتهای کوچه‌ها به چشم خود می بیند که این «انقلابیون»، این «سوسیالیست‌ها» را به دار می آویزند.

شهیدان، دیگر، شخصیت‌هایی اسطوره‌ای نیستند که از قلم نیکه‌ویج تراوش کرده باشند، یا شخصیت‌های معمای متعلق به یک تاریخ اکنون دوردست؛ همچون داستان این زن دیگر، ورا زاسولیک، که در ۱۸۷۸ فرماندار نظامی سن پترزبورگ را، که یک زندانی سیاسی را به شلاق بسته بود، زخمی کرد، اما آزاد شد.

اکنون شهیدان حاضرند. از آنان سخن می رود. بعضی‌ها آنها را ملاقات کرده‌اند. گروه‌های کوچکی وجود دارند که چند دبیرستانی، چند دانشجو را گردهم می آورند و به همان حزب پرولتاریای قهرمانان، زنان جوان جان سپرده در راه سیری، رزمندگان به دار آویخته تعلق دارند؛ می توان به این گروه‌ها پیوست.

چگونه رزا می توانست در برابر این جنبش که همن سال زندگی کوتاه او - که حتی پانزده سال نداشت - بود، مقاومت ورزد؛ جنبشی که نقداً چنین قوی بود؟ این جاذبه او را به پیوستن به یکی از این گروه‌های پرولتاریا رهنمون ساخت. مدتها بعد، او به یک دختر کوچک ده ساله چنین راز دل گفت: «در سن و سال تو، من عروسک بازی نمی کردم، انقلاب می کردم».

این بلوغ، این بلوغ پیشرس، که رزا با غرور در طلب آنست، در چهره او

خواننده می شود آنگاه که، در حدود شانزده سالگی، عکاس او را چنین جدی به ثبت می رساند. دیگر نه شگفت زدگی و نه پرس و جوهای غم آلود و دردناک که، به درستی، نوعی از پذیرش است که حالت و بیان او را مشخص می سازد. صورت گرد او، چشمان سایبان دارش، این پیشانی زین پس وسیع و برجسته، آزاد از موهایی که اکنون عقب می زند، این دهان معترض بالبهای گلقت، به نظر می آید که دیگر، همچون زمان ده سالگی، «چرا؟» نگویند، بلکه بگویند: «چنین است». و در همان حال یک تصمیم بی خلل را، نوعی «چنین باید» لرزش ناپذیر را، بیان نمایند.

قطعاً در این نگاه مالیخولیا هم وجود دارد، همچنان که افسوس این که نظم جهان چنین باشد؛ اما آه و ناله چه ثمری دارد؟ باید آن را پذیرفت، با آن روبرو شد، باید کرد آنچه را که برای تغییر آن ضرورت دارد؛ شاید مرگ در جان؛ اما چه کار دیگری می توان کرد؟

احترام به خویشان چنین بهایی دارد. و در این چهره از دختر نوجوان جدی نجابت و قاطعیت وجود دارد.

در آن نه ترش رویی و نه تلخکامی می توان خواند. باید جهان را همان گونه گرفت که هست. بدین شرط، می توان عمل کرد.

باید پذیری که کوچک هستی، می لنگی و بینی تو بسیار بزرگ است، تا اینکه، با این همه، قامت راست کنی، گام برداری و در همان حال نقص عضو را پنهان سازی. چنین است زندگی.

پس رزا در عمل سیاسی درگیر شده است؛ او به یکی از آخرین سلولهای حزب پرولتاریا (پرولتاریای دوّم، چرا که اولی در اثر خفقان سر بریده شد) تعلق دارد؛ این حزب، که بسیار محدود بود، بویژه در میان دانشجویان جوان و محصلان دیرستانی نفوذ داشت.

او، به عنوان انقلابی، از سوی پلیس تزاری ردیابی شده و نامش ثبت گردیده

است. با وجود نتایج خوب امتحانی، نشان طلایی دبیرستان را از وی دریغ می‌کنند، زیرا که عقاید او را می‌شناسند و بر او گمان یک فعالیت پنهانی و غیر قانونی را می‌برند.

و آنگاه که دبیرستان را، در روز ۱۴ ژوئن ۱۸۸۴، ترک می‌گوید، گرچه پرونده‌اش «بسیار خوب» ارزش گذاری شده است، از زمره این محصلان جوانی به شمار می‌رود که پلیس از آنان چشم بر نمی‌دارد.

بدین ترتیب، هنوز به زحمت با زندگی آشنا شده است که انتخاب خود را انجام می‌دهد، تقریباً به طور طبیعی، در اثر برخورد و ارتباط میان تصمیمات و تصادفات شخصی با یک تاریخ جمعی که، با توجه به آنچه او بود، فقط با گزینش شبکه شورش می‌توانست آن را درک نماید. همبستگی با آزرده دلان و تحقیر شدگان، به نام اخلاق و عدالت، یک الزام قطعی و وجودی است، و نیز به نام آنچه او، خود، به عنوان دختری کوچک، تجربه و تحمل کرده بود.

یقیناً، به محض ترک دبیرستان، به خواندن متون «مقدس» مذهب سوسیالیستی، که بدان گرویده است، رو می‌آورد؛ یعنی به آثار مارکس و انگلس. اما کشف این رویکرد عالمانه، که به نظرش اساسی می‌آید، دیر فرا می‌رسد، یعنی پس از این که انتخاب به دلایلی غیر از «دلایل علمی» صورت گرفته است.

اگر رزا به گروه کوچک غیر قانونی حزب پرولتاریا می‌پیوندد، از این رو نیست که پرولتاریا طبقه‌ای است که می‌رود تا تمامی انسانها را آزاد نماید و با انجام امر انقلاب به تاریخ معنایی دهد. او به عضویت این حزب در آمده چرا که شخصاً از نظم غیر عادلانه رنج برده است، چرا که کوشیده است آن را نخست برای خود دگرگون سازد، چرا که ریشه‌اش را به در آورده‌اند، چرا که ذکاوت او بر او ممنوع ساخته است که خود را به دنیای تحصیلی یا خانوادگی محدود نماید، چرا که گرداگرد او زنان جوان دیگری خود را فدا می‌کردند و یک خواست اخلاقی، یک اجلاس، یک شیوه به حساب آوردن تمامیت جامعه را تجسم می‌بخشیدند؛ همین امر بود که در رزا به نیاز به توضیح تمام آنچه بر او رفته بود مربوط می‌شد:

توضیح بیماری غیر عادلانه، سلسله مراتب غیر عادلانه، یورش و غارت غیر عادلانه. رزا آن بی عدالتی‌ها را به تنهایی حس کرده بود. به تنهایی با آنها رودررو شده بود.

اکنون به یک گروه، به یک هدف اصلی، که محیط فعالیت او و آینده او را تشکیل می‌داد، می‌پیوست.

بدین ترتیب، در حوالی شانزده سالگی، سرنوشت برای رزا بازیها دارد. او ریشه‌کن شده، سرکش و شورشی، یعنی انقلابی، بود. و این برای او فعالیتی افزون بر دلمشغولیهای دیگرش نیست، این تمامی زندگی اوست که درگیر و درکار است.

او همچنان آثار شاعران را می‌خواند، همچنان در برابر زیبایی آسمان در عالم رؤیا فرو می‌رود، اما وجود وی، زین پس، به خاطر هدف اصلی پر می‌گردد: دگرگون سازی جامعه و جهان.

و این، زندگی او را و روابطی را که با خانواده‌اش برقرار می‌سازد دچار تغییر می‌کند. همچنان در کوچه زلوتا سکونت دارد، اما وی که زین پیش هم متفاوت، کوچکترین، بیمار، محصورترین، درخشان‌ترین و با این همه در انزوا بود، بیش از پیش منزوی می‌گردد.

او که به خویشانش وفادار است، دیگر جزئی از گروه خانوادگی نیست. به پدر و برادرانش، به مادر و خواهرش با چشمان کسی می‌نگرد که دارای تجربه‌های دیگری است، افراطی و خطرناک: کار سیاسی غیر قانونی، تبلیغ در میان دانشجویان، اضطراب بازداشت، ملاقات با شخصیت‌های قوی، که خود را کاملاً وقف تلاش و وظیفه‌مناهی کرده‌اند و برای فداکاری آمادگی دارند.

خانواده او دیگر نمی‌تواند درکش کند و او نیز دیگر چیز جالبی در خانواده‌اش نمی‌یابد؛ گرچه رزا از این بابت افسوس می‌خورد و بعدها باز هم بیشتر افسوس خواهد خورد.

آنها زندگی روزمره‌شان را، روز از پس روز، تکرار می‌نمایند؛ الیاس لوگزامبورگ تلاش می‌کند، در محیطی که در اثر رقابت سختگیرتر شده است، به خوبی از پس معاملاتش برآید؛ او موفق نمی‌شود ثروت فراوان گرد آورد، اما سطح در آمد یک بورژوازی نیک نفس را حفظ می‌کند، کسی که قادر است خرج تحصیلات فرزندانش را بپردازد و آماده آن هست که به رزا پولی را که لازم دارد بدهد.

رزا آن موجودیت را به هیچ روی پست نمی‌شمارد، اما نمی‌تواند بدان اکتفا کند. او گاه حسرت آن را می‌خورد - و افسوس در وی بیش از پیش قوی می‌گردد - اما از ادامه آن گونه زندگی ناتوان است.

او به همین زودی از باده بلند پروازیهای بزرگ مست و مخمور گشته است و هر چیز دیگر تابع شور و شوق اصلی اوست، جان سرنوشت او، معنای زندگی، آنچه او را به یگانگی و هماهنگی می‌رساند.

چنین است. حتی پیش از آن که آگاهی یابد که در مسیری افتاده است که هیچگونه پس روی را مجاز نمی‌داند، اعمالی را به انجام رسانده که او را به پیش روی محکوم می‌کنند.

روابطی که برقرار می‌کند او را به کشف رفیقانی رهنمون می‌سازد که غالباً جذباتند و انتخابی همچون او کرده‌اند. و شهامت آنها، قهرمانیشان گاهی، دیگر - گرایی آنان و وارستگی‌شان، اعضای خانواده‌اش را در چشمانش بازم مضحک تر می‌سازد، حتی اگر اینان را همچنان دوست می‌دارد.

بدین ترتیب، مارتین کاسپرزاک را ملاقات می‌کند، کارگری که از پُرنان، در لهستان پروس، آمده است و با ورود به ورشو یکی از آخرین بازماندگان حزب پرولتاریا شده است. رزا با او دوست می‌گردد و همراه وی گروههای کوچک مخفی را سازمان می‌دهد، گروههایی که تلاش می‌کنند، در این دوره سخت و شوم ارتجاع، یعنی فرمانروایی تزار الکساندر سوم، بر سرپا بمانند.

خطرهای مشترک، ایمان مشترک و غیر قانونیت پیوندهای تقریباً غیر قابل

انحلالی می آفرینند که غالباً تنها مرگ می تواند قطعشان نماید. و رزا، همچنان که مارتین کاسپرزاک، می داند که عملاً پیم آن می رود که به مانند دیگرانی پیش از آنها جانشان را از دست بدهند یا اینکه، بهر حال، در هر لحظه در معرض تهدید از دست دادن آزادیشان هستند. در ۱۹۰۵، کاسپرزاک به مرگ محکوم خواهد شد و به آرامی به جانب داریست اعدام رهسپار خواهد گردید.

این افق مرگ به خاطر هدف اصلی، نزد همگی رفیقان رزا حضور دارد و به شیوه ای نازدودنی مهر و نشان خویش را در این دختر جوان هفده ساله برجای می گذارد. با این افکار در سر، آیا می توان به زندگی بنابر الگوی خانواده لوگزامبورگ رضایت داد؟

رزا، با بی رحمی و سخت دلی، به جانب جدایی رانده می شود، به اینجا که جزئی از یک اقلیت باشد، جزئی از این اشرافیت انقلابیون که اعضای آن یکدیگر را به جا می آورند، که زندگی خویش را در ترازوی سرنوشت افکنده اند و این تجرید را، که تاریخ عبارت از آن است، همچون واقعیت خود زیست می کنند. باری، دقیقاً، تاریخ به تکان خوردن می آغازد.

رزا در میان پنهان شدگان با مردانی همچون یولیان مارخلووسکی یا اُدلف وارزاووسکی روبرو می شود که در پی ایجاد اتحادیه کارگران لهستانی هستند. اینان اعتصابات را دامن می زنند که توسط سپاه سرکوب می شود. همین ها هستند که بعداً تلاش خواهند کرد تظاهراتی برای اول ماه مه تدارک بینند.

اما پلیس تزار کار آمد است. دستگیرها چند برابر می شوند. و دانسته است آن که گرفتار می شود چه چیز را انتظار می کشد: زندان قلعه ها، تبعید به سبیری یا طناب دار. قاضیان میان مردان و زنان تمایزی قائل نمی شوند. این یک مبارزه تا دم مرگ است که از چندین دهه پیش میان انقلابیون و تزار در گرفته است.

هیچکس آن را نادیده نمی گیرد. این معنای ستیزه است. آنگاه که تنش بسیار قوی است و تهدید بسیار صریح، برای چند سالی خود را تبعید می کنند. لهستانی روسیه را به قصد سرزمینهای لهستانی تحت سلطه خفیف تر اتریش - مجارستان

(گالیسی) یا آلمان ترک می‌کنند. یا این که دورتر می‌روند، به جانب غرب، در سوئیس، جایی که تمامی انقلابیون جاکن شده که روسیه را ترک کرده‌اند یافت می‌شوند.

آیا رزا باید این مسیر را دنبال نماید؟

او، روز ۵ مارس ۱۸۸۸، گذرنامه‌اش را گرفته است. او هنوز تنها یک دختر جوان هفده ساله است؛ اما گرداگرد او رفیقانی ناپدید می‌شوند، بازداشت می‌گردند یا به خارج می‌گریزند. و تور فشرده می‌شود. او خطای پنهان شدگان مبتدی را مرتکب می‌گردد: در خانه والدینش می‌خوابد و در همان حال یک فعالیت غیر قانونی را پیش می‌برد.

مارتین کاسپرزاک به خوبی احساس می‌کند که رزا نمی‌تواند مدت زیادی بهمین متوال ادامه دهد. نشانه‌های هشدار دهنده یک دستگیری افزون می‌شوند. در ورشو، و حتی در تمامی لهستان، زنانی که خود را وقف هدف انقلاب می‌کنند زیاد نیستند. پلیس در شناسایی آنان تأخیر نمی‌کند؛ بویژه زمانی که مظنون نشانه‌های مشخصی دارد که همگی جاسوسان - که تعدادشان زیاد است - می‌توانند متوجه شوند: او کوچک است و بسیار گندمگون، می‌لنگد، سینه‌ای برجسته دارد. چه کسی رزا لوگزامبورگ را تشخیص تواند داد؟ او یهودی است و این امر او را بازهم اندکی بیشتر انگشت‌نما می‌سازد.

پس عاقلانه اینست که عزیمت را تدارک ببیند.

رزا ناچار نشد مدت زیادی درنگ کند. این فقط یقین به یک دستگیری قریب‌الوقوع نیست که او را به تبعید سوق می‌دهد، بلکه این باور است که فرار ترک صفوف نیست، بلکه، بر عکس، تدارک مرحله جدیدی از پیکار می‌باشد. یک زن انقلابی، یک زن سوسیالیست، باید اقتصاد و تاریخ را بیاموزد، تا چرخ دنده‌های این نظام سرمایه‌داری را، که مارکس وصف کرده است، بهتر درک نماید، همین نظامی را که در سیر تندخویش همچنان دنیا را به جانب هرج و مرج می‌برد اگر در آن نظم مناسبی برقرار نکند.

پس شناخت یکی از حربه‌هایی است که باید به دست آورد، و رزا، دبیرستانی درخشان، حرص آموختن دارد. اما، برعکس دانشگاه‌های سوئیس، دانشگاه‌های لهستان بر روی دختران جوان بسته‌اند. و این، همراه با ترس از بازداشت که گل جوانی نیرومند او را تشکفته برپرتواند ساخت، دلیل دیگری برای تصمیمی است که رزا برای عزیمت می‌گیرد.

در واقع، هیجان او را در قبال این ایده می‌توان حدس زد.

سرانجام نوبت عزیمت فرا می‌رسد!

دیگر زندگی محدود به حیاط را نخواهد دید، همان‌جا که سرابدار آنتوان همه شب، در حالی که در درشکه رو بسته بود، دردالان جای می‌گرفت، بر نیمکتی که برایش کار تختخواب را می‌کرد، و در پرتو نور ضعیف فانوس، دوزنامه پلیس را به صدای بلند هیجی می‌نمود، به گونه‌ای که در همه خانه همچون وردی گنگ شنیده می‌شده. او ادامه می‌دهد: «یک روز بنابه خواهش وی، کتاب سرچشمه‌های تمدن لوئیک را به او دادم، همان که مطالعه‌اش را تازه یا جدی پرشور آغاز کرده بودم، زیرا که این نخستین کتاب "جدی" من بود...».

پختگی رزا و خواهش‌های او، در ورای هر هدف دیگر، او را به «گست» جسمانی از این چهارچوب محدود، از خانواده‌اش، از ورشو، سوق می‌دهند. اینها، با توجه به آنچه او شده است، و بویژه آنچه او آرزو دارد (افق وسیع اندیشه و عمل، یک زندگی «پرشور»، رو به‌رفته)، دیگر برای او نوعی زندان بیش نیستند؛ او خود را به دیواره‌های این زندان می‌کوبد و چنین می‌انگارد که «زندگی، زندگی واقعی» جای دیگری است - و بعداً خواهد گفت که اشتباه می‌کرده است.

پس باید عزیمت کرد. خانواده از هم گسیخته می‌شود. جوان‌ترین فرزند راهی می‌گردد. اما آیا او زین پیش در جای دیگری نیست؟

پدر، مادر و خواهران، هر یک از اینها این را می‌دانند و احساس می‌کنند، از سالها پیش. در جوجه‌کشی خانواده لوگزامبورگ، او پرنده یکتاست. او، جذاب و

ترس آور، مهر و نشانی بر خود دارد، گویی که سرنوشت وی را برگزیده است. و به علاوه، باید او را حفظ کرد و از فعالیت‌هایش که وی را به دستگیری می‌کشاند جدا نمود. رزا ناچار نیست اصرار زیادی به عمل آورد تا او را در عزیمت به مقصد سویس کمک کنند، چه او عملاً خواهد توانست در آنجا دوره‌های دانشگاه زوریخ را بگذرانند، استعدادهایش را بر کرسی نشاند و مدرکی به دست آورد، پزشکی، چرانه؟

می‌ماند که مرز راپشت سرگذارد. او یک گذرنامه در اختیار دارد اما بی‌احتیاطی است که آن را نشان دهد، زیرا غالباً در لحظه ترک امپراتوری است که گیر می‌افتند.

عبور پنهانی قاعدتاً فقط مشکلات اندکی به بار می‌آورد. یک جویبار، یک مزرعه، دهقانانی که ترا یاری می‌دهند تا از مرز بگذری، و آنگاه از امپراتوری روسیه خارج شده‌ای تا به امپراتوری اتریش - مجار وارد گردی. بدین ترتیب، صدها پنهان شده از مرز عبور می‌کنند. بعداً رزا حکایت خواهد نمود که، در دم آخر، مواعی در مسیر او سر بلند می‌کنند. عبور دهندگان شانه خالی می‌کردند. آنگاه مارتین کاسپرزاک، که عزیمت او را سازماندهی نموده بود، وی را به کشیش کاتولیک یک روستا معرفی می‌کند و مدعی می‌شود که او یک دختر جوان یهودی است که می‌خواهد غسل تعمید یابد، اما ناچار به فرار از لهستان می‌باشد، چرا که خانواده‌اش با تغییر مذهب او مخالفت می‌ورزند.

یک کشیش لهستانی از یک جان جدید صرف نظر نمی‌کند: بنابه خواهش او، یک برزگر رزا را در یک ازابه علوفه پنهان کرد و از مرز گذر داد. او هجده سال داشت.

بی‌تردید، او به این جمله میکیه‌ویچ شاعر می‌اندیشید که «زائران لهستانی جان ملت لهستان هستند».

مخاطرات زایش از او، که کودکی از زائش و سپس از کوچه زلوتا بود، یک شورشی ساخته بودند که، همچون میهن پرستان لهستانی، با خود کامگی روسی

مخالفت می‌کرد؛ با این همه، در حالی که قطار او را به جانب زوریخ می‌برد، خود را بسی بیش از یک «زائر لهستانی» احساس می‌نمود و می‌شناخت. میهن برگزیده او، این واقعیت اسطوره‌ای بود، مرکب از مردان و زنانی که زین پیش استثمار شدگان، پروتورها (کارگران) می‌نامیدشان، همان‌هایی که، به درستی، میهن‌ندارند.

رزا، از این روز سال ۱۸۸۹، وقتی که گذرنامه‌اش را به پُست مرزی سویس ارائه کرد، خود را فقط شهروند آن میهن می‌شمرد که نه از خاک شخم زده، که از باورها و یقینها، ساخته شده است، عضو یک جمعیت اخوت که مرزهای دیگری ندارد جز آنچه طرفداران یک نظم کهنه - سرمایه داری - را از یک نظم آتی - سوسیالیسم - جدا می‌سازد.

و بقیه را - خاطرات زامش، بوی زمین و جنگلها را - می‌بایست همچون یک ضعف در خلوت حساسیت وی رفع و رجوع کرد. و اما خانواده و سرچشمه‌های یهودی: نیازی نبود که به آنها باز گردد. در هجده سالگی تصور می‌کنند که این امکان پذیر است. رزا این را می‌خواست و باور داشت.

بخش دوم

«من، به حقیقت، کاملاً بالغ شده‌ام و از آن بسیار مغرورم»

(۱۸۸۹-۱۸۹۸)

«شاهنگام صدایی مرا بیدار کرد...»

(۱۸۸۹-۱۸۹۳)

آزاد. این واژه مغز رزا را می‌انباشت.

برسگویی ایستگاه راه‌آهن مرکزی قریادی به گوش می‌رسید: «زوریخ، زوریخ»، و رزا، به جای آن، می‌شنید: «آزاد، آزاد». رزا بار سنگینی به همراه داشت، با زحمت برسگو راه می‌رفت و به مسافرانی که از واگونها پیاده می‌شدند راه می‌داد که بگذرند.

می‌توان سرمستی او را تجسم کرد، هیجانی را که بر وی چیره می‌شود آنگاه که نخستین گامهایش را بر میدان راه‌آهن می‌گذارد، این هوای زنده را تنفس می‌کند، چشمانش را از چشم‌انداز آکنده می‌سازد، از شهر، از این دریاچه‌ای که در دوردست میان شیبهای برف‌اندود فرو می‌رفت.

همه چیز ناشناس است و با این همه او، هیچ نشده، در خانه خویش است. رفقا به پیشباز او می‌آیند، کارل لویک و همسرش المپیا؛ در خانه آنان، در خیابان نیکل شماره ۱۲، اطاقی را اجاره می‌کند.

لویک آلمانی است، اما برای این که از تدابیر ضد سوسیالیستی که بیسمارک اتخاذ کرده است بگریزد باپای خود به تبعید آمده است. المپیا را، که لهستانی است، همگی دانشجویان لهستانی زوریخ می‌شناسند؛ او غالباً آنها را در خانه

خوش می‌پذیرد. محیطی، و کمایش خانواده‌ای، وجود دارد که رزا در آن به زودی احساس راحتی می‌کند.

از نخستین ساعات، او با برادری پر حرارت تبعیدیان و آزاردیدگان روبرو می‌شود؛ تمامی آنانی که، در این پایان قرن، از همه ملت‌های تحت ستم اروپا آمده‌اند، از قوانین سرکوبگر گریخته‌اند و خواب دنیای دیگری را می‌بینند؛ کسانی که از راه دور عمل آنچه را که «توده‌ها» می‌خوانندش و تصور می‌کنند باشد، سازمان می‌دهند.

پس این محیط که جهان وطن، سوسیالیستی و مارکسیستی است، افق جدید فردی و اجتماعی رزاست. برخورد با این محیط، و زین پس جزئی از آن بودن، برای او برهانی بر پیروزی‌هایی است که به دست آورده است.

او سرنوشت خوش را برگزیده است. نگذاشته است که به دست بیماری خرد گردد یا این که به توسط خانواده در شرایط زن یهودی، که خواهر بزرگش فدای آن شده است، مدفون گردد؛ به امید، در جستجو و در انتظار شوهری بودن و در اضطراب نیافتنش زیستن.

وی از چنگال پلیس تزاری گریخته است، و این پیروزی دیگری است. او در زوریخ است. کارل لویک به او پیشنهاد می‌کند که در امر بازمینی مقالاتی که برای روزنامه‌های سوسیال دموکرات آلمان می‌نویسد یاریش دهد. بدین ترتیب، رزا اشتیاقی را در خود کشف می‌کند: این که درباره سیاست بنویسد، عقایدش را منتقل نماید، امور واقع را تحلیل کند، و از این طریق یک فعالیت روشنفکری و یک مداخله در مسائل روز را پیش ببرد. او خیلی زود در این کار به چنان رضایتی دست می‌یابد و آن چنان استعدادی نشان می‌دهد که دیگر از دستش نمی‌نهد.

این تماس‌های نخستین بازم او را در این اعتقاد راسختر می‌سازند که به این اقلیت بسیار کوچک از «برگزیدگان» تعلق دارد، اقلیتی که به خاطر زن بودن وی

باز هم کوچکتر می شود.

نه این که فکر کنیم که این اعتقاد به او احساس نوعی برتری می دهد. اما او از آن، این یقین را به دست می آورد که دارای آن خصوصیات ضروری هست تا از آنانی باشد که جهت می دهند و رهبری می کنند، آنانی که بر «توده‌ها» آشکار می سازند آنچه را که برای تغییر سرنوشتشان باید انجام دهند.

آیا او، در این هجده سال کوتاه زندگی، اثبات نکرده است که می تواند زندگی را در جهتی که می خواهد متمایل کند، می تواند بر اوضاع و احوال و شکستها تکیه نماید تا بهتر، قویتر و آبدیده تر از نوسر برآورد؟ در اینجا اراده، دلیری و هوش بایسته است؛ خصصتهای فردی که باید بر هر تعهد اجتماعی مقدم باشند. او آنها را داراست: از آن مطمئن است.

رزا، در اینجا، در زوریخ، آزاد است، در میان جماعت «خویش»، این تبعیدیان، این انقلابیون، کارل لوبک و نیز روپرت زایدل؛ این یکی سردبیر روزنامه حزب سوسیال دموکرات سوئیس (صدای کارگر) است و در ۱۸۹۳ به عنوان عضو سوسیال دموکرات شورای کاتولنی زوریخ برگزیده خواهد شد.

پس رزا از خودش مطمئن و از آنچه هست مغرور است. او این «زندان مردمان» را، که همان امپراتوری روس باشد، ترک گفته است. زین پس جزئی از این «بین‌الملل» انقلابیون بشمار می رود.

او حتی آن را به دست آورده است و از لحظه ورودش به زوریخ، هیچکس با او در این مورد مخالفتی ندارد. او یک رقیق است. او می رود که شکوفا گردد، این را احساس می کند، این را می داند، این را می خواهد. نه تنها به عنوان یک ضرورت مقاومت ناپذیر شخص خودش (زیرا که زندگی برای او همین است که آنچه را که در خود دارد تا به آخر پیش ببرد)، بلکه نیز به خاطر «هدف»، این سوسیالیسم، این «پرولتاریا»ی بین‌المللی، این «توده‌ها». وظیفه او اینست.

و اگر خوشحال است، بدین خاطر نیز هست که با ترک این زندان - شهر، که

واقعیت لهستان است، از اجبارات خفگی آور زندگی پنهان و غیر قانونی گریخته است. او با چهره گشاده پیش خواهد رفت. او بلند و روشن حرف خواهد زد؛ قوی و صریح خواهد نوشت. این است آنچه به طبیعت او مربوط می شود، بسی بیش از احتیاطهایی که لازمه توطئه اند.

در زوریخ، در جو آرام این سویس دموکراتیک، رزا بدین گونه می تواند خود را بگسترده، متعهد و در همان حال آزاد.

او در خانه لوبک ها یا زایدل ها تمام این سوسیالیستهای را که یک ریز از توری، از استراتژی و از تاکتیک سخن می گویند می یابد؛ کسانی را که گاه یکدیگر را تکفیر می کنند، و میان خود تاروپود فشرده ای از دوستیها و نیز بی مهریها می تنند؛ اینان می خوانند، می نویسند و تحصیل می کنند؛ زیرا که برای انجام این «وظیفه» که عقایدشان - یا نیز باید گفت: باورهایشان - به آنها القا می کنند، تحلیل کردن، فهمیدن و شناختن بایسته است.

رزا، به محض این که به زوریخ می رسد، در دانشگاه نام نویسی می کند - و این با آرزوی والدینش که برای وی پول لازم برای زندگی در سویس را می فرستند نیز سازگار است.

او دانشکده فلسفه را بر میگزیند، در همان حال که تصمیم می گیرد درسهای ریاضیات، گیاه شناسی و جانور شناسی را دنبال نماید؛ زیرا که هیچ چیز نباید در «شناخت» از قلم بیفتد.

برداشتی که رزا از «سوسیالیسم» برای خود دارد، همه «دانشها» را در بر می گیرد. او بر این تصور است که کشفیات را باید به حساب آورد، چه «نظریه» را تقویت می کنند.

او که به یک اندازه دختر داروین و دختر مارکس است، در پی آنست که، به شیوه بیشتر «نظریه پردازان» سوسیالیست این پایان قرن نوزدهم، به «تمامیت» بیندیشد. به علاوه، این شناخت دقیق و علمی از طبیعت او را به شوق می آورد. آن زندگی، زندگی گیاهان، زندگی جانوران، این دنیای زنده ای که از دیده سیاست

پنهان می ماند، به او اطمینان می بخشد، همچون واقعیتی که حقیقت نخستین جهان را بازگو می کند.

زیبایی یک گل، خیره سری یک حشره، آواز یک پرنده برای او تکرار می نمایند که زندگی زیباست، شایسته زیستن؛ باید آن را برای انسانها سازمان داد، تا این که خود را نابود نسازند، تا این که آن را نابود نسازند. این تمایل رزا شیوه اوست برای گریز از سرسختی و خشونت پیکارهای سیاسی، بیان قوه احساس وی، انگار که وارث روسو نیز هست.

چیزی نمی گذرد که رزا زوربخ را کشف می کند، جماعت جهان وطنی را که او در اطرافش به سیر و سیاحت می پردازد و شخصیت هایش را محک می زند. او محرم راز المپیا لوبک می گردد، این مادر هشت فرزند که زندگی زناشویی به وظایف خانگی زنجیرش می کنند و، به گفته رزا، به یک «زندگی بدون امید».

اما در ورای این مسائل خصوصی که تبعید از میان نمی برد، سوئیس برای همگی این ریشه کن شده ها یک پناهگاه پذیراست.

پس از شکست بهار خلفها و واکنشی که به دنبال آن پدید آمد، از همان ۱۸۴۸، باکونین و هرتزن هم در آنجا پناه گرفتند.

در پی آثار شیستها مارکسیستها آمدند. بدین ترتیب روسها گروه پر شماری را تشکیل می دهند که در آن پله خائف و آکسلرود برجستگی دارند. این هردو شخصیتهایی قوی هستند. نزدیک به چهل سال دارند، و پس برای رزا بسی ارشدند.

گنورگی پله خائف نوعی «آموزگار فکری» است، در اندیشه اقتدار خویش. او فکر می کند که «پدر» مارکسیسم روسی است. او مارکس را ترجمه می کند و با انگلس مکاتبه دارد.

پُل آکسلرود همراه با او گروه آزادسازی کار را پایه گذاری کرده است. اینها چهره هایی غیر قابل صرف نظر هستند، با شهرت اروپا - شمول. در کنار آنها، زن

قهرمان، ورا زاسولیچ، که به خاطر سوء قصدش علیه ژنرال تریپوف در ۱۸۷۸ مشحون از افتخار است، گواهی بر گونه گونی مخالفان روسی است. برای رزا، این نامهایی که می شناخت، این روشنفکرانی که ستایش می کرد آن گاه که دختری دیرستانی از ورشویش نبود، چهره هایی می گردند. او می داند که اینان چگونه می زیند. پُل آکسلرود - که دوست عزیزی برای رزا می شود - در زوریخ یک کارخانه کوچک «کفیر» باز کرده است؛ یعنی نوشابه ای که از تخمیر سرشیر به دست می آید.

رزا سوسیالیستهای روس را ارج می گذارد. وی با بوریس کریچوسکی که به زحمت سی سالگی را پشت سر گذاشته است، و او نیز جزئی از گروه آزادسازی کار است، مناسباتی برقرار می کند. با لونا چارسکی، که چهار سال از خودش جواتر است، دیدار می نماید؛ وی محصلی درخشان است و به این گروه نزدیک. رزا به باشگاه سوسیالیستی آلمانی اتحادیه رفت و آمد می کند؛ این باشگاه کتابخانه مهمی دارد، و نیز قرائتخانه ای که در آن وی با سوسیالیستهای آلمانی به بحث می پردازد. او شیفته عزم جزم و ظرافتهای این رفقا و بویژه فریفته قدرت حزبشان، کارآیی عملشان و ژرفای نفوذشان می گردد.

در مه ۱۸۸۹، اعتصاب ۱۵۰۰۰۰ معدنچی روهر را فلج کرده است. در فوریه ۱۸۹۰، حزب سوسیال دموکرات آلمان ۳۵ کرسی را در انتخابات کسب می کند و نزدیک به ۱۴۲۷۰۰۰ رأی می آورد. و یک ماه بعد، بیسمارک، همان که رزا «دغلباز ریاکار» می خواندش، در کشمکش با امپراتور جدید، ویلهلم دوم (که در ۱۸۸۸ بر تخت نشسته است)، کناره گیری می کند.

در پایان سال، قوانین ضد سوسیالیستی که صدر اعظم آهنین به تصویب رسانده بود لغو می گردند. حزب سوسیال دموکرات آلمان به زودی می تواند با قانونیت تمام در سرزمین رایش به فعالیت بپردازد. روز اول ژانویه ۱۸۹۱، روزنامه اش، به پیش، در برلین وارد صحنه می شود.

بدین ترتیب رزا، از همان زمان ورودش به زوریخ، میان روسها و آلمانیها گیر می افتد. آنان که با بی رحم ترین خود کامگی رو در رویند، و اینان که موفق شده اند در بازی سیاسی کشورشان وارد گردند. و او در میان این دو قطب، این دو جریان دوستی است که جایگاه خود را می یابد. آلمانیها دارای قدرتند: اینان مهمترین حزب بین الملل دوم کارگران هستند که در ۱۸۸۹ در پاریس ایجاد شده است. روسها دارای عزم انقلابی، آفرینندگی تاکتیکی و استراتژیکی هستند. رزا این را هم می داند که تمامی رهبران بزرگ آلمانی - ویلهلم لیب کنشت، کارل کائوتسکی، اوگوست پیل و ادوارد برنشتاین - در زوریخ اقامت داشته اند. اینان به آلمان بازگشته اند، اما طنین مباحثاتشان، رد پاهایشان - این باشگاه اتحادیه که رزا تقریباً هر روز در آن به خواندن و نوشتن می پردازد - هنوز حی و حاضرند. در دیدگان رزا، آلمانیها تکیه گاهی هستند که بین الملل باید و می تواند بر رویش حساب کند. و از همین لحظه او به فکر فعالیت با آنها می افتد.

و لهستانیان؟ اینان در زوریخ حضور دارند، پر شمار و سازمان یافته؛ اما او به این اتحادیه دانشجویان لهستانی، این میزده ملی لهستانی راپرزوبل، که باتوق آنان در کناره دریاچه است، بدگمان می باشد. ناسیونالیسم آنان - میهن پرستی آنان؟ - نگرانش می سازد.

لهستان به چه کاری می آید وقتی که بین الملل، حزب سوسیال دموکرات آلمان و مارکسیستهای روسی وجود دارند؟ انقلابیون جدی، سوسیالیستهایی که به حساب می آیند، پله خائف و آکلرود هستند و با این کارل کائوتسکی که مارکس و انگلس را ملاقات کرده و مجله تئوریک خود، روزگارتو، را بنیان نهاده است.

آیا یک میهن پرست لهستانی بودن امری جدی و مفید است؟ رزا که در زامش، در قلب دشت لهستان، زاده شده است، رزا که با دلتنگی، انوار شامگاهان بر روی جنگل و شیارهای طولانی زمین حاصلخیز را به یاد می آورد، این طور فکر نمی کند. و تنها چند هفته ای کافی است تا به این نتیجه برسد.

لهستان در خاطره و حساسیت رزا ثبت شده بود، اما او آن را به عنوان میهن، به عنوان چهارچوبی که در آن نبرد کارگری بتواند از میهن پرستی لهستانی غنا و غذا بگیرد، رد می‌کرد. اگر رزا در ۱۸۹۰، لئویوگیس، این یهودی لیتوانی را، که در ۱۷ ژوئیه ۱۸۶۷ در ویلنا به دنیا آمده بود، ملاقات نکرده بود، شاید می‌توانست این لهستان را باز یابد، در موضع سیاسیش بازنگری نماید و اترناسیونالیسم خود را به یاری واقعیت‌ستهای ملی تصحیح نماید.

او دلنگ چشم اندازهای لهستان بود؛ وقتی که به خویشانش می‌اندیشید احساس جرم و گناه می‌نمود، مرتباً به آنها نامه می‌نوشت، در زوربخ به برکت پولی که آنان می‌فرستادند زندگی می‌کرد؛ او همچنین به براهین سوسیالیستهایی که خواستار استقلال لهستان بودند و نبرد میهن پرستانه را با مبارزه اجتماعی تملیق می‌نمودند، حساس بود. شاید، به همین دلایل، نظرش را تغییر می‌داد.

اما لئویوگیس مانند او می‌اندیشید، حتی با سرسختی باز هم بیشتری؛ او در چشم رزا از اعتبار یک انقلابی برخوردار بود که در ویلنا استعداد و دلاوری را به اثبات رسانده بود.

و آنگاه رزا، به محض این که او را دید، به او علاقمند شد.

لئو از آن دیار فرا می‌رسید، و پیشی گرفته بر او، نام و نشان نیکش.

چه کسی در حلقه‌های کوچک انقلابی لهستان لئویوگیس را نمی‌شناخت؟ او، با پیشانی بلند و با موهای بور ضخیم که به حتایی می‌زد و گردن‌بند باریکی از ریش ادامه‌اش می‌داد، چهره‌ای منظم و هادی داشت، چشمانی آبی، نگاهی که نقشی از وقار بر آن بود.

او فرزند یک خانواده ثروتمند از مقاطعه‌کاران و زمینداران بود - یوگیس‌ها مالک یک آسیاب آبی بودند. پدر بزرگ او کنیسه‌ای بنا کرده و به آن، در ویلنا، شهرتی کسب نموده بود، اما اندک اندک خانواده تشبه جسته بودند و کودکان به مدرسه روسی می‌رفتند.

با این وجود، لئو، از دوران نوجوانیش، احساس تعلق به یک حلقه ممتاز را، که

خود رَدش می‌کرد، داشت. او همچون رزا بنای سرکشی گذاشته و تصمیم به ترک دبیرستان گرفته بود؛ به عنوان شاگرد نوآموز کار می‌کرد و خود را در توده کارگری ذوب می‌نمود تا آن را سازمان دهد و برخیزاند؛ یک سرنوشت «عوام گراه» که می‌بایست او را به نزدیکی به تروریستهای اراده خلق، به پی ریزی اتحادیه کارگران یهودی آینده (بوند) و بویژه به کشف تمامی رموز زندگی زیرزمینی رهنمون شود.

لئو دلیر، حتی بی پروا، تسکین ناپذیر به هنگام عمل، سلطه گر و مطمئن از برتری خویش بود، و از جان و دل بیزار از کسانی که وقت می‌گذرانند و برای درگیری در عمل درنگ می‌کردند؛ او بدین گونه دل می‌ریود. وی که خوش سیما، جذاب و قهرمان صفت بود، می‌دانست چگونه از خود گشاده دلی نشان دهد تا کارگران را متقاعد سازد و به آنان اصول مکتب مارکسیستی را بیاموزد.

یک گواه می‌گوید: «او با هوش بود... احساس می‌کردند شخصیت بزرگی است. او را چون بت می‌پرستیدند».

او در برابر هر آزمون خونسرد بود، و بدین گونه کسانی را که پلیس در جستجویشان بود از مرز می‌گذرانید، و با این تمرین توطئه، این همشینی با خطر، یک اطمینان لرزش ناپذیر به دست می‌آورد.

او که دو بار به خاطر سازماندهی اعتصابات دستگیر شده و به زور به سربازی رفته بود، صفوف را ترک کرد و در ۱۸۹۰ به زوریخ آمد، در حالی که مصمم بود فعالیت خود را ادامه دهد؛ مبلغ قابل توجهی پول (۱۵۰۰۰ روپل) به همراه داشت و مطمئن بود که از بنگاه و اموال خانوادگی در آمدهای منظمی داشته باشد؛ البته قصدش این بود که در آمدها را وقف انقلاب نماید.

او را یک زن جوان همراهی می‌کرد، زیرا که این مرد سایه همواره همشینی می‌یافت که او را دوست داشته باشد و جذب هاله قهرمانیش، فریبندگی و سختی فلزگونه اش گردد.

رزا هنوز به کسی علاقمند نشده بود، چرا که بسیار گرفتار پیکارهایی بود که

پیش می‌برد و بویژه هنوز مردی را ملاقات نکرده بود که بتواند زیبایی و نیروی مردانه را تجسم بخشد و با او حتی در جان زندگیش، که عقایدش بود، سهیم گردد.

او لئو را دید و دانست که چنین مردی را یافته است.

رزا از پیوندها و پیشداوریها آزاد بود. خود نوزده سال و او بیست و سه سال داشت.

لئو زنان بسیاری را شناخته و با آنان همنشین شده بود. مادرش، سوفیا، برخوردار از زیبایی بسیار و هوش سرشار، نوازنده بود و چون پدر در جوانی جان سپرده بود او با کودکانش تنها مانده بود، و لئو، کوچک‌ترین آنان، بسیار به او وابسته بود. پسر با سرور فراوان به او که پیانو می‌نواخت گوش فرا می‌داد و مادر کار سیاسی پسرش را می‌پذیرفت و هر زمان که می‌توانست به او کمک می‌کرد. در کنار خاطره این مادر، قدرت رزا در چه بود؟ او نمی‌توانست در قلمرو زیبایی با وی رقابت نماید. او از سرزندگی و هوش برخوردار بود و از شور و شوق می‌درخشید. به یقین رزا، به مانند لئو یک شخصیت مرموز و بیش یا کم انسانه‌ای نبود، اما چون به او گوش فرا می‌دادند ژرفای اندیشه‌اش را، گونه‌گونی قریحه‌هایش را، صمیمیت تعهدش را و پختگیش را محک می‌زدند، و حال آنکه او جز همین دختر جوان نوزده ساله با بلند پروازیهای آرمانخواهانه نبود.

او می‌درخشید، و گامهای سنگینش را، لنگیش را، فراموش می‌کردند. او به سوی دیگران می‌رفت، خودجوش و دست و دل باز، زن روشنایی، در حالی که لئو مرد تاریکی بود و خود را در پشت صحنه نگاه می‌داشت.

او را عقیده‌ای به خود کشیده، افسون کرده و تحت تأثیر قرار داده بود که به اندازه آن زن قوی بود، ولی به شیوه‌ای چنین دیگرگونه بیانش می‌کرد. زن به آسانی سخن می‌گفت و مرد قریحه سخن‌گویش را حدس می‌زد. زن، چون می‌نوشت، قلمش بر کاغذ تند می‌دوید، در حالی که مرد در تمام کردن

جمله‌های خود ناتوان می‌ماند. در دانشگاه، آن یکی می‌درخشید، و این یکی
علاقه‌ای به تحصیل نداشت.

مرد، با مکاشفه توطئه‌گری که عادت دارد شخصیت‌ها را به سرعت داوری
نماید، او را به قامت خویش اندازه کرد.

اما شاید آنچه مرد را خلع سلاح نمود و به جانب وی کشید، موهبتی بود که
زن از جوانبش، از اشتیاقش و از وارستگی‌اش به او ارزانی داشت.

رزا، به رضم وقارش و استحکام انقلابی‌اش، سبکبالی و زلالی یک نوجوان را
داشت.

و بدین گونه محبوب هم شدند.

رزا، بی‌درنگ، در برابر لثو یوگیس یک احساس سباسبگزاری و کمابیش
خاکساری از خود بروز داد.

او که زین پیش، به خاطر استعدادهایش، چنین مغرور و چنین مطمئن بود، در
پیش روی این مرد جوان، که به زحمت چهارسال از او بیشتر داشت، خود را
می‌باخت، بس که لثو به نظر او کامل می‌آمد و با تصویر رؤیایی مردی که
می‌توانست دوست داشته باشد سازگار بود. رزا در برابر او همچون کودکی بود
در برابر رؤیایی که تعبیر می‌شود.

لثو زیبا بود. و رزا زیبایی را دوست می‌داشت. لثو قهرمان صفت بود. رزا
خبردار شده بود که او چگونه، در حالی که زیرلایه‌های از خاک رُس پنهان گشته
بود، از ویلنا گریخته بود. او مصمم و شجاع بود، و به تمامی درگیر در هدف اصلی
بین‌المللی، هدف جنبش کارگری. میان دلربایی جسمانی و اعتقاداتش هیچگونه
شکالی نبود.

لثو، با تجربه یک مرد آگاه، چیره دست و دقیق، رزا را با لذت آشنا کرده بود.
رزا خود را با یک بی‌پیرایگی، یک خود جوشی به دور از کمرویی، به وی
تفویض کرده بود؛ چرا که یوگیس را دوست می‌داشت.

او آخرین مانع را درهم شکسته بود. دیگر زنی کمال یافته بود و برای این که این مرحله را پشت سر گذارد، ناچار نشده بود هیچ چیز را از خود دریغ نماید. زندگی‌اش یکدمست باقی مانده بود. مردی که به او عشق ورزیده بود رفیقی بود پیش از هر کسی مورد احترام وی. مردی که دنیای حسی را بر وی آشکار ساخته بود همان کسی نیز بود که به همراهش انقلاب را تدارک می‌دید. نزدیک او که می‌آرمید، می‌توانست از آنچه به شوقش می‌آورد تا بی‌نهایت سخن بگوید. آنان محبوب هم بودند و برادر و خواهر میدان نبرد. رزا او را به خاطر جذابیت و پرازندگیش و به خاطر آنچه تاکنون کرده بود دوست می‌داشت.

او آنچنان مشتاق بود، آنچنان شگفت زده از آنچه پیش آمده بود، آنچنان قدرشناس زندگی، که حتی خویشتنداری وی به چشمش نمی‌آمد.

او تمام ایمانش را، تمام وجودش را، در این رابطه به گرو گذاشته بود؛ در این کار انجام یافته برهان جدیدی بر زیبایی زندگی، بر امکان تحقق و تعبیر رؤیا، می‌یافت - و از این رویداد، چه نیرویی بر می‌آورد! پس برای او ناممکن بود تصور کند که لئو یوگیشس بانوعی دل‌گسستگی تردید آمیز به او می‌نگرد.

رزا برای او که بود؟ بی‌تردید، یک زن جوان استثنایی. او استعدادهایش را ستایش می‌کرد، اما می‌ترسید که میان آنان یک رابطه برابری که حتی در درک او نمی‌گنجد برقرار گردد. او ارشد بود، سازمان دهندهٔ اعتصابات ویلنا. او یک رئیس بود. در جستجوی مهمهٔ شهرت نبود، اما به تقسیم اقتدار خویش نیز نمی‌اندیشید، حتی بایک رفیق صاحب قریحه.

و بعد، این زن است.

ولئو نمی‌توانست او را، با سینهٔ درشت و با پای لنگ، نادیده بگیرد؛ چهره‌اش پر از سرزندگی بود، اما کم تحرکیش نقایص او را بر ملا می‌نمود.

لئو، وقتی که به او فکر می‌کرد، هم مهربانی و هم نگرانی احساس می‌نمود. او بدین خاطر که خود را این گونه رها کرده است تا محبوب این هم‌رزم جوان گردد خویش را سرزنش می‌کرد. و در همان حال رزا، بایک حرکت، با یک جمله، با

یک نگاه، او را خلع سلاح می نمود، و او رامی داد. رزا وی را به هر جا که خاطر خواهش بود می کشید. عشق او برای هر دو نفر بود و در زمان جوشش آن لئو دیگر فکر نمی کرد و در این شور و حال جاری و ساری، این یگانگی پیکرها و این هم‌آوایی اندیشه‌ها مهیم می گردید.

آنان محبوب هم بودند و آنان هم‌رزم هم بودند.

رزا تا بدان اندازه از عشقی که به او نثار می کرد کور بود، چنان از آنچه برایش پیش می آمد شادمان بود، که حتی از قصد لئو برای پنهان کردن پیوندشان، برای علنی نکردن عشقشان، شگفت زده نمی شد. لئو می گفت که بایسته است دیگران هرگز ندانند که آن دو رابطه‌ای پیش از رفاقت سیاسی دارند.

رزا بحث نمی کرد. او می پذیرفت، متقاعد - بی آنکه لئو نیازی به استدلال داشته باشد - که تنها «صلاح کار» چنین اقتضا می کند و بهتر آنست که زندگی خصوصی آنها در سایه بماند، چرا که اصل کار مبارزه مشترک آنان و کارآیی آن است. هر چه جز آن، تجملی بود که اضافه بر حق به آنان داده شده بود.

پس رزا می توانست بپذیرد - هر چند با افسوس - که ظواهر را حفظ نماید.

در ۱۸۹۱، رزا خانه لوبک‌ها را ترک گفت تا در خیابان دانشگاه شماره ۷۷ مستقر شود، در یک محله سرسبز که بر تپه‌ای مشرف بر دانشگاه گسترش می یافت. یوگیس اتاقی در چند ده متری آنجا اجاره کرد.

آنان صبر می کردند که شب فرا رسد تا بهم پیوندند، اما برای رفقایشان همچنان دو هم‌رزم بودند بی آنکه جز پیکارهای مشترک پیوند دیگری داشته باشند.

آنگاه که رزا حس می کرد که در او سؤالاتی پیرامون رفتار لئو یوگیس در قبال خودش نیش می زنند، رفتاری که با آنچه او آرزو کرده بود تفاوت داشت، درنگ و تردید به خود راه نمی داد، مبادا وی را جریحه دار نماید یا به خشم آورد، و نیز

بدین خاطر که، در این قلمرو، میل داشت روشن بین نباشد، چیزی که هنوز نمی‌توانست.

اما نگرانی و محرومیت در نهانخانه وجود داشتند.

لئو یوگیشس او را تا آن حد مقید کرده بود که جرأت نداشت شیوه دیگری برای زندگی پیشنهاد نماید؛ او جهش و جوشش‌هایش را مهار می‌نمود گویی که گناه آلود بودند، گویی که یک عدم مسئولیت سیاسی، یک سبکسری نامقبول را به نمایش در می‌آوردند.

سخن گفتن از عشقی که احساس می‌کرد، از لذت حواس، کمابیش غیر ممکن بود. به نظر می‌آمد یوگیشس این را موضوع ممنوعی بشمارد؛ به نظر می‌آمد که او، به طور ضمنی، آن را موضوع پوچی بداند، بی‌آنکه این رأی را هرگز بیان نماید، اما آن را با یک سکوت سنگین القا می‌کرد، یا این که به نامه‌هایی که رزا برایش می‌فرستاد و در آنها، تقریباً خلاف میل باطنی خویش، راز دل می‌گفت پاسخ نمی‌داد.

این گونه بود که رزا در ۱۸۹۳ به لئو نوشت: «شباهنگام صدایی مرا بیدار کرد. شگفت زده، گوش فرا می‌دادم. کلمات خودم بودند که می‌شنیدم: دیو دیو (او غالباً لئو را چنین می‌نامید) آهای دیو دیو! - و من، به خشم آمده و متغیر، ملاقه‌هایم را به سوی خود می‌کشیدم، با این تصور که دیو دیوی من آنجا، در کنار من بود. چه رؤیای بی‌آزمی!»

اشاره‌گریزها، کاملاً پیش پا افتاده، که برای سرخ کردن چهره رزا کفایت می‌کند (می‌توان این را پیش‌بینی کرد)، و او طوری حکایت می‌نماید که گویی در قلمرویی ممنوع با یک بی‌پروایی دیوانه‌وار در حال گشت و گذار است. و طبعاً، لئو یوگیشس پاسخ نخواهد داد. سکوت. سکوت. آن وجود دارد و با این همه نباید وجود داشته باشد.

پس رابطه‌ای که میان رزا و لئو برقرار است عجیب می‌باشد، در مرکز زندگی

رزا، رابطه‌ای که لئو در تاریکی نگاه داشته است؛ هم او به محبوبه خویش این شیوه زیرزمینی زندگی را تحمیل کرده است. او این پیوند را حفظ می‌کند اما از سخن گفتن از آن سرباز می‌زند، و تنها به رزا وامی‌گذارد که آن را به شیوه‌ای پرشور و با این حال مجرمانه بازگو نماید، چه با هیچ طنین لفظی روبرو نمی‌گردد. او احساس می‌کند که لئو نمی‌خواهد دامن از کف بدهد؛ او این جنبه از زندگی‌اش را نیز مهار می‌نماید و برای آن حدود دقیقی را تعیین می‌کند.

رزا باید به این کاملاً رضایت دهد، به این نابرابری عاشقانه‌ای که شاید برای لئو جز شیوه‌ای برای حفاظت از خویش، برای پاسداری از استقلال خود، رمز و راز خود و اقتدار خود نیست.

از تریس رزا؟ از سر شرم و حیا؟ در اثر یک احساس گنگ و مبهم شرم از ناچاری به اعلام عشق خود در برابر دیگران، رفقای خود، و پس از ضعف نشان دادن؟ یا این که به این خاطر که او در رزا زن را آن گونه که به خواب می‌بیند نمی‌یابد، یعنی زیبا، برانگاره مادر خویش؟ و یا باز به این خاطر که او نمی‌تواند در تمامیت احساسات خود، امیال خود و عقاید سیاسی خود زندگی نماید؟ بس که او عادت به جدا کردن دارد.

رزا، برعکس، از خمیره‌ای یکدمت سرشته است، همواره در تمامی آنچه هست و آنچه می‌کند خودش است، عاشق و روشنفکر، زنی که عشق می‌بازد و دانشجویی که سر کلاس می‌رود، روزنامه نگار و اقتصاد دان. حقیقی و به تمام در هر دم.

این ظرفیتی را که او برای تمام زیستن، برای خود را ناقص نکردن دارد، ملاقات با لئو یوگیشس چند برابر می‌کند.

مطمئناً او یک اتحاد تام و تمام با لئورا آرزو دارد، و به خاطر احتیاطهای او و خاموشیش هنگامی که رزا از عشقشان سخن می‌گوید افسوس می‌خورد. اما او این احساس را نیز دارد که زندگی به او بسیار می‌دهد، به انتظارانش پاسخ می‌گوید و او در خوش بینی خود، در اعتمادی که به زندگی دارد تقویت می‌گردد.

و نیز در این یقینش که هیچ چیز نمی تواند برای مدت زیادی از او دریغ شود. او می خواست شکوفا شود و آزاد باشد. حق با وی بوده است. او از یک نوع سرزندگی تب آلود جان گرفته است، از یک جهش شادمانه برانگیخته است. بعداً در ساعات کم فروغ تر زندگیش خواهد گفت که باید «به رغم هرچه جز اینست، سرزنده» بود، باید توانست «تمام زندگی خود را، شادمانه، بر ترازوی بزرگ سرنوشت افکند»؛ اگر چنین می گوید، بدین خاطر است که در ورشو، باغلبه بر بیماریش، و سپس در زوریخ، در اثر دیدار با لئو یوگیشس، این اعتقاد را به دست آورده است.

لئو این نیرو، این اشتیاق را سر می کشد؛ از آن بهره می گیرد. او حضور خویش را ارزانی می دارد؛ می گذارد که دوست داشته شود. و در سیاده ای که معنای یک رابطه عاشقانه است، از سبکبالی و هوش رزا غنی می گردد. به علاوه، رزا یک شاگرد نمونه است. لئو با او به ژنو می رود. می خواهد با گئورگی پله خانف رابطه برقرار نماید، با این باور که می تواند، با کسی که به عنوان مرشد فکری انقلابیون روس تلقی می شود، معامله ای صورت دهد: او سرمایه های خود، ذوق سازماندهی و شبکه پنهان شدگان خویش را که در لهستان کار مخفییشان را ادامه می دهند به میان گذارد، و در عوض پله خانف ترجمه ها و تفسیرهایش از اندیشمندان بزرگ، مارکس، انگلس و بیبل را عرضه نماید.

پله خانف بر این جوانان چنین گمان می برد که آشوبگرند و مقلد آنارشیست و تروریست روس، نیچایف؛ اما لئو می خواهد با او سربه سر به معامله پردازد، بی آنکه از حساسیت فیلسوف و نگاه پرفرهن او تصویری داشته باشد؛ نگاهی که با آن این جوانان را به عنوان «نیچایف های کوچک» و رانداز می کند.

حاصل کار شکست است. پله خانف پیشنهاد را رد می کند و یوگیشس را مرخص می نماید. تلاشهای رزا لوگزامبورگ، که سیاسی تر از لئو است، برای این

که از گسست جلوگیری کند، به جایی نمی‌رسد.
 به مورنکس، یک دهکده کوچک که در آن، پله خانف بیمار مستقر شده است
 روانه می‌شود، اما افاده فیلسوف او را دل سرد می‌کند. او زنی نیست که بگذارد
 تحت تأثیر واقع گردد.

او حکایت می‌کند: «من به مورنکس رفتم. اما بدانجا باز نخواهم گشت... من
 نخواهم رفت، زیرا که پله خانف با هوشتر، یا دقیقتر بگویم، با فرهنگ‌تر از آنست
 که به کار من بیاید. گفتگو با من برای او چه نفعی دارد؟ او همه چیز را بهتر از من
 می‌داند و تا آنجا که به ایده‌های بکر و اصیل مربوط می‌شود، می‌بینید که من
 نمی‌توانم چنین چیزهایی را از خود در آورم و به حقیقت چندان هم در غم آنها
 نیستم. من دوست دارم به پله خانف از همین خلوت خود یا از خانه آکسلرود
 بنگرم؛ خیلی ساده، نگاه کنم چگونه حرف می‌زند، چگونه تکان می‌خورد؛
 صورتش را نگاه کنم؛ این بسیار برای من خوش آیند است. با این همه، نمی‌توانم
 به مورنکس بروم تا در گنجی جای بگیرم و او را ستایش نمایم...».

رزا زنی نیست که سر بسپارد یا ستایش کند. به علاوه، او خوشبخت است، و
 این به او اطمینان می‌دهد.

او، چون به دوستانش که در زوریخ مانده‌اند نامه می‌نویسد، درباره این اقامت
 در ژنو چنین می‌گوید: «به طور کلی، من از اینجا خیلی خوشم می‌آید. با
 پیگیری کار می‌کنم و آدمهای جالبی را ملاقات می‌نمایم. تنها یکشنبه، «اندیشه بی
 رمق» مرا به جانب شما عزیزانم می‌کشاند، به جانب ابراشتراسه، تا به همراه شما
 نزد خانواده آکسلرود برویم و از کفیر و شاه ماهی هایشان بخوریم. این یک وقفه
 موقت برای شوخی و تفریح است، و من گاهی میل بسیار دارم که ابراشتراسه
 خودم را از نو ببینم، اما در کل کاملاً از این که در اینجا تنها زندگی می‌کنم شادمانم
 و شکایتی ندارم. در حال حاضر، من به حقیقت کاملاً بالغ شده‌ام و از آن بسیار
 مغرورم.».

این وجدان از خود راضی را رزا به کشف خود از امکانات هوشی خویش و از

ویژگیهای روشنفکرانه‌اش نیز مدیون است. او می‌گوید که «ایده‌های بکرواصیل» ندارد، و حال آنکه، برعکس، هر روز او ظرفیتهایش را، ذوق حاضر جوابیش را، میلش را به پژوهش و به مباحثه تجربه می‌کند؛ و نیز استعدادش را برای اینکه در یک آمفی تئاتر با استاد به جدل پردازد، بس که او از قریحه‌هایش، از معلوماتش و از درستی ایده‌هایش مطمئن است.

اکنون در دانشکده حقوق نام نویسی کرده است، جایی که در ظرف پنج سال به تحصیل حقوق عمومی، اقتصاد و علوم اجتماعی می‌پردازد. او با دانش خود، با منطق جدلیش، با حدت داوریش، با ذوق بررسی و نگارش خویش بر اساس مدارکی که به روز کرده است، رفیقان و استادانش را شگفت زده می‌سازد. رزا درخشان، سرسخت و مشتاق کار است. لونا چارسکی، که از وی کوچکتر و همچون او دانشجویست، با ستایش می‌گوید که او «از پیش به معلومات خویش در علوم اجتماعی و به اندیشه درخشان و روشن بینش، که از یک روحیه انقلابی شعله‌ور یاری می‌گرفت، مسلح بوده». زیرا که او، در واقع، یگانگی زندگیش را تجربه می‌کند و به توسط آن به جلو رانده می‌شود. او از زمانی که عشق می‌ورزد، ازمزانی که تجربه حسی را کشف کرده است، در پیکر خود آسوده است. بر ایده‌هایش، بر اندیشه‌اش مسلط می‌باشد. می‌داند چه می‌خواهد و به کجا می‌رود.

او غالباً درسهای استادش یولیوس ولف را قطع می‌کرد و در برابر او نقیضی را، به عنوان اندیشه درست، می‌آورد و علم می‌نمود و با صدایی روشن و با گفتاری سریع دانش دانشگاهی را مورد نقد قرار می‌داد؛ با این وجود، استاد از وی کینه‌ای در دل نداشت. او حکایت می‌کرد: «وقتی که در زوربخ تدریس می‌نمودم، تربیتی دادم تا مستعدترین شاگردانم، رزا لوگزامبورگ، را یاری دهم که مدارج دانشگاهی را پشت سر گذارد». ولف ادامه می‌دهد: «او از لهستان آمده بود در حالی که زان پیش عمیقاً مارکسیست بود. اما تحت نظارت من، دکترای دانشگاهیش را در علوم سیاسی گرفت، بارساله درجه اولی پیرامون توسعه

صنعتی در لهستان».

این کامیابی دانشگاهی لئو یوگیشس را تحت تأثیر قرار می دهد. او خود را قانع کرده که عمل در درجه اول اهمیت قرار دارد، و داوطلبانه تصمیم گرفته است که برای تحصیل نیرو نگذارد؛ خود را قانع کرده که انقلاب، پیش از هرچیز، امر سازماندهی و تحریک است؛ با این وجود، از همین نخستین ماههای روابطش با رزا، خود را در موقعیت فرودست احساس می کند.

مضافاً این که رزا نیز یک زن سیاسی است که خود را به پژوهش عالمانه محدود نمی نماید، بلکه آزمایش خویش را به عنوان پنهان شده و رزمنده در ورشو پس داده است. لئو در او نطفه یک رهبر را تشخیص می دهد، یکی از این شخصیت‌های استثنایی را که به چالاک‌کی روشنفکرانه و به ذوق اندیشه، نگاه نافذ رهبر سیاسی را پیوند می زنند.

شاید به این دلیل نیز هست که از رزا فاصله می گیرد، او را در یک حالت محرومیت احساسی قرار می دهد تا امتیازی بر وی بیابد.

اما به عنوان واقع گرا، نیز می داند چگونه از این خصوصیات بهره بگیرد. پس از شکست مذاکراتش با پله خانف و گستی که در پی آن آمد، تصمیم می گیرد - با داشتن امکانات مالی - بنگاه انتشاراتی خودش را ایجاد نماید و آثار کارل مارکس و کائوتسکی را منتشر کند؛ این بنگاه کتابخانه موسیال دموکرات نام دارد. پس به رزا روی می آورد. در ۱۸۹۲، نخستین متن او به بازار می آید، که مدخلی است بر خطابه‌هایی که به مناسبت اول ماه مه در ویلنا و در ورشو ایراد گشته‌اند. بدین ترتیب، در قلمرو عمومی و سیاسی، میان آنها این اتحاد مسلم می گردد، اتحادی که لئو رویه خصوصیش را پنهان می سازد.

رزا با این وضع مخالف بود، اما امید فراوان داشت که روابطشان تحول یابد. این عشق برای او تا آن حد اساسی بود، بدان مرتبه به خودش تعلق داشت، و به

شیوه‌ای ویرانی ناپذیر عقیده و احساس را به هم گره می‌زد، که رزا به این ملغمه رضایت می‌داد و از آن شادمان بود.

به علاوه، او در جهت گیریهای سیاسی لئو سهیم بود، مفرور از این که به همراه او، به خاطر پیروزی ایده‌هایشان، از هیچ تلاشی فروگذار ننماید، در کنار وی بهترین رفیقش باشد، بتواند با همکاری لئو یک نیروی سیاسی ایجاد نماید، نیرویی که آنها، این و آن، قوای محرکه‌اش باشند.

بی‌تردید حتی این رزاست که لئو را بر می‌انگیزد که در وهله اول به وضعیت لهستان دل مشغول دارد، و حال آنکه وی خود را نخست یک «انقلابی روس» تلقی می‌کرد.

او می‌دانست که یک حزب سوسیالیست لهستان، PPS، در لهستان ایجاد شده است و بیشتر مهاجران را گرد آورده است. در ۱۸۹۲، رهبران آن، مندلسون، لیماآتوسکی و دازیینسکی، نیرویی را نمایندگی می‌کردند که نزد بین‌الملل سوسیالیستی دارای اقتدار و اعتبار بود. باری، این PPS در کانون برنامه خورد استقلال لهستان را جای داده بود و به منظور دستیابی به این هدف، در پی آن بود که همگی لهستانیان را، آنانی را که به «طبقات مستعبد» تعلق داشتند، گرد آورد؛ اما این عنوان به همان اندازه قربانیان بهره‌کشی اقتصادی را در بر می‌گرفت که قربانیان اشغالگر تزاری را. بدین ترتیب، PPS، نوعی وحدت ملی لهستانی را در مد نظر داشت که هدف خویش را یکپارچه سازی مجدد پادشاهی لهستان قرار می‌داد.

رزا، همچون لئو، نمی‌توانست چنین تحلیلی را بپذیرد؛ بویژه رزا، که مبارزه اجتماعی را به عنوان امری که باید در قلمرو بین‌المللی پیش برود، درک می‌نمود. آیا او خاطره یورش ۱۸۸۱ را حفظ کرده بود؟ آیا او تحقیرهایی را که در دیرستان دختران جوان ورشو متحمل شده بود به یاد می‌آورد؟ و این همه نه تنها از سوی مدیریت روسی، بلکه نیز از جانب این دختران جوان لهستانی که با او، گندمگون، یهودی، لنگ، همچون یک نجس رفتار می‌نمودند؟

آیا این همه، در دیدگان رزا، دنیارانه میان «ناسیونالیستها» - لهستانی، روس - بلکه میان «تحقیر شدگان» و «اریابان» تقسیم کرده بودیا، یا وامگیری از زبان مارکسیستی که بر اندیشه او نقش بسته بود، میان «پرولترها» و «بهره‌کشان»؟ آیا او هر مصالحه با «ناسیونالیسم» را به عنوان یک توهم، یک واپس نشینی، تلقی می‌کرد؟

در هر صورت، در نظر او ولثو یوگیشس، «پرولترها میهن نداشتند» و این یک اشتباه و حتی یک جنایت بود که هدف یک حزب سوسیالیستی را استقلال لهستان و بازسازی یک پادشاهی قرار دهند. پرولترهای لهستانی می‌بایست، به همراه همگی این ستمدیدگان مناطقی که تحت سلطه تزار یا امپراتور بودند، به نبرد پردازند.

رزا و لئو تعدادی لهستانی را، گرداگرد خویش، گرد آوردند؛ زان پیش، رزا با اینان در فعالیت پنهانی در ورشو زور گرفته بود. ایشان همگی جوان بودند - و هر سال ترین آنان سی ساله. عقاید مشابه و شوروشوق سیاسی همانندی داشتند. با هوش بودند و مخلص، و یکدیگر را، بی‌نیاز به پرگویی، درک می‌نمودند؛ رفیقانی، اما بویژه همدستانی که از دعوای قدرت پرهیز می‌کردند؛ یک جهان‌بینی متحدشان می‌نمود و در استراتژی واحدی درگیر بودند: انترناسیونالیسم عامل تعادل همه جنبش سوسیال دموکرات بود.

در میان آنان یولیان مارخلوسکی بود؛ روشنفکری که خواسته بود، با اشتغال در کارخانه، شرایط کارگران را بشناسد. او یک تحلیل‌گر درخشان وضعیت اجتماعی بود. آدلف و ارزاوسکی بیشتر یک مرد عمل بود. این یهودی، یک سازمانده و یک دسیسه‌چین - همچون یوگیشس - و به علاوه یک سخنران با استعداد به شمار می‌رفت. رزا جان این گروه کوچک بود.

او از جنبه روشنفکری چالاک‌ترین بود، تواناتر از هرکسی برای یافتن

واژه‌هایی که مخالف را شلاق‌کش کنند و جلب هواداری نمایند. گرد این چهار شخصیت - و پیش از همه رزا و لئو - بود که حزب کوچک آنها شکل گرفت: سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان، SDKP (که بعداً، در ۱۹۰۰، وقتی که با لیوانی‌ها متحد گردید، SDKPIL شد) که به فوریت علیه PPS که متهم به ناسیونالیسم بود، به نزاع پرداخت.

سازش ناپذیری رزا و نیروی جاذبه گروهی که SDKP رهبریش می‌کرد، گردآورد آنان ملغمه‌ای از انقلابیون درخشان و فعال راه، انترناسیونالیست‌های مصمم راه، از قبیل دزرژینسکی، پدید آورد. سختی براهین آنان و مواضعشان طبعاً انتقادات خشنی بر می‌انگیخت.

آنان - و پیش از همه رزا - همچون متعصبانی به نظر می‌آمدند که از واقعیت مردمی لهستان بریده‌اند. و رزا متهم می‌شد که به سرنوشت لهستان علاقه‌ای ندارد، چرا که یهودی و بی‌ریشه است، و پس بی‌تفاوت به ایده ملت، که نیرویش را درک نمی‌کند. و این حقیقت داشت که ملت کمبود و خلالتی را در اندیشه رزا تشکیل می‌داد. او اهمیت آنرا تشخیص نمی‌داد و ترجیح می‌داد آنرا رد نماید، چه از تمامی خشونت‌ها و تب و تاب‌هایی که ناسیونالیسم و میهن پرستی افراطی به همراه خود می‌آورد هراسان بود. و از همین رو، نمی‌توانست مصالحه‌ای در این زمینه را در دستور کار قرار دهد: او انترناسیونالیست بود، و انترناسیونالیست‌هم می‌ماند.

اما، با این همه، درک رزا از مبارزه سیاسی، با نوعی احتیاط تاکتیکی همراه بود که او را وادار می‌کرد - به رغم اتهاماتی که بر او می‌زدند - هرگونه تعصب را رد نماید. او طرفدار سازماندهی مسالمت آمیز کارگران، طرفدار پیروزی‌های روز به روز بود، و تروریسم را رد می‌کرد، و چون برخی از رفقا با او از تسلیح پرولتاریا سخن می‌گفتند، از کوره در می‌رفت و فریاد می‌زد: «نمی‌توان با دیوانگان سیاسی

جوانی کار کرد که تنها تمایلشان سرباز بازی است».

زین پس رزا می‌توانست ایده‌هایش را بشناساند، چرا که در بیست و دو سالگی سرانجام بلندگویی داشت.

لئوپوگیس، که پله خائف طردش کرده بود، در کنار بنگاه انتشاراتی‌اش، روزنامه‌ای به زبان لهستانی، به نام هدف کارگری، ایجاد نموده بود که نخستین شماره‌اش در ژوئیه ۱۸۹۳ در پاریس درآمد. و طبعاً رزا لوگزامبورگ در آن مقاله‌ها و سر مقاله‌هایی نوشت، در حالی که نام مستعار ر. کروزیנסکا را به کار می‌برد؛ اما در محافل لهستانی، در میان دانشجویان جوانی که با اشتیاق با هدف کارگری همکاری می‌کردند با در حزب رزا و لئو، SDKP، متشکل می‌شدند، همه می‌دانستند که چه کسی زیر این نام عاریتی پنهان است.

و اما ایده محوری که رزا و این روزنامه بسط می‌دادند این بود که هدف سوسیالیستی در لهستان، این هدف کارگری که برای رزا عزیز بود، نمی‌توانست جز در توافق کامل با مبارزات مردم روس پیروزی به دست آورد. و گفتن این، به معنای طرد موضوع مبارزه به خاطر استقلال و وحدت لهستان بود.

رزا به طرزی شمرده و کوبنده خاطر نشان می‌کرد که لهستان به سه بخش متمایز تقسیم شده است که هر یک ضمیمه یکی از سه دولت متفاوت (روسیه، آلمان، اتریش - مجارستان) می‌باشد و بنابراین هر یک از این سه بخش منافع و هدفهای سیاسی متفاوتی دارد که در انترناسیونالیسم بهم می‌آمیزند و اجازه نمی‌دهند آنها را تابع مبارزه ملی لهستان سازند.

خشم و دشمنی بسیاری از لهستانیان را در برابر آنچه به معنای پذیرش مرگ لهستان بود، می‌توان تصور کرد. و نیز می‌توان غفلت رزا را سنجید، چه به چشمش نمی‌آید که میهن پرستی لهستانی ویرانی ناپذیر است، نیرویی است که باید به حسابش آورد، و آن که نادیده‌اش گیرد خود را محکوم می‌نماید.

اما در حال حاضر رزا، باتب و تاب بیست و دو سالگی‌اش، باجنب و جوشش، با

یقینهایش، در تدارک دفاع از تر خود در سومین کنگره بین‌الملل سوسیالیستی بود، که می‌بایست از ۶ تا ۱۲ اوت ۱۸۹۳ در زوریخ برگزار گردد. با همین هدف بود که لئون‌نخستین شماره هدف کارگری را در ژوئیه منتشر کرده بود. قرار بر این بود که، با این شیوه، خود را به عنوان یک گروه لهستانی سوسیالیست متشکل به کنگره تحمیل نمایند، در هیئت نمایندگی لهستان جای گیرند و با PPS، خصم بزرگ، نماینده تمامی سوسیالیستهای لهستانی، مخالفت ورزند.

رزا خود را، باتب و تاب، آماده این لحظه می‌کند، که در آن برای نخستین بار باید با واقعیت بین‌الملل سوسیالیستی، که مرجع اوست، روبرو گردد؛ جایی که همگی رهبران احزاب سوسیالیستی بزرگ اروپایی یکدیگر را باز می‌یابند، این سازمانی که تمام امید به یک دگرگونی در دنیا می‌باشد. و بختیاری آنکه این کنگره، این نخستین لحظه بزرگ برای او، در زوریخ برگزار می‌گردد.

جو کنگره، مهمه مکالمات، تلاش سخنرانان و مترجمان برای این که صدای خود را به گوشها برسانند، قابل تصور است، و نیز مرافعات مربوط به شیوه کار برای پذیرش اعتبار نامه‌های این یا آن هیئت که می‌خواهد خود را، به عنوان سخنگوی ذیصلاح سوسیالیست‌های این یا آن کشور، به تأیید کنگره برساند.

هرچه احزاب کوچکتر و پنهانی‌ترند، مخالفتها میان گروههای رقیب به همان اندازه پرشورتر هستند. چه کسی به نام چه کسی حرف می‌زند؟ سوسیالیست‌های لهستانی PPS، انحصار نمایندگی لهستان را برای خود طلب می‌کنند. در مقابل، رزا از این ایده دفاع می‌کند که اقلیتی از سوسیالیستهای لهستانی وجود دارند که گرد هدف کارگری جمع شده‌اند، و حتی این او و رقابش هستند که سوسیالیسم «راستین»، یعنی انترناسیونالیسم، را تجسم می‌بخشند.

اعتقاد جاندار و دقیق او این است که نباید گذاشت این بخت از وی بگریزد؛ می توان میزان کشیدگی و برانگیختگی او را در اثر چنین اعتقادی حدس زد؛ و آنگاه که کنگره باید، در نشست همگانی، در مورد درستی یا نادرستی در خواست او تصمیم بگیرد، خیز بر می دارد.

بعداً سوسیالیست بلژیکی، امیل واندرولده، به شرح این اجلاس می پردازد، اجلاسی که برای نخستین بار به خود دید که رزا لوگزامبورگ بر صحنه بین الملل ظاهر می شود.

او می نویسد: «رزا، که در آن زمان بیست و سه سال داشت، کاملاً ناشناس بود، مگر در چند حلقه سوسیالیستی آلمان و لهستان... اما مخالفان او در برابرش در وضعیت دشواری قرار داشتند».

توضیح آن که رزا اصول و ایده ها را، اترناسیونالیسم را، گوشزد می کرد، و رهبر PPS، دازینسکی، به این اکتفا می کرد که به حملات شخصی علیه او پردازد. واندرولده ادامه می دهد: «من هنوز او را می بینم که از میان جماعت نمایندگان بیرون پرید و بر یک صندلی بالا رفت تا بهتر درک گردد. او کوچک، نزار و با این همه ملیح بود، در روپوش تابستانی که بدشکلی جسمانی وی را با مهارت پنهان می نمود؛ از هدف خویش با چنان مغناطیسی در نگاه و چنان شعله ای در سخنانش دفاع کرد که توده کنگره، مسحور و مسحور، با بلند کردن دست، به پذیرش او رأی داد».

اما در واقعیت امر، در یک رفت و برگشت میان کمیسیون کنترل و نشست همگانی، اعتبار نامه رزا بی اعتبار گردید.

او باخته بود و بایست تالار کنگره را، لنگان و اعتراض کنان، سرخ و برافروختا از خشم، ترک نماید.

اما این شکست یک پیروزی شخصی را پنهان می کرد. او در برابر «بزرگان» سخن گفته بود. صدای بلند او و «مغناطیس» آن،

زمزمه‌ها را خاموش کرده بود. او با اطمینان برهان آورده بود، او بی‌ی که بیست و سه سال نداشت، و به اندازه یک نماینده سالمند کنگره چیره دست بود. بویژه او با مخالفانش در PPS یک نبرد ایده‌ها را آغاز کرده بود که آنان در برابر آن جا می‌زدند، و ترجیح می‌دادند که شایعات یهود ستیزانه و افتراانات متشر سازند.

در واقعیت امر، او دیگر هیچکس را بی تفاوت برجای نمی‌گذاشت. او هواداری بی‌خویشنداری مصمم‌ترین سوسیالیست‌های لهستانی را، و نیز کینه و نفرت مخالفانش را، بر می‌انگیخت.

او جوان، پرهیجان و مستعد بود. احساس می‌کردند که فساد ناپذیر و پاک از هرگونه سازش و تبانی است. حتی دشمن هر مصالحه.

لژیوگیس، پس از این کنگره زوریخ، نسبت به ضرورت - سیاسی - حفظ روابطشان با زهم متقاعدتر گشت. رزا برای برنامه‌های سیاسی او اجتناب ناپذیر به نظر می‌آمد. اما، بی‌تردید، در زیر این براهین منطقی یک دلپستگی حیاتی، ژرف و غیرت آمیز را پنهان می‌کرد، که جرأت نداشت اقرار نماید و بویژه نمی‌خواست نشانش دهد.

پس رزا، از همین ماه اوت ۱۸۹۳، تحمیل شده بود.

نقش عمومی او، همراه با انتشار مقالات، اندک اندک شهرتی بین‌المللی را برایش تضمین می‌نمود.

نشانی کاشانه‌اش، واقع در خیابان دانشگاه، شماره ۷۷، طبقه دوم، به زودی از سوی همگی رهبران سوسیالیست اروپایی، دوست یا دشمن، شناخته شد.

آنانی که رزا را دوست می‌داشتند، آنگاه که از زوریخ رد می‌شدند، مطمئن از پذیرایی او، کنجکاو به اندیشه‌اش، تأثیر پذیرفته از تحلیلها و از ذکاوتش، شادمان از مهمان نوازی گرمش، در خانه‌اش فرود می‌آمدند.

جایگاه او در این «اشرافیت» سوسیالیستی جهان، اندک اندک ترمیم

می‌گردید.

رودرروی رزا، در کاشانه کوچکش که با دقتی بورژوازی مرتب شده بود، می‌نشستند. به او می‌نگریستند، در حالی که اندکی غافلگیر و دلسرد به نظر می‌آمدند.

جان میل، یهودی لهستانی از ویلنا، که آماده تأسیس بودند، سازمان سوسیالیستی یهودی، بود گزارش می‌دهد: «نخستین تأثیر خوش آیند نبود: او کوچک بود، با سری بسیار بزرگ، خطوط چهره‌اش مشخصاً یهودی، و بایک بینی درشت». وی می‌افزاید: «او راه رفتنی سنگین داشت، گاه نامنظم و بایک لنگی خفیف...».

اما این همه به زودی رنگ می‌باخت.

او نتیجه می‌گیرد: «کافی بود لحظه‌ای با او بگذرانی تا ببینی که در این زن چه زندگی و چه نیرویی وجود دارد، هوش و ذکاوتش تا چه حد نافذ و ارتفاع سطح روشنفکریش تا کجاست».

رزا بیست و سه سال پیش نداشت.

«من هنوز این عادت احمقانه را دارم که بگویم
 هر آنچه را که احساس می‌کنم»
 (۱۸۹۳-۱۸۹۶)

او می‌نویسد. باید رزا را همواره، دیروقت شب، قلم در دست، خم شده بر
 میز خود تصور کرد. مقاله‌ها، اطلاعیه‌ها، اعلامیه‌ها، بیانیه‌ها و بورژوا نامه‌ها، سه،
 چهار، پنج عدد در روز.

نامه‌های کاری که در آنها مقاله‌ی یک مخالف سیاسی را زیر و رو می‌کند، یا
 مواضع خود را برای دوستی می‌شکافد، نامه‌هایی به خانواده‌اش، که خورشید
 وی با هیجان دریافت می‌کنند. خواهرش آنا به یکی از این نامه‌ها چنین پاسخ
 می‌دهد: «رزبای عزیزم، نامه‌ی تو ما را فوق‌العاده شادمان کرد و طبعاً، بیش از
 هر یک از ما، مامان را که به طرزی کاملاً خاص به برنامه‌های تو علاقمند است». نامه‌ها
 برای رزا یک مکالمه و یک تنفس ضروری و گاه هیجان‌آمیز هستند؛ به
 زحمت یک نامه ارسال شده که یکی دیگر شروع می‌گردد؛ بدین ترتیب آنا
 می‌تواند به او چنین پاسخ دهد: «دیشب دومین نامه‌ی تو رسیده و امروز صبح
 دوتای دیگر...».

مطمئناً، در این پایان قرن نوزدهم، ارتباط مکتوب تنها پیوند میان دوستان،
 خورشید و رفقایی است که فاصله جدایشان می‌سازد.

باید به یکدیگر نامه نوشت. اما برای رزا مسئله مهم‌تر از اینهاست: او نیازمند
 آنست که آنچه را در درون دارد بیان نماید، آنچه را که در ژرف‌ترین ژرفای

خویش تجربه می‌کند برزبان آورد، اما بدان به صورت شفاهی موفق نمی‌گردد؛ چرا که وقت تنگ است، چرا که شرم و حیا مانعش می‌شود، چرا که تنها نوشتار، این عمل خلوت‌گزین، به او امکان می‌دهد که خود را بگشاید؛ همان که در آن واحد گفتگو، اعتراف و راز دل‌گویی است.

وانگهی او به این امر آگاه است، چه به لئو یوگیثس می‌نویسد: «دلیل نوشتنم اینست که من هنوز این عادت احمقانه را دارم که بگویم هر آنچه را که احساس می‌کنم».

و مطمئناً این نوشتن برای لئو است که او به آن نیاز دارد، برای این که سرانجام بتواند از خودشان، از رابطه‌شان، از او و از آینده‌شان باهم، سخن بگوید.

او، با اشتیاق، واژه‌های عشق را بر کاغذ می‌افکند. لئو را «فرزند عزیز کرده من»، «شوهرم»، که از هر کسی عزیزتر است»، «فرشته من»، «یگانه من»، «عشق من» می‌خواند.

و حتی زمانی که در زوریخ، گفتگوی حضوری امکان پذیر است، از می‌نویسد. برایش تصریح می‌کند: «قطعاً به نظرت عجیب خواهد آمد، و شاید هم خنده‌دار؛ که من این نامه را برایت بنویسم، در حالی که ما در ده قدمی یکدیگر سکونت داریم و سه بار در روز همدیگر را می‌بینیم. وانگهی - از آنجا که من فقط یک زن هستم - این رمانتیکسم، این نامه‌نگاری شبانه به شوهر خود، چیست؟ عشق من، همه عالم ممکن است بخندند اما تو نه. اما تو این نامه را با جدیت و با قلبت بخوان، با هیجان، همان هیجانی که با آن نامه‌های مرا در گذشته - در ژنو - می‌خواندی، زمانی که هنوز زنت نبودم».

سر مشق داده شده است. از نخستین روزهای روابطشان زمانی سپری گشته و تمام آنچه در رفتار لئو در قبال رزا مبهم و حتی عجیب بود، سکوت‌هایش، دغدغه‌ها او برای پنهانکاری، شدیدتر شده است.

و رزا این را احساس می‌کند، می‌داند. او با این روشن بینی تسکین‌ناپذیر و این حقیقت‌طلبی که از آن او هستند، قلب او را، روابطشان را به زیر ضرب می‌گیرد و

قلم دشنه‌ای باریک است که او بدان خود را زخم می‌زند و بر لثو نیز فرودش می‌آورد.

او هرچه بیشتر خود را منزوی احساس می‌کند، هرچه بیشتر به محبت لثو نیاز دارد و هرچه بیشتر دلایلی بر عشق او طلب می‌نماید، به همان اندازه به رفتار وی حساس‌تر می‌شود.

بدین ترتیب، موقعیت رزا متناقض است. نخستین مقالات وی و سخنرانی او در کنگره زوریخ در اوت ۱۸۹۳ او را شناسانده‌اند و به خاطر خصوصیتی که از خود بروز داده است، دیگران ستایشش می‌کنند، قدرش را می‌شناسند و ارجش می‌نهند. اما از این واقعه، او به عنوان نماد حزب کوچک خود، SDKP، بیرون آمده است؛ چرا که لثو یوگیشس خود را در سایه نگاه می‌دارد، پول می‌دهد، سازماندهی می‌کند، جهت می‌دهد، اما در صحنه نقش ایفا نمی‌نماید، و می‌گذارد که رزا سینه سپر کند؛ او را بر می‌انگیزد که همواره بیشتر عمل نماید؛ از او بهره می‌گیرد و او سرباز نمی‌زند، اما خود را هربار در معرض حمله و دشنام و از پافشاری در اثر کار باز می‌یابد.

آنگاه او از لثو حرکتی محبت‌آمیز می‌طلبد، جمله‌ای که در آن از عشقش به او سخن گوید. اما وی، باز هم پیش از گذشته، شانه خالی می‌کند. و نامه‌هایش تنها رهنمودهای سیاسی هستند، صورت و ظایفی که باید انجام داد، مجموعه مقالاتی که باید نوشت.

زیرا که این رزاست که روزنامه هدف کارگری را بانرک قلم نگاه می‌دارد. بدین منظور، او مکرراً در پاریس اقامت می‌کند، که گاه چند ماه به طول می‌انجامد. او در آنجا دارای دوستان اندکی است، زوج آدلف و یادویگا وارزاوسکی؛ اما اینان، که گرفتار مشغولیات حرفه‌ای خود هستند، او را چندان یاری نمی‌دهند. او در خانه آنها سکنناگزیده است؛ باین همه ناراحت است و به رغم حضور ایشان تنها می‌باشد.

او به لثو می‌نویسد: «من تازه چراغ را خاموش کرده‌ام. نور سرد و سفید

سپیده دم از پنجره آشپزخانه و ارزاوسکی ها، جایی که من نشسته ام، داخل می شود. ساعت شش است (شنبه).

بی وقعه کارکردن. نوشتن. خواندن.

با قطار شهری از این کتابخانه به آن کتابخانه می رود، به کتابخانه ملی و کتابخانه لهستانی رفت و آمد می کند، در جستجوی مدارک برای تزی که برای پروفیسور ولف آماده می کند و موضوع آن، پیرامون توسعه صنعتی لهستان، بکر است.

رزا به تحلیل می رود. او هرچه بیشتر احساس می کند که تلاشهایش بی ثمر هستند و او و لئوبوگیشس، تنها، در معرض حملات می باشند، خسته تر می شود. او می داند آنچه را که درباره آنها می نویسد - و این اوست که نام می برند، چرا که اوست که سخن می گوید و می نویسد. او می خواند که «کارشیطانی ویرانگری که واماندگان یهودی زیر پوشش خواست دفاع از طبقه کارگر در پیش گرفته اند، دست آخر، هیچ چیز از قتل لهستان کم ندارد؛ همان طور که همه یهودیان از کسانی که یهودی نیستند نفرت دارند، سوسیال دموکراتهای نوع لوگزامبورگی شدیداً از لهستان متنفرند».

دیگرانی - از جمله دازینسکی از PPS - فریاد برمی آورند: «نمی توانیم تحمل کنیم که جنبش ما قربانی جانمایی چون رزا لوگزامبورگ گردد... باید ارتش بین المللی خود را از دست یک دارودسته از راهزنان تبلیغاتچی که می خواهند جنبش آزادیبخش ما را نابود سازند آزاد نماییم».

رزا این را نیز می داند که در لهستان، رزمندگانی که از SDKP پیروی می کنند، آنهایی که هدف کارگری را می خوانند، یک اقلیت ناچیز هستند. آیا یکی از آنها را در ورشو می توان یافت؟ مخالفانش به ریشخند می گویند که این به مانند آنست که سوزنی را در توده انباشته ای از علوفه بیابند.

چون این اوست که ضربه ها را نوش می کند، هم اوست که باید پاسخ دهد. و

پس بنویسد. و این همه را به تنهایی در پاریس، با پولی که باید با خست خرج کرد، انجام می دهد. او حساب جزئیات هزینه هایش را به لئو، که فعالیتها را تأمین مالی می کند، پس می دهد.

او می نویسد: «حساب ۴۵۰ فرانکی را که به من داده ای ضمیمه می کنم. ۳۷۱/۵۰ فرانک خرج کرده ام، که صورت حساب های چاپخانه را در بر می گیرد. ۲۰ فرانک برای خودم برداشته ام. عشق عزیزم، یگانه من، خیلی عصبانی نشو اگر حساب جزئیات هزینه های شخصیم را پس می دهی...».

لئو مرتبی ای است که او باید در برابرش خود را توجیه کند و توضیح بدهد، نقش بازی به همان اندازه که واقعیت. رزا به این پیوند نیاز دارد، و لئو نیز.

و چه کسی دیگری در زندگی رزا وجود می داشت، اگر او نمی توانست به لئو نامه بنویسد، سفره دلش را باز کند، با او چند عمل پیش پا افتاده اما انسانی را در میان گذارد، اعمالی حاکی از یک انسانیت مشخص و روزمره را؟

او توضیح می دهد: «در اینجا من خرت و پرت های قشنگی می خرم تا اطاقمان را کمی خوشگل کنم، و همین طور به خودم و ظاهرم برسیم...».

در غیر این صورت زندگی با یک ریاضت نو میبد کننده توأم است. اطاق مسافرخانه «ناخوش آیند»، «این سرو صدا و این رفت و آمد وحشتناک در کوچه»، مسیرهای طولانی در قطار شهری. بعد یک کاناپه در آپارتمان خانواده آدلف، در محله مونمارتر، کوچه فوتریه، شماره ۲۱.

آنگاه، برای نخستین بار، بیان یک آشفتگی، یک نومیدی، یک خستگی جسمانی طاقت فرسا، در یک زندگی بی فروغ که در آن تنها گریزگاه را نامه های وی به لئو تشکیل می دهند، این فریادهای خودمانی که به جانب او نشانه می رود، این فراخوانها. این شبکه ها در سراسر سالهای ۱۸۹۴، ۹۵، ۹۶ و ۹۷.

چقدر دوره نخستین ملاقاتها در زوریخ، در ژنو، هیچ نشده، دور به نظر می آید. روز ۵ آوریل ۱۸۹۴ می نویسد: «سرم مرا می آزارد و بر شانهم سنگینی می کند... می خواهم با تو باشم، دیگر نمی توانم... عزیزم، کسی این وضع پایان

خواهد یافت؟ عزیزم، دیگر بس است، می‌خواهم که این شرایط زودتر به پایان برسد!.

حتی یک نامه نیست که در آن او، که آن همه سرزنده، آن همه خوشبین بود، چنین اقرار نکند: «در کل، روحیه‌ام درخشان نیست، خود را از پا افتاده حس می‌کنم و هیچ چیز جذیب نمی‌نماید... جسماً و روحاً به طرز وحشتناکی خسته‌ام». او می‌نویسد، او باید بنویسد تا از این ماریج نو میدی راه‌گریزی بیابد.

پنج‌شنبه ۲۸ مارس ۱۸۹۵ قلم به دست می‌گیرد؛ او چنین آغاز می‌کند: «یگانۀ من، عزیز من. به سرعت به نزد تو می‌شتابم تا استراحت کنم، پر حرفی‌کنم. چقدر خسته‌ام! از من خواهی پرسید: چرا؟ به خاطر پاریس و به دلیل جداییمان. چهارساعتی در شهر بوده‌ام، در حالی که طولانی‌ترین مسافتها را در قطار شهری گذرانده‌ام. جسماً آنقدر ضعیف هستم که پس از این مدت، از خستگی از پا می‌افتم و دوساعت بی‌حال می‌مانم، رنگ پریده مثل یک جنازه و سرد مثل یخ». هر بار، نامه‌نگاری به لئو یک دستاویز است؛ او باز در روز ۱۰ آوریل ۱۸۹۵ می‌گوید: «آنقدر غمگین و آنقدر از پا افتاده‌ام که نمی‌توانم به تو نویسم».

آنچه او بدین‌گونه بیان می‌کند، نیاز وی به عشق است، این نکته که فعالیت سیاسی و روشنفکری او را بسنده نیست. او همچنین متقاعد می‌گردد و اندک‌اندک یقین می‌کند که لئو یوگیشس او را دیگر دوست ندارد، و در هر حال نمی‌تواند به انتظار او پاسخ گوید. و همین است که او را به تحلیل می‌برد و نابود می‌سازد. و عدم تعادل میان آنها که او در آغاز روابطشان پذیرفته بود برایش غیر قابل تحمل می‌گردد، چرا که به زیان او ناگوارتر شده است.

وقتی که لئو یوگیشس به او پاسخ می‌دهد، او نامه‌هایش را با ولع می‌بلعد، اما لئو هرگز از او، از خودش، از خودشان، از عشقشان سخن نمی‌گوید. رزا اعتراض می‌کند: «نامه‌های تو هیچ چیز در بر ندارند، هیچ چیز. هر نامه‌ای که دریافت

می‌نمایم یک چیز را بیهوده تکرار می‌کند: شماره، جزوه، این مقاله، آن مقاله. این همه عالی می‌بود اگر در کنار آن، با وجود آن، دست‌کم اندکی هم جان، فرد، درمیانه بود. اما نزد تو هیچ چیز، هیچ چیز غیر از آن نیست.

او نمی‌تواند به این رفتار، به این غیبت رضایت دهد. او درک دیگری از زندگی و از روابطشان دارد. سیاستی که وی تمام وقت خود را وقف آن می‌کند و اصل زندگی اوست، نباید روان را و هستی را بکشد.

او از لئو می‌پرسد: «چرا این قدر کم می‌خندی؟»

او نه تنها برای هدف اصلی انرژی دارد، بلکه نیز برای این که پرسد: «گرچه چه می‌کند؟ آیا به دیدنت می‌آید؟ آیا تو با او خوب هستی؟»

با این همه، او در پاریس شخصیتهای زیادی را ملاقات می‌کند: ژول گِد، کامیلینا - بازمانده‌ای از کمون پاریس - آلمان، ژورس، وِیان، ویس بیشتر رهبران سوسیالیست فرانسوی را.

او در ضیافت دوستان کمون شرکت می‌جوید؛ به دیدن فاوست در ساختمان اپرا می‌رود. اما تنها. و یک نگرانی - پیش پا افتاده؟ - او را می‌فرساید. می‌نویسد: «خواهی دید که در بازگشت تو زنت چه زشت خواهد بود، با یک بینی دراز و چشمانی بی رمق. آیا باز هم او را می‌خواهی؟»

بدین ترتیب، عشقش را و خودش را بی‌زرتگی، بی‌حسابگری و با صداقت به رخ او می‌کشد. با سماجت درخواست می‌کند: «فقط مهربان باش». او می‌خواهد لئو او را از اشتباه در آورد وقتی که برایش می‌نویسد: «فقط هدف اصلی و سنت احساسات قدیمی ما را به هم می‌پیوندند. این خیلی دردناک است.»

اما لئو همواره در این موارد خاموشی می‌گزیند. تنها وقتی که او را نزدیک به جوش آوردن و شاید گسست احساس می‌کند اندکی مهربانتر می‌شود. او می‌خواهد رزا را نگاه دارد؛ چرا که برایش سودمند است، و نیز، خیلی ساده، به این علت که او، به شیوه خود، برایش اساسی و ضروری است. رزا به او تعلق

دارد. می خواهد نگهش دارد. حسود است.

این لئو نیست که قطع خواهد کرد. بگذار رزا تصمیم بگیرد اگر چنین می خواهد، اما لئو متقاعد شده است که او نمی تواند چنین کند. و وقتی که وضعیت بسیار تنش آمیز است، چند کلمه ای می نویسد تا او را امیدوار نماید. لئو بازی ظالمانه ای را پیش می برد، که بازیگر وقیح آن نیست. او از خودش تصویری می سازد: مرشد مرموز، سازمانده پشت پرده، رئیس، آزاد از هر پیوندها، به تمامی وقف شده به هدف اصلی انقلابی؛ او نیز میان این تصویر و احساساتش در قبال این زن جوان، که چنین حقیقی و چنین استثنایی است، زجر می کشد.

پس آنگاه رزا می تواند خواب ببیند. او بازگشت لئو را در خیال می پرورد. «ما فقط شتاب خواهیم کرد که به خانه مان بازگردیم و به یکدیگر نگاه خواهیم نمود و بر روی هم لبخند خواهیم زد... و ما یکدیگر را سخت در بر خواهیم گرفت و من مثل این لحظه اشک از چشمانم جاری خواهد شد...» رزا می خواهد سرانجام با لئو «به گونه ای انسانی» زندگی کند. «صحنه های غیر عادی و خواب نامنظم» تمام! «می خواهم تندرست و قشنگ باشم». او از «خانه ما»، از «آراستگی آن» حرف می زند. می خواهد که به گونه ای «آبرومندان» جا بیفتند. می خواهد لئو را اصلاح کند؛ می خواهد که لئو «یک مرد ساده و خوب» گردد.

او حتی جرأت می کند بنویسد: «باید ترا خرد کنم، شاخه های را بشکنم، و گرنه دیگر زندگی با تو را تحمل نخواهم کرد...».

او متهمش می کند: متکبر است. و به وی می گوید: «کمی هم یاد بگیر که در برابر دادگاه وجدانت زانو بزنی». و چنین فریاد می کشد: «در یک کلمه، سخاوتمندتر باش، بزرگوارتر در جانت؛ احساسات را کریمانه تر بذل و بخشش کن؛ خواست من اینست». و گویی که می خواهد سنگینی این گفته ها را بفرااموشاند، در همان نامه ۲۱ مارس ۱۸۹۵ می افزاید: «شتر، فوراً عکس را

برایم بفرست.»

در این طلب عشق، در این تلاش سرسختانه و آگاهانه برای این که لثو خود را از دست این «شیطنت»، این سخت دلی رها سازد، برای این که «تلطیف گردد»، بیان ایده‌ای از آنچه انسان باید باشد نهفته است.

احساسات رزا مانعی در برابر روشن بینی او نیستند. او به لثو می‌گوید: «من به تو عشقی نامحدود احساس می‌کنم، و در همان حال یک سختگیری بی‌رحمانه برای ضعفهای شخصیتی تو». و او می‌خواهد به دگرگونی لثو موفق گردد. «می‌روم ترا به معنای لفظی کلمه وحشت‌زده نمایم. تو باید خاکساری پیشه کنی.» دست آخر، رزا همواره زیاده طلب و خوشبین است. علت اینست که بدون حقیقت احساسات، بدون مهرورزی، بدون عشق، رزای روشنفکر، رزای سیاسی دیگر ذوق زیستن ندارد. او نیاز دارد که به تمامی زیست کند، با معزش، با جسمش و با قلبش.

باری لثو او رادر دنیای سیاست محدود و محبوس می‌سازد. و او، ناقص شده، فریاد بر می‌آورد: «من هیچ‌جا وجود ندارم و به عنوان خودم زندگی نمی‌کنم.»

و با این وجود، چه کسی می‌تواند تصور کند که او این گونه از هم گسیخته، خسته، سختگیر و محروم است، که او زمین پس رابطه‌اش با لثو یوگیشس را همچون یک ناکامی پیوسته تحمل می‌کند و کمتر از پیش این وضعیت را می‌پذیرد؟

اوست که در خط اول درگیریهای سیاسی حضور دارد، مصمم است و نکته به نکته به مخالف خوانانش پاسخ می‌گوید؛ حزب سیاسی به او تنها تعلق دارد؛ اوست که مسئول انتشار هدف کارگری می‌باشد. مقاله می‌نویسد، نمونه‌های چاپی سایر همکاران نشر را تصحیح می‌کند، برکار چاپچی نظارت می‌نماید، مسائل مادی را حل و فصل می‌کند. اما چه کسی، وقتی که او را در این حال می‌بیند، به خود می‌گوید که او هنوز به اندازه کافی انرژی و میل دارد تا چیزی

بیشتر، یک شوروشوق زندهٔ عظیم، بطلبد؟

لئو و سایر رفیقان موجوداتی «یک بعدی» به نظر می‌آیند: سیاسی، تمام. به لئو می‌نویسد: «آه، من برعکس، در هر گام، به رغم هدف اصلی، انبوهی از احساسات و افکار دارم - اما هیچکس را ندارم که آنها را با او تقسیم نمایم!» زیرا که تنهاست، واگذاشته از سوی لئو به فعالیت سیاسی خویش؛ و نمی‌خواهد جا خالی کند، چرا که این نیز هدفی است که زندگیش را وقف آن کرده است.

پس قد حَلَم می‌کند و آنانی که مقالاتش را، پاسخهایش را به حملات، تحلیل‌هایش را دنبال می‌کنند، او را تباهی ناپذیر و نافر سودنی تصور می‌نمایند، و حال آنکه او، چون به اطاقش در مسافرخانهٔ پاریسی باز می‌گردد، و یا به کاشانهٔ کوچکی که سرانجام اجاره کرده است، می‌گریزد، در همان حال که به لئو می‌نویسد، در همان حال که خواب زندگی انسانی که می‌توانستند به پیش برند می‌بیند، و یا این که در همان حال که گرفتار وسوسهٔ چشم پوشی است، در همان حال که از وسعت تلاش و از تنهایی در هم شکسته است. او به لئو می‌نویسد: «آه، عشق عزیزترین من، چقدر دلم می‌خواهد دیگر یک "بالغ"، یک فرد "مسئول" نباشم (بگذریم از این که این مرا میسر نمی‌گردد) و به سوی تو، در بر تو، باز گردم، تا بتوانم دیگر از هیچ چیز نگران نشوم، دیگر تا ابد ترسم که یک تلگرام در ظرف یک ساعت تمام آنچه می‌کنم لغو نماید».

اما او مسئول است. او یک زن بالغ است و چون سپیده دم شب را می‌زداید، بر سر کار است. می‌گوید: «من اکنون این اطلاعات را دارم که بنویسم و چاپ کنم. کی کنفرانس را آماده خواهم نمود؟ احتمال دارد که تا ابد در اینجا بمانم.» و لئو به خوبی می‌داند که او شانه خالی نخواهد کرد.

پس او با سرسختی ادامه می‌دهد، در حالی که در چشم همه SDKP را

تشخص می‌بخشد - و حملات را به خود متوجه می‌سازد. به برکت کار روزانه‌ای که برای «بیرون دادن» هدف کارگری انجام می‌دهد یک روزنامه‌نگار راستین می‌شود، با اندیشه روشن، با بیان جاندار و غالباً جدلی.

استعداد او به پختگی می‌رسد. او از خود مطمئن است، زیرا، در همان حال که مقالاتی درباره مسائل روز می‌نویسد، به کار پژوهش دانشگاهی ادامه می‌دهد، «آثار کلاسیک» را می‌خواند، همواره می‌کوشد که مواضع سیاسی مقطعی را بایک تحلیل درباره دراز مدت پیوند زند و گزینشهای خود را بر ارجاع به «ثوری» مبتنی سازد. او می‌خواهد که شاگرد کارل مارکس باشد، امانه به شیوه‌ای دست به سینه، بلکه برعکس به گونه‌ای ابتکاری و خلاق.

در محور عمل او، همیشه این اعتقاد هست که نباید کارگران لهستانی را در پیکار برای استقلال لهستان درگیر نمود؛ چرا که اگر جنگیدن به خاطر سوسیالیسم - همراه آلمانیها و روسها - آزادیبخش است و مترقی، ناسیونالیست شدن، بر عکس، یک عامل واپس نشینی و واپس گرایی است.

در هدف کارگری، این استدلال را بر کرسی می‌نشانند. می‌گویند که بایسته است که «پرولتاریا» یک وجدان خود مختار کسب کند و از نفوذ بورژوازی سرباز زند، و این او باشد که در سایر اقشار جامعه نفوذ می‌نماید. در ۱۸۹۵، او ایده‌های خود را در یک جزوه - نخستین اثرش - گرد می‌آورد؛ یک متن کوتاه، که در پاریس با نام مستعار ماسپژ روزگا منتشر می‌گردد و عنوان آن چنین است: لهستان مستقل و هدف کارگری.

در حزب رقیب، PPS، پاسخ می‌دهند، حمله می‌کنند، او را غرق در بهتان می‌سازند و طبعاً یهودستیزی به سرعت رخ می‌نماید.

رزا را «ریشه کن شده» و «ناخالص» می‌دانند. در این نوشته‌ها می‌توان خواند: «یهودیان به میان کارگران ما نفوذ می‌کنند تا آنها را به اینجا سوق دهند که سوسیالیسم را هم‌ارز کینه به کشور خود تلقی نمایند... رزا لوگزامبورگ و دوستانش کارگران را با پرت و پلاهایشان مسموم می‌سازند».

آیا رزا به این حملات حساس است؟

او از یهود ستیزی شکوه نمی‌کند. او از این جدل شخصی بیزار است. اما این وضع بر احساس تنهایی او می‌افزاید. او گویی در محاصره است و دوستان نادرش بد نام گشته‌اند.

علت اینست که بین‌المللی در پی برگزاری کنگره جدیدی در ۱۷ ژوئیه ۱۸۹۶ در لندن می‌باشد و قرار است در آن، یک بار دیگر - همان طور که در زوریخ - مانع شوند که رزا و رفقایش بیایند و مباحثات را برهم زنند و جایگاهی مطالبه نمایند. آن طور که سوسیالیست آلمانی، ویکتور آدلر، می‌گوید، می‌ترسند که مسئله لهستان به توسط رزا لوگزامبورگ، که اکنون استعداد جدلی و رزمندگیش را می‌شناسند، برجسته گردد.

پس هرکسی سلاحهایش را صیقل می‌دهد. و دشمنان رزا، سوسیالیستهای لهستانی PPS، شهرت می‌دهند که آدلف وارزاوسکی، هم‌رزم رزا، یک عامل مخفی اُخرانا، پلیس مخفی روس، است که در نفوذ دادن خبر چینان و هوچیانس در صفوف احزاب انقلابی چیره دست می‌باشد.

لازم شد که وارزاوسکی در برابر کمیونی به ریاست یک انقلابی قدیمی روسی، لاووف حاضر گردد، تا از خود رفع اتهام نماید. رزا به ضمانت از هم‌رزمش قیام کرد و با نیروی اقناعیتش به مداخله پرداخت برای این که وارزاوسکی از هر شبهه‌ای مبرا شود.

او می‌بایست جو شومی را تحمل نماید. و باز هم بدتر.

هم‌رزم ورشویی‌اش همان که او را در مبارزه مخفی داخل کرده بود، همان که فرارش از لهستان را سازمان داده بود، یعنی مارتین کاسپرزاک، نیز در مظان اتهام قرار می‌گیرد. او پس از دستگیری موفق شده بود از لهستان بگریزد؛ برای این که از زندان فرار کند، خود را به دیوانگی زده و در یک آسایشگاه روانی ورشو تحت نظر قرار گرفته و از همان جا گریخته بود.

پلیس آلمان وی را سرمرز دستگیر می‌نماید و در صدد بر می‌آید که او را نزد

روسها پس بفرستد. سوسیالیستهای PPS کاسپرزاک را نیز متهم می نمایند که عامل آخرانا می باشد و پس برای اخراج او از آلمان فشار می آورند.

رزا آتش می گیرد؛ به دوست زوربخش، روبرت زایدل، روی می آورد و از او می خواهد که در روزنامه اش، صدای کارگر، مقاله ای انتشار دهد. به او توضیح می دهد که گروه سوسیالیستی لهستانی در لندن از کاسپرزاک یک جاسوس ساخته است. او، بهتان دیده، اکنون در یک زندان آلمان محبوس است، پس از آنی که دو سال و نیم در یک زندان روس به سر برده است، و اکنون در مقام آن نیست که از خود دفاع کند. مسئله این است که باید یک قربانی انتقامجویی حزب را نجات داد....

این نیز مبارزه و سیاست بود: رودرویی با مردان و زنانی که خود را سوسیالیست می نامیدند، اما در به کارگیری تمامی وسایل، از جمله پلیس، تردیدی به خود راه نمی دادند، تا خود را از شر رقیبان سیاسی خلاص نمایند. رزا در تیر رس آنان بود. در اقلیت.

او به سرعت دریافت - و نه فقط در چشم انداز کنگره بین الملل پاریس - که می بایست اقتداری بی چون و چرا به دست آورد، یعنی از حمایت یک حزب «بزرگ» برخوردار گردد. و حزب سوسیال دموکرات آلمان کاملاً شاخص بود.

این حزب می بایست به استدلالهای رزا حساس باشد، چرا که موضوع استقلال لهستان و سازماندهی لهستانیان در یک حزب خودمختار، به هدف بازسازی ملت لهستان، حزب آلمانی را از اعضای در نواحی لهستانی متعلق به رایش محروم می نمود. رزا، با تبلیغ به نفع انترناسیونالیسم، در برابر موضوع استقلال لهستان، تنها سوسیالیستهای آلمانی را مستمع خود می یافت.

و نیز می بایست آنها را به درستی ایده های خویش متقاعد کرد، و به مدد کیفیت استدلال خود اثبات نمود که شایستگی دسترسی به انتشارات یک حزب که در بین الملل صاحب اقتدار است وجود دارد.

پس انتشار به زبان آلمانی، در مطبوعات سوسیالیستی آلمان، برای رزا به

صورت یک هدف سیاسی و همچنین شخصی در آمد. به یقین، او به شهرت دست نمی یافت مگر زمانی که بدین گونه از سوی رفقای آلمانش «به رسمیت شناخته» می شد. آنگاه، او یک «زن نظریه پرداز» قابل احترام می گردید، که می بایستی به حسابش آورد. نوشتن در هدف کارگری یک وظیفه مبارزاتی بود. اما انتشار در روزگار نو، مجله کارل کائوتسکی، به منزله پشت سر گذاشتن مرحله ای تعیین کننده، یعنی کسب تثبیت بود؛ چرا که این نشریه «سخنگوی سوسیالیسم علمی است و آرای رسمی سوسیال دموکراسی آلمان را نمایندگی می کند» (سوسیالیستهای ایتالیایی این گونه از روزگارانو سخن می گفتند). پس رزا لوگزامبورگ این هدف را در دستور کار خود قرار می دهد.

اما برای رسیدن به این هدف باید بنیانگذار روزگارانو را، کسی را که سرپرست آنست، یعنی کارل کائوتسکی را متقاعد کرد. او یک مرد سختگیر است که در ۱۸۹۶ چهل و دو سال دارد. وی در پراگ تولد یافته و در بیست و یک سالگی به حزب سوسیالیست اتریش پیوسته است. به هنگام تبعید در زوریخ، در کنار رهبران سوسیالیست آلمانی بوده و، به عنوان فیلسوف و اقتصاددان، با کارل مارکس و فریدریش انگلس ملاقات کرده است. او با این دو می دوست می گردد و به هنگام مرگ مارکس، در ۱۸۸۳، مجله «علمی» روزگارانو را بنیان می نهد. (و می دانیم که «علمی» عنوانیست که سوسیالیسم داعیه اش را دارد).

قدرت حزب سوسیالیست آلمان به مجله یک اقتدار بین المللی می دهد. سر دبیر آن، کارل کائوتسکی، در اندیشه آنست که باب مباحثه میان همگی گرایشهای سوسیال دموکراسی را باز نگاه دارد، و خود نقش داور سوسیالیسم بین المللی را بازی نماید، او که وارث مارکس و انگلس است و با جملگی رهبران احزاب سوسیالیست مکاتبه سربه سر دارد؛ اینست که مقالات را بر حسب کیفیتشان

دست چین می‌کند و به عینیت علمی آنها عنایت دارد.

و چون رزا لوگزامبورگ در ۱۸۹۶ به کائوتسکی خطاب می‌کند، این کار را با ادب و احترام انجام می‌دهد. برای «آقای سردبیر»، او تنها یک سوسیالیست جوان لهستانی است، در اقلیت: «دوشیزه لوگزامبورگ، خیابان دانشگاه، شماره ۷۷؛ پس رزا نامه‌هایش را محترمانه، «با تضمین علاقه و توجه کامل خود»، به پایان می‌رساند.

اما در همان حال، با سماجت، مقاله‌هایش «پیرامون جریانهای ناسیونالیستی در جنبش سوسیالیستی لهستان» را ارسال می‌کند و چون کائوتسکی از او می‌خواهد که آنها را قیچی کند، انعطاف نشان می‌دهد: «من آماده‌ام، گرچه با افسوس بسیار، تا مقاله‌ام را، همان طور که شما از من می‌خواهید، کوتاه نمایم. اما این نمی‌تواند از طریق برشهای ساده صورت گیرد. مقاله یک کل سازمان یافته و پیوسته را تشکیل می‌دهد...».

این یک رزا لوگزامبورگ سرسخت و مصمم است، که خود را متقاعد کننده یافته است، و پس کائوتسکی را مطمئن می‌سازد که جدل او «قطعاً هیچ امر شخصی در بر ندارد، بلکه منحصراً متوجه برداشتهاست».

او روزگار نو را می‌شناسد و می‌داند که کائوتسکی مردی نیست که مقالات پر از حملات شخصی را بپذیرد؛ پس رزا از خود بدین گونه دفاع می‌کند: «همه بندهای رنجش آوری که در پاسخ من مندرجند، منحصراً انحراف از اصول را نشانه می‌روند». اما، در همان حال، او تسلیم نمی‌شود.

و چون کائوتسکی می‌خواهد، در پایان مقاله، یک «یادداشت تحریریه» بگذارد و ایده‌های آن را نقد نماید، رزا اعتراض می‌کند و می‌نویسد: «با این وجود باید، در کمال آزادی، از شما درخواست مؤکد نمایم که لطفاً از افزودن یک یادداشت، بدان گونه که شاید قصدش را داشته‌اید، چشم‌پوشی فرمایید...».

او در قالبهای مناسب به ابراز نظر می‌پردازد، اما از نقطه نظرهایش کوتاه نمی‌آید و به «عینیت» کائوتسکی توسل می‌جوید.

سرانجام متنهایی از رزا در روزگاران منتشر می‌گردند و این پیروزی رزاست: بدین ترتیب، ایده‌های او، گرایش او، به نوعی اقتدار علمی دست می‌یابند. او در مجله‌ای پذیرفته شده است که در آن نقطه نظرات «جدی» با هم روبرو می‌گردند. پی آمد فوری این که، مجله سوسیالیستی ایتالیایی نقد اجتماعی آنها را به نوبه خود می‌پذیرد. فلیپپوتوراتی، دبیر مجله ایتالیایی، می‌نویسد: «ما برای نامه‌های رزا اهمیت خاص قائلیم، چرا که در روزگار نو منتشر می‌گردند». بدین ترتیب، رزا ویژگی‌های تاکتیکی خود را به کرسی می‌نشاند.

نقد او آموخته است که در پیچ و خم حلقه‌های قدرت سوسیالیستی بین‌المللی مانور بدهد. او، با روشن بینی، می‌داند که کجا، کی و چگونه باید مداخله کرد و منتشر نمود، و برای رسیدن به نتیجه مطلوب بر چه کسی باید فشار آورد.

او تنها یک روشنفکر با ایده‌های اصیل، با اندیشه نافذ و با جدل کار آمد نیست؛ او یک مانور دهنده چیره دست نیز هست، که هیچ جزئیاتی را برای پیروزی نادیده نمی‌گیرد.

و دشمنان در اینجا اشتباه نمی‌کنند. به فاصله چند هفته تا برگزاری کنگره بین‌الملل در لندن، نکاتی که رزا لوگزامبورگ برجسته کرده است، به همان اندازه عامل شکست آنهاست. باید به سرعت رزا را بی‌اعتبار کرد، او را زخمی نمود.

این رزا کیست؟ می‌گویند یک «روس از بردیچف» است یعنی این شهراوکر این که فقط ساکنان یهودی را در بر می‌گیرد. پس یک یهودی است. و این حملات یهود ستیزانه مکرر، که رزا هرگز از آنها سخن نمی‌گوید، باید به او اصابت نمایند. گرچه او خود را در یهودیت باز نمی‌شناسد، می‌داند که به این جماعت تعلق دارد و این به مانند آنست که بخواهند وی را در ظاهرش، در هستیش،

زخمی کنند. به درستی همین است که آنان در پی آنند، زمانی که درباره اش می نویسند که او تنها یک «زن ساده پرخاشجو و هیستریک» است.

زن ساده یهودی: چنین است آنچه در پاسخ به براهینش می گویند. در مجله PPS، مواضعش را مسخره می کنند: «دوشیزه رزا، همراه با چند روس دیگر از بریدیچف، در اثر فکر میهن پرستی لهستانی ما، دچار تشنجات هیستریک شده است... فقط متأسفیم که یک مجله آلمانی جدی خود را به دام این دوشیزه رزا انداخته باشد، کسی که در سوئیس می خواست به آدمها بیاوراند که نماینده کسی یا چیزی در لهستان است. سوسیالیسم لهستانی آنقدر تنزل نکرده است که دوشیزه رزا، در معیت تعدادی روس از بریدیچف، به ناحق ادعای سخنگویی آن را داشته باشد».

این خشونت، این بی رحمی و این پستی در حملات اثبات می کنند که رزا، با انتشار مطلب در «یک مجله آلمانی جدی»، به خال زده است.

اما آنگاه که کنگره، در ۱۷ ژوئیه ۱۸۹۶، گشایش می یابد، او دیگر در تالار بزرگ پرازدحام منزوی نیست.

این بار - و این یک پیروزی در مقایسه با کنگره زوریخ است - او رسماً نماینده شده است و هیچکس نمی تواند با اعتبارنامه اش مخالفت کند. سوسیالیستهای آلمانی از سیلزی علیا، که نگران تحریکات ناسیونالیستی لهستانی هستند، به او وکالت داده اند.

اما رهبران سوسیال دموکراسی آلمان به او اعتماد ندارند. و رزا در برابر مرد قوی جدید PPS، یوزف پیلسودسکی، کاملاً ضعیف است. این شخص ویکتور آدلر را با نقطه نظر خود همراه کرده است و رهبر آلمانی فریاد برمی آورد: «باید همه این مهاجران به جهنم بروند!» او به این رزا لوگزامبورگ که «می کوشد به جای ما فکر کند» گیر می دهد. دست آخر، او جز یکی از این «کله های بی مغز»، «یک ابله مکتبی»، که کنگره ها را بر می آشوبد نیست.

آری، این رزا لوگزامبورگ باید به جهنم برود و ویلهلم لیبکنشت می افزاید که

او «شخص فضل فروش و پرخاشجو» می‌بیش نیست که «می‌خواهد یک عملکرد صرفاً مکانیکی از مارکسیسم را تحمیل نماید».

در چنین شرایطی، رزا هرچه گفت و هرچه کرد، باز هم قطعنامه‌ای که به توسط کنگره تصویب شد اعلام می‌نمود که بین‌الملل با «تعیین سرنوشت هر ملتی به دست خود آن ملت موافق» است؛ و این نشانگر یک شکست برای رزا بود.

او کوشید آن را پنهان سازد، اما در اعماق وجودش، به خوبی می‌دانست که یک‌بار دیگر باخته است، که ماهها تلاش، شبها کار، روزها و روزها تنهایی، درباریس، دور از لئوپوگیشس، حاصلش جز این شکست نبوده است.

پس از تنشهای تدارک کنگره، اینک زمان از پا افتادگی و خستگی است. او به لئو چنین راز دل می‌گوید: «من، هیچ نشده، ذهناً فرسوده‌ام». این همه به چه کار می‌آید؟

«از چه رو تنه‌ایم می‌گذاری؟»

(۱۸۹۲-۱۸۹۸)

رزا به زوربخ بازگشته است. او «در ده قدمی» لئو زندگی می‌کند. گاهی شهر را ترک می‌کنند تا یکدیگر را در هتل Zur Tanne، در روستای وگیس نزدیک لوسرن، باز یابند، بی آنکه دیگر پیوندشان را پنهان دارند. پهلوی به پهلوی راه می‌روند. به همدیگر مهر می‌ورزند، با هم مشاجره می‌کنند. صحنه‌های خشنی که در طی آنها رزا بر لئو به خاطر بی‌تفاوتی، «بدجنسی» و افاده‌اش خرده می‌گیرد، و حال آنکه، گاه، به ناگاه، لئو حسادت و غیرت خویش را نمودار می‌سازد، اراده خود را از برای این که رزا را در چنگ خویش نگاه دارد، سرسپرده و وابسته به خود، انگار که رزا به او، به تمامی به او، تعلق دارد؛ هم او بی‌که، با این همه، حتی نمی‌خواهد در حضور رفا خود را به رزا نزدیک نشان دهد.

از پس این آشوبها، رزا کار را از سر می‌گیرد. او، در پاریس بایگانیهایی را کشف کرده است که به وی امکان می‌دهند تز خود پیرامون توسعه صنعتی لهستان را به صورت یک کار بکر و استادانه در آورد؛ پروفیسور بولیوس ولف، این کار را به عنوان اثری قابل ملاحظه بزرگ می‌دارد، کاری که رزا را، همراه با شادباشهای هیئت داوران، شایسته دریافت عنوان دکتری حقوق و علوم سیاسی می‌سازد. و برجستگی یازهم نادرتر آن که یک بنگاه انتشاراتی لایپزیگ، به نام دونیکر و هومبالت، بر آن می‌شود که این کار را به چاپ رساند.

از برای رزا، این یک لحظه شادمانی است؛ نه تنها از آن رو که تلاش چندین

ساله‌اش به این کامیابی می‌انجامد، نه تنها بدین خاطر که وی دورهٔ دانشگاهی خود را به این درخشانی به پایان آورده است، بلکه نیز از این روی که رساله‌اش نشان می‌دهد که، در قلمرو اقتصادی، لهستان به گونه‌ای تنگاتنگ به روسیه وابسته است؛ بدین ترتیب، ایده‌های سیاسی رزا از جنبهٔ اقتصادی هم به شیوه‌ای عملی توجیه می‌گردند. پس چه جای سخن گفتن از استقلال لهستان، اگر این کشور، از نظر اقتصادی، این سان در امپراتوری روسیه ادغام شده است؟ (در همان حال، لئو از تحصیلاتش غفلت می‌ورزد و ضایعشان می‌سازد، و از پذیرش اندرزهای رزا، که او را به گذراندن یک پایان‌نامه تشویق می‌کند، سرباز می‌زند). در چشم رزا، همه چیز به هم ربط دارد.

اما آنچه او را بیش از هر چیز سرشار می‌سازد - و نیز آزار می‌دهد - واکنشهای خویشان وی در برابر خبر کامیابی دانشگاهی اوست.

رزا خویش را به خاطر این که به ورشو، به خویشاوندانش، به اندازهٔ کافی نامه نمی‌فرستد سرزنش می‌کند؛ او بیش از حد گرفتار مکاتبهٔ عاطفی و سیاسی با لئو و نیز مقاله‌ها و جدلهایش می‌باشد.

اما پیوندهای میان او و خانواده‌اش قوی و زنده باقی می‌مانند. در بهار ۱۸۹۷، رزا را، با احتیاط، خبردار می‌کنند که مادرش بیمار است، سخت بیمار، اما هیچکس گمان نمی‌کرد که این سرطان معده پیشرفتی سریع داشته باشد. گرچه ژوزف لوگزامبورگ، برادر رزا، پزشک بود. وقتی که رزا به خویشانش نوشت که از رساله‌اش دفاع کرده است، و پس، از تاریخ اول ماه مه ۱۸۹۷، دکتر شده است، این، در ورشو، یک انفجار شادی به دنبال داشت.

آنا می‌نویسد: «مامان هم می‌گریست و هم می‌خندید، و یک لحظه هم حاضر نمی‌شد نامهٔ تو را از خود جدا سازد؛ او کاملاً بر سر آن بود که همهٔ دنیا را آگاه کند که چقدر مرخوش و سربلند است.»

ژوزف فریاد شادی بر می‌آورد و به خواهرش تبریک می‌گوید: «تو با خبر

دکتری خویش چقدر ما را شادمان کرده‌ای».

و چند روز بعد، آنا باز به رزا می‌نویسد: «تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که دکتری تو چه شادمانی و چه هیجانی در اینجا آفریده است. پیام تبریک است که بی‌وقفه دریافت می‌کنیم و گاه چنین به نظر می‌آید که در اینجا جشن نامزدی می‌گیریم... خیلی ساده، بابا و مامان خود پستند شده‌اند... با هم مفصلاً چانه می‌زنند تا معلوم کنند چه کسی نامه‌ات را نگاه خواهد داشت... من پنج روبلی را که مامان برایت می‌فرستد ضمیمه می‌کنم؛ او سفارش نموده است که این پول را خرج تفریحت کنی...».

رزا، چون این نامه‌ها را دریافت می‌دارد، به گریه می‌افتد. او به خوبی متوجه است که خانواده‌اش تنها محیطی است که در آن بی‌حسابگری پذیرفته می‌شود؛ جایی که او می‌تواند، همچون کودکی، مدرکش را نشان دهد (نسخه‌ای از آن را برایشان می‌فرستد) و جایی که در آن، به او، همچون کودکی، ۵ روبل می‌دهند. او، پس از همه ضرباتی که خورده است، به این ستایش، همچون مرهمی بر زخمها، نیاز دارد.

او نیازمند است که پدرش او را در گهواره‌ای از واژه‌های مهر بچیناند، وی را «دختر کوچک عزیزم که با مهر و محبت بسیار دوستش می‌دارم، روزیونای من» بخواند، و «مایه سرفرازی من» بنامدش.

اما این بازگشت صرفاً نگارشی به پیلۀ خانوادگی، حتی اگر او را برای مدتی اطمینان می‌بخشد، نویدش نیز می‌سازد. شاید به دلیل خستگی و بیماری مادرش، که وخامت آن را از پیش احساس می‌نماید. پس یک دلتنگی مهار ناشدنی او را فرا می‌گیرد.

آنجا، در ورشو، او را دوست می‌دارند همان‌گونه که او می‌خواهد در همه جا دوستش بدارند، اما چون نامه خوانده و باز خوانده می‌شود، عشق سرکشی می‌کند.

رزا در زوریخ است. او در خشونت بی‌ترحم رودرویی سیاسی تنها زندگی

می‌کند. او، در هر نامه، سیتلانی از عاطفه و شادمانی را از نو احساس می‌نماید، و بی‌درنگ فقدانی را که درمان‌ناپذیر است تشخیص می‌دهد. و بدین ترتیب، آنچه به او اطمینان می‌بخشد، در همان حرکت، شکننده‌اش می‌سازد.

او، بار دیگر، کودکی محبوب است و با این همه می‌داند که هرگز دیگر چنین نخواهد بود. و طبعاً، همه این احساسات، که از دلنگی، از افسوس و نیز از احساس جرم و خطا ساخته شده‌اند، در اثر تشدید بیماری لینا لوگزامبورگ، و سپس مرگ وی، تحریک می‌شوند و کمابیش غیر قابل تحمل می‌گردند؛ چه، این اوست که عزیمت کرده است، که از خورشانش بریده است.

آنا، دختر ارشد، بی‌آنکه بخواهد، زهر احساس گناه و پشیمانی را می‌چکاند. او می‌نویسد: «مامان هیچ چیز را بیش از حضور تو آرزو نمی‌کند»، و می‌افزاید: «عزیزم، آنچه را که من در طول بیماری او تحمل کرده‌ام، بس که برایم سخت بود، حتی نمی‌توانم با کلمات بیان نمایم».

رزا لوگزامبورگ، دورمانده، درمانده، ناتوان، از هم گسیخته به واسطه سرزنشهایی که متوجه خویش می‌سازد، سر در میان دو دست گرفته، بی‌خواب، این جملاتی را که در او نفوذ می‌کنند، می‌خواند و باز می‌خواند. آنا می‌نویسد: «به گمان من، بهترین طریق درمان او اینست که تو به او بپردازی».

اما او چگونه می‌تواند زوربخ را، جبهه سیاسی را، لئو را ترک نماید؟ چگونه می‌تواند به لهستان بازگردد در حالی که شاید در آنجا به فوریت دستگیر شود؟ او حتی وقت نامه نگاری ندارد، زیرا که روزش را فعالیت‌های سیاسی اضطراری در بر گرفته‌اند. و رزا می‌داند که گزینش این زندگی سیاسی بر آن دیگری غیر انسانی است، اما چرخ دنده، بر خلاف میل وی، می‌چرخد.

آنا تکرار می‌کند: «مامان در اثر سکوت تو منقلب شده است، پس شتاب کن. حالی بهتر است و همه وقت از تو حرف می‌زنند... چه بر سرت آمده؟ کمی بیشتر بنویس!»

چگونه به خویشانش توضیح دهد؟ آنها حتی تصور آنچه را که زندگی رزا می‌تواند باشد نمی‌کنند. آنان از بی‌گناهی و نیکدلی برخوردارند. ده روبل یا یک بسته می‌فرستند و رزا، دل آزرده از غم و افسوس، می‌داند که باید بنویسد، اما وقتش را پیدا نمی‌کند.

بعدها، او اقرار خواهد کرد که، در اثر دیوانگی، زمان لازم برای پاسخگویی به نامه‌های خویشانش را، به خواسته‌های مادرش را، در پای الوهیت سیاست، این خدای کاذب وحشی، قربانی نموده است.

و به ناگهان، دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند. پشیمانی غذایی تحمل ناپذیر می‌گردد.

مادرش، لینا، در شب چهارشنبه ۲۹ به ۳۰ سپتامبر ۱۸۹۷ جان می‌سپارد. رزا باید، با چشمانی که از اشک تیره و تار شده‌اند و با پیکری که از حقوق تکان می‌خورد، نامه‌های خواهر و برادرش را بخواند. این نامه‌ها از دو تزریق روزانه مورفین، بالا آوردن‌ها و آخرین کلمات حکایت می‌کنند.

آنا می‌نویسد: «آخرین روز، از من پرسید: چرا رزا نمی‌آید مرا ببیند؟»
 بی‌رحمی ناخودآگاه خواهری که پافشاری می‌کند: «وقتی که به یادش آوردم که تو خیلی دور هستی، او، تا آخرین نفس، به تکرار رُزیا، رُزیا اکتفا نمود.»
 و باز حکایت می‌کند که مادر انگشتی را برجا نهاده است که، آشکارا، درصدد بوده آن را برای رزا بفرستد، بس که به او «عشق و علاقه داشت.»
 دورویی محبت خانوادگی، دوگانگی پیوندهای میان خواهران: می‌خواهند دلداری دهند اما می‌کشند.

با هیجان می‌گوید: «خدای من، چقدر تو باید، چنین تنها و عزلت‌گزین، رنج ببری.» و رزا در زیر جمله خواهرش در می‌یابد که او ناخودآگاه چنین می‌اندیشد: تو خواستی عزیزت کنی، تو ترکمان کردی، تو از افتخار برخورداری، پس رنج ببر، رنج ببر؛ عدالت چنین حکم می‌کند.

و رزا وارد یک بازی غم انگیز می شود. او تا پنج نامه در روز می نویسد. مقاله نویس فاضل روزگارتو کجا رفته است؟ آن رزمنده‌ای که در یک کنگره بین الملل سوسیالیستی بر صندلی بالا می رود؟ آن هجویه نویس؟ دیگر جز دختر کوچکی نمانده است، که به ضرب عشق آزارش می دهند و به ضرب پشیمانی خود را تباه می سازد.

خواهرش اینک می داند که رزا دریافته که بهترین را فدا نموده است، یعنی خانواده اش را که او، آنای درست کردار، در آن باقی مانده است؛ پس، از سر بزرگواری به رزا پاسخ می دهد: «از تو خواهش می کنم، خواهش می کنم، رزا، که آرام باشی؛ چگونه می توانی بگویی که اکنون دیگر دلیلی برای زیستن نداری؟ پس پدر چه؟ و من؟». زیرا که رزای دلاور، خوش بین و بی پروا، ناچار است چنین بگوید. و خواهرش نامه خود را با این کلمات به پایان می رساند: «تا گور با تو، آنای تو».

آنچه نباید، پیش آمده است. اکنون آنا می تواند تسلاً دهد و نامه از پس نامه، جملات «آرام باش» و «دختر کوچک بیچاره ام، تندرست باشی» را تکرار نماید و با شگفتی بگوید: «چه ایده های عجیبی به ذهنت می رسد، چرا وجدانت بایستی ترا عذاب دهد؟ چرا؟ به رفتارت در قبال مامان چه خرده ای می گیری؟ او همواره به خاطر تو مفرور بوده است، نامه هایت تا آخرین لحظه های زندگی او بزرگترین شادمانیش را تشکیل می دادند، و آنگاه که وی از ما راضی نبود، می گفت: تنها رزیاست که هر آنچه از او بخواهم اجابت می کند».

اما رزا به خوبی می داند که مادرش می خواسته او را باز هم ببینند و نامه های بیشتری از او دریافت نماید. پس در او این جراحت باقی می ماند. او از وظیفه اش غفلت ورزیده است، او از کسی که دوستش می داشت غفلت ورزیده است، همان که او از همه به وی نزدیکتر بود، همان که، به هنگام آرامش در اثر مورفین، میکیه ویج را می خواند، همان که به او آموخته بود که بخواند و او را به کشف

شعر رهنمون شده بود.

این تمامی کودکی است که با این مرگ بار دیگر در ذهن رزا رسوخ می‌کند. همه چیز را از نو زیر سؤال می‌برد؛ ضعفهایش را، اضطرابهایش را و عدم یقینش را از انتخابهایی که به عمل آورده است، به رخس می‌کشد.

برادرش ژوزف به او می‌نویسد: «همه اراده‌ات را متمرکز کن، اندکی آرام بگیر.» و خواهرش که شاید سرانجام از اثر آنچه به رزا رسانده بود آگاه می‌شد، از نو می‌گوید: «خدای من، چگونه می‌توانم به جبران خطاهایم نسبت به تو پردازم؟ من از خیال تو به لرزه می‌آیم، از این که تو تنهای تنها در اطاق کوچکت نشسته باشی، تنها بخوابی، تنها از خواب برخیزی، و هیچکس نزدیک تو نباشد که سفره دلت را پیش او بگشایی.»

اما او که نمی‌تواند آخرین ضربه را ننوازد، می‌افزاید: «ما یک روز هم تنها نبودیم.»

آری، رزای فوق حساس، بی‌رحمی و سنگدلی را به عنوان یک تنبیه موجه پذیرفت.

او هیچ سرزنشی متوجه خویشانش نمی‌سازد. بر عکس، درخواست می‌کند که باز هم او را شلاق کش کنند. انگار باید حقیقتاً به خاطر آنچه کرده است، یعنی عزیمت، بها پردازد؛ به خاطر آنچه از خود ساخته است، که این همه با مادری «چنین مذهبی» - به تصریح خواهرش آنا - تفاوت دارد؛ رزا، رویهمرفته، خاتن به خانواده‌اش و به ارزشها و باورهای خویشانش است. پس تنها می‌ماند.

رزا به دست آنچه برادرش «تراژدی عظیمی که بر ما نازل شده است» می‌خواند، تکه‌تکه گشته و زنده زنده پوست کنده شده است - رزایی که نزدیک خویش هیچ تکیه‌گاهی نمی‌یابد، چرا که در این دوره‌ای که این سان از نزدیک مورد اصابت قرار گرفته است، این احساس را دارد که لثو کمتر از هر زمان حاضر است، همان لثویی که همچون شوهرش می‌انگارد، لثویی که مورد نیاز اوست،

چه با اشتیاق دوستش می‌دارد و پس می‌تواند خود را به وی واگذارد و با او راز دل گوید.

در تابستان ۱۸۹۷، بیماری مادرش و به زودی مرگ وی، او را زیرورو کرده‌اند؛ پس نمی‌تواند دیگر خود را با خود خوریه‌ها راضی سازد. او می‌خواهد جایگاه خویش را به روشنی تعیین نماید، همه چیز را در رابطه‌شان بگوید، حتی به قیمت این که باز هم کوفته گردد. او، رزا، چنین در طلب حقیقت است، انگار که دوست دارد رنج ببرد.

و شاید این میل به رنج - این خود آزاری - تا حد زیادی رفتار او را توضیح می‌دهد، نه فقط رفتار خصوصیش را (چرا این مرد یخین را که لثو یوگیشس باشد دوست می‌دارد و در طول این همه سال خود را در تماس با او از هم می‌درد؟)، بلکه نیز رفتار سیاسیش را. چرا باید اقلیت را، حاشیه‌مورد تعقیب را، بر آرامش اکثریتها برگزیند؟

در هر حال، درمانده است.

به لثو می‌نویسد: «دیگر نمی‌توانم کار بکنم. فکرم دائماً متوجه نوست...». احساسات دستش را به رخشه می‌اندازد، نگاهش را در حجاب می‌کند؛ می‌گوید: «جانم همه به جانب تو پُر می‌کشد، و چشمانم از اشک پُر می‌شوند (شاید که تو به این حرفها بخندی - چه اکنون اشکم در آستینم است)».

اما او باید بگوید، سخن بگوید، و با این همه به لثو چنین اعتراف می‌کند: «من دیگر نمی‌توانم با تو از این چیزها به آزادی حرف بزنم. من هم اینک به اندازه یک خرگوش حساس و بدگمانم».

او، روشن‌بین و تلخکام و نومید، می‌افزاید که هم از این روست که، برای بیان منویاتش، به یک «فضای گرم و محرم» نیاز دارد، «اما چنین فضایی، در این زمان میان ما چه نادر است».

لثو بی‌تفاوت است. آیا هنوز دلش هوای او را دارد؟ رزا یکی از آخرین

دیدارهایشان را به یاد می آورد: «تو سر به هوا و سرزنده بودی، و «امور طبیعی» را بیهوده می یافتی، یعنی هر آنچه را که درست در آن لحظه مرا دلمشغول می کرد. این بر من بسیار گران آمد...».

این زنی است که سخن می گوید، که تکرار می کند «می خواهم به تو عشق بورزم»، که «نسیم گذشته» را به یاد می آورد، که خود را به بی دست و پایی متهم می سازد، که خواب «فضای لطیف، محرم و آرزویی» را می بیند، «آن گونه که بود»، در زمان نخستین روزهای عشقشان.

اما روابطشان چه زود رو به تنزل گذاشته است، یا، بهتر بگوییم، آنچه او از دیدنش سرباز می زد، آنچه او می پذیرفت، با روزهایی که می گذرند و بد را بدتر می سازند، برایش غیر قابل تحمل می شود.

از همان زمان که تنها در پاریس می زیست، از لثو دل خوشی نداشت. شکوه می کرد. باز هم لحن صدایش را بالا می برد: «چرا تنهایم می گذاری؟ آه که چقدر برایت لابه وزاری می کنم؛ اما تو، این طور که هر روز بیشتر به چشمم می آید، انگار دیگر مرا به اندازه گذشته دوست نداری؛ آیا چنین نیست؟».

اما همین است که او را آزار می دهد، همین ایده که لثو می تواند اشکهای او را «اداهای زنانه» تلقی نماید.

او غیر خود جوشی نیست. او می گوید چرا که احساس می کند لثو از او بریده است و گاهی، به گفته خودش، احساس می کند که «کینه در من اوج می گیرد و می خواهم به تو آزار برسانم، ترا جریحه دار کنم، به تو نشان دهم که به عشقت نیازی ندارم».

او خود را آزار می دهد، خود را عذاب می دهد، محروم از وی، می خواهد که به نوشتن ادامه دهد، اما ابیاتی از میکیه ویج را به خاطر می آورد:

زبان به آوا دروغ می گوید و آوا به اندیشه ها؛

اندیشه زنده از جان برون می جهد، پیش از آنی که در پیکر واژه ها تکه تکه

شود.

چه می شود اگر لثو به اندوه او، به راز دل گویی هایش نختند! و او با دو بیت جدید از شاعر لهستانی به پایان می برد:

اما تو، ای محبوب من! دست کم تو،
شیخ را همچون گذشته سلامی بده!

سنگین ترین پی آمد این بحرانی که رزا در ۱۸۹۷ گرفتارش می باشد، اینست که او از آن برای همیشه نشاندار بیرون می آید، انگار که چیزی اساسی در او قطعاً درهم شکسته است.

دوری و جدایی از لثو و صحنه هایی که روابطشان را تیره می کنند، این احساس که او دیگر دوستش ندارد، و بعد، مرگ مادرش، مرکب راهوارش را بی می کنند، یعنی آن اشتیاق شادمانه ای را که مشخصه رزا بود.

او با همان ذکاوت، با همان جدیت، عمل می کند. و حتی بازهم بیشتر، گویی برای این که جبران نماید. اما احساس فبن در او جاخوش کرده است. و، زان پس، احساسش، آن گونه که به لثو واگویی می کند، چنین است: «آنگاه که اندیشه ام تمام زندگیم را دربر می گیرد، آینده ام همه به سان آدمکی در برابرم جلوه گر می شود که بایک مکانیسم بیرونی به کار افتاده است».

به درستی که سخن بر سربک چرخ دنده است، چرخ دنده سیاست، عقاید، وظایفی که باید به انجام رساند؛ چرخ دنده ای که می چرخد و رزا را هرچه تندتر، هرچه بالاتر، می کشد. و او آنچه را که باید، برای آن انجام می دهد. با استعداد، با انرژی، اما شاید زین پس بدون توهم.

او دیگر به عشق لثو باور ندارد، و شاید حتی دیگر به امکان عشق پر تب و تاب برای خود باور ندارد. مادرش مرده است، و کودکیش با این مرگ به سر آمده است، آنجا در ورشو، در زمزمه اورادی که هر روز در کنیسه تلاوت می شوند. باید به عمل ادامه داد. اینست زندگی. اما سردی هم در رزا هست.

اما یک نیروی حیاتی در این زن جوان بیست و شش ساله وجود دارد، این پدید آورنده یک رساله مورد عنایت، نویسنده مقالاتی که در روزگاران و نقد اجتماعی انتشار یافته‌اند؛ و پس رزا واکنش نشان می‌دهد.

دوستانش روپرت و ماتیلدا زایدل او را به استقرار در آلمان تشویق می‌کنند. او، در آنجا یک عرصه فعالیت، راست برقامت خویش، یک حزب بزرگ، روزنامه‌هایی و جزو روشنفکرانه‌ای خواهد یافت. یک دوست دیگر رزا، مارخلوسکی، سر دبیر روزنامه کارگران ساکس شده است و رزا سر دبیر دیگر، الکساندر هلفاند، معروف به پارووس را نیز می‌شناسد، که یک مهاجر روس است، پلهوس و درخشان، ثروتمند، انقلابی و دلفریب، عاشق رزا شاید. و اینها برای یافتن تکیه گاههایی در آلمان و یک کار روزنامه نگاری در مطبوعات سوسیالیستی روابطی سودمندند، چرا که رزا اکنون بر زبان آلمانی کاملاً تسلط دارد.

اما، شگفت آنکه، لئو تجاهل می‌ورزد و حسادت می‌کند. رزا از دستش در می‌رود. او رزا را به عنوان رزمنده حزب لهستانی از دست می‌دهد، احساس می‌کند که وی همچنین در اثر یک واکنش عافیتی از او دور می‌شود، چرا که گرفتار عشق اوست، اما او نمی‌تواند آنچه را که رزا می‌خواهد به وی بدهد.

لئو، همچنان که تاکنون چندین بار کرده است، سعی می‌کند کلمات مهرآمیزی را به کار برد، تا او را نگاه دارد. رزا بی‌درنگ شعله ور می‌گردد، امیدوار می‌شود، لئو را غرق در کلمات عاشقانه می‌سازد و با آتش تند و تیزش طاقت از او سلب می‌کند، و او بازپای پس می‌کشد، چه، از زمان مرگ مادر خویش، نسبت به زنان بازهم بدگمان‌تر شده است.

پس هیچ چیز در این تدارک سفر لئو را ارضا نمی‌کند، در آنچه، به تصور او، عبارت از روابطی است که قرار است رزا با این سوسیالیستهای آلمانی، این مردان، برقرار نماید. و از هم اکنون، او دوستی رزا با پارووس را خوش نمی‌دارد. اما او نمی‌تواند آنچه را که رزا از او انتظار دارد به وی بگوید، او نمی‌خواهد از

سفر بازش دارد. مضافاً این که رزا دلایل سیاسی را پیش می آورد: کاری که قرار است در میان معدنچیان لهستانی سبزی پیش ببرد، دسترسی به انتشارات پر مخاطب سوسیال دموکراسی آلمان. لئو خاموشی می‌گزیند. باشد. چنین باد که رزا دور گردد و در آلمان ماوا گزیند.

لئو یوگیس رهنا، انقلابی کارکشته، توطئه چین کار آمد، همچون رزا، یک موجود پیچیده است. و این دو، در رابطه احساسی شان، جدایی ناپذیرند؛ به خوبی حس می‌کنند که برای همیشه به هم وابسته‌اند و در همان حال قادر نیستند که این را باهم بخواهند؛ پس زندگی خویش را دور از هم می‌گذرانند، چه هر بار که رزا دستش را به سوی لئو دراز می‌کند، وی دست خود را پس می‌کشد. و رزا، در این عشقی که جز با جای خالی روبرو نمی‌شود، فرسوده می‌گردد.

برای استقرار در آلمان، بازی کردنِ نقشی سیاسی در آن و با خطر اخراج روبرو شدن، می‌بایست آلمانی بود. و رزا جز یک لهستانی نبود، تبعه امپراتوری روس. المپیا لوبیک، که در بدو ورود رزا به زوریخ او را ماوا داده بود، توانست پسرش گوستاو لوبیک را متقاعد سازد تا با رزا یک ازدواج مصلحتی صورت دهد؛ این ازدواج به وی ملیت آلمانی را ارزانی می‌کرد.

این نوعی سپاسگزاری از رزا بود، به خاطر تمامی خدماتی که وی به شوهر المپیا، کارل لوبیک، کرده بود؛ چه رزا کارل را، که نابینا بود، یاری داده بود تا مقالاتش را بنویسد و تصحیح کند.

گوستاو لوبیک جوان، با این که در آغاز مردد بود، روز ۱۳ آوریل ۱۸۹۸، به شهرداری مراجعه کرد، و بعد، چون که ازدواج صورت گرفت، همسرش را بر همان آستانه ساختمان شهرداری ترک گفت.

بدین ترتیب، رزا، ظرف چند دقیقه، به خانم گوستاو لوبیک، همسر یک مکانسین، مبدل گشت؛ رزا، باردیگر، تنها به هنگام طلاق، در پنج سال بعد، او را پهلو به پهلویش خواهد یافت.

او می‌توانست مرحله جدیدی از زندگیش را آغاز نماید، در حالی که پشت سر خود، زوریخ و لئویوگیشس را بر جای می‌نهاد.
او در ۱۲ مه ۱۸۹۸ به برلین رسید.

بخش سوم

«برای من، چیزی جز وظیفه وجود ندارد»

(۱۸۹۸-۱۹۰۴)

«این چه زندگی بود؟»

(۱۸۹۸-۱۹۰۰)

رزا روپوش سیاهی بر تن و کلاه نوایی بر سر داشت. دوستان لهستانی - خانواده وارزاوسکی - که به هنگام ورود به برلین به خانه آنها در آمد، او را «دلربا» یافتند. او لبخند می زد. او زیر این ظاهر آرام و مطمئن، پرسشی را پنهان می نمود: آیا خواهد توانست در این شهر ناشناس خود را به کرسی نشاند؟

به همراه آشنایی که او را «دختر عمویم» می خواند، روزهای نخست را در جستجوی یک مسکن سپری می کند. او راه می رود، «راه آهن شهری» سوار می شود و از همان روز اول در ازای سه مارک یک بلیط ماهانه می خرد. زیرا که هر روز حساب می کند، و خود را در برابر لئویوگیشس که «تأمین کننده مالی» اوست، مسئول می شمارد.

او، در انتظار یافتن مسکنی، در یک «طاق مبله خصوصی در ازای یک مارک در روز» سکونت می گزیند. دیدار او از خانه های اجاره ای دلسردش می سازد. می گوید: «در یک آپارتمان، آدم شکم درد می گیرد، و در دیگری گنبد سرباز شامه را می آزارد» و با این همه او هنوز حال لبخند زدن را دارد؛ چه، در نخستین نامه ای که از برلین، به تاریخ ۱۷ مه ۱۸۹۸، به لئویوگیشس می نویسد، اطاقهایی را که در همسایگی اطاقهای افسران قرار دارند متفی می داند، «به دلیل خطری که، در اثر

این امر، ترا تهدید می‌کند، چون هراس همیشگی تو این بود که مبادا زنت با یک افسر فرار کند! پس او از «چنین همسایگی همچون طاهون» اجتناب می‌ورزد. سرانجام، اطافی را در طبقه اول بر می‌گزیند، اطافی که به گونه‌ای آراسته مجهز شده است، پیانویی در آن است، آفتاب روست و بربالکونی پوشیده از سبزی باز می‌شود. میز تحریری در آن قرار دارد، یک صندلی ال‌کلنگی و آینه‌ای بر سراسر دیوار، و نیز باغچه‌ای در پایین، «اما...» - به نوشته او - «از اقرار بدان ترس دارم: ۳۳ مارک». او خود را توجیه می‌کند. اطاق «در کوکس هاپنر اشتراسه، شماره ۲، گارتن هاوس ل» بسیار نزدیک به تی‌یرگارتن، و در اشرافی‌ترین بخش برلین واقع است.

رزا همواره به چهارچوبی نیاز دارد که گر نه مجلل، اما دست‌کم راحت باشد. این به او اطمینان می‌بخشد. او می‌خواهد که نمایی آرام بخش در پیش نگاهش باشد؛ او نمی‌خواهد که اقامتگاهش، در مقایسه با زوریخ افتی بسیار شدید داشته باشد، گرچه نوشته است که اطاق سویسی او، «کم نظیر» بود.

رزا «نیمی از شهر را زیر پا گذاشته و مشاهده کرده است که انتخاب دیگری وجود ندارد!» پیش از آن، به دلیل قیمت، درنگ نموده است، بی‌آنکه جرأت تصمیم‌گیری داشته باشد، چه، وجدانش او را از این کار باز می‌داشته است. او بسی افسرده است؛ پس به این محیط گرم و نرم، به این محله خوش نما نیاز دارد، به این تی‌یرگارتن بسیار نزدیک، که از هم اکنون خواب‌گردش هر روزه در آن را می‌بیند.

به لئو چنین راز دل می‌گوید: «به دلیل وسعت خرد کتنده برلین، احساسم اینست که انگار تنها، بیگانه، آمده‌ام تا برلین را فتح نمایم؛ اما، چون آن را بانگاه سنجیده‌ام، در برابر قدرت سرد و بی‌تفاوت آن در قبال خویش، به هراس افتادم».

او دیگر نمی‌تواند از لئو «نظر مشورتی به موقع» طلب کند، آنگاه که باید تصمیم بگیرد. این را می‌داند. تکرار می‌کند که هنوز هیچگاه «این همه تنها

ویگانه نبوده‌ام، در شهری بزرگ، با وظایف دشوار و با نیروی اندک برای انجام آنها.

او باید نبردی سیاسی را به پیش برد، راه خویش را در این شهر و در دل حزب سوسیالیست آلمان هموار نماید، وسیله‌ای برای تأمین زندگی خود بیابد، چرا که می‌داند و احساس می‌کند که لئو همواره نخواهد توانست نیازهایش را تأمین نماید، و خانواده‌اش در ورشو ممکن است از او درخواست کمک کند. و، بدین منظور، او جز قلم و مغز خویش چیزی در اختیار ندارد. او نباید اشتباه کند. باید کامیاب گردد.

وقتی که با لئو راز دل می‌گوید، انگار که با خودش حرف می‌زند؛ او به این اعتراف نیاز دارد.

شبانش را به نوشتن می‌گذراند. با چه کسی گفتگو کند، گرنه با محبوب دور افتاده؟

می‌گوید: «من در جای جای روانم کیودیهایی احساس می‌کنم... خود را اندکی سست عنصر یافته‌ام و در ژرفترین نهانخانه‌ی جانم با خود گفته‌ام: به جای این که زیستی اینگونه ماجرا جوینانه را به پیش برم، آیا بهتر نیست که در گوشه‌ای در سوئیس با هم به سر ببریم، دو نفری، آرام و محبوب هم، و از جوانی خویش بهره بگیریم تا باهم خوشبخت گردیم؟»

می‌گوید که دوست دارد تونق و هتق‌ق کند. از دلتنگی و افسوس انباشته است. اما فایده‌ی این کار چیست؟ او به خوبی می‌داند که این همه توهمی بیش نیست. واژه‌هایی که ترسیم می‌نماید، به سوی لئو دراز می‌کند تا او آنها را بقباید، اما به خوبی هم می‌داند که در زوربخ، بالثو، «ما نه دونفری زندگی می‌کردیم، نه از باهم بودن لذت می‌بردیم و نه خوشبختی را شناختیم». برعکس، میان آنها ناهماهنگی وجود داشت، چیزی که برای رزا «غیر قابل درک، فرساینده و تیره و تار» بود.

او، وقتی که به این وضع باز می‌اندیشد، این احساس را پیدا می‌کند که

شفیقه‌هایش را در منگنه گذاشته‌اند. پس افسوس هیچ چیز را نمی‌خورد. او ناچار بود که نه میان خوشبختی و تنهایی در برلین، نه میان زندگی دو نفره، پیوند دو آدم جوان که خانواده‌ای را تشکیل می‌دهند، و عمل سیاسی، بلکه «میان بد و بدتر» یکی را انتخاب نماید.

رزا به خوبی می‌داند که زندگی در زوریخ، نزدیک یوگیس، به نقطه حد خود رسیده بود. و بر او بود که «شش برلینی» را انتخاب کند. اما چیزی از میل به یک زندگی دیگر در او می‌ماند.

رزا می‌گوید که یک «گره عادی» پیش نیست، که «دوست دارد نوازشش کنند و دوست دارد دیگران را نوازش نماید، خرخر می‌کند زمانی که خوشحال است و میومیو می‌کند آنگاه که بدحال است و نمی‌تواند هیچ چیز را به شکل دیگری بیان نماید».

اعتراف تأثر آور، اقرار به ضعف خویش. او می‌خواهد دوست بدارد، دوست داشته شود. او به مهربانی، به محبت نیازمند است. «واقعیت این است که من بیش از اندازه میل دارم که خوشبخت باشم و آماده‌ام که هر روز برای جیره کوچک خوشبختی خویش، با سماجت یک فردگر، چانه بزنم».

اما زندگی، از پیش، برای رزا یک آموزگار خشن و تسکین‌ناپذیر بوده است. لئو «سنگدل، سخت و دست‌نیافتنی» است همچون ریگی (Riggi)، این قلّه کوه‌های سویس؛ و این برای رزا چه بد است، چرا که او، خود، «به مانند Jungfrau (بانوی جوان) نیست. پس باید بپذیرد که زندگی شاید «یک چیز بی‌حاصل، بی‌شادمانی» باشد، که «زندگی می‌تواند شما را بقا بد و دیگر رها بماند» و میل او به خوشبختی، «دیگر پس مانده‌هایی پیش نیست».

«تمنا در من پیش از پیش مستی می‌گیرد، در برابر عدم امکان خوشبخت بودن، که همچون خورشید کورکننده است، یا، بهتر بگویم، همچون شب تیره و تاریک است».

آنگاه او خود را اندک اندک تحت نفوذ و رسوخ سرما احساس می‌کند، «کاملاً بی تفاوت و آرام». «همه چیز در من، به گونه‌ای، در خوابست.»

رزا مبالغه می‌کند. او بازگشت شعله‌ها را می‌شناسد و خواهد شناخت. او گاه و بی‌گاه در اثر تلخکامی و نارضایتی از پا در خواهد افتاد، اما نیز می‌تواند با کامیابی‌هایی رویرو گردد و با خونسردی جدیدی به داوری پردازد.

او به لئو می‌اندیشد، نامه‌ها را، کلمات کوچک شخصی را که لئو به ندرت به او خطاب می‌کند با ولع می‌خواند؛ اما می‌گوید: «در من همه چیز، به گونه‌ای غیر عادی، آرام و سرد است. من هر کاری را بی‌هراس، اما نیز بی‌شورو گرمی، و به یک معنا به صورت مکانیکی، انجام می‌دهم، و در من همه چیز، به نحوی عجیب و غریب، خاموش و خالی است.» و سپس، با نوعی رضایت بی‌لذت، و با بهره‌گیری واقع‌بینانه از موقعیتش و از تحول روایتش، نتیجه می‌گیرد: «آخر الامر، هرچه بیشتر به حال خود گذاشته می‌شوم، حالم بهتر می‌گردد.»

بدین ترتیب، عمل سیاسی، کار و فراخوان به انرژی درونی، همچون نوعی از جبران، نوعی از تکلیف، در او شکوفا می‌گردند، چه او، در خود انرژی دارد که باید آن را به خدمت در آورد، استعدادی دارد که باید گسترش یابد.

اما واقعیت اینست که او بی‌وقفه به این رابطه‌ای که با لئو دارد باز می‌گردد، به خوشبختی، به ایده‌یک زندگی دیگر؛ و این نشان می‌دهد که او، هرچه بخواهد، هرچه بکند، باز هم از این محرومیت به شدت رنج می‌برد.

او می‌گوید: «من در اینجا به گونه‌ای زندگی می‌کنم که انگار کمبود هوای تنفسی دارم.» با لئو چنین راز دل می‌گوید: «اگر تو در اینجا بودی، موجودیت من عادیتر می‌بود و حتی این امکان وجود داشت که برلین مرا خوش آید و از گردش در تی‌برگارتن لذت ببرم...»

اما هیچیک از اینها وجود ندارند. پس، «باران بیارد یا خورشید بدرخشد»، این هردو برای او بی‌تفاوت است. و شومتر آن‌که، او که چنین پیکارگر است،

می‌افزاید: «من به هنگام خفتن به همان اندازه بی تفاوت هستم که گاو برخاستن». غیبت لئو او را همواره می‌فرساید. «خود رابه یک معنا گسسته از زندگی، یگانه با همه چیز و همه کس احساس می‌کنم». پس چه چیز می‌ماند؟ «دارم به این اندیشه عادت می‌کنم که چیزی جز وظیفه برایم وجود ندارد.»

اما این وظیفه را، او تا به آخر انجام خواهد داد. مطمئناً، او در می‌یابد که «برلین، درکل، ترسناک، سرد، زشت و سنگین است، یک سربازخانه حقیقی، و این پروسیها، با نخوت خویش، انگار عصایشان را ثورت داده‌اند، همان عصایی را که با آن، کمی پیش از این، می‌زدندشان». و آنگاه که به ماتیلد و روبرت زایدل می‌نویسد، برایشان نعمه ستایش «آرامش سودمند و تمدن سویس، و نظافت کشورشان» را سر می‌دهد، و شاید بدین خاطر که رضایت آنان را جلب نماید، چه ایشان در سویس زندگی می‌کنند، و در آنجا به طور قطعی و برای همیشه مستقر گشته‌اند. رزا می‌گوید: این همه را، «در هر گوشه از کوجه کم دارم».

با این وجود، رزا یکی از این افرادی است که به رغم دلسردیها و دلتنگیها، قادر به عمل می‌باشند، انگار هیچ خبری نیست. «آئرمین» و تکلیف اخلاقی و سیاسی، او را به پیش می‌رانند، و شرایط برای او مساعدند.

او خود را به پلیس معرفی کرده و بی دشواری گواهی شهروندی خویش را به دست آورده است. این گواهی شماره‌های 3835/Acta/1979/VH/98 را بر خود دارد. می‌توان در آن خواند: «ریاست پلیس امپراتوری، که امضایش در زیر می‌آید، بدین وسیله گواهی می‌کند که خانم رزالیبا لوبک، با نام دوشیزگی لوگزامبورگ، متولد ۵ مارس ۱۸۷۱ در زامش، در پی زناشویی خویش، دارای شهروندی پروسی است. گواهی حاضر برای مدت پنج سال اعتبار دارد».

پس همه چیز به خوبی و خوشی گذشته است. او آزادی عمل دارد و، بی آنکه درنگ ورزد، خود را به مقر حزب سوسیالیست آلمان معرفی می‌کند. و این نقطه عطفی در زندگی رزاست.

در واقع، آلمان برج و باروی اقتصادی اروپاست، قدرت بزرگی که، از زمان جنگ ۱۸۷۰، قاره را از نظر سیاسی تحت سلطه خود دارد، و این، به رغم تلاشهای فرانسه است که می‌خواهد، در اتحاد با روسیه از سال ۱۸۹۳، در برابر آلمان وزنه دیگری ایجاد نماید.

آنگاه که ویلهلم دوم در رأس رایش قرار می‌گیرد و بیسمارک، مدیر محتاط امپراتوری که خود ایجاد نموده است، کنار می‌رود و سپس می‌میرد، بلند پروازیهای جهانی آلمان آشکار می‌گردند.

ویلهلم دوم می‌خواهد بر سرنوشت دنیا، همسان انگلستان یا فرانسه، سنگینی نماید و پس، همچون این دو ملت، برای خویش یک امپراتوری استعماری فراهم آورد. بدین ترتیب، آلمان در قلب تناقضاتی قرار دارد که در اروپا و در جهان قدرتهای امپریالیستی بزرگ را در برابر یکدیگر قرار می‌دهند.

مریدان جوان مارکس، چون رزا لوگزامبورگ، این را احساس می‌کنند. اینان متقاعد شده‌اند که آن «سرمایه‌داری» که امپریالیسم بیانگر آنست، تکانهای تعیین کننده‌ای را به خود خواهد دید و بدین قرار با آهنگی بیش از پیش سریع به جانب پایان خویش پیش خواهد رفت.

و بر ویرانه‌های آن، جامعه دیگری، جامعه سوسیالیستی، زاده خواهد شد.

این ایمان - کمابیش مذهبی - خود را به فضایل علم می‌آراید. بدین ترتیب، در ذهن این نسلی که از آثار مارکس اثر پذیرفته است، چیزی بیش از یک امیدواری اجتماعی یا سیاسی نقش می‌بندد؛ سخن بر سر یقینی است که از تحلیلهای سوسیالیسم علمی سرزده است.

خواب نمی‌بینند، تأکید می‌کنند - و آن هم با اعتقاد یک دانشمند - که نظام

سرمایه‌داری محکوم است و پیشاپیش در دامان آن حساب‌برسان و وارثانش گرد آمده‌اند: کارگران، پرولتاریا.

و در اینجا باز هم آلمان در محور قرار دارد.

حزب سوسیال دموکرات، SPD، بیست سالی است که یک رشته کامیابیهای انتخاباتی و سندیکایی به خود می‌بیند. این حزب بر پایه برنامه‌ای که در کنگره ارفورت در ۱۸۹۱ تدوین گشته، ساخته شده است؛ این برنامه در برگرفته دو چهره است: یک چهره هدفهای حداقل حزب را تصریح می‌نماید (هدفهای یک گروه مخالف را که می‌خواهد از «نظام»، از طریق یک مبارزه سندیکایی و سیاسی، امتیازاتی برای شهروندانی کسب نماید که نمایندگیشان را می‌کند و او را بر می‌گزینند)؛ چهره دیگر عبارت از هدفهای حداکثر است و اعلام می‌دارد که حزب خود را برای انقلاب آماده می‌کند و سقوط تمامیت نظام را انتظار می‌کشد. کارل کائوتسکی یکی از نویسندگان این برنامه ارفورت بود. و رهبران حزب، اوگوست پیل، ویلهلم لیب کنشت، ادوارد برنشتاین و ویکتور آدلر اتریشی از دیر باز وانمود کرده بودند که باورشان اینست که می‌توان دو چهره این برنامه را باهم آشتی داد: یکی اصلاح طلب و دیگری انقلابی.

بیل تکرار می‌کرد: «من همواره دشمن خونی این جامعه بورژوازی و این نظام حکومتی هستم و خواهم ماند» و می‌افزاید: «نه یک مرد، نه یک شاهی برای این نظام!»

این رفتار را این امر که حزب به‌سان یک «بَدَل - جامعه» تشکیل شده بود تسهیل می‌نمود: حزب یک محیط اجتماعی بود، و رهبران با هم می‌زیستند و یک گروه دوستانه کوچک را تشکیل می‌دادند. وانگهی، حزب بسیار کارگری باقی می‌ماند، رسوخ روشنفکران در آن به اندازه کافی کم بود، و پس بر روی خود خم شده بود، و در همان حال بر نفوذ خویش کاملاً می‌افزود؛ هرچه انتخابگران بیشتری داشت، نمایندگان و در نتیجه امکانات آن نیز بیشتر می‌شد. از کنگره به کنگره، هم سیاست اصلاحاتی خود، هم کامیابیهای روزانه و هم هدفهای

انقلابی‌اش را به پیش می‌برد و اداره می‌کرد، بی‌آنکه از رابطه‌ای که می‌توانست - یا می‌بایست - میان دو واقعیت وجود داشته باشد اندیشه‌ای به خود راه دهد: آیا اصلاحات به انقلاب راه می‌بردند؟ آیا می‌شد نظامی را که «تئوری»، میرایش تلقی می‌کرد و می‌بایست سقوطش را تسریع نمود «اصلاح کرد»؟

به این حزب است که رزا لوگزامبورگ، در تاریخ ۲۵ مه ۱۸۹۸، پیوست. او می‌دانست چه می‌خواهد: فتح جایگاهی در آنجا. اصلاً قرار نبود که، به خاطر اصل لهستانی و یهودیش، رفتاری کمرنگ و گوشه‌گیرانه در پیش گیرد. او جداً بر سر آن بود که نه تنها در روزنامه‌های حزب بنویسد، بلکه نیز خطابه‌هایی ایراد نماید. لئو نگران آلمانی ناقص او بود. رزا براهین وی را رد می‌کرد و با اطمینان پاسخ می‌داد: «من بی‌درنگ لحن برتری خواهم یافت، یعنی لحن رفیق کهنه‌کاری را که با این کار کاملاً آشناست و بر سگوی سخنرانی خود را همچون در خانه خود و در اطاق خواب خویش احساس می‌کند. من از اندیشه‌ی یک گردهمایی کمترین هراسی به دل راه نمی‌دهم».

بی‌تردید مبالغه می‌کند. اما می‌گوید که آنچه او را به جلو می‌راند، اینست: «من دقیقاً از ماندن در محدوده‌ی خویش ناتوانم». او روزنامه‌ها و گزارشهای گردهمایی‌ها را می‌خواند. و از پیتابی به هیجان و ارتعاش می‌آید.

بدین ترتیب رزا از خود مطمئن است. او متقاعد شده است که بهتر از این سخنرانان و این روزنامه‌نگاران آلمانی قادر به انجام چنین کارهایی است. او اسلوب آنها را «قراردادی، صلب و کلیشه‌ای» می‌یابد. این عبارتهای سطحی را با جملات روزنامه‌نگاری که هر روز بازخوانی‌اش می‌کند - لودویگ بورن (۱۷۸۶ - ۱۸۲۷) - مقایسه می‌نماید و از فقر الهام در شخصیتهایی که نثرشان را از بدو ورود به برلین کشف کرده است به خشم می‌آید.

می‌شود، می‌رود، می‌باید که بهتر از اینها باشد.

او می‌گوید: «بیشتر آدمها، وقتی که می‌نویسند، فراموش می‌کنند که در اعماق

خودشان کارش نمایند و همه اهمیت و همه حقیقت آنچه را می‌نویسند درک کنند.

او، او، این نفخه را در سخنانش خواهد دمید. و این اعتقاد است که به رزا، به رغم این سرمای عاطفی که ناامیدش می‌سازد، این نیرو را می‌دهد که خود را به دامان ابتکارها و اعمال بیفکند، حتی در آن حال که به تأمل و به خم شدن بر روی خویش نیاز دارد.

علت اینست که او، رزا لوگزامبورگ، متناقض است. او از تنهایی عاشقانه رنج می‌برد، اما نیز می‌گوید: «در شهر بزرگ برلین که دو میلیون و نیم سکنه دارد، حتی یک دوست ندارم. در حال حاضر، این ایده به من چنان لذتی می‌بخشد که با آرامش ساده دلانه‌ای به آن لبخند می‌زنم».

و با این همه، او در جستجوی تماس است. او بر در مقر حزب در کاتسباخ اشتراسه می‌کوبد. سرایی پیش‌پا افتاده است. «یک مرد بور بلند قامت، چهل ساله، خوش سیما، که کاملاً به یک صاحب منصب روس یا یک نجیب زاده روستایی می‌ماند»، در را به روی او می‌گشاید، و از وی درخواست می‌کند که بنشینند. او، خود، یک دبیر حزب، ایگناتس آئوثر، است.

پس رزا به زودی در می‌یابد که این حزب سوسیالیستی قوی آلمان، هنوز از یک تشکیلات راستین برخوردار نیست؛ و حال آنکه تمامی جامعه محافظه‌کار با اضطراب بدان می‌نگرد و سوسیالیستهای سایر کشورها همچون الگویی تلقی‌اش می‌کنند.

وقتی که رزا لوگزامبورگ به قرارگاههای این حزب نفوذ می‌کند، و سپس به آن می‌پیوندد، حزب در یک مقطع انتقالی تاریخ خود قرار دارد.

بایسته است که حزب برای خود بندوبستی بیابد و تشکیلات خویش را شاخه شاخه کند. پس هنوز به اندازه کافی نفوذ پذیر هست که شخصیتی همچون رزا بتواند در آن مسیر خود را بیامد. مضافاً این که این حزب هنوز جوانان بلند پرواز را جذب نکرده است. این، یک حزب واقعاً کارگری است که در آن،

شخصیت‌هایی با اندیشه تیز و خلاق و با قلم چالاک، کمیابند.

باری این حزب هنوز چندان دیوانسالارانه (بوروکراتیک) نیست؛ اما در گذار است تا چنین شود، بنابه ضرورت، در اثر گسترش بیش از پیش همیق آن در جامعه، و حتی به خاطر جاافتادگی آن در نظامی که انکار می‌کند. این حزب، از پایان سال ۱۸۹۷، با گامهایی کوتاه، در یک جدل نظری وارد می‌شود، مجادله‌ای پیرامون نفس معنای عمل آن، چیزی که از دو دهه پیش به خود ندیده بود. یکی از رهبران آن، ادوارد برنشتاین، در همین رابطه در روزگارتون، نشریه کارل کائوتسکی، یک رشته مقالات پیرامون مسائل سوسیالیسم منتشر ساخته است؛ این مقالات دگم حزب سوسیالیست - حزب انقلابی - را زیر سؤال می‌برند.

شخصیت نرمخوی و فروتن، ادوارد برنشتاین، زمانی که قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک او را ناچار به تبعید کرده بودند، پس از اقامت در سویس، در لندن می‌زیست.

او را کاملاً دوست می‌داشتند. کائوتسکی، لیب‌کنشت و پیل دوستانش بودند. و آنان نیز برنشتاین را که در فرضیات مارکس و اصول عقاید برنامه ارفورت SPD تجدید نظر می‌کرد، خوانده بودند و آن را یک تلاش جالب توجه می‌شمردند، هر چند که با آن مخالف بودند.

برنشتاین، تجدید نظر طلب، ادعا می‌کرد که سرمایه‌داری، بر خلاف آنچه پیش بینی شده است، در حال فروپاشی نیست، بلکه تقویت می‌گردد. پس حزب سوسیالیست می‌بایست، جداً، یک حزب اصلاح طلب باشد، که در درون نظام، مطالبات کارگران و مصرف‌کنندگان را بیان نماید و از طریق این اصلاحات زندگی اقشار زحمتکش را بهبود بخشد.

خودمانیم، آیا این همان کاری نیست که حزب به طور مشخص انجام می‌دهد؟ پس چه دلیلی دارد که همچنان خود را انقلابی بخوانیم یا مرگ

قریب الوقوع نظامی را بیاورانیم که، بر عکس و علی رغم پیش‌بینی‌های مارکس، در حال رونق است؟ وانگهی، این پیش‌بینی‌ها متعلق به نیم قرن پیش از آن بود. آنچه می‌بایست مورد تأکید قرار داد، مضمون اخلاقی سوسیالیسم و نه اراده انقلابی آنست. برنشتاین می‌نوشت: «باشد که حزب جرأت کند به همان صورت که هست ظاهر گردد، یعنی یک حزب اصلاح طلب، سوسیالیستی و دموکرات» و می‌افزود: «هدف نهایی، هرچه که باشد، جنبش است، همان‌که همه چیز را در بر دارد».

زمینه برای یک مشاجره بزرگ آماده بود، اما آلمانیها، رهبران حزب، دارای پیوندهای محکمی با یکدیگر بودند، هم از طریق روابط دوستانه، هم به واسطه همدستی و همنوایی، و هم در اثر تعادل قوا، و این همه اجازه درگیر شدن در نبرد عقیدتی را نمی‌داد.

ایگناتس آئوثر، که رزا لوگزامبورگ را به دفتر خود پذیرفت، او که رزا را از طریق نوشته‌هایش می‌شناخت، به وی با علاقه گوش فرا می‌داد؛ و این در حالی بود که رزا، با تأکید بر آلمانی بودن خود، آمادگی داوطلبانه خود را برای این که به میان کارگران لهستانی سیلزی علیای آلمان رود و به کارزار تبلیغاتی بپردازد، اعلام نمود.

اما این همان آئوثر است که به برنشتاین نوشته بود: «إده عزیز، آنچه تو مطالبه می‌کنی، به زبان تمی آورند، انجامش می‌دهند». پس جدل کردن برای چیست؟ تفرق جستن در برابر افکار عمومی برای چیست؟

بی‌تردید انتقاد از مارکس بزرگ قدری آزار دهنده بود. اما روزنامه‌های حزب (به پیش، لاپیتسیگر فولکرتسایتونگ) بدین اکتفا کردند که ابراز تأسف نمایند که شکل مقالات برنشتاین «سبب برداشت نادرست از آنها» می‌شود یا این که «برنشتاین یک رشته تأملات جالب را با یک ناسازه بدعاقبت به پایان رسانده است، چیزی که همواره می‌تواند برای اذهان فعال و تیز پیش آید. اما به درستی

که بیش از این چیزی نمی توان گفت».

اما آلمانیها تنها نبودند.

از ژانویه تا مارس ۱۸۹۸، یک دوست رزا، پارووس هلفاند، سردبیر زاکیشه آربایتسایتونگ، یک رشته مقالات جدل آمیز علیه برنشتاین، تحت نام تحریک کتنده زیر نوشت: «سرنگونی سوسیالیسم به دست برنشتاین».

پارووس همچون رزا جوان بود و با روسها پیوند داشت، همانها که در مبارزه خویش علیه خود کامگی، انقلابی تلقی می شدند؛ پس این یک امر اعتقادی بود، در همان حال که او نیز نسبت به روابط دوستی که رهبران آلمانی را باهم متحد می کرد بی تفاوت بود. و به علاوه، حملات او به این هدف صورت می گرفتند که برای روزنامه او مخاطبانی در سطح ملی فراهم آورند. او، با گیر دادن به برنشتاین، یکی از «کله گنده‌های حزب، شهرت به دست می آورد.

رزا، در پیوند با پارووس، و خود نیز برآمده از این حاشیه تشینی، که وجه مشخصه تبعیدیان روس یا لهستانی بود، جز بدان شیوه واکنش نمی توانست. و به مانند پارووس، درک می کرد که قضیه برنشتاین، این جدل علنی، می توانست به او کمک کند تا خود را همچون همتراز بزرگترین‌ها تحمیل نماید. او به فوریت بر فرصتی که رخ می نمود چنگ آویخت. اگر او می توانست این اهرم را با درایت در مشت خویش بفشارد، متمایز می گشت و خود را می شناساند.

می بايست کارکرد، بازهم کارکرد، همواره، بی آنکه فرصتی از دست رود. و نیز خود را اجتناب ناپذیر ساخت، مثلاً با انجام تبلیغات به سود حزب سوسیالیست آلمان در میان انتخابگران کارگری لهستانی الاصل. نقشه در سر رزا کشیده شده بود. کافی بود که آن را عملی سازد.

پس او، در نامه‌هایش برای لثو، مراحل استراتژی خود را ارائه نمود؛ باروشن

بینی - و حتی وقاحت - زن بلند پروازی که هر وسیله‌ای را به دور از توهم به کار می‌گیرد. از همین روز، روز ۲۸ مه ۱۸۹۸، چنین می‌نویسد: «من برای کارم یک صحنه مرکزی را، برلین را، ترجیح خواهم داد، و نه یک ناحیه پیش پا افتاده در سیلزی علیار».

اما او باید بپذیرد. این وسیله‌ای است برای داشتن روابط خوب با آلمانیها. به هنگام رسیدن، باید هرآنچه را که به شما پیشنهاد می‌کنند مغتنم بشمارید. «در حال حاضر چاره‌ای جز این نداریم که بر آلمانیها تکیه نماییم.»
 عزم و سردی در تحلیل. او برای رسیدن به هدف تعیین شده، آنچه را که باید انجام می‌دهد. برای تردید و درنگ جایی وجود ندارد.
 او می‌گوید: «در یک کلام، دیگر برای من راهی جز این نمی‌ماند که یک چمدان کوچک بگیرم و راهی شوم».

پس، کمتر از یک ماه بعد از ورود خویش به برلین، عازم سیلزی علیا شد، این بخش از لهستان، که از قرن هجدهم متعلق به پروس بود و یکی از مناطقی به شمار می‌رفت که در آن حزب سوسیالیست آلمان کمتر از هر جا پایگاه داشت.
 رزا لوگزامبورگ می‌رفت تا این سرزمین مأموریت را زیر پا گذارد و به سرعت با معدنچیان لهستانی تماس حاصل کند. او به زبان آنان سخن می‌گفت، و آنها از این سخنور برجسته مغرور و سرور بودند؛ به او با سرفرازی و به مانند یک هموطن خوش آمد می‌گفتند، حتی اگر، بر خلاف مبلغان حزب لهستانی PPS، علیه بازگشت سیلزی به لهستان وعظ می‌نمود، چه، از نظر او، استقلال لهستان یک‌پس روی بود.

مسئولان سوسیالیست آلمانی، پیشگامان انگشت شماره، کاری جز این نمی‌توانستند کرد که به او خوش آمد گویند؛ کسانی چون یولیوس بروئز، دبیر بخش برسلاو، روزنامه‌نگار، نماینده سابق مجلس ملی آلمان، همچنانکه دکتر

اوگوست ویتترز، از کونیگزهوت، و نیز برونو شون لانک.

این آخری از همه درخشانتر بود. در قطاری که رزا را به سیلزی علیا می برد، او خود را معرفی کرده و رزا به او با علاقه و سرگرمی گوش فرا داده بود. شون لانک، که با او چرب زبانی می کرد، سر دیر لاپتسیگر فولکز تسایتونگ، یک روزنامه سوسیال دموکرات بود، که تلاش می نمود، با مطالب ادبی، و مقالات اساسی خود، از پیش پا افتادگی مطبوعات شهرستانی خلاصی جوید.

این دیدارها برای رزا خوش یمن بودند. او گوش به زنگ بود تا پیوندهایی برقرار نماید، جلب نظر کند و همچون یک تاکتیک باز حرفه ای دقت نماید که از حمایتها، با حسابگری و ملاحظه کاری بهره بگیرد. و همه چیز، در مناسبات «کاری» وی، «خودجوش» بود!

به همان اندازه که به هنگام گفتگو با لئو خلع سلاح شده به نظر می آمد، در مناسباتش با دیگران بر خود مسلط بود؛ با لئو رایزنی می کرد، و به او پاسخ می داد: «با ویتترز همان طور که تو به من توصیه می کنی رفتار خواهم نمود؛ ما با او بسیار عالی به تفاهم خواهیم رسید، او باید در نهایت آدم نیک نفسی باشد، گرچه آلمانی است (زیرا چنان کسانی از این هم بدترند)».

پس او با احتیاط عمل می نمود، در حالی که در اندیشه آن بود که ایده هایش را به کارگران لهستانی بشناساند، و نیز به سرعت در حزب آلمانی مخاطبانی به دست آورد.

او با چیره دستی به یک کرشمه دو کار انجام می داد: به نام عقایدش به تبلیغ می پرداخت و بنای زندگی آینده اش را پی ریزی می نمود.
رزا لوگزامبورگ همه چیز بود، جز ساده لوح.

او هر عمل را از دریچه سودمندی - برای خود - داوری می کند. از همین روست که فوایح انتخاباتی را زیر پا می گذارد تا به همراه ویتترز، اعلامیه ها و اوراق انتخاباتی را پخش نماید. او این کار را در ساعت هشت صبح آغاز می کند و

تا هشت شب ادامه می دهد.

رزا به لثو که تصور می کند «چنین کاری انحطاط آور است»، این گونه توضیح می دهد: «این کار مرا در چشمان ویتروز و برونز بزرگ می دارد... این کار تنها مایه نیکنمایی من می شود، درست بدین خاطر که من خود را به عنوان یک سخنور خوب هم شناسانده‌ام، یعنی کسی که قادر است کار بهتری انجام دهد، اما در همان حال پروای آن ندارد که همدوش و همدیف دیگران گام بردارد.»

و اینک کامیابی: به او گوش فرا می دهند، برایش کف می زنند، او را طلب می کنند.

رزا با شور و شوق سخن می گوید، در حالی که در اثر سهولتی که با آن خود را برکرسی نشانده است، اندکی سرمست می باشد. او می گوید: «دست آخر، من کمترین اطمینانی به کامیابی نداشتم؛ می بایست، گویی که بریخ گام برمی دارم، خود را به مخاطره اندازم. اکنون مطمئنم که، پس از شش ماه، در زمرة بهترین سخنوران حزب خواهم بود. صدا، راحتی و زبان، این همه، مرا میسر می گردد، و اصل کار اینست که پرسکو آنچنان به آرامی بالا می روم که انگار دست کم بیست سال است که این کاره بوده‌ام؛ کوچکترین هراسی در دل ندارم.»

این موفقیت به او اطمینان خاطر می دهد. مضافاً اینکه، به عنوان زن، نشانه‌هایی از توجه و علاقه دریافت می کند. یولیوس برونز بر او عاشق می شود، راز دل می گوید، اندکی توجه و محبت در یوزگی می کند، پیرامون عیوب همسرش داد سخن می دهد. و بایسته است که رزا، که هم تملقش را گفته‌اند و هم حالتی تحقیر آمیز دارد، هم مراعات می کند و هم چیره دست است، گوش فرا دهد، و وعده دوستی دهد.

با برونو شون لانک نیز رابطه‌اش مبهم است. به او مقالاتی عرضه می کند تا در لایپسبگر فولکزتسایتونگ به چاپ رساند. برونو برایش نامه‌های متعددی می نویسد، از فلسفه و ادبیات سخن می گوید و به دیدارش می رود، گاه سرزده، افسرده و عاشق.

رزا باید برونو را از خود دور دارد، و در همان حال به وی گوش فرا دهد، با او به گفت و گو پردازد و شاید اندکی امید برایش باقی گذارد.

وقتی که خیلی درمانده است، رزا به او آرامش می‌بخشد. وی پس از یکی از دیدارهای برونو خواهد گفت: «بایسته بود که تلاش کنم تا او را، در صورت امکان، مطمئن نمایم، زیرا که او این احساس را به آدم می‌داد که از همین حالا نیمه دیوانه شده باشد. او یک بار قصد داشت که کار خود را بسازد».

نیروی رزا در اینجاست: ترکیبی از صداقت، ایمان، حساسیت، عقایدی جاافتاده، حس وظیفه شناسی و در همان حال، این خونسردی در بازی دادن آنهایی که برایش سودمندند.

داوریهایی که او انجام می‌دهد بی‌پیرایه‌اند: او به لئو می‌گوید که می‌تواند از شون لانک آنچه را که می‌خواهد بسازد و زمانی که گزارش اقامتش در سیلزی علیا را ارائه می‌کند، با وقاحت یک راستینیاک* تصریح می‌کند که با برونز و شون لانک، یعنی دو دبیری که کاملاً مخلص او هستند، روابطی شخصی برقرار کرده است.

پس او در این نخستین هفته‌های اقامتش در آلمان دریافته است که حزب سوسیالیست چگونه کارکردی دارد، و او چگونه باید قدر خود را نمودار سازد و از روابط شخصی، از شبکه دوستیها و از روزنامه‌ها بهره بگیرد. و کامیابی او، جذابیتی که اعمال می‌کند، این اقتداری که بر مخاطبان و بر مردانی که ملاقات می‌کند دارد رابطه‌اش با لئو را به صورت نامحسوسی تغییر می‌دهند.

رزا هنوز او را با اشتیاق خاصی دوست می‌دارد. نگران شیوه زندگی اوست.

* Fastignac پرسونازی که بالزاک در باباگوریو آفریده است و یک فرد جاه طلب غیر پاینده به اخلاق و

لازم است که در دانشگاه تحصیل کند، بخوابد، تغذیه سالم داشته باشد؛ اما، اندک اندک، رزا سلطه گر می شود؛ به او می نویسد: «به من بگو، بجهای که تو باشی...». این لثوست که نمونه های چاپی رساله در دست انتشار او را غلط گیری می کند. بدتر از آن، رزا می گوید: «من غلط گیری های ترا خواندم، و نزدیک بود دچار حمله عصبی شوم. اما دیگر نمی خواهم از آن سخن بگویم». رزا به توصیه هایی که لثو می کند وقعی نمی نهد. لثو نگران آلمانی حرف زدن اوست. رزا شانه ها را بالا می اندازد. لثو از وضعیت واقعی چه می داند، از این که او زین پیش به زبان گوته سخن می گوید... همچون بیسمارک! لثو، بالحنی که میان محبت و ریشخند در نوسان است، «ایله عزیز» او می شود.

قطعاً، هنوز خواب می بیند. ظاهر او هرچه باشد، می توان به خوبی حس کرد که نخواهد توانست حساسیت خود، بخش تخیلی ذهنش را از میان بردارد، بلکه، کمایش بر خلاف میل باطنی خویش، در آن غرق می شود، انگار موجی از احساسات او را فرا می گیرد.

در سیلزی علیا، او در میان کشتزاران گندم این سوی و آن سو می رود، گلهای دگمه ای و علف می چیند. می شنود که به لهستانی، به زبان «او»، سخن می گویند. رایحه های کودکی اش را باز می یابد.

کشتزارهای گندم، مرغزارها، جنگلها، یک دشت وسیع، دهقانان لهستانی: او می گوید: «احساس می کنم که عمر دوباره یافته ام، انگار که زمین از نو زیر پایم گسترده شده است».

و آنگاه یک صحنه کفایت می کند، یک دهقان کوچک پنج ساله که با پاهای برهنه از گله گاوی مواظبت می نماید، و در دوردست، جنگلی از کاج و صنوبر، از بهر این که اشک مجال سخن به او ندهد. و او در خیال می پرورد که تعطیلاتش را با لثو در یک روستای سیلزی خواهد گذراند. او خواب می بیند: «ما هر دو، با گشت زدن در کشتزارها، از نو جان خواهیم گرفت».

اما او اکنون این را نیز می داند که توهم به طول نمی انجامد.

به نظر می‌آید که لثو نامه‌اش را نخوانده و به پیشنهادش توجه نکرده باشد. رزا می‌گوید: «تو در این مورد به من پاسخ نداده‌ای؛ آیا این ایده خوش آیندت نبوده است یا به امکان تحقق آن باور نداری؟»

باری، در زیر رؤیا و پشتِ نمای اقدام و کامیابی سیاسی، یک واقعیت روانی دیگر، یک رزای دیگر وجود دارد، همان که هیچ کدام از رفقایش گمان نمی‌برند، همان که هیچیک از کارگران لهستانی که به او گوش فرا می‌دهند و برایش کف می‌زنند تصورش را نمی‌توانند کرد، رزایی که فقط لثو یوگیس می‌شناسد، اما از درکش سریاز می‌زند.

اما رزا باز هم با او حرف می‌زند، همچنان تأثر آور و نومید، و برایش حکایت می‌کند که هر روز چقدر رنج می‌برد، و این که تنها یک فکر کافی است تا اشک به چشمانش بیاید - مثلاً یادآوری مرگ مادر لثو و رنجی که او زین پس با خود حمل می‌کند، یا خاطرهٔ خویشانش، در ورشو. او تصریح می‌کند: «هیچکس اشکهایم را ندیده است، مطمئناً همین است آنچه از آن ترس داشتی».

او به حال خودش، به خاطر سرنوشتش نمی‌گرید، و این دلتنگی نیست که او را در خود می‌فشارد.

او می‌گوید: «آنچه هر بار مرا عذاب می‌دهد، این فکر است: این، چه زندگی بود؟ زندگی چنین آدمی چه فایده‌ای داشته است؟ هیچ اندیشه‌ای برایم تا این حد وحشتناک نبوده است، تا آنجا که وقتی به فکرش می‌افتم، در خود احساس از هم گسیختگی می‌کنم...».

اضطراب متافیزیکی؟ یعنی پرسش پیرامون معنای زندگی بسی عمیق‌تر از یک پرس و جوی سیاسی؟

مانند آنست که رزا، با این اقرار به «از هم گسیختگی»، منبع دیگری برای درگیریش در عملی اجتماعی را بر ما آشکار می‌سازد. شاید او زیر آوار و سرگیجهٔ ناشی از اعمال از این جراحی غافل می‌شود. شاید هم علیه شرایط

انسانی موجود شورش می‌کند و «زندگی دیگری را می‌طلبد، در جستجوی نیل به یک مطلق، این سراب موجودیتی که سرانجام در آرامش و خوشبختی ماوا گیرد و از عشق، از منظره‌های آرام، گندمها، کاجها و گل‌های دگمه‌ای، ساخته شده باشد.

اما به جای این همه، او با بدبختی وجود فروماندگان، با مرگ موجودات عزیز، با سکوت لثو و با شانه خالی کردن‌های وی برخورد می‌کند. پس آنچه باقی می‌ماند «تکلیف» است.

او کار آمد است. «سرد و آرام». فقط یک چیز ضروری ناپدید شده است. او می‌گوید: «احساسم اینست که انگار چیزی در من مرده است؛ من نه ترس را، نه درد را و نه تنهایی را حس نمی‌کنم، درست به مانند یک جنازه. من دیگر همانی نیستم که در زوربخ بودم و وقتی که به خودم آن گونه که در آن زمان بودم می‌اندیشم انگار به آدم دیگری فکر می‌کنم.»
او بیرون از خودش زندگی می‌کند.

او چه احساسی دارد؟ به لثو می‌نویسد: «یک پی‌حسی کشنده، که با هر کار من عجین است، حتی با کار روشنفکری من، همچون یک دستگاه خود کار، انگار کس دیگری است. این چیست؟ برایم توضیحش بده. آیا از من می‌پرسی که کمبود چه چیز را دارم؟ دقیقاً زندگی را!»

احساس کردن، اندیشیدن به آن، تحلیل آن با یک استعداد درون‌نگری، ذائقه‌ای اندک بیمارگونه برای تأکید بر این نو میدی و - چه کسی می‌داند؟ - امیدی این‌گونه داشتن به این که لثو رانرم کند و به ابراز عشق خود مصمم نماید؛ و، با این وجود، عمل کردن، این معجزه رزاست (و واژه مرگ چنان مکرر باز می‌آید که در گرداگرد رزا هاله مبهمی ایجاد می‌کند، هاله‌ای که هرگز نباید فراموشش کرد، حتی زمانی که او بیش از هر زمان سرزنده و بی‌غم به نظر می‌آید).

بی تردید در این دوگانگی، در این ضعف سرانجام مهار شده، رمز و راز این کشش یافت می‌شود، همان‌که به صدایش، آنگاه که سخن می‌گوید، به جمله‌اش، آنگاه که می‌نویسد و به حضورش، این هیجان و این عمق را که آدم را به دنبال خود می‌کشند، ارزانی می‌دارد.

رزا، منحصر به فرد، زن سیاسی، فیلسوف، اقتصاددان است و هر آن چیز دیگری نیز که می‌توان بسیار به ندرت یافت؛ آن هم نزد کسانی که به عنوان بازیگران زندگی اجتماعی عمل می‌کنند و خود را تحمیل می‌نمایند.
رزا، زن «از هم گسیخته»، زن «جراحت دیده» و زن پیکارگر.

در ژوئن ۱۸۹۸، او سلیزی علیا را زیر پا می‌گذاشت و خطابه‌هایی ایراد می‌کرد. در ژوئیه، تزش را به چاپ می‌رساند. و در همان حال حسابهای خصوصی‌اش را با لئو تسویه می‌کرد، و او را به ابراز یک «بدجنسی شوم» متهم می‌نمود.

او چنین زیاده طلب است. او در طلب آنست که لئو به اندازه او دارای توانایی خود-کاو باشد. او در آرزوی آنست که روابطشان شفاف باشد، که خودش و این روابط را به عنوان زن و مرد برتر بنا کنند، افرادی توانای سخاوت، شور و شوق، درک دیگری و ذکاوت؛ رویهم‌رفته، ویژگی‌هایی که در زندگی سیاسی از خود نشان می‌دهند، و همدستی عقیدتیشان، در زندگی خصوصی و در عشقشان نیز باز یافته شود.
توهم. عدم امکان.

و شاید دلمشغولی او برای این که «همه چیز را بگوید» نیز اندکی ماکیاوولی باشد؛ زیرا که او به خوبی می‌داند که لئو به کامیابی او، به درود و سرودهایی که تشارش می‌شود، حسادت می‌ورزد. لئو دیگر او را مهار نمی‌کند. رزا توصیه‌هایش را پس می‌زند.

و بدین گونه است که رزا نامه‌های «دوستانش شون لانک و پروتز» را برایش

می فرستد، تا آنها را بخواند و به او بگوید که درباره‌شان چه می‌اندیشد.
باری، زین پیش او از این «دوستان» با او مفصلاً سخن گفته است. او غالباً شون
لانک را به خانه‌اش می‌پذیرد. با وی شام می‌خورد. از نظر لومیز کائوتسکی،
رابطه شون لانک با رزا صمیمی و خصوصی است.

لئو نامه‌ها را بی آنکه خوانده باشدشان باز پس می‌فرستد. واکنشی از سر
غیظ، بی تفاوتی، حسادت؟ رزا پاسخ می‌دهد که این کاری زمخت و بی ادبانه
است.

«بایسته بود که همچون یک شوهر قصه‌ها واکنش نشان ندهی، کسی که، با
سخاوت و از سر بزرگمثنی، نامه‌های ستاینندگان زنش را، بی آنکه خوانده
باشدشان، به او باز می‌گرداند، تا به او نشان دهد که تا چه حد برفراز خیر و شر
قرار دارد؛ بهتر بود که، به شیوه خودمان، با صداقت و با سادگی در این نامه‌ها غور
می‌کردی، آنها را با دقت می‌خواندی، در آنها تأمل می‌نمودی و احساسات را
برایم می‌نوشتی.»

آیا او توقع زیادی ندارد؟

آیا او، با این زیاده‌طلبی، عدم تفاهم خود را نسبت به احساسات دیگران به
نمایش در نمی‌آورد؟ آیا او خود را به فوریت در جایگاه زنی قرار نمی‌دهد که از
نقطه نظر روابط مرد-زن بر زمان خود پیشی گرفته است، تا آن حد که فقط دچار
غبن و دلسردی می‌گردد؟

راست است که لئو یوگیشس قادر نیست رابطه‌ای از این نوع را هضم نماید؛ و
رزا او را جریحه‌دار می‌کند زمانی که برایش توضیح می‌دهد که همه روز از
شیفتگانش «نامه‌هایی متعدد، جالب و با نقطه‌نظرهای فراوان» دریافت می‌نماید.
لئو بایستی بپذیرد که چنین مرد تملک‌پیشه و متکبری که رزا در پی آموزش و
پرورش اوست، نباشد. پس رزا ادامه می‌دهد.

برونز رزا را مطمئن می‌کند که تحت نفوذ زنی همچون او «به چیزی دست
تواند یافت». رزا با شگفت زدگی می‌گوید: «اینست آنچه مردی در حدود چهل

ساله می نویسد!»

و درباره شون لانک می گوید که او «فوق العاده باهوش و با فرهنگ است و مکاتبه ما بر زمینه‌ای که من برگزیده‌ام پیش می‌رود: علمی - دنیوی؛ ما از کانت حرف می‌زنیم».

رزا آگاه است که به لئو «ضربه‌های پی‌درپی» وارد کرده است. او می‌افزاید: «تو شرمنده‌ای، چه یک بار دیگر خود را در نظر من جا خالی کرده احساس می‌کنی، خوبیست».

آنچه بدین ترتیب و بدین مناسبت ترمیم می‌شود، عبارتست از روابط جدیدی که رزا، پس از فقط چند هفته اقامت تنها در آلمان، با لئو و با مردان برقرار می‌نماید؛ روابطی که شاید آرزو می‌کرد برابر باشند، اما همچون فرمانروای آمری هدایتشان می‌کند.

و، به تصادف، به لئو اعلام می‌نماید که با نگارش یادداشت‌هایی برای نشریه پارووس در کار کسب در آمد است و نیز برای روزنامه شون لانک مطلبی تهیه می‌نماید. او بسیار مغرور است. این اوست که برای «عزیزش» و حتی به رزش، برای پدر و خواهرش، پول خواهد فرستاد.

وارونگی موقعیت. آزادی فتح شده. رزا به واقع بدل به زنی مستقل می‌گردد. نامه را چنین به پایان می‌برد: «و شب روی آثار برنشتاین کار می‌کنم؛ لمتی عجب دشوار است».

این، تلاش اصلی او بود.

در واقع، رزا به سرعت دریافته است که در اینجا اسباب کسب یک اقتدار و یک شهرت چون و چرا ناپذیر را در چنگ دارد.

اگر او برنشتاین را از جا تکان دهد یا، بهتر از آن، از پا در آورد، اگر نشان دهد که «تجدید نظر طلبی» وی آسیبی بر اصول مارکسیسم است، «فیلسوف حزب سوسیالیست آلمان» می‌شود. و برای این تلاش، او خود را آماده‌تر از پارووس احساس می‌کند، کسی که، در حال حاضر، در نشریه‌اش، زاکیسه

آریا پترتسا پتونگ، چنین تلاشی را به تنهایی انجام می دهد.

در مقایسه با این وظیفه اصلی، همه چیز فرعی می شود؛ او احساس می کند که این تلاش آینده اش را جهت خواهد داد.

او به لشو می گوید: «آری، آری، ترا دوست دارم». انگار که، در برابر «دشوارهای ترس آور» کارش، که دانش و چیره دستی طلب می کند، وقت اضافی برای تلف کردن هم دارد!

یا خواندن نوشته های او، گاه این پرسش به ذهن می آید: آیا او بدین خاطر علیه برنشتاین موضع نمی گیرد که، در عرصه سیاسی، جایگاه شایسته او همین است و او جز آن را نمی تواند اشغال نماید؟

برنشتاین در جناح راست است. کائوتسکی، بیل و لیب کنشت، با احتیاط و اقتدار، مرکز را در چنگ دارند. و کسی در میان نیست که بتواند با قابلیت در برابر برنشتاین بایستد. نه پارووس و نه شون لانک ویژگیهای مناسب را ندارند.

پس فرصتهای تاکتیکی برای پیشرفت تدریجی نیز رزا را به ابتجا سوق می دهند که کاملاً در این جدل درگیر شود.

او گاه زمزمه می کند: «احساسم اینست که اگر فقط می دانستم چه بتویسم، قالب تقریباً به فوریت، همان گونه که باید، شکل می گرفت».

پس لازم است که بخواند و بخواند. تمام زندگی روزانه او، طی این ماههای تابستان ۱۸۹۸، با کار ساختار یافته است.

او می گوید: «من آماده ام که نیمی از زندگیم را برای این مقاله بدهم، بس که بدان حریصم».

او به مانند یک «مخترع» نیز هست که می ترسد رقیبی بیاید و پیش از او گواهی نامه ثبت اختراع را بر زمین بزند و کل منافع و حقوق آن را از آن خود سازد؛ از همین روست که، به طور خستگی ناپذیر، کار می کند: «سرعت اهمیت دارد، چرا که اگر کسی بر ما پیشی گیرد، تمام کار ما به هدر خواهد رفت».

پس، نظم آهنین. تنهایی. صبح خیزی پیش از ساعت هشت. مطالعه

روزنامه‌ها. شستشو با آب سرد. یک لیوان شیر گرم. یک ساعت گردش در تی‌پرگارتن در هر هوایی. سپس نامه‌ها و یادداشتهایی برای روزنامه‌های مختلف (لازم است که او دستمزد دریافت کند و جایگاهی اشغال نماید). غذا. خواب بعد از ظهر. چای. بازهم یادداشت. مطالعات مقدماتی. کاکائو در ساعت شش. شام در ساعت هشت. و بعد «خدمت برنشتاین می‌رسم».

لیوان شیر در ساعت ده. «خیلی دوست دارم که شب کار کنم. برای چراغم یک آباژور قرمز درست کرده‌ام و پشت میز تحریرم، نزدیک بالکون باز، کار می‌کنم؛ اطاق، در یک سایه روشن صورتی، بسیار دل‌انگیز است و هوای تازه، از طریق بالکون، از باغچه می‌آید».

این زندگی راهبانه، که کاملاً به کار نوشتار گراییده است، تاجایگاهی در حزب، در جنبش سوسیالیستی بین‌المللی، فتح نماید (از طریق حمله علیه برنشتاین)، نافی هرگونه لذت جسمانی است. و، در بیست و هفت سالگی، این دفع - یا این تصعید... - بی تردید منبع آن اندوه نهانی است که، همچون آبی کدر، رزا را، آنگاه که بر خودخام می‌شود، در خویش غرق می‌کند.

شاید هم در این خشکی زندگی، در این کار «اجباری» است، که باید دلایل این ناراحتی‌های کوچک را که گریبانگیر رزا می‌شوند، جست.

او خود را ضعیف حس می‌کند. دچار تهوع می‌شود. حتی از خود می‌پرسد که آیا، همچون مادرش، به سرطان معده دچار نشده است. بعد، عاقلانه‌تر، به این نتیجه می‌رسد که «این تهوع‌ها از یک فشارقوی عصبی ناشی می‌شوند و این دردهای متناوب معده می‌توانند در اثر سنگ صفرا باشند».

یک روز دیگر، «خیلی ضعیف» است. او در اثر جراحی که چرک کرده بی‌حال است و تنگ خلق؛ با این وجود، به زور، تا کتابخانه می‌رود.

در فوریه ۱۸۹۹، تنها در اطاق خود، در اثر تب از پا در آمده است؛ در ساعت سه صبح خود را به پزشک می‌رساند. فقط یک آنژین است.

اما از این هم وخیمتر: او گاه این احساس را دارد که دیگر نتواند کار کند. «گیج و منگ، همچون یک جانور، این سوی و آن سو می روم.» ضعف حافظه، خستگی از پا افتادن.

«همه چیز را از خلال یک مه روشفکری، از خلال یک پوسته، حس می کنم و می اندیشم.»

اضطراب در او چنگ می زند. شاید این یک فشار عصبی است؟ یا اینکه، بدتر از آن، آیا این احساس میرون از خوده بودن تنها یک نشانه است؟ و آیا احتمالاً کارم به دیوانگی نخواهد کشید؟»

گاه و بیگاه، چند خطی هم به لباس گریز می زند؛ سه بلوز تازه، یک پارچه شیک برای چهارمین دامن سیاه، یک کلاه زمستانی به رنگ فرمز سیر، یک انگشتری طلایی... و این همه هدایای خواهرش، آنا؛ و نیز جمله‌ای درباره شایعه‌ای که در ورشو، در خانوادمش پراکنده شده حاکی از این که او نامزد کرده است. «خواهرم خیلی جدی به من اصرار کرده است که در ازدواج تأخیر نکنم؛ او خیلی دلش می خواهد که شوهر کنم.»

بی هیچ کلمه اضافی. باشد که لثو درک نماید چنانچه می خواهد.
از سوی دیگر، رزا برای تأخیر و تعلل فرصت ندارد. طولی مقاله.»

در چنین شرایطی، مناسبات میان رزا و لثو، جز عبور از یک بحران عمیق راهی در پیش ندارند. رزا در پایان نامه‌هایش می نویسد: «ترا از صمیم قلب در بر می گیرم.»

و می توان منجید بهایی را که او برای این موقیت می پردازد و چگونه، خار در چشم و استخوان در گلو، همه چیز را در پای این هدف قربانی می کند - یا این که ناچار است قربانی نماید.

این مقالات، از ۲۱ تا ۲۸ سپتامبر ۱۸۹۸ - هفت مقاله، و پس یک جزوه - در

لاپتسیگر فولکرتسایتونگ برونو شون لانک منتشر می‌گردند (اینجاست که روابط به کار می‌آیند)؛ و آنگاه، این یک زمین لرزه راستین است که تمامی حزب سوسیالیست را به تکان می‌آورد.

بر برنشتاین خط بطلان کشیده می‌شود، اما نه به شیوه خشن و جدلی پارووس، بلکه نکته به نکته. نظریه پرداز سرشناس قوی‌ترین حزب سوسیالیست را یک زن جوان یهودی لهستانی که بیست و هفت سال بیشتر ندارد شکست می‌دهد.

مقالات، که تحت عنوان اصلاح اجتماعی یا انقلاب؟ گرد آمده‌اند، هرکس را در حزب موظف می‌سازند تا موضع خود را در ارتباط با برنشتاین روشن نماید. دیگر احتیاط کاری امکان پذیر نیست.

رزا هیچیک از مواضع قدرت را تهدید نمی‌کند و عملاً تنها در قلمرو ایده‌هاست که جای خویش را می‌یابد؛ پس دیگران را همراه خود می‌کشد. او در همان حال که پرچم یک کلام انقلابی را در دست دارد، نقش یک محافظه کار را بازی می‌کند، نقش کسی را که امکان می‌دهد تا تعادل حزب پایدار بماند (به عنوان یک حزب اصلاح و حزبی با برنامه انقلابی، در آن واحد).

پس می‌توان به رزا خوش آمد گفت. در زندگی واقعی حزب چه تغییری که ایجاد نمی‌شود؟!

این برنشتاین بود که، با اعلام این که پادشاه برهنه است (حزب سوسیالیست یک حزب اصلاح طلب می‌باشد)، تعادلها را به شیوه‌ای انقلابی برهم می‌زد... رزا، در عمل، بی تحرکی را سهل و آسان می‌کرد. موقعیتی ناساز و معمای!

اما از زمانی که رزا به یک موضع قدرت دست می‌یابد، امور تغییر می‌کنند. در پایان ماه سپتامبر، پارووس، بنا بر تصمیم پلیس، از آلمان اخراج می‌گردد و رزا، از سوی حزب سوسیالیست، در رأس زاکیسه آرمایترسایتونگ منصوب می‌گردد؛ او این مقام سردبیری را می‌پذیرد، چه یک ارتقای استثنایی است و

طنین مقالات او و نقشی را که از هم اکنون برایش قائل می‌شوند نشان می‌دهد. اما، پس از آن، او بیش از دو ماه در برابر دشمنی روزنامه نگاران، در برابر حسادتها، و در برابر کشمکشهای قدرت پایداری نخواهد توانست. لئو آمده است تا در درسدن به رزا ملحق گردد و این برای وی یک مشکل اضافی است.

لئو زندگی مخفی دارد. رزا را با توصیه‌هایش کلافه می‌کند. رزا حدس می‌زند که او حسود است و بر وی مراقبتی راستین، یک سانسور اخلاقی، اعمال می‌نماید. و این نیز در استعفای وی نقش بازی می‌کند.

اما، بویژه، رزا دریافته بود که نیروی آن را ندارد که در «ماشین» حزبی جایگاهی اشغال نماید. هیچ چیز - نه اصلش، نه ایده‌هایش و نه واقعیت زن بودنش - چنین تلاشی را بر وی آسان نمی‌نمود. او، بنا به طبیعت خویش، مظلون است.

رئیس حزب، اوگوست بیل، از جا در می‌رود و به تکرار می‌گوید: «وقتی که می‌بینم او خود را بیش از اندازه زن نمایانده است و نه در حد کفایت رفیق حزب، به خشم می‌آیم؛ حیف و افسوس که چنین است!»؛ اما رزا، چون از این واکنش خیردار می‌شود، به چابکی پاسخ می‌گوید. او اثبات می‌کند که او را به استعفا وادار کرده‌اند. او چاره‌ای جز این نداشت که یا از آزادی خود به عنوان سردبیر دست شوید یا از کار کناره جوید. پس کناره جسته است.

او دریافته است که از زمانی که به نظر آید در پی دستیابی به قدرت است، واکنشهایی را برمی‌انگیزد.

آدلر اثری می‌نویسد: «رزا لوگزامبورگ و پارووس، با موعظه حقایقی که هیچ چیز جدیدی در بر ندارند، محبوبیت خویش را از دست داده‌اند؛ تعصب موجود در موعظه آنان، این تصور را پدید می‌آورد که آخرین کشفیات علمی ملکِ طلق گروه کوچک آنهاست...».

رزا کشف می‌کند که خارج از ساختارها و در حاشیه است که او می‌تواند

نفوذی اعمال نماید.

این درس - موفقیت روشنفکری و عمومی او، شکستش در رأس روزنامه - به هدر نخواهد رفت.

او، زین پس، این مسیر را دنبال خواهد کرد: نفوذ، از طریق بازی ایده‌ها، در حزبی که در آن نمی‌تواند یک نقش رهبری ایفا نماید.

اما روزنامه‌های بزرگ حزب بر وی گشوده بودند. دوستش شون لانک، و نیز کارل کائوتسکی او را در لایپتسیگر فولکر تسایتونگ، یا در نویه تسایت (روزگاران) پذیرا می‌شدند. روزنامه مرکزی حزب، فورودتر (به پیش)، از او دعوت می‌کرد که در ستونهایش چیز بنویسد.

در کنگره‌های گوناگون حزب (اشتوتگارت در اکتبر ۱۸۹۸، هانور در اکتبر ۱۸۹۹، مایانس در سپتامبر ۱۹۰۰)، رزا به سخنرانی می‌پرداخت.

مباحثات در این حزب که هنوز دچار دیوانسالاری نشده بود، آزادانه صورت می‌گرفتند. به رزا به عنوان پیگانه‌ای که «فاقد باریک بینی» است حمله می‌کردند. در این سالها قضیه دریفوس فرانسه و اروپا را به لوزه در می‌آورد، شاتزده یهودی ستیز از ۱۸۹۳ در مجلس ملی آلمان کرسی نمایندگی داشتند، و، در پاسخ، تزه‌های صهیونیستی در حال شکل‌گیری بودند؛ در چنین شرایطی، رزا چگونه می‌توانست یهود ستیزی ضمنی موجود در بعضی سخنرانیها یا مقالات را نادیده بگیرد؟

دیگر این که او را متهم می‌کردند که یک روشنفکر است، دور از واقعیات و نا آشنا به قیود فعالیت محلی. یک نماینده سندیکایی در اشتوتگارت اظهار نظر کرد: «لوگزامبورگ با ما به گونه‌ای سخن می‌گوید که انگار الوهیتی در ابرهاست. بهتر است که او و پارووس پشت میز خود نشسته بمانند و اصول علمی را پیوراندند و به بحث بگذارند. این ماییم که باید مبارزه را به پیش بریم و مسئولیت آن را در پیش روی معاصران خویش و نسل آینده بر دوش گیریم؛ پس درست

آنست که تصمیم گیری درباره تاکتیک به ما وا گذاشته شود.»

او، چسبیده با دو دست به میز سخنرانی، با سری درشت و هیكلی سنگین، و با صدایی دور پرواز، پاسخ می داد. او عقایدش را شمرده و کوبنده بیان می کرد، ایده های برنشتاین را رد می نمود، و آنچه را که نظریه رسمی حزب بود از نو مورد تأکید قرار می داد: «سرمایه داری به خاک سیاه می نشیند...، تناقضات حل ناشدنی ضرورتاً انفجاری را دامن خواهند زد...» و در این فروپاشی، ما نقش حسابرسی را خواهیم داشت که مأمور پاک کردن حسابهای مؤسسه ای ورشکسته است.»

او با اشتیاق آنانی که ایمان دارند سخن می گفت. و او ایمان داشت. او صاحب تاکتیکی چیره دست بود و واقع گرا تا حد وقاحت، اما بلند پروازیش را در خدمت اعتقاداتی گذاشته بود که از نیروی باورهای مذهبی بر خوردار بود.

تاریخ شتاب می گرفت. قدرتهای امپریالیستی خود را به هر کجا می کوفتند. حزب سوسیالیست آرایی به دست می آورد (۲۱۰۷۰۰۰ در انتخابات ژوئن ۱۸۹۸). ویلهلم دوم راهی اورشلیم و قسطنطنیه می شد (اکتبر ۱۸۹۸)؛ و این، نشانی از بلند پروازیهای آلمان برخود داشت. در ۱۹۰۰، اعتبارات نیروی دریایی جنگی را دو برابر می کردند؛ مجموعه اروپاییان، که مارشال آلمانی فون والدِرزی هدایتشان می نمود، یک لشکر جمعی به چین می کشیدند.

رزا رویدادها را با یک روشن بینی حاد دنبال می کرد و، از ژانویه ۱۸۹۹ پیش بینی می نمود که پس از تقسیم آسیا و آفریقا، «سیاست اروپایی دیگر عرصه ای برای گسترش ندارد». و او، بی تردید به عنوان نخستین رهبر سوسیالیست، می نوشت: «پس آنگاه تصادمی رخ خواهد داد... و برای دولتهای اروپایی راهی جز بر سر و کول همدیگر پریدن باقی نخواهد ماند.»

آنگاه زمان انقلابیان فرا تواند رسید، «دوره بحرانهای نهایی...» و چشم

اندازهای شگفت انگیزی که می‌گشاید».

«این نبرد نهایی است، گردهم آییم؛ فردا انترناسیونال، نوع و نژاد انسانی خواهد بود... جهان می‌رود که از بن دگرگون گردد...».

رزا توانسته بود این سخنان را که یک فرانسوی، اوژن پوتیه، بر قلم جاری کرده بود، بازگو نماید.

این موهود گرای، این یقین رزا را همراهی می‌کرد، آن زمان که لب به سخن می‌گشود.

در او تأثیر پذیری شدید عاطفی، ذکاوت (او «ثابت می‌کرد» که انقلاب همین فراد رخ می‌دهد، و بر نشتاین به خطا می‌رود) و نیز اراده تاکتیکی برای تحمیل شخص خود بر صحنه سوسیالیسم آلمان و اروپا بهم می‌آمیختند.

اشتباک رزا انتقال می‌یافت چرا که صداقت او آشکار بود.

به علاوه، او از جوانی بر خوردار بود، و برای این رزمندگان جوانی سخن می‌گفت که، همچون او، به نیروی یقین به پیش رانده می‌شدند، یقین به این که دنیای جدیدی ولادت می‌یافت، یک تفاهم «بین‌المللی» و یک آینده درخشان ندا در می‌انداخت.

این گونه بود که رزا در اشتوتگارت می‌گفت: «می‌دانم که باید سردوشی‌هایم را در جنبش آلمان به دست آورم، اما قصد دارم این کار را در جناح چپ به انجام رسانم، آنجا که به دشمن حمله می‌کنند و نه این که با او به مصالحه و مذاکره می‌پردازند».

او ادامه می‌داد: «اگر، در پاسخ به گزارش عینی من، یک موج اعتراضی به راه اندازند، تنها برهان آنها چنین است: ای جوانان بی تجربه، ما می‌توانیم پدر بزرگ شما باشیم. برای من این حجتی است براین که براهینشان ته کشیده است».

تالار به خنده می‌افتاد. رزا یک جدل باز ترس آور بود.

هوش رزا، شهرتش، نقشی که در جدل علیه برنشتاین ایفا می‌کرد، جذابیتی

که گاه می دانست چگونه در راه بر قراری پیوندها به کار گیرد، اندک اندک گرداگرد او شبکه‌ای از روابط مفید ایجاد می کرد که پاره‌ای از آنها به دوستی بدل می گردید. او به تصادف بر نگزیده بود.

در واقعیت امر، پای کسانی در میان بود که گروه برگزیدگان روشنفکری حزب سوسیالیست را تشکیل می دادند. در میان آنها فرانتس مهرینگ یافت می شد، روزنامه نگار پنجاه و پنج ساله، روشنفکر، تاریخدان و فیلسوف (او از سال ۱۹۰۲ دست به کار انتشار آثار مارکس و انگلس می شود)؛ خلاقیت لوگزامبورگ نظر او را جلب می کند و تحت تأثیرش قرار می دهد. دیگر، کلارا زتکین است که در سنین پس از چهل سالگی، ارگان زنان حزب را می گرداند. او همسر یک انقلابی روس، آسیپ زتکین بوده است، و سپس یک زندگی مستقل را به پیش می برد. در ۱۸۹۹، او با یک نقاش، فریدریش زوندل، که هجده سال از او کوچکتر است، ازدواج می کند. مهرینگ، همچنانکه زتکین، هم دوستان رزا هستند و هم رفیقانی که در خط سیاسی با وی سهیمند.

در مورد کارل کائوتسکی چنین نیست: او می تواند از رزا در مخالفتش با برنشتاین حمایت کند، اما برای این که مدتی دراز در کنار این زن انقلابی بماند، پیش از حد معتدل و بیش از حد نمایانگر جریان میانی حزب است.

اما، در این اثنا، رزا به یک آشنای خانواده کائوتسکی بدل گشته است. رزا فریفته مینا کائوتسکی، مادر کارل، شده است. این زن رمان - پاورقی های مردم پسند منتشر می کند. همچنین رزا با لوییز، همسر کارل، دوست می شود؛ او که مادر سه پسر بچه است به رزا دل می بندد، او را می ستاید و الگوی خویش می سازد و در تماس با رزا خود را آزاد می کند.

هنگامی که، در پاییز ۱۸۹۹، رزا در فریبنوا مستقر می شود، در یک «اطاق مجلل»، در ویلاتد اشتراسه، شماره ۲۳، طبقه دوم، سمت چپ، وی همسایه خانواده کائوتسکی می گردد و روابطشان مکررتر می شود.

دعوتها به شام (او بیل، لیب کنشت و مهرینگ را ملاقات می کند)، شب زنده

داریهای مشترک، بازی با کودکان، بحثهای رو در رو با کائوتسکی: این گونه است که رزا در گروه محدود سران SPD ادغام می شود. و رزا این روابط را به کار می گیرد؛ زیرا که دوستی او با کائوتسکی ها خود بخودی نیست؛ به اختیار هم شکل گرفته است.

رزا با خانواده کائوتسکی با ظرافت و احتیاط رفتار می کند، درست به مانند روابطی که به حساب می آیند و اهمیت دارند، با ملاحظه ای بیش از آنچه با دوستان دیگر به کار می برد، کسانی که رفتار با آنها خود جوش و آزاد است. او در قبال آنها - و در هر حال با کارل کائوتسکی - یک صاحب تاکتیک سیاسی باقی می ماند. او باید حسن نیت کارل و، پشت سر او، پپل را برای پیش برد مهره های خویش به کار گیرد. باید با آنها جفت و جور گردد.

رزا با لئو چنین راز دل می گوید: «کائوتسکی ها وقت زیادی از من می گیرند. هر بار که با آنها برخورد می کنم، گیج و گم می شوم. دست کم یک ساعتی مرا اسیر می کنند. دیروز، در کوچه، از کنار زن کائوتسکی گذشتم در حالی که با فرد دیگری مشغول صحبت بود؛ اینست که از دستش در رفتم، خوشحال از این که موفق شده ام. دو دقیقه بعد، پسرش به تاخت به من رسید و خیر داد که مادرش از من خواهش کرده که صبر کنم. سپس لوییز مرا همراه خود کشاند تا یک ساعتی گردش کنیم، و این در حالی بود که کار فوری فراوان داشتم. در مسیر، "آقا" به ما ملحق شد و ما را به خانه شان برد؛ خلاصه، دو ساعت به هدر رفت.»

بنابر این، روحیه و رفتار رزا به مانند یک فرد تنها و عزلت گزین است. او همچون یک دیده بان و عضو یک «گروه پشتاز» است که در زمین دشمن به پیش می رود. او علامت ها را نصب می کند. لیختد می زند، گوش می دهد، به نظر می آید که سازش می کند، با بچه ها گرم بازی می شود، اما در واقع از اردوگاه دیگری و از نوع دیگری است.

وقتی که خانواده بیل او را دعوت می کنند که در خانه شان شام بخورد،

نمی تواند رد نماید. آیا این بیل نیست که به او پیشنهاد می کند تحریریه به پیش را بر عهده بگیرد؟ پس، «بر من بایسته خواهد بود که این جام را سرکشم، و در میان بیل ها، کائوتسکی ها و مهرینگ ها و غیره و غیره کاملاً معذب بمانم. فی المثل رد کردن دعوت یولی پپل به منزله توهین به او تواند بود». این غیر قابل تصور است. «همچنین باید نزد کارل کائوتسکی بروم، زیرا که او مرتباً به دیدار من می آید. اینان دلم را بهم می زنند، این یک واقعیت است.»

آیا این کاملاً راست است؟ رزا این حرفها را کس می دهد، بی تردید برای این که لئو را به خشم نیاورد، او را که هنوز در زوریخ است و، بنا به احساس رزا، در قبال تمامی این زندگی اجتماعی که گرداگرد رزا سازمان می یابد دشمنی و بدگمانی دارد، در قبال همه این رفقای که نمی شناسدشان، که رزا را «پیروزمند» می خوانند و او را به خاطر مقالاتش ستایش می کنند و فرا می خوانندش که در منطقه شان سخن براند و چون در کنگره مایانس، در سپتامبر ۱۹۰۰، نزدیک او می نشینند، به گفته او، «با پیگیری عزت و احترامش می کنند»؛ زیرا که او همچنان و همواره متناقض است. او می خواهد، به شیوه ای تقریباً کودکانه، شادبهایش را با لئو تقسیم نماید.

از جمله، زمانی که او در فوریه ۱۸۹۹، در حومه برلین، در شارلوتن بورگ، در برابر ۱۵۰۰ نفر، سخن می گوید، شون لانک آنجاست، نزدیک او، و رزا برای لئو حکایت می کند که کارش عالی بوده است، «یک سخنور مردمی درخشان». و تصریح می نماید: «چون به صورت شمرده و واضح و بیانگر سخن می گویم، شون لانک تحسین می کند؛ هیچ کلمه ای به هدر نمی رود». لئو در این باره چه تصویری می تواند داشته باشد؟

او همچنان در زوریخ است. به زحمت می توانند با یکدیگر ملاقاتی صورت دهند و چند روزی را باهم در اشتوتگارت بگذرانند. سپس، ناراضی، از یکدیگر جدا می شوند.

لئو برای دست یابی به ملیت سوئیسی اقداماتی به عمل آورده است. او اندک

اندک در یک حاشیه نشینی سیاسی فرو می‌رود؛ رزا این گرایش را محکوم می‌نماید.

رزا، به تکرار، به او می‌گوید: «رفتاری که سالهاست تو با سرسختی درپیش گرفته‌ای شایسته تو نیست. این رفتار برآزنده مردی با جدیت فراوان نمی‌باشد».

او حدس می‌زند که لئو ترشرو و تلخکام شده باشد.

و خودش، که گاه از درود و سرودها سرمست است، با این که انزوای لئو را محکوم می‌کند، در این حزب خود را راحت احساس نمی‌نماید، یعنی در میان این گروه برگزیده از رهبرانی که همچون خرده بورژواهای سنگین و رنگین و ارضا شده زندگی می‌کنند و در واقع «محافظه کارانی سنتی» هستند.

او حاشیه نشین است، همان که «معرکه گیر حزب» می‌خوانندش. او دل آن دارد که بگوید: «سالهای متمادی تنها از جام فورورتز (به پیش) و مطبوعات سوسیال دموکرات نوشیدن بهترین طریق خرفت شدن است».

تشخیص و حشتناک بیماری، حجتی بر استقلال فکری و تناقصات وی است، در حالی که در آن روزنامه‌ها می‌نویسد.

هم از این رو می‌گوید که، به تصور او، این حزب «حالش فوق‌العاده خراب است»؛ سر ندارد. و اطمینان می‌دهد که «این موقعیتی است که در آن یک مرد با انرژی و سالم، توان آنرا دارد که در جای من کار زیادی انجام دهد».

اما تندرستی او شکننده است؛ او زن، لهستانی و یهودی الاصل می‌باشد. با این همه در مقام خویش می‌ماند، «آماده در هر لحظه».

پس او، به واقع پیش از دیگران، در پشت نمای ظاهری سوسیال دموکراسی قوی آلمان ضعف یک سازمان، پیش‌پا افتادگی آدمها و ایده‌ها را حدس می‌زند. این همه سنگین و سنت پرستانه است. اینست که می‌خواهد بر آن تأثیر گذارد؛ او

زین پیش اثبات کرده است که این کار برایش آسان می‌باشد، اما، آگاه از معنایی که در آن نهفته است، می‌افزاید: «بدبخت حزبی که زن پشت هم‌انداز و نادانی چون من در آن نقشی چنین مهم ایفا نماید».

او همچنین کشف می‌کند که همه چیز «در پشت پرده انجام می‌شود»، حزب یک ماشین بدگویی، حسادت و رقابت است. باید حامیانی در دسترس داشت، و با این و آن با احتیاط برخورد نمود.

او می‌داند چگونه چنین کند. او باید چنین کند، پس به این قانون تن می‌دهد، اما در عین حال تمام شخصیت او و شیوه زندگی سیاسی او را به اینجا رهنمون می‌شوند که خود را به این دنیای «حزب» آلوده نسازد، دنیایی که جز بیزاری از آن چاره‌ای ندارد.

بدین ترتیب، رزا چهره - تقریباً کلاسیک - شخصیت قوی را تجلی می‌بخشد که رفتارهای یک گروه - در مورد او، حزب - تنها می‌توانند در برابرش سد و مانع ایجاد کنند و، با این همه، به این گروه نیازمند است.

و این تناقضی است که فقط در صورتی می‌توان بر آن فائق آمد که این شخصیت رهبر گروهی شود که، بر اساس ایده‌هایی که او نمایندگی می‌کند، گرد او پدید می‌آید.

رو بهمرفته، رزا، از همین سالهای ۱۸۹۰-۱۹۰۰، چشم اندازی جز این ندارد که در حاشیه بماند، تأثیر بگذارد بی آنکه رهبری کند، و یا اینکه، گرایش یا حزب خودش را ایجاد نماید.

لئوپولد گیشس، با سلطه بر حزب کوچک خود، SDKP، به همراه رزا، مسئله را حل کرده بود (در ۱۹۰۰، این حزب با گرد آوری لیتوانیایی‌ها، به SDKPIL بدل می‌گردد). و این حزب، در سر پیچ قرن، در شهرهای صنعتی لهستان جهشی به خود می‌بیند.

راجع به سوسیالیستهای روسی باید گفت که اینان POSDR (حزب کارگری

سوسیال دموکرات روسیه) را در ۱۸۹۸ پایه گذاری کردند و در همان حال، در درون آن، یک شخصیت قوی - به مانند رزا - به نام لنین، مسأله قدرت را در دستور کار خود قرار می داد.

اما رزا یک زن است، عاطفی تر می باشد، و این «لانه و راجی یعنی حزب» انگشت نمایش کرده است، پس از پنهان کردن احساساتش برای مدتی طولانی ناتوان است، احساساتی که در حال حاضر فقط برای لئو بر ملایشان می سازد. روز ۲۷ آوریل ۱۸۹۹، به او می نویسد: «هر نزدیکی با دارودسته حزب، در من چنان دل آشفته گی بر جای می گذارد که هر بار با خویش می گویم: خود را به فاصله سه میل دریایی از دور ترین نقطه جزر دریا دور نگاه دار... در هر تماس با آنان، آن قدر از کثافت انباشته می شوم، آن قدر ضعف شخصیت، ابتذال و... می بینم که با شتاب به سوراخ موش خود باز می گردم».

اما واپس نشینی او هرگز به طول نمی انجامد. میل و نیاز به عمل و اعتقاد به این که چنین چیزی ممکن است، به سرعت چیرگی می یابند. و این ضرورتی حیاتی برای رزا است. وقتی که همه فنرها کش می آیند، او از نو به راه می افتد، در حالی که متقاعد شده است «که می توان، آنگاه که توانایش موجود است، کار عظیمی در جنبش انجام داد، هر روز و نیز در طول سالیان دراز انجام داد».

رزا قادر است بر احساس غبن و دلسردی خود غلبه نماید. او به نسلی تعلق دارد که احساس می کند تاریخ او را با خود می برد، متقاعد شده است که رویدادهای عظیمی در شرف پیدایش هستند، که تاریخ شتاب می گیرد، که سوسیالیسم در مسیر باد مساعد قرار دارد. او می گوید: «تمامی این دوران، به گونه ای استثنایی، بحرانی است».

و هیچکس نمی تواند زمام حزب را در دست بگیرد. میدان بازی باز است. از همین رو، رزا زین پیش رویه ای را در پیش گرفته است که صداقت و مهارت را به هم می آمیزد.

لئو بر او خرده می گیرد که با «آرمانگرایی» خود «مضحک» به دیده می آید؛ به

وی پاسخ می‌دهد که به خطا می‌رود. نخست بدین خاطر که در این جنبش آلمانی «آرمانگرایانی» حضور دارند: «آشوبگران کارگری»، این رزمندگان که او در گردهمایی‌ها ملاقات کرده است؛ و حتی نزد رهبران آرمانگرایی موجود است: از آن جمله نزد پیل پیر.

اما دلیل دیگری در کار است: «مرتبه‌اعلایی که از طریق کل تجربه‌ام بدان رسیده‌ام اینست که همواره خودم باشم، بی آنکه اطرافیان یا دیگران را به حساب آورم. باری، من یک آرمانگرا هستم و می‌خواهم چنین بمانم، هم در جنبش آلمان و هم در جنبش لهستان».

پس انتخاب روشن است، هم اخلاقی و هم استراتژیک. رزا متقاعد شده که از این طریق است که می‌تواند امتیاز به دست آورد.

او به هیچ روی چشم‌پسته حرکت نمی‌کند. او نمی‌خواهد «الاغ با فضیلتی که بار دیگران را بر دوش می‌کشد» باشد. «من می‌خواهم مبارزه کنم و برای نافذترین موقعیت در جنبش مبارزه خواهم کرد؛ این، به هیچ روی، خلاف آرمانگرایی نیست و توسل به وسایلی غیر از استعدادهای خودم را، اگر داشته باشم، ضروری نمی‌سازد».

او در این زمینه تردیدی به دل راه نمی‌دهد.

شواهد آن از پیش وجود دارند. مقالاتش مورد تفسیر و استناد قرار می‌گیرند. او دیگر یک «تازه‌کار» نیست.

او می‌گوید: «مطبوعات بورژوازی، بی وقفه و با ولع مرا از هم می‌درند». چه بهتر. «امیدوارم که در ظرف یک سال - بویژه پس از ملایم کردن لحم - خود را، به عنوان یک زن، به همهٔ مطبوعات حزب تحمیل نمایم. دیگر تلاش زیادی بدین منظور ضروری نیست... زیرا که حزب آدمهای صاحب فکر و شخصیت کم دارد».

او دیگر ناچار نیست رهنمودهای لئو را مو به مو دنبال کند. خود را آزاد کرده است. دیگر از نظر پولی هم به او وابسته نیست. و این بار خواهرش آنا است که از

اویست و پنج روبل طلب می‌کند. به پایان آمد آن دوره چنان نزدیکی که برایش پنج روبل و هدایای کوچکی می‌فرستادند!

در ظرف کمتر از دو سال، همه نقشها وارونه شده‌اند. او درسهای سختی به لئو می‌دهد؛ روز ۷ دسامبر ۱۸۹۹ برایش می‌نویسد: «عزیزم، به من لطف کن و زیر مطالبت در نامه‌ها خط نکش؛ اعصابم خراب می‌شود وقتی که این خطوط سرکش را می‌بینم. تصور نکن که همه دنیا از ابلهانی تشکیل می‌شود که اهمیت نوشته را درک نمی‌کنند مگر آن زمان که کلمات را به زور خطوط درشت قلم در کله‌شان فرو نمایند».

بایسته است لئو بداند که زین پس رزاست که زمام کار را، به شیوه خویش، در دست دارد. آمد به سرش همان کز آن می‌ترسید.

اما حرکتی از جانب لئو کفایت می‌کند تا سراب یک زندگی خوشبخت، یک کانون گرم خانوادگی، از نو سر برآورد.

و این بار رزای دیگر، رزای مهربان و حساس و ضعیف است که پا پیش می‌نهد، رزایی که چون لئو، به مناسبت بیست و هشتمین سال تولدش، کتابی از اقتصاددان ژد برتوس برایش می‌فرستد، به هیجان می‌آید؛ اما، از آن رو که حقیقت هرگز در برده نمی‌ماند، می‌افزاید که شون لانک، بدین مناسبت، چهارده جلد آثار گوته را با چاپی نفیس برای او ارسال داشته است!

چه کام دلهای کوچکی از این زندگی منزوی گرفته می‌شوند و بازهم این خاطرات، این امیال و این امیدهایی که از اعماق خود وی بر می‌خیزند! تصویرهای چند روز تعطیلاتی که پاهم در ماروگیا، روستایی واقع بر ساحل دریاچه لوگانو، گذرانده‌اند: شام ساده، نیمرو، بوی باغچه، پرتقال، نان مرثایی. ماه برکوه سان سالواتوره بالا می‌رفت. آیا این همه گریخته است؟

او خواب این چیزها را می‌بیند: «خانه‌ای کوچک از خردمان، اثاثمان، قفسه کتابمان؛ یک کار آرام و منظم، گردشهای دو نفره، گاه و بیگاه اپرا، یک حلقه

کوچک از دوستانی که گاهی به شام دعویشان کنیم، هر تابستان یک ماه در دشت و دمن بی هیچ کاری». و حرفهای دیگری که به زحمت جرأت می‌کند بنویسدشان، پس آنها را با اندکی شرم، در پراتز قرار می‌دهد: «(و شاید هم یک نوزاد کوچک، خیلی کوچک؟ آیا هرگز نخواهیم توانست؟ هرگز؟)».

او حکایت می‌کند: یک روز که در تی‌یرگارتن گردش می‌کرد، میل داشت کودکی را که در برابرش سبز شده بود، بلند کند، بس که نیاز به بچه در او قوی بود.

«آه، عزیزم، آیا هرگز کودکی خواهم داشت؟»

اینست آنچه او پنهان می‌کند و به ناگهان سر بر می‌آورد، همچون هراس در برابر زمانی که می‌گذرد.

«خود را پیر احساس می‌کنم و هیچ نشده زشت هستم؛ زنی که به هنگام گردش در تی‌یرگارتن بازو به بازویش خواهی داد زیبا نخواهد بود.»

در یک زندگی خصوصی ناموجود.

«ما هرگز نتوانسته‌ایم جشنهای خوبی برگزار کنیم؛ راستش را بخواهی، آنجا که کودکان نیستند، نه جشنی و نه زندگی خانوادگی راستینی وجود ندارد. آیا چنین نیست؟ ما همواره در یک خانه خالی تنها خواهیم بود.»

و در این آخرین روز سال ۱۸۹۹، از آنجا که تنهاست، بازهم حدیث نفس می‌گوید: «انگار پس از این همه سال زندگی سرگردان دانشجویی در خارج، خوی جاهلی و وحشی یافته‌ایم.»

بدین ترتیب، رزا کمبود محو ناشدنی زندگی عادی، پیش‌پا افتاده و خانوادگی را احساس می‌کند.

هم از این روست که او هرگز از خانواده‌اش نمی‌برد؛ برادر خود را، به همراه زن و فرزندان، در برلین پذیرا می‌شود و تعطیلاتش در ماه اوت ۱۸۹۹ را سه هفته - در گرافنبرگ، یا پدر بیمارش می‌گذرانند. او به خاطر این مرد پیری که نمی‌خواهد دلسردش نماید، درمانده می‌شود. او به پدرش می‌باوراند که قصد

ازدواج با لئو یوگیشس را دارد. و پدر رزا، خوشحال از این خبر، به محض این که به ورشو باز می‌گردد، او را با پرسشهای پی در پی به ستوه می‌آورد.
آیا رزا نمی‌تواند لئو را راضی کند که مبلغ کمی از سهم الارث خود را برای تهیه جهیزیه آنا مساعدہ دهد؟ چه از آنا، دختر ارشد، در چهل و دو سالگی تقاضای ازدواج شده است.

الیاس لوگزامبورگ به رزا می‌نویسد: «تو، ای نابغه، ساعت سعد را برای طرح این موضوع با لئو یوگیشس خواهی یافت».

می‌توان شورش رزا را در برابر سکوت خویش، و نیز آزرده‌گی او را تصور کرد وقتی که پدرش با او چنین راز دل می‌گوید: «تنها یک امید، یک لحظه روشن در زندگی من باقی می‌ماند، و آن ازدواج شما دو نفر است». و تأکید می‌کند: رزا باید به لئو توضیح دهد که بر اوست که فوراً ۵۰۰ روبل پردازد! رزا پاسخ نمی‌دهد.
او مقالاتش را دارد که بنویسد. او از این چهره از واقعیت خانوادگی که پدرش به او عرضه می‌کند بیزار است. و با این وجود، نمی‌تواند او را محکوم کند و از او ببرد. سرزنشها را به جان می‌خرد: «می‌بایستی پاسخت را دریافت دارم، یا دست کم یک کلمه... افسوس، هیچ چیز به دستم نرسیده است. پس نمی‌توانم از این جز بی‌تفاوتی کامل تو را نتیجه‌گیری کنم».

چه کسی رزا را درک می‌کند؟ نه لئو، نه پدرش. چه کسی می‌فهمد که او در پی آنست که از پس همه چیز برآید، که او باید تصمیم بگیرد، خاموشی گزیند، به پاریس و به کنگره بین‌الملل عزیمت نماید، جایی که در آن، در سپتامبر ۱۹۰۰، گزارشی علیه نظامی‌گری عرضه خواهد کرد؟

تمام این وظایف، این ارزشهای متفاوت و ناسازگار، او را شقه‌شقه می‌نمایند. هیچکس بر او نمی‌بخشاید. او، رزا، قوی است؛ چنین تصور می‌کنند. او می‌تواند همه چیز را بشنود.

پدرش به او می‌گوید: «من چیزی را که در گذشته خوانده‌ام به یاد می‌آورم:

عقابی آن قدر اوج می‌گیرد که زمین زیر پایش از نظرش محو می‌شود. تو تا آن حد به هدفهای اجتماعی مشغولی که امور خانوادهات به این نمی‌ارزند که ذهنت را مشغول نمایند. من تنها کاری که می‌توانم بکنم پذیرش این امر است. به روشنی، این همان قطره‌ای است که جام تلخکامی من کم داشت. دیگر ترا با نامه‌هایم آزار نخواهم داد. تندرست باشی. پدرت که ترا دوست دارد».

در بازگشت از کنگره پاریس است که رزا خبردار خواهد شد که پدرش روز ۳۰ سپتامبر ۱۹۰۰ جان داده و دفن هم شده است.
زندگی بی‌رحم است.

«آنچه در دل دارم،
بر زبان می‌آزم»
(۱۹۰۰-۱۹۰۳)

رزا چند ماهی وقت لازم خواهد داشت، نه برای این که مرگ پدرش را فراموش نماید، بلکه تنها برای این که بتواند آنرا به یاد آورد، پس که به توسط نامه‌های آخر وی زخم خورده بود؛ محکومیتی که این نامه‌ها در برداشتند، رزا را به تنهایی خود باز پس می‌فرستادند، یعنی به سؤالی که هرگز او را رها نمی‌کرد، و مربوط می‌شد به ارزش انتخابی که کرده و در اثر آن به چنین فرد «جاهل» و «وحشی» می‌مبدل گشته بود، که حتی نمی‌توانست در خاک‌پاری مادرش و پدرش حضور یابد.

وقتی که او از مینا کائوتسکی - مادر کارل - به خاطر نامه خوبی که به مناسبت مرگ پدرش برایش فرستاده است تشکر می‌کند، می‌افزاید: «این ضربه آن قدر مرا از پا انداخته بود که، در طی ماهها، نمی‌توانستم به هیچکس نه بنویسم و نه حرف بزنم. در اعماق وجود خویش، همچون مرده‌ای بودم، بی تفاوت نسبت به همه چیز؛ تنها وظایف روزمره یک فرد زنده را به طور مکانیکی انجام می‌دادم.»
یقیناً این احساس برای رزا تازگی ندارد، اما رویدادها آن را تشدید می‌کنند، او را از دنیا می‌گسلند، در همان حال که او، به عنوان سخنور و روزنامه‌نگار، بیش از پیش در آن درگیر می‌شود. او با خانواده کائوتسکی و خانواده مهرینگ در پیوند

است. و با لطف بسیار برای میناکاوتسکی که «مامان بزرگ» می خواندش و با او چرب زبانی می کند نامه می نویسد و برایش امور جزئی را حکایت می نماید و از جمله این که چگونه در این اوقات اخیر به مهرنگ ها نزدیک شده است. حتی چنین راز دل می گوید: «همدلی دیگران، همواره امری غیر متظره به نظر می آید، مثل یک هدیه». و خانم مهرنگ پیانو را بسیار خوب می نوازد، بتهوون و شوپن را دوست می دارد؛ آیا این برهانی نیست براین که میان او و رزا «تناسب زیادی» موجود است؟

اما آیا اینها، برای رزا، حرفهای قراردادی نیستند، چرا که باید سامان بزرگ کائوتسکی را، که رمان نویس است، کاملاً مجذوب ساخت و با او از ادبیات و هنر سخن گفت؟

اینست که رزا، با همان قلم، با لئو چنین راز دل می گوید: «دیدارهایم در خانه کارل کائوتسکی نادر و کوتاهند، بیشتر وقتها او به سراغم می آید». و درباره لویز، زن کارل - که رزا به صورت خودمانی لولو می خواندش - می گوید (بازهم به لئو یوگیشس): «از من سؤال می کنی که آیا با او بهم زده ام؟ به هیچ وجه. در واقع، او مرا بسیار دوست دارد، دائماً مرا در آغوش می گیرد و به من "تو" می گوید. اما یاد گرفته ام او را با مشاهده شخصیتش بشناسم و این خوش آیند من نیست... زنانی از این نوع خیلی توی ذوق من می زنند؛ من همچنان در یک زن در جستجوی سخاوت هستم، اما او به هیچ روی سخاوتمند نیست».

رزا هنوز هم در قبال کارل خویشتندارتر است.

کارل، با حسن نیت فرد بزرگتری که نقش معلم پیر را بازی می کند، برای رزا پیش بینی می نماید که تا بیست سال دیگر به مانند او خواهد اندیشید.

«من به او پاسخ دادم که، در این صورت، تا بیست سال دیگر آدم بی حس و حالی خواهم شد. با این وجود، دوستی ما پس از این مکالمه به نحو قابل توجهی پیشرفت نمود و او امروز به من اعلام کرد که تمامی شب را به این مکالمه اندیشیده است.»

ریشخند رزا. او همواره در حال آماده‌باش است. نگاهش آن قدر نافذ می‌باشد که هیچ کدام از انگیزه‌های کوچک انسانی را از نظر دور نمی‌دارد. او می‌افزاید: «وانگهی، این همه به چه می‌ارزد؟ به هیچ!» و با ذائقه‌ای افراطی که گاه او را فرا می‌گیرد، می‌افزاید: «در کل، تمام بشریت دلم را بهم می‌زند».

اگر تلخکامی و بی‌میلی نسبت به دیگران چنین آسان نزد رزا بروز می‌یابد، از این روست که او در یافتن یک تعادل عاطفی موفق نیست. او برای لثو تکرار می‌کند: «تو خار در قلب من فرو می‌بری». این زن تقریباً سی‌ساله، هیچ زندگی جنسی ندارد. شاید تنها ناز و نوازشی با برونو شون‌لانک؟

کار، تنهایی، گرمی گردهم‌آییها و ارضای خودپسندانه‌ای که از انتشار مقالات تحسین شده به او دست می‌دهد، برای پرکردن جای خالی امیالش کم است. و از اینجاست میالغه و شدت در احساسات و خصصت هرج و مرج‌آمیز رابطه‌اش با لثو، که صدبار گسسته و صدبار از نو پیوسته است.

در بهار ۱۹۰۰، به نظر می‌رسد که او یک تصمیم بی‌برو برگرد گرفته باشد: بریدن، تمام کردن. «یک بار برای همیشه بیرون آمدن از این دایره جادویی معماها که در آن دیر زمانی است که می‌چرخم».

او به ناگهان متقاعد شده است که سکوت‌های لثو، سرسختی او، میل جنون آمیزش به درس اخلاق دادن و بویژه خودداریش از پیوستن به او در برلین تنها توضیحش اینست که او را دیگر دوست ندارد، و می‌افزاید «که شاید تو حتی با فرد دیگری سرگرم باشی و در هر حال، من دیگر برای تو آن کسی نباشم که می‌توانست ترا در زندگی خوشبخت سازد، اگر چنین چیزی اساساً ممکن باشد». پس «این دایره جادویی معماها» را از هم بگسلیم، روابط را قطع کنیم، دیگر ننویسیم. «من تنها بودم و زین پس نیز همواره چنین خواهم بود. این اندیشه به من

احساس یخزدگی می دهد، اما با این همه سرفرازم.»
 اما لئوی پس رانده تسلیم می شود و به چانه زدن می پردازد. آیا زندگی معنوی
 و روحیشان دیری نیست که از هم متمایز است؟
 می توان حدس زد که این تصور که رابطه‌ای چنین سرشار از اشتیاق، خشم و
 عشق خواهد گسست او را به گمگشتگی می کشاند. او برهان می آورد.

اما این بار رزا تن نمی دهد. «غیر ممکن است با ادامه زندگی همچون این
 سالهای آخر، بتوان یک زندگی روحی مشترک تشکیل داد.» لئو باید بیاید و در
 برلین مستقر شود، زیرا او دیگر هرگز به زوریخ باز نخواهد گشت. و رزا دیگر
 اوامر، تحقیر و منت گذاری لئو را نخواهد پذیرفت، زیرا که او در هرگام می بیند که
 «دیگران با چه زنهایی زندگی می کنند و چگونه آنها را می پرستند و گرامی
 می دارند و چگونه، رک و راست، به سلطه شان سر می سپارند.»

زمان بی عدالتی ها پایان یافته است. طفره و تعلل ها به آخر رسیده اند: باید
 زوریخ را ترک کند و به او پیوندد. در برلین، رزا کار دکتری لئو را تحت نظر
 خواهد داشت. او با بزرگمنشی می افزاید: «آنگاه که این کار به پایان آید، ترا برای
 یک مرخصی طولانی به زوریخ خواهم فرستاد.»

بدین گونه است که یک رابطه قوا، در پایان یک نبرد طولانی و دردناک، وارونه
 می شود.

لئو سرخم می کند. او ناشناس است، رزمنده حزب لهستانی که نامش را در
 روزنامه ها نمی خوانند، که نام مستعار «تیزکا» برخوردار، و عده ای گمان می کنند
 که این نام، آن رزا لوگزامبورگ را پنهان می نماید!

او حتی به عنوان یک دستیار به دیده نمی آید. و در قلمرو روشنفکری، رزا، از
 طریق جدلهایش، خطابه هایش در کنگره ها، در حلقه رهبران حزب آلمان در آمده
 است، در حالی که لئو هدایت SDKPIL را در خارج در دست دارد، و آثار آن را
 منتشر می نماید.

یقیناً این مهم است، اما در مقایسه با درخشش ستاره رزا، که نامش را در

تمامی احزاب سوسیالیست اروپا می شناسند، کم فروغ می باشد! وانگهی، آنگاه که در پایان سال ۱۹۰۰ در برلین مستقر می گردد، هرگز به همراه رزا در انظار ظاهر نمی شود، و زندگی خویش را در سایه ادامه می دهد؛ خود را از دیده صاحبخانه، از دوستان رزا، خانواده کائوتسکی و خانواده مهرینگ، پنهان می دارد؛ او اینان را، با آمیزه ای از تحقیر و حسادت، «آدمهای رزا» می خواند.

در عمل، او اندک اندک در یک بی حسی بدبینانه فرو می رود، یک افسردگی ناشی از دلتنگی، بی عملی، ناتوانی و احساس شکست. او از پذیرش این «سلطه» رزا ناتوان است، در عین حال که قادر به بریدن از او نیست. او سرتوشت مبهم خود را با تلخکامی باز می نگرد، در حالی که می تواند یک توده انرژی، دلیری، اخلاص و هوشیاری سیاسی باشد. رزا بر می شورد: «من، در عین ناتوانی، خشمگین می شوم، چون که می بینم چگونه، روز از پس روز و سال از پی سال، تو با خود از نظر ذهنی، بدرفتاری می کنی و بی هیچ دلیلی غیر از وحشیگری خودت، ناپود می شوی... تو از من به خاطر نوشتن این چیزها کینه به دل می گیری...، اما می دانی که من دیپلمات نیستم، و آنچه در دل دارم، بر زبان می آرم».

از این وضع و حال هیچ نتیجه ای حاصل نمی گردد. رزا، داوطلبانه، مرخصی ماه اوت در جزیره سیلت در فریز شمالی را سازمان می دهد. اما دورنمای بیابانی، با تنها «خروش ابدی دریا در گرداگرد آن»، روابط را باز هم دشوارتر می سازد. ملال بر رزا نیز سنگینی می کند. دیگر میان پیکرهایشان تفاهم نیست. آن هم پایان یافته است. رزا می خوابد. او به لوییز کائوتسکی می نویسد: «باشد که اندک اندک با همین آهنگ خرفت شویم؛ اینست آنچه این نامه به شما ثابت می کند».

با این وجود، پس از این شکست، او کناره گیری نمی کند. در بازگشت از

مرخصی، یکی از رؤیاهایش را تعبیر می‌نماید: کاشانه‌ای (آپارتمانی) اجاره می‌کند، و بدین ترتیب، اطاقهایی را که دیگران مجهز کرده‌اند ترک می‌گوید. در کراناخ اشتراسه، شماره ۵۸، دو اطاق - دفتر در اختیار دارد: یکی برای خودش، یکی برای لئو. او، که به مانند یک خرده بورژوازی نیک نفس در بند جزئیات است - یا، بهتر بگوییم، همچون زنی که امیدوار است سرانجام یک کانون خانوادگی تشکیل دهد -، پرده‌های مخملی سیر می‌آویزد، قفسه کتابی و صندلیهای راحتی می‌خرد. مستخدمه‌ای، به نام آنا، در آشپزخانه سکنا می‌دهد. برای رزا، این پایان سرگردانی است؛ برهان مادی ریشه‌گیری در یک سرزمین، یک حزب، نماد چرخش زندگیش.

او «مستقر» شده است. همه چیز برای یک وصلت پایدار میان او و لئو آماده است. از سوی دیگر، در ورشو، فرزندان برادرش دیگر وجود «عمولئو» را نادیده نمی‌گیرند: این حاصل گذشت زمان است.

اما لئو یک بار دیگر شانه خالی می‌کند. دلایل مناسب هستند. برادرش آزیپ مسلول است و باید رهسپار الجزیره شود، جایی که تصور می‌کنند گرمایش او را شفا خواهد داد. لئو او را همراهی می‌کند؛ و سپس در دسامبر ۱۹۰۱ از برلین، از رزا و از این آینده «شوهری» که رزا برایش در نظر گرفته است می‌گریزد. می‌ماند که رزا، در انتظار بازگشت لئو، تنظیم و تجهیز کاشانه را کامل کند و - به نحوی گیرا و مؤثر - پیاموزد که چگونه باید با یک «مستخدمه» رفتار کرد.

او برای لئو می‌نویسد: «پس از چند بار بررسی، دریافته‌ام که مستخدمه‌ها، وقتی که هدایایی تقریباً معادل یک ماه حقوق دریافت می‌کنند، خوشحال می‌شوند». و رزا آنچه را که به آنا تقدیم کرده است بر می‌شمارد: «یک پیراهن بلند شگفت انگیز از ابریشم با سینه پوش سفید و نوارهایی از مخمل سیاه در ازای ۱۰ مارک، یک چتر با دسته طلایی در ازای ۵ مارک و یک جفت دستکش در ازای ۱/۹ مارک».

در این اراده سازماندهی یک کانون خانوادگی، یک زندگی «عادی» و

بورژوازی، همچون خوابی که رزا در تلاش تحقق آنست، تجلی یک نیاز به ثبات نیز به چشم می خورد، انگار که رفتارهایی که او در کودکی خود، در خانه خویش دیده بود، در او بازگشت می نمود. در آن زمان، مادرش بر تمامی خانواده نظارت می کرد - مادری یهودی، با آنچه این موقعیت و کیفیت ایجاب می کند: از ذوق سستی برای خانه تا احساس وظیفه.

بدین ترتیب، او شیوه زندگی را تغییر می دهد، با دست یابی به آسایش، با دکوری که بتاب سلیقه اش می سازد، هماهنگ، و با کتابهایش. چیزهای کوچک و «طبیعی»، اما چیزهایی که هنوز در اختیار نگرفته است. آنا او را از وظایف خانگی آزاد می کند، چمدانش را حمل می نماید، برای ارسال نامه ها به پستخانه می رود.

این کاشانه - آن او، که اجاره اش را می پردازد - مطمئنش می سازد. هم حجتی بر نیاز او به یک چهارچوب و اراده اش برای به رسمیت شناخته شدن همانند دیگران است، و هم این که اهمیتی که برای آن قائل است، سلیقه ای که برای جزئیات «خانه» اش نشان می دهد، به خوبی بیانگر ضعفش می باشد. او، در اصمق، از بی نظمی، از زندگی بی اصول حاشیه نشینان و قاعده گریزان بیزار است - و این را به لثو می گوید. حتی در هنر، او طرفدار اشکال کلاسیک و قراردادی است. بر روی میزهایش رومیزیهای هستند و مجسمه ای که عشق و دوان را نمایش می دهد.

او تلاش می کند که سرانجام به بندرگاهی، به پناهگاهی برسد، در حالی که بی وقفه در معرض بیرون است - حملات مخالفان، خشونت لفظی گردهماییها، تنش روشنفکرانه او به عنوان روزنامه نگار و ایدئولوگ. در این تلاش، انعکاسی از فرزاندگی وجود دارد (او باید گوشه ای برای خود داشته باشد، که از گردابهای زندگی عمومی حفظ گردد) و نیز سرسختی هیجان آور زنی که دختر کوچک ساده لوح هنوز در او زنده است، باخیزها و خواب و خیالهایش؛ انگار که این

رزمندۀ انقلابی، این شخصیت سیاسی درجه اول، می‌خواهد همچنان نقش عروسک، مامان و همسر را نیز بازی نماید.

مثلاً باید او را درک کرد که، در روز ۱۴ ژانویه ۱۹۰۲، با غرور به لئو می‌رساند که چگونه سوسیالیست فرانسوی، وِیَان، او را سرشار از ستایش می‌سازد: وِیَان به او گفته است: «من در بروکسل با شهروند پله‌خائف از مقالاتی چنین محکم و چنین درخشان حرف زده‌ام، مقالاتی که در آنها بحران سوسیالیستی فرانسه را نشان داده‌اید... عقیده او کمتر از من ستایش آمیز نبود و ما به این نتیجه رسیدیم که فوق‌العاده سودمند خواهد بود که این مقالات در یک جزوه گرد آیند، به خصوص به فرانسه...».

اما این همان زنی است که می‌خواهد برای مهرینگ‌ها و کائوتسکی‌ها «یک پذیرایی به قاعده» ترتیب دهد، زیرا که با پس ندادن دعوتها: «دارم به صورت خوک در می‌آیم».

البته او به خشم هم می‌آید: «به جهنم بروند، برایم به چه قیمتی تمام می‌شود، وقتی که به هزینه‌اش نگاه می‌کنم! و به خستگی اش!».

اما ده روز بعد، او برای لئو حکایت می‌کند که چگونه «پذیرایی» اش را تدارک می‌بیند، با جزئیات تشریفاتی: «خاویار- ماهی آزاد، ماهی سرد، گوشت سرد و سالاد، کمپوت» و «برای دسر یک پودینگ، که همین امروز می‌پزم». و با طمطراق و با رضایتی کودکانه می‌افزاید: «فردا در خانه خود... مهمانی خواهم داد، بسی مجلّتر از خانه خانم نویفلد (صاحب خانه اش)...».

بعد، برنامه شام که انجام گرفت، او از این که «به خاطر شش نوع غذایی که در مهمانی شب داده است» مر به سرش می‌گذارند، خوشحال است! «لانه و راجی [حزب - م.]، هیچ نشده، این حماقت را از آن خود کرده است».

در واقع، او زندگی اجتماعی را دوست دارد، به این روابطی که او را در مرکز قدرت حزب سوسیالیست قرار می‌دهند بذل توجه می‌کند.

او باید فلان رهبر (لیدیور) را دعوت کند، چرا که می‌خواهد که وی بپذیرد کتابی را که دوستش کلارا زتکین نوشته است معرفی نماید. او به تفریح می‌پردازد: تآتر، کنسرت، رسییتال آواز. مادام مهرنگ را به اینجاها دعوت می‌کند. خوشحال است و، در همان حال، افسوس می‌خورد که: «برنامه عصرانه امروز به هدر رفت».

و او هرگز خویشانش را، کودکان برادرش را و خواهرش را فراموش نمی‌کند. باید که لئو یک تکه پارچه ابریشمی بخرد و به عنوان هدیه به خواهر بزرگترش تقدیم نماید، یا این که برای برادر زاده‌اش، دوشیزه رومانا لوگزامبورگ، به نشانی شلودنا، شماره ۳۲، «یک کارت قشنگ از طرف عمولئو» بفرستد.

او به لئو، که در الجزیره مراقب برادر در حال احتضارش آزیب است، توصیه‌های فراوان می‌کند: باید که آزیب غذا بخورد، و خوب بخوابد. از آن فاصله دور، او، دلمشغول، دقیق و به کمال، به کوچکترین جزئیات نیز حساس است. و پس، به یک معنا، غیر قابل تحمل است، زیرا که درباره همه چیز نقطه نظر دارد. اگر او تصمیم می‌گیرد آهنگ روزهایش را تغییر دهد و در ساعت هفت صبح برخیزد، به لئو توصیه می‌کند که از او تقلید نماید، به محض طلوع خورشید خارج شود، تا دیر وقت شب بیدار نماند: «زیرا که این کار ترا فرسوده می‌کند و روحیه‌ات را که در کل کرخت است بدتر می‌نماید».

او خستگی ناپذیر و سرزنش ناپذیر است. و شاید به همین خاطر است که لئو از او می‌گریزد، از او می‌ترسد؛ او را دوست می‌دارد و با این وجود، آشکارا، مصاحبت او را تحمل نمی‌کند.

لئو تنها پس از مرگ برادرش، در مارس ۱۹۰۲، به برلین باز خواهد گشت؛ او زندگی مخفیش را، در سایه رزا، از سر می‌گیرد.

این مرگ، همچون مرگ مادر لئو در ۱۸۹۸، رزا را بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهد. لئو ساعتی را که به مادرش تعلق داشت و برادرش آن را همه جا با خود

حمل می‌کرد به رزا می‌سپارد. رزا می‌گوید که وقتی که این شیء طلایی، این «خاطره چنین گرانقدر» را نگاه می‌کنم، «قلبم تندتر می‌زند». بیش از حد حساس است، و در اثر بدبختی‌های زندگی، که در پی تغییر آن برای همه انسانهاست، زخم خورده است. و نیز آسیب دیده است، چرا که متوجه می‌شود که، به رغم تمام کوششهایش، هرگز نخواهد توانست با لئو این اتحاد صلح آمیز و پایداری را که خوابش را می‌بیند - خانواده را - تشکیل دهد. او به لئو می‌گوید: «همان طور که می‌بینی، زندگی نمی‌خواهد اندکی صلح به ما ارزانی دارد. همیشه چیزی به وجود می‌آورد که توفان را به زندگی ما باز می‌گرداند».

وانگهی آنان چگونه می‌توانند مانع از آن شوند که به توسط توفان عظیم رویدادها به لرزه و تکان در آیند، در حالی که هر دو شان بازیگران تاریخ هستند؟ در حالی که رزا یکی از مطرح‌ترین شخصیت‌های حزب سوسیالیست است، کشور را زیر پا می‌گذارد، نشست پشت نشست برگزار می‌کند، و با نوشته‌هایش، در مرکز جدلهای این سالها قرار دارد؟

رزا، به خاطر پیشبرد یک کار تبلیغی در میان لهستانیان سیلزی علیا و پُزنان، اجتناب ناپذیر گشته است. او آرایی برای حزب جلب می‌کند. و، در همان حال، از آنجا که نفوذی روشنفکرانه دارد که او را در قلب حلقه رهبران و نبرد ایده‌ها جای می‌دهد، موضعش را در پیش لهستانیان تقویت می‌کند. برای آنان، او واسطه‌ای ناگزیر است. هرکس که در لهستان بخواهد با کاتوتسکی یا بیل تماس بگیرد، باید از رزا عبور کند، که در واقع به صورت متخصص مجاز مسائل لهستان در آمده است. و هرچه بیشتر با ناسیونالیسم لهستانی حزب رقیب، PPS، پیکار می‌کند، از سوی سوسیالیستهای آلمانی بهتر پذیرفته می‌شود.

رو بهمرفته، او هم جا افتادگی محلی دارد - گرچه منتخب نباشد - و هم مخاطبان ملی و بین‌المللی. و اندک‌اندک حزب مواضع «ضد تجدید نظر طلبانه»

او را می‌پذیرد.

حملاتش علیه برنشتاین به هدف خورده‌اند. در آستانهٔ کنگره حزب در لویک (از ۲۲ تا ۲۸ سپتامبر ۱۹۰۱)، پیل به او پیغام می‌دهد که نطق شدیدالحنی علیه برنشتاین ایراد خواهد کرد، و در پایان می‌گوید: «با بهترین یاد و خاطره‌ام برای رزا! و به او بگو که براق‌ترین زرهش را برای لویک برتن کند».

توصیهٔ زائدی است، وقتی که رزا را می‌شناسیم! اما سخنرانیهای او اعتراضاتی بر می‌انگیزند. او را متهم می‌کنند که «از ذوق عاری است». آیا قصد دارند «اعضای برجستهٔ حزب را در ملأ عام جامه از تن به در آورند و آنان را به دشمنانشان نیمه عریان نشان دهند؟ برای دیگران، او - به همراه پارووس و مهرینگ - یکی از این «هوچیان پرهیاور»، با «لحن نامطبووع» است که مطبوعات حزب را دگرگون می‌سازند. و افشای این «مهاجرت مذکر و مؤنث سرزده از شرق»... اوج‌گیری یهود ستیزی در آلمان را توضیح می‌دهد. اما این هجوها، که همگی علیه شکل یا شخص هدایت شده‌اند، برهان آنند که در قلمرو ایده‌ها، مخالفان رزا چیزی برای گفتن ندارند.

و پیروزی او همپای اوج‌گیری جریانی است که در تمامی احزاب سوسیالیست برجستگی می‌یابد. در آلمان حزب کارگری سوسیال - دموکرات روسیه، این جریان را گرایش بلشویکی بیان می‌کند. همین جریان، در فرانسه، در حملاتی که ویان یا مجد به «وزارت گرای» می‌برند خود را باز می‌یابد؛ یعنی علیه کسانی که می‌خواهند سوسیالیستها در حکومت شرکت جویند.

آیا یکی از آنها، میلران، با حمایت ژورس، در یک کابینهٔ والدک - روسو وزیر کار نشده است، در حالی که از اعضای آن ژنرال گالیفه است که یکی از «تیراندازان» به کمونیاران ۱۸۷۱ بود؟

از سوی دیگر، رزا، در مقالات متعددی که در نوبهٔ تسایت (روزگارنو) چاپ گردید، با قلمی انتقام‌جو، این ابتکار، این «مسخرگی سوسیالیستی - وزارتی» را محکوم کرد؛ چیزی که، به گفتهٔ او، با «دورویی» عجین بود: «امتیازات آشکار به

راست در پوشش امتیازات به چپ».

او این فرصت طلبی را مورد سرزنش و شماتت قرار می‌دهد و ژورس را به عنوان نوعی «خالی بند» توصیف می‌کند؛ کسی که درجایی که جز فساد سوسیالیسم متصور نیست، تصور کامیابی دارد.

به او گوش فرا می‌دهند، حرفهایش را ترجمه می‌کنند. او بر مخاطبان بین‌المللی اش می‌افزاید. می‌گویند که او به «کوه» متعلق است، در برابر «جناح خپله». و، در میان این دو، «باتلاق» قرار دارد.

و به زودی - در ۱۹۰۳ - او را به نمایندگی حزب کوچک لهستانی لئو یوگیس (SDKPiL) در دفتر بین‌المللی سوسیالیستی منصوب می‌کنند؛ این دفتر منظمأ در بروکسل گرد می‌آید و در آنجا رزا با بزرگان بین‌المللی روبرو می‌شود.

او به یکی از هدفهای اصلیش دست یافته است. او به رسمیت شناخته شده است. او جریان چپ بین‌الملل را، در برهه‌ای که این جریان تقویت می‌گردد، نمایندگی می‌کند.

در اوت ۱۹۰۳، در دومین‌کنگره حزب روسی است که بلشویکها اکثریت می‌یابند و جناح اقلیت، منشویکها، از حزب جدا می‌شوند.

اما این جریان «انقلابی» که «وزارت گرایمی» و «تجدید نظر طلبی» را رد می‌کند، و فروپاشی سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌نماید و انتظار می‌کشد، آیا واقعأ عمق دارد؟

در آلمان و در فرانسه، کادرهای حزب، متخبان، در واقعیت اجتماعی غوطه ور شده‌اند، و در نظام شرکت می‌جویند.

در کنگره حزب سوسیالیست آلمان در درسدن (۱۳ تا ۲۰ سپتامبر ۱۹۰۳)، بیل، که با خود صادق است، می‌تواند به درستی تکرار کند: «من دشمن خونی این جامعه و این رژیم بورژوایی هستم و خواهم ماند، تا شرایط موجودیتشان را اندک‌اندک تباہ سازم و، اگر بتوانم، سرنگونشان نمایم؛ اما زندگی و واقعیات

روزمره حزب کاملاً غیر از این هستند. رزا لوگزامبورگ زین پیش به آن توجه کرده است.

او در میان کادرهای متوسط و دون پایه حزب، اضم از نمایندگان، منتخبان محلی، رهبران سندیکایی یا حتی روزنامه نگاران، واکنشهای خصمانه دامن می زند، از زمانی که می خواهد بر صحنه ای که آنان در آن به عمل می پردازند، نقش مشخصی ایفا نماید.

تا وقتی که قرار است در یک گردهمایی سخن بگوید و حاضران را جذب نماید - و پس در تقویت موضع این منتخبان محلی شرکت جوید - باشد. اگر ایده های بزرگ را بر می آشوبد و در نوبه تسایت می نویسد، چرانه؟ حتی می توان در نقطه نظرش سهیم بود و «تجدید نظر طلبی» را افشا نمود. اگر در عمل سیاسی هیچ چیز تغییر نمی کند، چرانه؟ اما پذیرش این که رزا، زن، یهودی، لهستانی الاصل، بیاید و به آنها فرمان دهد؟ این داستان دیگری است.

رزا می رود تا یک بار دیگر این را تجربه کند.

توضیح آن که وقتی که در ۳۰ اکتبر ۱۹۰۱، یکی از ستایشگرانش، برونو شون لانک، می میرد، کمیسیون مطبوعاتی حزب فوراً به فکر رزا می افتد تا او را در سردبیری لایپتسیگر فولکر تسایتونگ جایگزین برونو مازد.

او بیشتر مقالاتش را در این روزنامه نوشته است و اکنون یکی از مشهورترین صاحب قلمهای سوسیالیستی آلمان است.

شایعه برگماری او در رأس روزنامه لایپزیگ به سرعت تفسیرهای متعددی را دامن می زند.

نشریات محافظه کار فریاد رسوایی بر می آورند، اخراج او را طلب می کنند و حزب سوسیالیست را به عدم مسئولیت و تحریک متهم می نمایند. و فرانتس مهرینگ، که رزا باید این مدیریت را با وی تقسیم کند، می نویسد: «ما به دوست جوانمان به خاطر وحشتی که تنها ذکر نامش برانگیخته است تبریک می گوئیم».

در عمل، رزا درنگ می‌کند. او نظرش جلب شده است، اما جرأت آن را ندارد که اشتیاقش را بر خود آشکار سازد؛ در عین حال با «دوستان» خویش محتاط است، چه می‌داند که نباید حقیقت میل خود را ابراز کند؛ پس به کلارا زتکین می‌نویسد که او را «پویژه کار علمی و نظری و سوسه می‌کند...» «تو نیز به خوبی من می‌دانی که یک کار سردبیری همراه با وظیفه شناسی، و تعقیب یک فرهنگ علمی با هم سازگار نیستند».

پرگویی برای پنهان کردن آنچه آرزو دارد و با یک واقع‌گرای خُشک، و به صراحت، به لئو اقرار می‌کند. او به لئو، زمانی که هنوز در الجزیره اقامت دارد، می‌نویسد: «باشد که این قضیه برای ما پول فراوانی به ارمغان آورد. ما خواهیم توانست بی هم و غم زندگی کنیم، هر تابستان به سویس یا به کنار دریا برویم، جامه مناسب بر تن کنیم، به خورشان کمک نماییم، و هر ماه برای بعد پولی کنار گذاریم».

باید این کار را هم کرد: رزا می‌داند که زندگیش فقط ایدئولوژی نیست. این «انقلابی» نیز می‌داند چگونه پولهایش را بشمارد، مارک از پی مارک. یک فنیک هم از نظر دور نمی‌ماند.

اما او، در شغل آتی‌اش، «یک موقعیت سیاسی» می‌بیند: «و این مهمتر از همه است. تو خودت می‌دانی که سردبیر نشریه اول حزب چه اهمیتی دارد».

و سرانجام، بازگشت به دلمشغولیه‌های شخصی: این شغل، «از نظر بیرونی، برای ما یک زندگی و یک فعالیت منظم و چهارچوب گرفته فراهم می‌کند؛ هر روز صبح از جا بر نمی‌خیزیم که پادر هوا، به آنچه می‌توان در پیش گرفت یا نوشت و به آن چنگ آویخت، فکر کنیم. تصورم اینست که این عادی‌سازی، این تعین بیرونی، از مهمترین عواملی است که اعصاب ما را آرامش می‌بخشد و سرجای خود می‌آورد...».

می‌توان ارزیابی کرد که چگونه رزا بر حسب داده‌های متعدد می‌سنجد و استدلال می‌کند، جایی که عناصر شخصی - پول، تعادل روانی - نقش اساسی را

بازی می‌کنند.

همه چیز، دست‌کم در بیان، عقلانی است؛ زیرا که آنچه نزد او تقدم دارد، ایده عمل است؛ او به لئویوگیشس می‌گوید: «تو تنها زمانی زندگی دوباره می‌یابی که حتی از دور، نوای شیپور میدان نبرد و مهمه‌های کار و مبارزه به گوشت برسند!» و این برای خودش هم به همان اندازه ارزش دارد!

اما فقط چند هفته کفایت می‌کند تا کاخ رؤیاها فرو بریزد.

او با مهرینگ به لایپزیگ رفته است و همه علیه او به پا خاسته‌اند. حتی دوستش، مهرینگ، خود، با او به کشمکش بر می‌خیزد و «عطش دیوانه‌وار سلطه و حرص ناپاک» او را افشا می‌کند.

روزنامه نگاران اقتدارش را مردود می‌شمارند و تصمیماتش را زیر سؤال می‌برند. یک زن، یک یهودی، یک لهستانی؟

او چند ماهی مقاومت می‌ورزد، اما ناچار است یکی از این نبردهای نفرت‌آور قدرت را به پیش برد، همانها که از جنگ و گریزهای روزمره، از اتحادهای راهرویی، که برای او تحقیر آمیزند، ساخته شده‌اند. او نمی‌تواند آنها را هدایت کند، او حس سازش ندارد.

روز ۱۱ اکتبر ۱۹۰۱، پس از این که کناره گرفته است، برای توجیه خود به اوگوست بیل می‌نویسد: «من دنبال دهنوا نبوده‌ام، به طور ابتدا به ساکن عمل نکرده‌ام، بلکه بر من عمل کرده‌اند. گام به گام از من خلع ید شده است...».

در واقعیت، با توجه به شخصیت رزا، یک‌بار دیگر اثبات شد که وی نمی‌تواند در «ماشین حزب» جای گیرد، در هر کجا که باشد. او از آنهایی نبود که به‌کار دستگاه چرخ دنده می‌خورند. او، به طرز درمان ناپذیری، یک «شورشی» بود.

در بهار ۱۹۰۳، در شمنیتس مستقر می‌شود تا در آن، به نام حزب، کارزار انتخاباتی در ناحیه‌ای با جمعیت لهستانی را هدایت نماید؛ این به خوبی مورد

استقبال قرار گرفت. او هم دوست داشت این کار را انجام دهد، حتی اگر منتخبانی که مورد حمایت قرار می داد - از جمله نماینده، ماکس شپیل - «بدترین فرصت طلبان» بودند.

آنجا، برای گوش دادن به او ازدحام می کنند: ۲۰۰۰ نفر در هوای آزاد در لیختن اشتاین، ۱۵۰۰ نفر در بیدگگز. در ردیف اول، بورژوازی یهودی، بعد کارگران معدن و نساجی، لهستانی و آلمانی.

او نزدیک به دو ساعت حرف زد، با دو دست بر میز سخنرانی، با کلاهی بر سر که موهای در پشت سر جمع شده اش را می پوشاند، با هیكلی سنگین و فشرده که صدای نیرومندش به پرواز در می آمد و «دشمن طبقاتی» را شلاق کش می کرد. او حتی به امپراتور و بلهلم دوم حمله می برد و اعلام می کرد که «مردی که از امنیت و رفاه کارگران آلمانی سخن می گوید هیچ تصویری از واقعیات ندارد»، و می بایست، اگر جرأت دارد، خودش بیاید حساب پس بدهد.

در نگاه قانون، همین کافی است تا او به توهین به امپراتور متهم گردد و مستوجب محکومیت به سه ماه زندان شود.

اما از آن باکیش نیست. کارزار انتخاباتی ادامه می یابد. سوسیالیستها یک پیروزی گسترده به دست می آورند: زین پس تعداد نمایندگان حزب در مجلس ملی به ۸۱ نفر بالغ می شود.

برای رزا لوگزامبورگ، این بهار ۱۹۰۳ یک اوج است.

او مرتباً به بروکسل، به دفتر بین الملل، می رود.

او به کاشانه خود در کراناخ اشتراسه باز می گردد و در آن لثو را، بی حس و پنهان، باز می یابد؛ به هر حال هست، به مانند یک گربه غرغرو.

در حال حاضر، ظاهراً، همین برای رزا کفایت می کند.

او می نویسد. منتشرش می کنند. او «تجدید نظر طلبی» را مقلوب کرده است.

به نظر می آید که جنیش سوسیالیستی در همه جا یک پیش روی را به خود دیده و

تندروتر شده باشد. تاریخ تکان می خورد. آینده در دسترس است.
و در چهار آوریل ۱۹۰۳، او سرانجام - پس از اقدامات طولانی - از گوستاو
لویک طلاق گرفت.
او پوست انداخته بود.



«در یک کلام، از این که زندگی می‌کنم خوشحالم» (۱۹۰۳)

پشت سر رزا، سال ۱۹۰۳. «کارو کامیابی»، اما همچنین خستگی، سفرهای طولانی و ناخوش آیند، ساعتها در قطار، برای این که از یک سر به آن سردیگر آلمان و یا به بروکسل برود.

پس، در اول ژانویه ۱۹۰۴، رزا به دوستانش در زوریخ، روبرت و ماتیلد زایدل می‌نویسد: «در یک کلام، خرم‌ندم که سال به پایان آمده و من می‌کوشم، سرشار از امیدواری، به جانب سال نو رو کنم...».

چند روز بعد، او را برابر دادگاه تسویکاو فرا می‌خوانند تا، به خاطر گفته‌هایش در گردهمایی، مسئولیت توهین به اعلی حضرت امپراتور آلمان را به گردن گیرد. اما این او را آشفته نمی‌کند، الا اینکه، به گفته خودش، روز ۲۱ ژانویه ۱۹۰۴، باز همان زمان بازگشت از تسویکاو، کمر درد گرفته است؛ اینست که گردنش سفت و سرش کج شده است.

اما او زین پس یک زندگی منظم و راحت دارد و حتی در خانه خود یک خرگوش کوچک، به نام پوک، پرورش می‌دهد؛ به هر یک از حرکاتش دقیق می‌شود، شیفته لطف اوست و بدین‌گونه مهربانیش را در قبال حیوانات نشان می‌دهد، که همچون نشانه‌ای از یک آرامش‌یابی است، نشانه‌ای از وقتی که به نگاه کردن به آنها اختصاص می‌دهد؛ آنگاه که سرش را از میز تحریرش بلند می‌کند، در پی آن نیست که به لئوبوگیثس، که در اطاق کارش در به روی خود

بسته است، بیوندند؛ شاید هم آنها باهم سرد و در حال جنگ هستند، زیرا که رزا اغلب از اوقات تلخی هایشان در «یکی از این هفت روز هفته که در طول آن از هم بریده بودیم» سخن خواهد راند.

او همچنین می‌تواند مرخصی بگیرد، روزهای زوئیه و ابتدای اوت را در براندنبورگ، در هین وینکل، بگذراند و هر روز «گردشهای چند ساعته» انجام دهد. برخاسته در ساعت شش صبح، جنگل صنوبرهایی را که «در طول فرسنگها» دامن می‌گسترده و زیبا می‌گذارد، دریاچه‌های متعدد را کشف می‌کند، تجدید قوا می‌نماید؛ او خوشحال و تقریباً چالاک است، آن زمان که به لوییز کائوتسکی، به ایتالیایی، «Carissima Luigina» (لوییز عزیزم) خطاب می‌کند، یا این که او را در آغوش می‌گیرد و می‌افزاید: «کارل را از طرف من - اگر می‌خواهد - دیده بوس کن. و بچه‌ها را نیز».

در واقع، این ماههای نخست سال ۱۹۰۴، در زندگی رزا همچون یک آبادی آرام در میان بیابانی از ناآرامی است.

مطمئناً، او زنی نیست که بدون تنش و بدون این که مترصد «بانگ شیپورها» باشد زندگی کند. او می‌نویسد، کار تبلیغی‌اش را و دورگردی‌هایش را ادامه می‌دهد؛ و نیز از تلاشهایی که از شش سال پیش در آلمان به انجام رسیده بهره می‌گیرد. اعتبارش تضمین شده است. او همه کسانی را که در سوسیالیسم آلمان به حساب می‌آیند می‌شناسد، روابطش با لوییز کائوتسکی، با گذشت زمان، به واقع دوستانه می‌شوند. با کلارا زتکین هم بدین گونه است. و رزا، به خاطر شهرت بین‌المللی‌اش، با سوسیالیستهای اروپایی طرح دوستی می‌ریزد.

بدین گونه است که او به سرعت با یک نویسنده هلندی سوسیالیست، هانریت زلان - هولست محرم و صمیمی می‌شود و او را، همدلانه، «هانریت محبوب»، «بانوی بور من» می‌خواند. به او می‌گوید: «هرگز مرا باور نکنید: من در هر لحظه دیگرگون هستم و زندگی از لحظه‌ها ساخته شده است».

حتی با کارل کائوتسکی، لحنش تغییر می‌کند: او را «تو» خطاب می‌نماید، «کارولوس عزیز» یا «کارولوس ماگنوس» (شارلمانی) می‌خواند و در یک جهش درونی با او مطرح می‌کند: «در یک کلام، از این که زندگی می‌کنم خوشحالم»، چرا که امکاناتی را که ظاهراً در دامان جنش سوسیالیستی به او عرضه شده به یاد می‌آورد.

او سی و سه سال دارد.

رزا به خاطر کامیابی ایده‌هایش تشویق شده است و جنب و جوشش این کامیابی را تقویت می‌کند.

او این را برای کارل کائوتسکی توضیح می‌دهد: در یک جدل، در یک نبرد ایده‌ها، آنچه به حساب می‌آید اینست که آنها را «با لذت و شادمانی هدایت کنیم و نه به گونه‌ای که انگار سخن از یک میان‌پرده ملال آور است. افکار عمومی همواره روح پیکارگران را احساس می‌کنند و لذت نبرد خود را در مباحثه باز می‌یابد و یک برتری اخلاقی را تضمین می‌نماید».

به درستی که رفتار او، در کنگره انترناسیونال سوسیالیستی، که در نیمه دوم ماه اوت ۱۹۰۴ در آمستردام تشکیل می‌شود، به همین گونه است.

او دیگر آن زن جوان ناشناسی نیست که با حضورش مخالفت می‌ورزند. از زمان کنگره زوریخ در ۱۸۹۳ یازده سال گذشته است. اکنون او عضو دفتر بین‌الملل است، و در آن واحد نماینده آلمان - با اعتبار نامه‌ای از منطقه بامبرگ - و نماینده لهستان، که کمیته مرکزی SDKPIL را نمایندگی می‌کند. او در کمیونی که باید قواعد تاکتیک سوسیالیستی را تعیین نماید، به نام لهستان سخن می‌گوید. آنجاست که نبرد قطعی میان آنان که مبارزه طبقات را رد می‌کنند و با «همکاری» طبقاتی و ورود در «حکومتهای بورژوازی» و سرسه می‌شوند، و، به طور خلاصه، تجدید نظر طلبان، با طرفداران رودرویی طبقات در می‌گیرد.

رزا، نیرومند از کامیابیش در برابر برنشتاین، در کنگره آمستردام این خط

«انقلابی» را تجسم می‌بخشد، همان خطی که خود را وفادار به مارکس می‌خواند و با تمام وزنش بر سوسیال دموکراسی آلمان سنگینی می‌کند؛ این سوسیال دموکراسی، به برکت رزا، به «مارکسیسم انقلابی» تغییر مرام داده است (در حرف!).

در برابر رزا، ژورس، که رزا از سال‌های پیش با او جدل می‌کند، قد می‌افرازد. او ژورس را در پاریس ملاقات کرده است و فصاحت و سخاوت مرد و فرهنگ او مجذوبش نموده است، اما با حمایت او از «وزارت‌گرایی» و از میلران، سوسیالیست وزیر شده، به شدت مخالفت ورزیده است.

او به ژورس گمان دورویی و خودپسندی می‌برد. رزا می‌خواهد بر او غلبه نماید تا کنگره بین‌الملل به احزاب سوسیالیست فرانسه توصیه کند که با هم یکی گردند؛ او امیدوار است که، اگر یکی سازی صورت پذیرد، این گد و وِتان باشند که، در حزب جدید، بر ژورس پیشی جویند.

در رو در رویی که در آمستردام آنها را در برابر هم قرار می‌دهد، این رزاست که پیروز می‌شود. او، درخشان و قاطع، با مواضع «آشتی جویانه» ژورس در جریان قضیه دریفوس مخالفت می‌ورزد.

وقتی که ژورس بر سگو بالا رفت تا به او پاسخ دهد، در تالار کنگره سکوت کامل برقرار بود. ژورس نه تنها به عنوان سوسیالیست بلکه به عنوان جمهوریخواه سخن گفت و ادعای سوسیالیستهای آلمان را، درس دهندگان را، در برابر ناتوانی سیاسی‌شان قرار داد، چه قادر نبودند در سرزمین خود یک جمهوری برقرار کنند و آنچه را که امپراتور به آنها اعطا می‌کرد می‌پذیرفتند.

رزا به نظر می‌آمد که این استدلالها را جذب نکند، توگویی، کاملاً محصور در دید اترناسیونالیستی خویش، تفاوت‌های ملی و حقانیت تحلیلهای ژورس را در نمی‌یابد؛ و حال آنکه او بر تناقض موجود میان بلند پروازیهای «انقلابی» سوسیالیستهای آلمانی - و رزا - و واقعیت عملی سیاسی‌شان انگشت می‌گذاشت. وقتی که ژورس سخنانش را به پایان برد، هیچ مترجمی پایش نهاد تا برگردان

آلمانی خطاب را ارائه کند. ترجمه سخنان ژورس بیش از اندازه دشوار بود. آنگاه رزا از گذرگاه بالا رفت، به میز سخنرانی رسید و خطابه ژورس را، در میان کف زدنهای حاضران، با تسلط، به آلمانی ترجمه نمود، در حالی که ژورس از او سپاسگزاری می‌کرد.

آیا این دلیل آن نبود که، در میان سوسیالیستها، همبستگی قوی‌تر از تضادها بود؟

اما صحنه، در وضع نمادین خویش، بویژه مهارت رزا و برتری روشنفکرانه او را نشان داده و، به گونه‌ای تا حدی نمایشی، برایش نوعی پیروزی را تضمین نموده بود. احزاب فرانسوی می‌بایست یکی شوند. مارکسیسم انقلابی به عنوان مکتب بین‌الملل به رسمیت شناخته می‌شد و تجدید نظر طلبی شکست می‌خورد.

می‌تردید، این پیروزیها، در اصل، پیروزیهای «برروی کاغذ» بودند، که به ضرب خطابه‌ها و قطعنامه‌ها به دست می‌آمدند. زندگی هر حزب از این قاطعیت در اصول که رزا قبولانده بود کاملاً به دور می‌ماند.

از نو یکی شدن احزاب فرانسوی - در ۱۹۰۵، تحت نام SFIO، بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری - و تصویب آن به توسط ۴۷۶ نماینده از بیست و چهار حزب، در واقعیت، هیچ چیز را حل نمی‌کرد.

در برابر این عملکردهای اجتماعی و سیاسی که کادرهای احزاب سوسیالیست را، هر روز اندکی بیشتر، با نظام سیاسی ملتشان همبسته می‌نمود، واژه‌ها چه می‌توانستند کرد؟

در برابر ناسیونالیسم، که هزار نشانه پیشرفتش در اروپا هویدا بود، اتر ناسیونالیسم چه می‌توانست کرد؟

رزا از پیروزی خود بیش از آن شادمان بود که در آمستردام به این امر بیندیشد. و با این وجود، وقتی که او را، تنها زن را، زن جوان را، با کلاهی برافزوده که نوار درشتش چهره‌اش را می‌پوشاند، در میان ده‌تایی مرد می‌بینند - آدلر، کائوتسکی، وِتان، پله خانف، کاتایامای ژاپنی ... - دو چیز را، به طور همزمان، تشخیص می‌دهند: هم فتح‌نمایی را که در حضور او در این قالب رسمی نهفته است، و هم شکنندگی موفقیتی را که به دست آورده است.

چگونه خواهد توانست این مردان محتاط را و آنچه را که نمایندگی می‌کنند تغییر دهد: دستگاه‌های حزب را، جملگی جماعت مزد بگیران تشکیلات را، دیوانسالارانی را که فقط در پی آنتد که به خطابه‌هایی گوش فرا دهند، اما هرگز جرأت نخواهند کرد از نظام، از جامعه و از ملتی که در آغوش آن زندگی می‌کنند ببرند. اینان غالباً هم به آسودگی زندگی می‌کنند، همچون نمایندگان تحمل‌شده یک اپوزیسیون مؤدب که بازی‌نهادها را بازیگری می‌کند. اینست نیروی تجدید نظر طلبی. و هیچ کنگره بین‌المللی نمی‌تواند آن را درهم بشکند.

چند هفته بعد، رزا فرصت خواهد یافت که در این مسائل تأمل کند. توضیح آن که، در بازگشت از آمستردام، رزا خیردار شد که در ژوئیه، دادگاه تسویکاو او را به سه ماه زندان محکوم کرده است. و روز ۲۶ اوت ۱۹۰۴، او، به جرم توهین به ویلهلم دوم، به سلول شماره ۷ زندان برلین - تسویکاو وارد شد. او یک زندانی سیاسی بود؛ در سلول خود یک میز با چراغ در اختیار داشت، می‌توانست کتاب دریافت دارد و غذایش را از یک رستوران بگیرد. او به درستانش کائوتسکی‌ها می‌گوید: «به خاطر من نگرانی به دل راه ندهید! همه چیز به خوبی پیش می‌رود؛ من هوا، آفتاب و کتاب در اختیار دارم و با مهربانی بسیار احاطه شده‌ام.» این اسارت کوتاه است: او، زودتر از موعد در روز ۲۴ اکتبر، به دنبال یک عفر

عمومی ناشی از تاجگذاری شاه فردریک - اوگوست ساکس آزاد خواهد شد - و رزا از این امر با نوعی شادمانی آرام استقبال می‌کند.

انگار، قرار بر این است که کامیابی سیاسی او و کارایی خطی که برگزیده است تأیید گردد؛ انگار که میان دختر کوچک دبیرستانی ورشو که امپراتور را مسخره می‌کرد و زن روزنامه‌نگار، تداومی وجود دارد.

آیا او، در این سال ۱۹۰۴، با چاشنی از ریشخند، به یولیوس پروتز نمی‌نویسد که «خط مسطح و راست همواره بهترین مسیر است»؟ (چرا که این مرد همواره به نظرش، به نحو بی‌حاصلی، حيله‌گر آمده است).

وانگهی، او در زندان نشانه‌های متعددی از محبت دریافت می‌دارد.

برادرش ژوزف با او دیدار می‌کند؛ برادر دوش ماکسیمیلین برایش پول می‌فرستد. طی چند هفته غذاهایش را یک رستوران همسایه زندان تحویل می‌دهد، اما او به لثو می‌نویسد: «به جای غذاهایی که از رستوران می‌آورند، از نو جیره غذایی تشکیلات زندان را می‌گیرم و این برایم خوب بوده است. معده من دیگر فرهنگ برتر را تحمل نمی‌کرد و خواب روسو را می‌دید».

پس زندان چندان هم او را دچار زجر و فشار نمی‌مازد.

رزا در آنجا کم‌دی الهی را می‌خواند.

او می‌گوید: «در گرداگرد من، یک آرامش کامل وجود دارد، اگر ریزه‌خوانی شادمانه کودکان به لهجه ساکسی را، که معلوم نیست از کجا می‌آید، و فریاد مشخص مرغابیها بر یک برکه را نادیده بگیریم...».

حتی می‌افزاید: «من از صمیم قلب این آرامش و این تنهایی اجباری را تقدیس می‌کنم».

او توضیح می‌دهد: در تماس با آدمها «همواره یک احساس از هم گسیختگی درونی دارم... در تنهایی، خود را باز می‌یابم و از نو اندکی نظم در بی‌سروسامانی زندگی روحی و معنوی خود وارد می‌کنم».

او، با اندکی تصنع، وانمود می‌کند که سخت‌ترین چیز تحمل «این عفو لعنتی»

بوده است!

پس او به خوبی در برابر این اسارت، که به راستی راحت است، تاب می آورد. نه فقط کتابها را، «به مانند یک وحشی»، باولع بلعیده است، بلکه به ارزیابی موقعیت سیاسی هم پرداخته است، و تا آنجا که به واقعیت پیروزی بر تجدید نظر طلبی مربوط می شود، با روشن بینی پیشتر. به کائوتسکی می گوید که «خیلی کارها برای انجام و، پیش از همه، خیلی چیزها برای مطالعه» وجود دارند.

اما بویژه متوجه است که برای زیر و زبر کردن فرصت طلبی و تجدید نظر طلبی، نباید فقط به پیشنهادها رأی داد و کامیابیهای تریبونی و کنگره ای به دست آورد. باید عمل کرد.

او می گوید: «فرصت طلبی یک گیاه باتلاقی است، که تنها در آبهای واگد گل می دهد. اگر جریان قوی باشد، به خودی خود می میرد. اینجا، در آلمان، مهم این است که به سرعت پیش برویم. این سوسیال دموکراسی آلمان است که باید علامت بدهد و جهت را بنماید». این بیان نقشی است که رزا برای خودش، در جانب چپ سوسیال دموکراسی آلمان که او تجسم می بخشد، قائل است.

اما اگر قرار بود آلمان نیروی محرکه باشد، بین الملل برای رزا تعیین کننده بود. بهر حال، او نگرانی داشت. بلشویکهای لنین، که در بسیاری از مواضع - علیه فرصت طلبی و تجدید نظر طلبی و له مارکسیسم انقلابی - با او سهم بودند، اقتدارگرا بودند و رزا لوگزامبورگ، از ۱۹۰۴، به افشای «روح تنگ و تنگ مفاهیم نظری لنینی» آغاز کرد.

او طرفدار قاطعیت، سازش ناپذیری و رادیکالیسم بود، اما در چهارچوب یک مباحثه علنی و کثرت گرا (پلورالیستی).

او لنین را در ۱۹۰۱ در مونیخ ملاقات کرده بود. مرد چشم بادامی، با عزم خلل

ناپذیر، با تیزهوشی بسیار، او را خیره کرده بود؛ حتی تا کتیکی اش اثر بخش بود و روحیه تصمیم گیری اش برق آسا.

اما رزا مجذوب آن کسی نشده بود که - همسان یوگیشس - به عنوان یکی از انقلابیون بزرگ زمان تلقی اش می کرد. او که در اثر روشن بینی پامبرانه بی رحم بود، از لنین شکوه بسیار داشت.

او مطرح می کرد که لنینسم نمی تواند با مارکسیسم یکی گرفته شود. او به «نظم سرباز خانه ای» بدگمان بود، به این «فوق مرکزگرایی» که لنین ظاهراً می خواست، با یک «روحیه سترون نگهبان شبانه»، بر حزبش تحمیل کند. او هلاقمند به مهار کردن حزب است نه حاصلخیز نمودن آن، به تقلیل و نه توسعه آن، به هنگ هنگ کردن و نه متحد ساختن آن.

بدین ترتیب، رزا در این مقاله - مسئله سازماندهی سوسیال دموکراتهای روس - به روشنی موضع می گرفت. او، که «در چپ» جایش می دادند، انتقاداتش علیه بلشویکهای لنین را بسط می داد و راه اصلی میان سرسپردگی با تلاقی و فوق مرکز گرایی لنینیستی می گشود. این بدان معناست که از ۱۹۰۴، او مسائلی را از پیش احساس می نمود که مارکسیستهای «مغول» - به گفته او - را بر می شوراند؛ اینان را که از این کشور «بربریت»، که روسیه تزاری باشد، آمده بودند.

رزا به درستی که یک اروپایی بود، متأثر از فرهنگ تناقض و مباحثه، پرسر و جو حتی درباره معنای تعهداتش؛ زنی که اراده عمل از خود بروز می داد، اما در همان حال، با تردید و با سؤال درباره معنای زندگی، خود را می آزرده.

او در این زندان تسویکار، آنجا که به گفته خودش، «به نحو شگفت آوری خواننده و کارکرده است... و حتی فراتر از تخصص خویش - اقتصاد - اندکی هم ادبیات و فلسفه را... لایب نیستی را - مطالعه کرده است»، مسیر زندگی خود را از نو می سازد.

زندگی، در آنجا، در ورشو، در حیاط ساختمانی که او با خانواده اش در آن سکونت داشت باقی مانده است. از آن زمان، او زندگی را به عبث دنبال می کند.

او با لوییز کائوتسکی چنین راز دل می‌گوید: «در اصل، من قربانی یک بازی پلید بوده‌ام. زندگی با من یک قایم باشک بازی ابدی می‌کند».

محرومیت، غبن دائمی، دلخوشکنک: او بدین ترتیب به جلو رانده می‌شود، تا دورتر بدود، ارضا نشده، حریص، همچون زنی که هرگز به کام دل نمی‌رسد؛ او را تحریک می‌کنند و به هیجان در می‌آورند، اما نفس نفس زنان و عصبی بر جایش می‌گذارند.

برای رزا جز عمل - به مانند یک «آدمک فتری»، چیزی که خودش غالباً گفته است - باقی نمی‌ماند، جز فراموشی خود، با این نومیدی درونی که به دفعات ابراز کرده است.

اینست که درسی و سه سالگی، انگار زندان او را نسبت به مایملک قیمت ناپذیری که آزادی و زندگی در نفس خود باشد آگاه و هوشیار کرده است؛ پس درنگ می‌کند.

چرا خود را شکنجه دهد، خویش را ناقص کند و برای خود ممنوعیت قائل شود؟

او می‌گوید: «اخلاق تاریخ اینست که هرکس که خود را فقیر احساس می‌کند باید بنشیند و از موجودی خود صورت برداری کند، تنها بدین هدف که دریابد چقدر غنی است». و او به لئو توصیه می‌کند که بدین‌گونه عمل نماید، و قدر این امتیاز را که وی را می‌شناسد بسنجد؛ می‌گوید: «تو احساس کرزوس بودن خواهی کرد» و این رفتاری است که او زین پس می‌خواهد در قبال زندگی خودش در پیش گیرد.

رزا دیگر از این کابوسهایی که شبانگاه - و از جمله در زندان - او را وا می‌دارند که زوزه بکشد و مادرش را قرا خواند، بیزار است. اما او، به گفته خود، با هفت سال تأخیر فرا می‌خواند. «نمی‌توانی احساس رنج آور در ماندگی را که بعداً مرا به تسخیر خود در آورده است تجسم نمایی».

رزا در پی آنست که زندگیش را با سرچشمه‌های جدیدی آبیاری نماید. او لئورا خبردار می‌کند: «من به خود قول داده‌ام که به محض آزاد شدن زندگیم را با سرشاری بگذرانم». او می‌افزاید: «چون از زندان خارج شوم، کم‌خونی عیسوی تو به شدت با انرژی یونانی من تصادم خواهد کرد». رزا دیگر نمی‌خواهد مصلوب گردد. او می‌خواهد که زندگی شادمانی و لذت نیز باشد.

و او زنی نیست که یک طرح، یک امید را پس بزند.

بخش چهارم

«یک انرژی پایان ناپذیر مرا تسخیر می کند»

(۱۹۰۶-۱۹۰۵)

«بگذار به آزادی عمل کنم»

(۱۹۰۵)

پس در پی آن بود که به آزادی زندگی کند. و مانند آن است که این میل با نفس جنبش تاریخ هم سازگار می‌باشد، با این رویدادهایی که، از چند ماه پیش، بر روی هم انباشته می‌گردند و یک دگرگونی ناگهانی در سیر امور را قابل پیش بینی می‌سازند. و از رزا، این مشاهده‌گر تیزبین واقعیت بین‌المللی، جز این نمی‌شد انتظار داشت که این خزشها، این خیزشها و این خروشها را از پیش احساس نماید، همچون زمانی که صفحات زلزله سنج به تکان می‌آیند پیش از آنی که زمین لرزه ایجاد شود و شکستگی قابل رؤیت گردد.

و اراده او برای تمتع از زندگی، تجلی این آگاهی از شتابگیری امور بود. او در زندان بهای آزادی را سنجیده بود. دیگر وقتی برای تلف کردن نداشت. می‌بایست زندگی کرد، زیرا که تاریخ شتاب می‌گرفت.

به جانب چه چیز؟ نخست به جانب جنگ، چرا که از ماه ژانویه ۱۹۰۴، ژاپونیا و روسها با هم منازعه می‌کردند. و در برابر این امر چه کاری می‌توان کرد جز تقویت پیوندها در بین الملل سوسیالیستی؟

در آمستردام، او به چشم خود دیده بود که، به رغم جنگ جاری، در فضایی از تحسین و هیجان، پله خانف روسی دست کاتایامای ژاپونی را می‌فشارد؛ و این،

تصویر نمادین دستورالعمل «پروترهای همه کشورهای، متحد شوید!» بود. اما تنش بالا می‌گرفت: میان فرانسه و آلمان در خصوص مراکش رقابت‌هایی در جریان بود. در ماه مارس ۱۹۰۵، ویلهلم دوم، به منظور ابراز بلند پروازیهای استعماری جهانی خویش، از طنجه بازدید کرد.

در برابر این تهدید، فرانسه و انگلستان در یک تفاهم صمیمانه به یکدیگر نزدیک شدند؛ این تفاهم، در دیده پاریس، آرایشی را که در اثر اتحاد فرانسه - روس فراهم آمده بود، تکمیل می‌کرد.

رزا پیش بینی کرده بود که این تصادم «امپریالیسم‌ها» یک روز به جنگی میان قدرتهای اروپایی منجر تواند شد؛ در چشم او، این تصادم بدان معنا بود که تناقضات سرمایه‌داری غلبه ناپذیر می‌شدند و آن را به جانب نابودی می‌رانند. «توده‌ها» به جنبش می‌آمدند. در روه، معدنچیان اعتصاب طولانی را در ژانویه ۱۹۰۵ آغاز کردند.

بویژه، به ناگهان، توده‌های روس به جنبش در آمدند؛ اینان در اثر تیره بختی از پا در آمده بودند و به واسطه شکستهای نظامی که لشکریان تزار در پورت - آرتور و در موکلن (۲ ژانویه ۱۹۰۵) متحمل شده بودند، احساس حقارت می‌کردند، و بزودی در اثر نابودی ناوگان روسی، در توشیما، به توسط ناوگان ژاپنی (۲۸ مه ۱۹۰۵) نیز.

روز ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵، در سن پترزبورگ، دهها هزار تظاهر کننده، که شمایل مذهبی و عکسهای تزار را حمل می‌کردند و به توسط کشیش ارتدکس، گاپون، هدایت می‌شدند، با مسالمت به جانب قصر زمستانی جاری شدند، در طلب این که عریضه‌هایشان را به سلطان برسانند. ارتش آتش می‌گشاید و بر سنگفرشها صدها قربانی بر جای می‌گذارد؛ این یکشنبه سرخ است، رویدادی که افکار عمومی اروپا را بر می‌شوراند و در تمام سرزمین امپراتوری روس، انقلاب را دامن می‌زند.

در ۲۷ ژانویه ۱۹۰۵، در ورشو تظاهرات می‌کنند.

پس انقلابی که رزا بارها از آن مدد خواسته بود به یک واقعیت بدل می‌گشت. در لهستان، در لهستان او، چند صد رزمنده حزب کوچک وی، SDKPiL، جنگیدن آغاز کردند، و بدین گونه، به طور خود جوش، به کارگران روس که در مسکو، پترزبورگ و ادسا علیه تزارسم وارد جنگ شده بودند، پیوستند.

آیا او می‌تواند همچون «گذشته» به سر برد، اکنون که آنچه از زمان نوجوانی برایش پیکار کرده بود عناوین روزنامه‌ها را تشکیل می‌دهد؟ اکنون که لئو یوگیشس برلین را ترک می‌کند تا به کراکوی، در بخش اتریشی لهستان، برسد - و بدین گونه نشان می‌دهد که آن فرد بی‌ثباتی که رزا بدان متهمش می‌کند نیست؟ لئو می‌رود تا به ورشو نزدیکتر باشد و آنجا، در کنار دروازه امپراتوری روس، اقدام انقلابی را هدایت کند، اعلامیه‌ها را منتشر نماید، نشریه‌ای را - به نام از میدان نبرد - طرح‌ریزی کند، که رویدادهایی را که در لهستان روس جریان دارند گزارش می‌دهد و تحلیل می‌نماید.

بدین ترتیب، این سال ۱۹۰۵ که آغاز می‌شود، برای رزا زمان گسستها از سیر آرام تاریخ است، آن گونه که جریان داشت و به نظر می‌آمد تنها در برگیرنده جدلهای عقیدتی و خطابه‌ها باشد.

اکنون «در میهن او» نبرد می‌کنند و جان می‌بازند. رفیق قدیمیش، دوستش کاسپرزاک - که در ۱۸۸۸ او را یاری داده است تا بگریزد - در معرض تهدید است. چند ماه بعد، او در پایان یک تیراندازی دستگیر می‌شود، در حالی که در برابر پلیس روس از یک چاپخانه مخفی دفاع می‌کند. او به مرگ محکوم می‌گردد و اعدام می‌شود.

در مقابل انقلاب و خشونت‌هایش، برای رزا مسأله جایگاه روشنفکر و نقش او در عمل مطرح می‌گردد.

اما این همچنین زمان گسستها در زندگی خصوصی رزا است. در ۱۹۰۵، بی‌تردید میان او و لئو، همه چیز گفته شده است. و او به صراحت حق آزادی خود، حق بهره‌گیری از زندگی را مطالبه کرده است. اما لئو راهی می‌شود، و به آنچه

جبهه «آنها» ست ملحق می‌گردد. و رزاه آشکارا، نمی‌تواند جز تأیید این عزیمت کاری انجام دهد.

با این وجود، از همین ماه فوریه ۱۹۰۵، او این پیش-احساس را نیز دارد که آنان دیگر زندگی مشترک را از سر نخواهند گرفت، چراکه او از نظر روانی تغییر کرده است و چراکه رویدادها میان آنان این جدایی را ایجاد می‌کنند. بنابراین، ۱۹۰۵ بر امید او برای یک زندگی خانوادگی با لئو نقطه پایان می‌گذارد.

پس، در این سال ۱۹۰۵، که به حق آغازگر قرن بیستم است، همه چیز در حال حرکت و گسست می‌باشد؛ زیرا که در همین ۱۹۰۵ است که اینشتین نظریه نسبیت محدود خود را و فروید نظریه جنسیت خویش را تدوین می‌کنند. پیکاسو در کار است، و نقاشی «کلاسیک» را به هوا می‌فرستد (او در ۱۹۰۷، دوشیزگان آوینیون را عرضه خواهد کرد).

۱۹۰۵: یک کتاب بسته می‌شود. مقدمه یک عصر دیگر و غم آور آغاز به نوشتن می‌کند: برای دنیا و برای رزا.

او را تب آلود می‌یابند، در اندیشه حضور در همه صحنه‌ها.

او مقاله از پی مقاله در روزنامه‌های سوسیالیستی آلمان می‌نویسد، و نیز در نشریاتی که لئو به صورت قاچاق به لهستان روس وارد می‌کند. در گردهماییها از وضعیت در روسیه، از چشم اندازهایی که در پیش رو هستند سخن می‌گوید، آن قدر که بتواند، به رغم خستگی و طول مسیرها.

چنین است که او را در منطقه این می‌بینند؛ او حکایت می‌کند: «در سه روز، شش گردهمایی برگزار کرده‌ام که سه تای آنها بزرگ بوده‌اند (۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ نفر در هر کدام)... این بسیار عالی انجام گرفته است، اما می‌توانی تصور کنی که من در چه گردبادی گرفتار آمده‌ام. نه ساعت سفر در قطار و بعد کالسکه، و آنگاه سخنرانی».

اما او در خود، تحت فشار رویدادها، در این محیطی که او را به هیجان می آورد، قوای لازم را می یابد. «من با این همه ایده و طرح جدید، با این همه شور و شوق کار، بازگشته ام!». او قلم را از نو به دست می گیرد. می گوید: «احساس می کنم که یک انرژی پایان ناپذیر مرا تسخیر می کند».

او همبستگی را سازمان می دهد: برای روسها احانه جمع می کند و تقسیم عادلانه آن میان سازمانهای رقیب را برعهده می گیرد. به رابطنش می گوید: «از قلبها در جریان تقسیم احانه دلگیر نشوید! همه جا وجود دارد». او می افزاید: نباید «مشاجراتی» را که روسها را در برابر یکدیگر قرار می دهد «مربوط به خود دانست». لنین از جادر می رود. او هجوم برد و با کائوتسکی «اوقات تلخی» می کند؛ به آن اهمیت زیادی ندهیم. رزا می خواهد فقط اصل کار را ببیند: جنبش را. و امنیت رفیقان را. وقتی که می تواند در یک کارت پستال اعلام کند که «همه حالشان خیلی خوب است»، معنایش اینست که این یا آن رفقا هنوز آزادند و او از آن شادمان می باشد.

چرا در جزئیات درنگ کند در حالی که متقاعد شده است که دوره ای که با یک شبه سرخ سن پترزبورگ آغاز گشته برای مجموعه دنیا تعیین کننده است؟ می نویسد: «زندگی اجتماعی و زندگی سیاسی همه دولتهای سرمایه داری امروزه آنچنان به یکدیگر مربوط است که بازتابهای انقلاب روس در تمامی دنیای به اصطلاح متمدن عظیم خواهد بود، بسیار مهمتر از بازتابهای بین المللی کُل انقلاب بورژوازی تاریخ».

وراست است که آلمان تکان می خورد، و لوزه ای از همدلی، در قبال این روسهایی که به توسط ارتش تزار گلوله باران شده اند، براندام حزب سوسیالیست و افکار عمومی افکنده شده است. مضافاً این که کشمکشهای اجتماعی متعددی

سندیکاها را در برابر کارفرمایان قرار می دهند، به گونه ای که، در فضای رویدادهای روسیه، این کشمکشها یک طنین سیاسی به خود می گیرند. آیا آلمان می تواند و می رود تا یک تکان انقلابی معادل آنچه روسیه را به لرزه می آورد، به خود ببیند؟

رزا لوگزامبورگ، به خاطر اصلیتش، به خاطر تعلقش به حزب لهستانی SDKPiL و به حزب آلمانی و به خاطر آشنایش با زبان روسی (هیچکس دیگر جز او، در محافل سوسیالیستی حاکم، نمی تواند روسی بخواند) تکرار می کند که می تواند و باید چنین باشد؛ او، بدین ترتیب، تفاوتهایی را که آلمان را از روسیه جدا می کنند از نظر دور می دارد.

در نظر او، انقلاب روس فراخوانی به عمل است، به این هدف که توده ها به جنبش درآیند و در عمل کار «تجدید نظر طلبی» و «فرصت طلبی» را بسازند. انقلاب، تنها به این دلیل که ایجاد گشته است - در حالی که عده کمی آن را پیش بینی می کردند -، شتاب دهنده ای است که رزا را «تندروتر می سازد»، و نیز گروه دوستانی را که اندک اندک گرداگرد او جمع می شوند.

او همچنان بر کارل کائوتسکی نفوذ دارد و، از آنجا که به روزگاران آزادانه دسترسی دارد، ایده هایش پرتو می افکنند. او می تواند روی فرانسیس مهرینگ، کلارا زتکین، زوج امانوئل و ماتیلدا وورم حساب کند. مرد، شیمیدان، نماینده و دبیر روزگاران، و زن، اندکی جوانتر از رزا، در جنبش سوسیالیستی زنان فعال است.

کمیته رهبری حزب نیز، با اوگوست پیل در رأس آن، دست کم در کلام، با انقلاب روس همبسته است. این وسیله ای است برای این رهبران تا دعوا علیه برنشتاین را به نفع خود فیصله دهند.

پیل، از این رو، تأکید دارد که رزا به عنوان متخصص مسائل روسی و بین المللی در تحریریه به پیش وارد شود. رزا نمی پذیرد جز به این شرط که قلمش آزاد باشد. او در مورد کیفیت همکاریاش هیچ توهمی به خود راه نمی دهد.

می‌گوید: «تحریریه از گاوانی تشکیل می‌شود که پیش از اندازه از خود راضی هستند... کاش می‌توانستی کمی هم اسلوب نوشتن اینان را ببینی! آدم از کوره در می‌رود». اما او می‌پذیرد، چرا که روزنامه یک محل نفوذ است، بلندگویی که به او امکان می‌دهد، با اسلوبي روشن و هیجان آمیز، تحلیل‌هایش پیرامون وضعیت در روسیه را مطرح نماید.

رزا آن قدر کارآمد و آن قدر پیکار جوست که مطبوعات محافظه کار مضطرب می‌شوند و در مجلس ملی، نماینده‌ی راست، استوکر، خطابه‌ای علیه این آشوبگر بی‌وطن ایراد می‌نماید. و این خود بیل است که، با تأکید بر همبستگی اش بارزا، به او پاسخ می‌گوید.

پس به نظر می‌آید که رزا امتیازاتی به نام خود به ثبت برساند. همبستگی‌ها یا دوستی‌هایی برقرار می‌شوند یا مورد تأکید قرار می‌گیرند. او این روزهای نبرد را به طور فشرده زندگی می‌کند. او با رویدادها هماهنگ است و با این تکان تاریخ کاملاً سازگار می‌باشد، تکانی که به آنچه او هست و آنچه او می‌اندیشد مربوط می‌شود؛ انگار که بهتر نفس می‌کشد. او بدان آگاه است. می‌گوید: «پیشرفت مترگ است، و مرا سرشار از نیرو می‌سازد».

او نبرد علیه برنشتاین را هدایت کرده بود، اما این رویارویی عبارات و ایده‌ها سرانجام بی‌مایه بود، چه هیچ چیز در گرد او تغییر نمی‌کرد. او از آن سرشتهایی است که به جهش رویدادها، به خیزش «توده‌ها» در تاریخ، به این فورانی که بوروکراتها (دیوانسالاران) و نظم مستقر را زیرورو می‌کند نیاز حیاتی دارند. در این شرایط است که او احساس زیستن دارد.

رزا می‌گوید: «برنشتاین - پیشگی مرا پیش از موعد پیروخته کرده است. انقلاب روس ده سال جوانم می‌کند. کار هرگز به اندازه‌ی اکنون آسان به نظر نیامده است. زنده باد انقلاب!»

در این اشتیاق بهره‌خرد چیست و سهم شخصیت کدامست؟

آیا اینها تعینات خصوصی و «گرایشها»ی هستند که مبدءشان را باید در محرومیت‌های شخصی جستجو کرد، یا در اوضاع و احوالی که شخصیت رزا را شکل داده‌اند؟ آیا اینها ایند که این کشش به آنچه را که یک «بی‌نظمی»، یک آفرینش جمعی خشن نیز هست، توضیح می‌دهند؟

در هر صورت، در رزا یک سرزندگی جدید وجود دارد که از مرتبهٔ روشنفکری نیز هست. می‌گوید: «انقلاب، بنابر تمامی قواعد، بسط می‌یابد و این یک شادمانی بزرگ است که آن را نظاره کنیم، درک نماییم و بتوانیم در آن به همکاری بپردازیم». او آنهایی را که، به گفتهٔ او، «ناظران ناهوشیار»، لیبرالهای روس یا روزنامه‌نگاران محتاط به پیش هستند دست می‌اندازد و خوار می‌شمارد. آنان احساسات درهمی را از خود بروز می‌دهند. می‌گویند که باید «امیدوار بود و بیم داشت».

رزا یا تبختر و اطمینان تأکید می‌کند: «ما دیگران، با جان و دل همکاری می‌کنیم و کار روشنفکری (تحلیل فرآیند انقلابی) شادمانی به ما ارزانی می‌دارد که شاید هم از همکاری عملی مهمتر باشد. توده‌ها در کشور ما اینک به حقیقت گرسنهٔ روشنی و وضوح، و نیز آگاهی طبقاتی، هستند و من اگر بتوانم حتی اندکی در آرام سازی این عطش فرهنگ سهم داشته باشم خود را خوشبخت تلقی می‌کنم».

اما چه کسی می‌تواند باور کند که در چنین احساساتی اکثریت یک حزب سهم باشند؟ کادرهای این حزب - هرچه بگویند و هرچه بیندیشند - به نظم موجود وابسته‌اند، حتی اگر صادقانه بخواهند آنرا بهبود بخشند. چه کسی می‌تواند باور کند که ساخت روانی و توقعات روشنفکرانهٔ رزا همانند یک منتخب متوسط حزب سوسیالیست یا یک مسئول سندیکایی باشد؟

رزا، سرمست از لذتی که رویدادها به وی ارزانی می‌دارند، این مقاومت‌ها را نسنجیده و مخالفت‌هایی را که زین پیش برانگیخته فراموش کرده است. اینها با خشونت سربر می‌آورند.

در کنگره سندیکاها، که از ۲۲ تا ۲۷ مه ۱۹۰۵ در کلن برگزار می‌شود، این ایده را که موقعیت در آلمان به آن روسیه شباهت دارد رد می‌کنند. اعتصاب توده‌ای را که رزا لوگزامبورگ، به تقلید از روسیه، پیشنهاد می‌کند، از چشم‌انداز کنار می‌زنند. می‌گویند: «دیگر از اعتصاب توده‌ای سخن نگیریم، اعتصابات عمومی یک نامربوطی عمومی هستند».

و «رزای خون آشام»، لهستانی، زن، یهودی اندکی روس، روشنفکری که از زندگی واقعی توده‌های آلمانی هیچ نمی‌داند، متهم می‌شود. مسئول سندیکایی معدنچیان. او تو هو، «این خبرگان تئوری اعتصاب عمومی» را افشا می‌کند، کسانی که به روسیه نمی‌روند تا نظریه‌شان را به آزمون بسپارند. «تمامی این نظریه پردازان، بهر حال، از لهستان و روسیه می‌آیند و هم اکنون در آلمان، فرانسه و سویس مستقر شده‌اند؛ چرا اینان، که مقالات انقلابی می‌نویسند، خود به میدان نبرد نمی‌روند؟ ... بهتر است تلاش کنند، تا این که حرف بزنند؛ پس عازم جبهه روس شوید، شما، نظریه پردازان جنگ طبقات!»

رزا پاسخ می‌دهد، اما این حمله او را جریحه‌دار می‌کند، زیرا که شهامت شخصی او را زیر سؤال می‌برد، و نیز آن رفیقانش را که، همچون کاسپرزاک به مرگ محکوم شده‌اند، آن این کارگران ورشو را که به هنگام تظاهرات اول ماه مه ۱۹۰۵، صدصد به خاک افتاده‌اند، آن لئو یوگیشس را که، از کراکوی، مکررا به ورشو روانه می‌شود.

در کنگره حزب که در پنا در سپتامبر ۱۹۰۵ برگزار می‌گردد، او مخالف خوانانش را به سختی مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد و فریاد می‌زند: «شما، برنشتاین‌ها، از اعتصاب توده‌ای چه می‌دانید؟ هیچ».

در واقع، پشت کلمات - اعتصاب توده‌ای، اعتصاب عمومی -، پشت این مباحثه رسمی و صوری (آیا باید له یا علیه این اعتصاب بود؟)، یک انتخاب وجود دارد؛ به گفته رزا، انتخاب میان عمل و بی‌عملی.

مسئله خشونت، خود، فرعی است. او مطرح می‌کند: «تمامی انقلابات در ازای خون پیروز شده‌اند. اما، در حال حاضر، ما امکان ریختن خون به خاطر منافع طبقاتی خود را به غمض عین بر گزار می‌کنیم». و بخصوص بی‌ثمر است که این پرسشها را در تئوری در دستور کار خویش قرار دهیم. روسها سندیکا نداشتند. و توده‌ها به درون انقلاب افکنده شده‌اند...، تشکیلات در طی مبارزه، در طی فرآیند مبارزه طبقات پدید آمده است».

رزا لوگزامبورگ، در چند جمله، مسیری را به سوی مفاهیم نو برای خود گشوده است. این عمل است که می‌آفریند، نیرو می‌دهد و سازماندهی می‌کند. اما این، در جوهر خود، یک گسست قطعی از تمامی پراتیک سوسیال دموکراسی آلمان بود، و نیز از استراتژی آن برای پیشرفت کند. که، راستی راه، با یک کلام همچنان انقلابی همراه بود.؛ این، زیر سنوال بردن «سازمانها»ی سیاسی و سندیکایی بود که به آرامی، از انتخابات به انتخابات، از مذاکرات به مصالحت، ظرفیت انتخابگران و اعضای خود را به کار می‌انداختند.

رزا به طور ضمنی می‌گفت که این سازمانها - مایه ضرور سوسیالیستهای آلمانی - هیچ کاری نمی‌توانستند، یا فقط اندکی. و او این «بربرها»ی روس را مثال می‌آورد.

او اعلام می‌کرد که توده‌ها، وقتی که به جنبش در آیند، چیز دیگری خواهند آفرید. او این سازمانها را متهم می‌کرد که به صورت یک هدف و نه یک وسیله در آمده‌اند. رزا، خطاب به کنگره، می‌پرسید: «کی از انقلاب روسیه درس خواهید گرفت؟» و نتیجه‌گیری می‌کرد: «مهمترین چیز آموزش توده‌هاست». و او خود بدین کار می‌پرداخت.

به او چه جوابی می‌توانستند بدهند در حالی که یکی از مغزهای متفکر حزب بود، که بیل ظاهراً از او حمایت کرده بود، که مقالاتش را در روزگاران و به پیش به چاپ می‌رساند؟ به او که هیچکس نمی‌توانست از صداقتش، از اخلاصش و از

ذکاوتش تردیدی به دل راه دهد؟

بعضی‌ها از مباحثه خودداری می‌ورزیدند و با لحنی ریشخند آمیز می‌گفتند: «گوش بدهید، رفیق لوگزامبورگ، شغل من بنایی است... معلومات من نمی‌تواند با معلومات آدمهایی که، در جوانی خویش، به خوبی آموزش دیده‌اند و هرگز گرسنگی نکشیده‌اند برابری کند.»

اوگوست بیل هم، به عنوان سخنور چیره دست کنگره، که قادر بود مخاطبان را مجذوب سازد، از بحث می‌گریخت و تالار را به خنده می‌آورد؛ او می‌گفت: «من هرگز مباحثه‌ای نشنیده‌ام که در آن تا این حد از خون و انقلاب سخن گفته باشند. با شنیدن این همه، ناچار می‌شوم، گاه و بیگاه، به چکمه‌هایم نظری بیندازم تا ببینم آیا به همین زودی از خون پوشیده نشده‌اند!»

خنده‌ها از سر گرفته می‌شدند، و تحلیلهای رزا لوگزامبورگ را محو می‌کردند. اما اوگوست بیل به خوبی می‌دانست که رزا طریق ارتداد را در پیش گرفته است و اگر در حال حاضر در حزب جایی دارد، اگر او می‌تواند از رزا بهره بگیرد، اگر باوی روابط دوستانه دارد، مخالفش نیز هست.

و چند هفته بعد، بیل، به هنگام ملاقات با رزا در خانه کارل کائوتسکی، باز هم می‌خندد، اما جملاتش همچون یک پیشگویی شوم زنگ می‌زنند:

رزا حکایت کرد: «اوگوست مرا به خاطر تندروی بیش از حد من مورد سرزنش قرار داد (البته بسیار دوستانه) و فریاد برآورد: توجه، وقتی که انقلاب به آلمان برسد، رزا در جانب چپ و من در جانب راست خواهم بود! پس از آن، به شوخی افزود: اما ما او را به دار خواهیم آویخت، نخواهیم گذاشت که خاک در کاسه ما بریزد». من به آرامی پاسخ دادم: «شما هنوز نمی‌دانید چه کسی دیگری را دار خواهد زد.»

رزا نتیجه گرفت: «این، خیلی چیزها را مشخص می‌کند.»

او از گفته‌های بیل تعجب نکرده است. رزا همواره، به مکاشفه، به این جمله پردازان که سینه سپر می‌کنند بدگمان بوده است، به این چیره دستی که

می دانند چگونه یک تالار را از این رو به آن رو کنند، اما اعتقاداتشان در برابر فشار رویدادها تاب نمی آورند. و از زمان یکشنبه سرخ پترزبورگ، به رغم پیوستگی ظاهریشان به انقلاب، درنگ می کنند؛ و او این را به خوبی می داند. آنان ترس دارند.

رزا خود را، از نو و با تمام نیرو، لهستانی و نزدیک به روسها احساس می کند. او غالباً به دوستش کاسپرزاک، به دار آویخته، می اندیشد. او با لئو چنین راز دل می گوید: «سراسر شب پیش، به خواب می دیدم که کاسپرزاک در اینجا بود و با تو دربارهٔ امور حزب بحث می کرد و من گوش می دادم. وقتی که بیدار شدم و به یاد آوردم که این همه برای همیشه دگرگون شده است، آن قدر احساس ناخوشی کردم که میل برخاستن نداشتم. من غالب اوقات به او فکر می کنم و نمی توانم این عمل انجام شده را بپذیرم.»

اینست آنچه او را عذاب می دهد. پس بیش از اندازه تلاش می کند، مضطرب از آنچه در آنجا، در ورشو، می گذرد، خشمگین از هدر دادن شبانه هایش در حالی که یک مقالهٔ اضطراری در دست نوشتن دارد، چرا که بچه های کائوتسکی دنبال او می آیند تا باهم زاد روز پدرشان را جشن بگیرند. «من سراسر شب را هدر داده ام و با دماغ سوختگی به بستر رفته ام.»

خشم او وقتی بیشتر می شود که احساس می کند کائوتسکی، که همچنان متحد و دوست او می باشد، آمادهٔ تغییر موضع است؛ تزار با ایجاد مجلسی به نام دوما موافقت می نماید و رزا - و انقلابیون - ملاحظه می کنند که توهمی در کار است و نباید به این تظاهر به دموکراسی دل سپرد؛ اما در می یابد که کارل کائوتسکی کاملاً در خصوص دوما به چرخش افتاده است: «دیروز به هنگام گردش با هم ملاقات کرده و به مباحثه پرداخته ایم. او به سرش افتاده است که باید در انتخابات شرکت جست.»

بدین ترتیب انقلاب، برای خود رزا، و برای هر کدام از کسانی که او

می شناسد، به عنوان یک پرملاکننده بی رحم عمل می کند. رزا خبردار می شود که نامزد هجده ساله یکی از سازماندهان شورش رزمنائو پونمکین، «فللمن، یک پسر جوان نوزده ساله»، در ژنو با پرتاب خود از یک پنجره خودکشی کرده است (جوان، برخلاف یک خبر جعلی، دستگیر نشده، بلکه موفق شده بود خود را به خارج برساند)؛ و این واقعیت بی رحم تاریخ است که در جریان می باشد. در چنین اوقاتی، او باید همچنان در برلین زندگی کند. میان آنچه وکالتاً تجربه می کند - انقلاب در روسیه، در لهستان - و وجود آرام او، به عنوان سوسیالیست آلمانی، تناقضی وجود دارد؛ این تناقض در او یک ناراحتی پدید می آورد.

او به زندگی روزمره اش ادامه می دهد. آپارتمان را می دهد از نورنگ بزنند. او به خرگوش کوچکش، پوک، مشغول است - و این آرامش می کند. چون از پله می افتد و یک پنجه اش می شکند، «می توانی تأثیر مرا تصور نمایی!». بایک دامپزشک مشورت می کند، «اما پوک از درد می نالد، ناشکیبایی به خرج می دهد و یک گام هم از مامانش دور نمی شود».

او به خوبی می داند که این مضحک است و این جایگزینی احساسات مادرانه را، با روشن بینی و تلخکامی، مسخره می کند. اما روحش جای دیگری، در لهستان، است. و چون خانواده کاتوتسکی او را به سانکت گیلگن، روستایی نزدیک زالتسبورگ که در آن تعطیلاتشان را می گذراند، دعوت می کنند، نخست خود را آماده پیوستن به آنان می نماید، و بعد، به ناگهان، از آن منصرف می شود: «من این پرگویی را، به روزهای تمام، تحمل توانم کرد».

و یک باره، در ابتدای اوت، به جای این که در برلین در خانه خویش، آن طور که قصدش بود، بماند، هازم می شود، اما به مقصد کراکوی، فشار در او بسیار قوی بود.

به لوییز کاتوتسکی می نویسد: «در میان تعجب تو و من، اینجا در کراکوی

هستم، و خود را آماده می‌کنم که در روز تولدم ترا از پارک یُردان، واقع برکناره ویستول، دیده بوس نمایم».

برای توضیح این عزیمت ناگهانی همه چیز به هم می‌آمیزد. نخست آنکه او در مورد آنچه در لهستان می‌گذرد، اطلاعاتی می‌طلبد؛ او می‌خواهد نزدیکتر به رویدادها زندگی کند. باری، لئو، از وقتی که در کراکوی مستقر شده است و عملاً سیاست حزبی را هدایت می‌کند، برای رزا تنها عناصر تکه‌تکه‌ای از اطلاعات را فراهم می‌آورد، که به زحمت به او امکان می‌دهند که موقعیت را درک نماید.

انگاری لئو، که سرانجام از جاذبه و سلطه رزا، به لطف انقلاب، گریخته است، انتقام می‌گیرد، و این رویدادهایی را که می‌شناسد و دامن می‌زند و تفسیر می‌کند، به عنوان مایملک خاصش، برای خود نگاه می‌دارد؛ او به لطف موقعیت خود قدرتی را که از دست داده بود باز می‌یابد، رزا را بار دیگر دور نگاه می‌دارد، و به نقش روزنامه‌نگار و مفسر دور افتاده محدود می‌سازد، کسی که فقط به درد نگارش و نقش آفرینی در حزب آرام آلمانی می‌خورد.

رزا شورش می‌کند. «چگونه می‌توان مرا بدین گونه بی‌خبر گذاشت؟ این، رک و پوست‌کنده، از بی‌شعوری ناشی می‌شود».

او خود را تحقیر شده، و نیز استثمار شده و خوار و خقیف شده احساس می‌کند، و با کینه می‌گوید: «برای نوشتن سریع، من به کار می‌آیم، اما دانستن آنچه روی می‌دهد، از آن من نیست. وانگهی، این یک داستان قدیمی است».

گذشته از نو ظاهر می‌شود، گذشته روابط نابرابرشان، لئو سلطه‌گر، «مرشد»، که آنچه او باید بکند دیکته می‌نماید. او دیگر در مقام آن نیست که بپذیرد. و این را با لحن قاطعی، که هیچ گریز گاهی بر آن متصور نیست، می‌گوید: «من می‌خواهم دست کم در جریان نکات اصلی کارمان باشم و از تو خواهش می‌کنم که بچه نشوی و مرا به زور و باندادن هیچ اطلاعاتی به من، از کار لهستان برکنار نداری. جان من، هرگز دیگر این بازی را سر من در نیآور! قبول؟».

این «جان من»، در میان کلمات آمرانه، همچون پژواک دوردست آنچه بوده

است و دیگر نیست، طین می اندازد؛ زیرا که از زمان عزیمت یوگیشس به مقصد کراکوی در فوریه ۱۹۰۵، در نامه از پی نامه، گسست به برگ و بار می نشیند. و این تصادمی که در اثر عدم گزارش اطلاعات پیرامون لهستان پیش می آید، تنها تجلی یک جدایی است که از نظر اینان قطعی می باشد، تجلی آخرین کشمکش که در آن، به عنوان وفاداری به خودشان و به گذشته شان، صحنه هایی را از نو بازی می کنند که زین پیش این همه بار در آنها بازی کرده اند، اما نه این و نه آن دیگر به آنها باور ندارند.

و این گسستگی میان آنان، در سالی که تاریخ ترک پر می دارد، این شکستگی که بر گسست انقلاب نهاده و افزوده می شود، این سال ۱۹۰۵ را به تاریخ کلیدی زندگی رزا بدل می سازد.

او باز هم از کاشانه کراناخ اشتراسه، از آشپزخانه دوباره رنگ آمیزی شده، که به سالونی راستین بدل گشته، سخن می گوید، از آینده دو نفریشان حرف می زند، اما این یک آداب تشریفاتی است. غالب نامه هایی که به لئو می نویسد گزارشهایی از فعالیت هستند، کمابیش فنی، انباشته از اطلاعات و سؤالات. و گاه این اوست که به لئو اندرز می دهد، و مثلاً از او می خواهد که با سوسیالیتهای یهودی بوند سلوک ننماید؛ او با بی رحمی می گوید: «من هیچگونه در آمیختگی با این یهودیان را تأیید نمی کنم. کار آنها آشکارا اینست که به همراه ما نبرد کنند، اما جداگانه به پیش روند. این فرومایگان به ما نیاز دارند... از هر تعهد و درگیری با آنان سرباز بزن».

رزا می تواند سخت باشد. و نه فقط در امور سیاسی؛ زیرا که لئو، با بی اطلاع گذاشتن رزا از آنچه در لهستان پیش می آید، نه فقط در پی تأکید بر اقتدار خویش است، نه تنها می خواهد قلمرو خود را در برابر هر تجاوزی بخیلانه تعریف نماید، بلکه انتقام هم می گیرد.

او به خوبی احساس می کند که رزا دیگر همان نیست. وی، آن زمان که در

زندانی تسویکاو محبوس بود، لئو را در نامه‌اش از این امر خبردار کرده است. رزا می‌خواهد زندگی کند. و لئو به خوبی دریافته است که این به معنای دوست داشتن دیگرانی جز اوست، و شاید خود را محبوب آنان کردن و محبوبی داشتن است؛ بهره بردن از زندگی جسمانی نیز پیش از آنی که خیلی دیر شود. و این آزادی را، رزا مطالبه می‌کند، دقیقاً، در این سال انقلاب. باید که لئو آن را درک کند. چنین است.

به او می‌گوید: «به طور کلی، بگذار که آزادانه عمل کنم، بگذارید بکنم، جان من، بایسته است که تو هم اندکی ظرافت داشته باشی... نسبت به هر تحلیلی، کراهتی قویتر از همیشه احساس می‌نمایم. من، خیلی ساده، همچون گیاهی زندگی می‌کنم و باید مرا همان‌گونه که هستم رها نمود.»
بر لئوست که بپذیرد یا رد کند، یک «گیاه»، آفتاب و آب جذب می‌کند هر زمان که بتواند.

و رزا این میل را، این رفتار را، با نوعی سرخوشی، و با بازی در نقش زن «آزادشده»، ظاهر می‌سازد. در انتظار دیدار کننده‌ای که مینا کائوتسکی به نزدش می‌فرستد، می‌نویسد: «آیا او هنوز جوان است؟ زیباست؟ مجرد است؟ جالب است؟ در این لحظه، شایسته است که همگی این ویژگیها را، چه در مورد خودم، چه در مورد اطرافیانم، به کار بگیرم.»

در ژوئیه ۱۹۰۵ است که این را می‌نویسد. و، در نتیجه، گرداگرد او، شکل و شمایل مردانی ظاهر می‌شود که غالباً از رزا جواترنند. بدین ترتیب او با هانس دینفن باخ پیوند دوستی برقرار می‌کند، یک پزشک در اشتوتگارت، افسر ذخیره‌ای که مرتباً به دیدار او می‌آید. بی تردید، در حال حاضر، میان آنها جز مکالماتی روشنفکرانه پیرامون هنر و ادبیات جریان ندارد.

اما آن که او در نامه‌هایش با حرف اول تنهای W. به وی اشاره می‌کند، به راستی یک عاشق و محبوب است.

او نه سال از خودش جواتر است، عضو حزب SDKPIL. از ۱۹۰۳، تحت نام

مستعار ویتولد، یکی از رهبران آن به شمار می‌رود. او، با نام اصلی خود، ولادیسلاو ناین اشتاین، با قابلیت در نشریات یوگیشس همکاری می‌کند. رزا می‌گوید: «ویتولد خیلی خوب می‌نویسد». و چون مقاله درخشانی را می‌خواند، از لثو پرس و جو می‌کند: «این تویی یا ویتولد؟».

وقتی که ویتولد به برلین می‌رود، فریفته رزا، ذکاوتش، سرزندگی و هنر گفتگویش می‌شود. رزا افسون می‌کند، فتح می‌نماید. او زنی نیست که «مسخر» شود، بلکه مسخر می‌کند. و این مرد جوان (او فقط بیست و پنج سال دارد) که از کراکوی می‌آید، که هنوز بر پوستش، در موهای حلقه حلقه سیاهش، عطر انقلاب را دارد، بیش از آن جذبش می‌کند که مقاومت ورزد. به نام چه چیز؟ او باید «خیلی ساده، همچون یک گیاه زندگی کند».

وقتی که رزا به ناگهان به کراکوی می‌رود، به همان اندازه برای نزدیکی به «جبهه» است که برای بازیافتن ویتولد.

اما، در برابر یوگیشس، نمی‌تواند دروغ بگوید. او این رابطه را بر او آشکار می‌سازد و این، به درستی، یک «انقلاب» در روابطشان است. لثو زیرورو شده و از پا در آمده است. او در سپتامبر راهی برلین خواهد شد. برای تمنا از رزا؟ این شیوه او نیست. اما برای سنگینی کردن بر او، و تلاش برای این که از نو «تسخیرش کند». به او تلگراف می‌زند. برایش اشعاری و کتاب هنری می‌فرستد. رزا به او از نو اطمینان می‌بخشد، همچنان که با موجود ضعیفی چنین می‌کنند. به نظر می‌آید رزا مطمئن است که به همان دنیای لثو تعلق ندارد: لثو برای همیشه گرفتار رفتاری می‌شود که رزا پشت سر گذاشته است. «عزیزم، فوراً جواب بده که آیا آرام شده‌ای... مطمئن باش و اعتمادت را از دست نده». گفته‌های «خواهر بزرگ» که نتیجه می‌گیرد: «ترا از صمیم قلب در بر می‌گیرم!»

یقیناً، از W. بریده است. رزا به لثو توضیح می‌دهد: «من عذابهای وحشتناکی را تحمل کرده‌ام، اما در خود جوانه‌ای از صلح و سکوت هم احساس می‌کنم. W.

از بدو ورود می‌دانست که تصمیم گرفته شده است، پس حتی کلمه‌ای نگفت تا بکوشد مرا منصرف سازد. او می‌خواهد به کراگوی برود و همانجا بماند؛ باید او را بازداشت. بکن آنچه را که در این خصوص می‌توانی».

اما لئو چگونه تواند، زین پس، «اعتماد» داشته باشد؟ «گیاه» می‌تواند از آنچه در نزدیکی او می‌گذرد غناگیرد. او دیگر محبوس نیست؛ بلکه آزاد است. لئو نمی‌تواند این وضعیت را بپذیرد. کلماتی را با مداد می‌نویسد، اندوه آگین؛ رزا به آنها پاسخ می‌گوید، چنان‌که با یک بیمار چنین می‌کنند؛ در تلاش است که او را دلگرم سازد، از دیدن علت این «درماندگی» سرباز می‌زند، این «نامه‌های احمقانه» را محکوم می‌کند.

رزا می‌نویسد: «این احتمالاً یک افسردگی در پی یک کار فرمایشی است که توانسته است چنین وهم و خیالاتی را برایت ایجاد نماید. اما به نظر می‌آید شادمانی ابتدای سال ۱۹۰۵ رزا را ترک گفته باشد.

این، پائیز در برلین است. او از ویتولد بریده است. «هوا مزخرف است، تمام مدت می‌بارد، سرد و تیره و تاریک».

رزا می‌گوید که «همچون سگی خسته» است. انگار شادمانی جسمانی او را رها کرده است و تردیدها از تو در خود غرقش می‌سازند؛ و حال آنکه چندماهی، در اثر تقارن انقلاب با رابطه‌اش با ویتولد، دور گشته بودند.

عصر روز ۲۰ اکتبر، «در اثر یک تصادف ضریب»، صندوقی را که آخرین نامه‌های مادرش و پدرش، نامه‌های برادرش ژوزف و خواهرش را در بر دارد بیرون می‌آورد.

دنیای دیگری، زمان دیگری، سداهای دیگری بر آمده از ژرفای حافظه‌اش او را از دلمشغولیهایش، از حال، می‌کنند. نامه‌ها را از نو می‌خواند. می‌گیرد.

می‌خواهد، اما، به گفته خودش، «بامیل زیادی به این که دیگر بیدار نشود». رزا به لئو یوگیشس کینه می‌ورزد. بی‌انصافی می‌کند؛ اما، در چشم او، این لئوست که تمامی مسئولیت درگیریش در سیاست را به گردن دارد. این نادرست

است و او آن را می‌داند. اما خشونت این اتهام معیار خندقی است که زین پس او را از لئو جدا می‌سازد. لئو گذشته او شده است. چهره مجریمی است که او با خود حمل می‌کند. باید که این چهره محو گردد.

او به پدر و مادرش نامه ننوشته بود، زیرا که «دل‌مشغولیه‌های جهانی» داشت؛ این را، با لحنی نیشدار و بی رحمانه نسبت به خودش، می‌گوید. «از تو بیزار شده‌ام، چه، تو مرا برای همیشه به این سیاست لعتی زنجیر کرده‌ای (من به یاد آورده‌ام که چگونه، بنا به توصیه تو، خانم لوبک را از آمدن به وگیس منصرف کردم، تا مبادا به هنگام اتمام این مقاله‌ای که، به گفته تو، می‌بایست دوران‌ساز باشد، مزاحم من شود، حال آنکه او به دیدنم می‌آمد تا مرگ مادرم را به من خبر بدهد!)»

او صادقانه سخن می‌گوید، لئو را به خاطر این که در بند مسئولیت‌هایش در قبال او نیست درمانده می‌کند.

وقتی که دیگر دوست ندارند، تسکین ناپذیر می‌شوند.
 «آماده بودم که این سیاست لعتی را یا، بهتر بگویم، این مضحکه خونین زندگی سیاسی را که ما پیش می‌بریم رها کنم؛ و همه دنیا را مرخص نمایم. این نوعی از پرستش احمقانه خدای کاذب "بعل" است و نه هیچ چیز دیگر، جایی که وجودهای کامل انسانی را در پای اغواگری او، در پای تکبر روشنفکرانه‌اش قربانی می‌کنند. اگر به خدا باور داشتم، مطمئنم که خدا ما را به خاطر این رنج و شکنج به سختی عقوبت می‌داد.»

این بار، همه چیز میان آنها گفته شده است.
 او چنین ارزیابی می‌کند که لئو زندگیش را در هم پیچیده است. احتمالاً این جز یک شب شک آلود نیست. روز بعد، می‌تواند بنویسد: «من در آفتاب گردش کرده‌ام و حال کمی بهتر است». اما اتهام بی چون و چرا وارد شده است.
 لئو می‌داند که رزا حتی آنچه را که جوهر و اصل آن چیزی است که با هم

انجام داده‌اند، به گردن وی می‌اندازد، آنچه در بایش همه چیز را قربانی کرده‌اند. اگر آن، حتی یک لحظه، محکوم گردد، چه چیز میان آنان می‌ماند؟ هیچ چیز جز تلخکامی و افسوس.

لئو در نیمهٔ نوامبر راهی برلین می‌شود. بیهوده. اما شانس آنان گفت که تاریخ بار دیگر به جنبش در آمد و آنها را از نو به کام تندخویی خود کشید.

پس از اوج انقلابی ژوئن ۱۹۰۵، چند ماهی همه چیز فروکش کرده بود، انگار که ژانویهٔ ۱۹۰۵ و اوجگیری سراسر زمستان دیگر جز خاطره‌ای نبود. به نظر می‌آمد که تزار بار دیگر ابتکار عمل را در دست گیرد. شورش ناوگان دریای سیاه سرکوب گردید. روز ۲۵ اوت، در پیمان پُرتسموت، صلح با ژاپن انجام یافت. زمین پس تزار دستش باز بود تا زمام امپراتوری‌اش را بار دیگر در اختیار گیرد.

اما در پاییز ۱۹۰۵، جنبش انقلابی به هجومی دیگر دست زد. اعتصابات افزون شدند. روز ۳۰ اکتبر، تزار، در یک بیانیه، یک قانون اساسی و یک دوماً جدید را وعده داد و عفو عمومی زندانیان سیاسی را اعلام نمود. یقیناً کمتر از پانزده روز پس از انتشار این بیانیه، حکومت نظامی اعلام گردید. اما بیشتر تبعیدیان باز می‌گشتند - پارووس، تروتسکی... تنها پله خائف از آن سرباز زد.

و روز ۲۳ نوامبر، لئو یوگیشس تحت نام اوتوانگلنن، به ورشو وارد شد و در هتل ویکتوریا، میدان تسیلونی، مستقر گردید. حتی از ۲۸ تا ۳۰ نوامبر در ورشو یک کنفرانس ملی SDKPIL با شرکت همگی رفقای رزا برگزار شد: دزورینسکی، وارزاوسکی، مارخلوسکی.

او در برلین بود، بی شکیب و مضطرب، و نیز سرشار از پشیمانی در قبال لئو، زیرا آنک وی، که به خاطر انقلاب می‌زیست، اما، حتی در ورشو، از پا افتاده به نظر می‌آمد؛ و بی تردید، در اثر رفتار رزا.

روز ۲۵ نوامبر، به او در هتل ویکتوریا نوشت: «این امر که تو احساس ناخوشی کنی مرا به نومییدی می‌کشاند. پس کی این همه پایان خواهد گرفت؟ کی از اندیشیدن به آنچه نه هدفی و نه معنایی دارد بازخواهی ایستاد و فقط با آنچه هست زندگی خواهی کرد؟»

و رزا که «تعل» را، الوهیت سیاسی را، محکوم کرده بود، اکنون مسئولیت اخلاقی‌شان را به یاری می‌طلبید. آنان، دیگر، حق تردید کردن نداشتند. او ادامه می‌داد: «بر من گران آمده است که خبردار شوم که تو آنجا این‌گونه احساس ناخوشی می‌کنی؛ زیرا که به یاد می‌آورم که یک روز با من از "این پسران بیچاره که از ما یک جهت دهی، یک کمک و یک حمایت اخلاقی انتظار دارند" حرف زده بودی. نقشی را که این امر ایفا می‌کرد به یاد می‌آوری؟»

وانگهی، امور واقع آنها را زیر و رو می‌کردند.

اعتصاب عمومی در سن پترزبورگ اعلام شده بود و پلیس رهبران سوویت (شورا) را دستگیر کرده بود. در مسکو، شورش مسلحانه را تدارک می‌دیدند. بی‌تردید، در طول ماه دسامبر، فقط حساب روزها بود.

در ورشو نیز آماده می‌شدند که سلاح در دست با لشکریان روسی رو در رو گردند. در چنین شرایطی، رزا چگونه توانسته بود در برلین بماند؟

انقلاب، لهستان او، ورشوی او، رفیقانش، و پیش از هر چیز، به‌رغم همه مسائل، لژیونگیش، بر او جاذبه‌ای بیش از پیش قوی اعمال می‌کردند؛ به نسبتی و به میزانی که روزها می‌گذشتند، رویدادها انبوه می‌شدند و تاریخ شتاب می‌گرفت.

این گذشته او بود که جذبش می‌کرد، اما نیز آینده‌اش؛ زیرا که او از نظر فکری و سیاسی متقاعد شده بود که آنچه در روسیه - و پس در لهستان - صورت می‌گرفت برای جنبش سوسیالیستی تعیین‌کننده بود؛ و این که او می‌بایست، برای دیدن، فهمیدن و عمل کردن، در صحنه باشد. و نیز برای کسب اعتباری بزرگتر.

در این صورت نمی توانستند بگویند که او به نوشتن عبارات و ایراد سخنرانیها در پناهگاه، و در صلح و آرامش آلمان، بسنده کرده است. او این ملامتها را در حلقوم ملامت‌گویان و مفتریان خویش می شکست.

او از قماش هر «نظریه پرداز»ی نبود، آن طور که آنان می گفتند؛ بلکه یک روشنفکر انقلابی بود. پس مصمم شد که به ورشو عزیمت نماید.

رفیقان لهستانی او را از این کار منع کردند. او بسیار سرشناس و بسیار قابل تشخیص بود - زن، لنگان. او مخاطرات بیهوده‌ای را به جان می خرید. اما رزا این فراخوانها به احتیاط را به کناری می زد. او از این نیز می ترسید که لثو بخواند او را برکنار نگاه دارد. و او، به خاطر خودش، به خاطر و بر خلاف خواست لثو، می خواست در همترازی مخاطرات و مسئولیتها شرکت جوید. دوستان آلمانی - و نخست کائوتسکی - عزیمت او را درک نمی کردند. آیا او آلمانی نشده بود؟ آیا او با نوشتن مقالات جنبش انقلابی را بهتریاری نمی داد؟

رزا لورزش ناپذیر بود و روز پنجشنبه ۲۰ دسامبر ۱۹۰۵ بر سکوی ایستگاه برلین شرقی، واقع در فریدریش اشتراسه، قرار گرفت، در حالی که همگی خانواده کائوتسکی احاطه‌اش می کردند. و این گسستی از دوره آلمانی طولانی او بود، یعنی هفت سال کار و موفقیت.

لوئیز حکایت می کند که آنان «افسرده» بودند، و حال آنکه رزا «شادمانه به جانب کار روان بود انگار که به رقص می رود».

و با این وجود، اعتصابات، خط آهن مستقیم را فلج می کردند و ارتش در کشور حکومت نظامی برقرار کرده بود. و زمان تیره و یخزده بود و کائوتسکی‌ها آماده به خدمت و متأثر و ستایشگر.

لوئیز باز هم می نویسد: «هرکس می خواست به او محبت خویش را ثابت نماید. مادر شوهرم ماتو - بارانی آبی رنگش را که رزا همیشه تحسین کرده بود به او بخشید؛ کارل او را در بالاپوش بزرگ چهارخانه‌اش که خوب گرم بود پوشاند تا

سرما نخورد؛ من ساعتی را برگردنش آویختم چرا که او شکوه داشت که به جانب انقلاب روس رهسپار است بی آنکه دقیقاً بداند چه ساعتی است. این ساعت حروف اول L.R. را بر خود داشت، یعنی لوییز ژنسرگر، نام دوشیزگی لوییز، ورزا از این تصادف، از این دو حرف اول خوشحال بود و، خندان، از قطاری که به کندی تکان می خورد بالا می رفت.

قطار بایست از طریق پروس شرقی یک بیراهه طولانی را بپیماید. روز بعد، در ایلو، رزا کارت پستی برای کاتوتسکی ها نوشت. قطار تمام شب را بی هدف مشخصی راه سپرده بود. رزا همچون یک سنگ سرگردان خسته بود. او ورقه های گوشت همراه با سیب زمینی را در انتظار قطار مفروض تناول می کرد. می گفت: «یک قطار باید تحت اسکورت نظامی به مقصد ورشو عزیمت کند. خودتان می توانید خصلت در آن واحد غم انگیز و مضحک وضعیت مرا تصور کنید». او تنها غیر نظامی - و تنها زن - در قطاری بود که به تمامی در اشغال سربازان بود!

رزا حتی از تصادمات با راه آهنچیان در حال اعتصاب هراس داشت. «امیدوارم که در ورشو با آتش ششلول از من استقبال نشود.» او بی پروا و شادمان بود. رزا، همان طور که می گفت، به جانب انقلاب، به سر کارش می رفت.

او مدارکی تقلبی به نام آنا ماچکه، روزنامه نگار، داشت. اما محافظت جزئی و پیش پا افتاده بود: چه کسی، در ورشو، در پلیس یا در میان محافل انقلابی، می توانست رزا لوگزامبورگ را به جا نیاورد؟ و خبرچیان «آخران» ییشمار بودند.

او جمعه ۲۹ دسامبر ۱۹۰۵، دیر وقت شب، به ورشو رسید. این شهر را شانزده سال پیش از آن ترک کرده بود.

همان فردای آن روز، شنبه ۳۰ دسامبر، به سرعت چند خطی برای خانواده کائوتسکی نوشت:

دوستان بسیار عزیزم،

دیروز عصر، در یک قطار بدون گرما و بدون نور، بی حادثه‌ای به اینجا رسیدم؛ این قطار را نظامیان هدایت می‌کردند و از ترس غافلگیربها، به آهنگ گرانسی (Granny) [مینا کائوتسکی] راه می‌رفت.

شهر به مرده می‌ماند. اعتصاب عمومی است. سربازان در هر قدم حضور دارند. کار خوب پیش می‌رود، امروز آغاز می‌کنم. با دوستی فراوان.

رزای شما

«ما یک دوران باشکوه را تجربه می‌کنیم»

(ژانویه - اوت ۱۹۰۶)

پس او مدارکی به نام آنا ماچکه - نام اصلی یک روزنامه‌نگار جوان آلمانی - در اختیار دارد و شهر «خود» را زیر پا می‌گذارد.

به شدت سرد است. او با سورتمه جابه‌جا می‌شود. مکانها و رنگ آسمان را باز می‌شناسد. او فردی با زندگی مخفی است. لئو یوگیشس را باز می‌یابد؛ لئو او را بی‌میل و خشنودی پذیرا می‌شود، اما زمان برای مشاجرات مناسب نیست. باید کار را سازمان داد، نوشت، رفقا را ملاقات نمود، مرقعیت را تحلیل کرد، پیش بینی نمود. او در پانسیون که گتسی به نام والوسکا اداره‌اش می‌کند مستقر می‌شود، و از همان ۲ ژانویه ۱۹۰۶ به کائوتسکی‌ها - با عنوان «دوستان بسیار عزیزم» - نامه می‌نویسد و به آنان رهنمودهایی می‌دهد: «هرچه زودتر مقاله مهرینگ را به آدرس زیر و به صورت سفارشی برایم بفرستید: دکتر ی. گولدن برگ، خیابان ویرتس بوا، شماره ۹ (در پاکت دیگری به نام من درون پاکت اصلی)». او می‌داند چه می‌خواهد: فهمیدن، عمل کردن، نفوذ کردن، آموزش دادن به «توده‌ها».

احساس می‌شود که او در بند و دستخوش نوعی هیجان روشنفکری است، هیجانی که ضرورت گوش به زنگ بودن بازم شدیدترش می‌سازد. ممکن است او را به جا بیاورند و دستگیر کنند. اما آیا این اهمیتی دارد؟ می‌گوید: «اینجا، دورانی که تجربه می‌کنیم، شگفت آور است، یعنی من

دورانی را شگفت آور توصیف می‌کنم که مسائلی را به صورت کلان مطرح می‌سازد، مسائل مهمی را؛ دورانی که بر اندیشه تلنگر می‌زند، که نقد، ریشخند و معنای عمیق را بر می‌انگیزد [او عنوان یک نمایشنامه از یک نویسنده آلمانی، گراب، را نقل می‌کند]. دورانی که اشتیاقها را تحریک می‌کند، یک عصر پربار، آبتن، آبتن، که هر ساعت در حال زایمان است و از هر زایش بازم باردارتر بیرون می‌آید، عصری که نه موشهای مرده و نه حتی مگسهای له شده - آن گونه که در برلن -، بلکه انبوهی از اشیای عظیم می‌زاید: جنایات عظیم (حکومت توخالی)، شکستهای عظیم (دومای توخالی)، بلاهتهای عظیم (پله خانف و کمپانی "توخالی")».

بدین ترتیب، او سرانجام خود را در دورانی که به قواره «او» است، به صورت همتراز می‌یابد. او با بی میلی و تحقیر به مراعات برلینی، به کشمکشهایش با روزنامه نگاران و نمایندگان سوسیالیست آلمانی می‌اندیشد. «حتی تصور این مشغله فکری رنج آور روزمره و این گونه بحثها مرا به وحشت می‌اندازد.»

در ورشو، در فضای انقلاب، او زندگی می‌کند و نفس می‌کشد. در محیط زیست خویش به سر می‌برد.

با این وجود، در سرمای نافذ، باید با خشونت رو در رو شود. همه روزها، در شهر، سربازان دو یا سه نفر را دشنه آجین می‌کنند و بازداشتها روزمره‌اند. زندانی شدگان در تهدید اعدام به سر می‌برند. حکومت نظامی بر شهر سنگینی می‌کند. چاپگران تحت نظر هستند. خانه گردیها افزون می‌شوند. اما هر روز، باید پرچم سرخ را نوشت، منتشر کرد، آن را در کوچه فروخت و تراکتهایی را که به تظاهرات، به اعتصاب، به گردهم‌آییها در کارخانه‌ها قرا می‌خوانند توزیع نمود. برای غلبه بر مقاومت چاپگران، باید آنها را ششلول در دست تهدید کرد. این همان چیزی است که رزا «تعیین وضعیت یک چاپخانه» می‌خواند. گریز پیش از آنی که پلیس برسد و آن را مهر و موم نماید. اما اشتیاق ترس را محو می‌سازد.

رزا می‌گوید: «اینجا همه چیز بسیار زیباست، و کار به چاپکی دنبال می‌شود.»

یقیناً خستگی در کار است. باید نوشت، خود رامخفی کرد، چاپگر را یافت، نمونه‌های چاپی را تصحیح نمود، در گردهماییها شرکت جست؛ رزا چنین راز دل می‌گوید: «حالم آن‌گونه که دلم می‌خواهد خوب نیست. از نظر جسمی، خود را کمی خسته احساس می‌کنم».

اما آنگاه که آدمی «در قلب این گردباد» قرار دارد، آیا به پیکرش گوش فرا می‌دهد؟ رزا جلوچلو می‌دود و هنوز وقت آن را پیدا می‌کند که برادران و خواهرانش را هفته‌ای یک بار ببیند. هیجان آنها را می‌توان تصور کرد. آنان تنشی را که رزا را در خود می‌فشارد درک نمی‌کنند. آنان به زندگی بورژوازی خود ادامه می‌دهند. خواهان دیدار همه روزه او هستند، و درک نمی‌کنند که حتی این دیدار هفتگی بیانگر چه بی‌احتیاطی است.

آنان به کاری که او بر عهده دارد توجه نمی‌کنند، یعنی نوشتن به آهنگی که وی هرگز به خود ندیده است، هر روز دورتر و در ورای حدود خویش رفتن، در خود سرچشمه‌های هوش و انرژی را یافتن، چیزی که خود او را، که خستگی ناپذیر و همواره در کار است، شگفت زده می‌سازد.

و با این وجود، چند ساعت پس از ورودش، هیچ نشده، دریافته است که اوج انقلابی به پایان آمده و حضيض آغاز شده است. اعتصاب عمومی با شکست روبرو گشته است، در همه‌جا، و نخست در سن پترزبورگ.

می‌گوید: «فضا مناسب تردید و صبر و انتظار است». اما، با عزمی پایان ناپذیر، تصور می‌کند که باید دورتر رفت و به نبرد خیابانی گذر کرد، به رودر روی مستقیم و مسلحانه که تنها راهی است که می‌تواند مستلزم تصمیم باشد. خیلی ساده، باید این لحظه را تدارک دید. از هم اکنون، یکی از رفقایش، یولیان مارخلوسکی، آمادهٔ عزیمت به بلژیک می‌شود تا در آنجا اسلحه بخرد. پس نتیجه می‌گیرد: «همه کس احساس می‌کند که مرحلهٔ آتی جنگ مرحلهٔ نبردهای صفا آرایی شده خواهد بود».

بدین ترتیب، او در خود روشن بینی، عمل گرایی، یک خوش بینی قاطع و یک اراده عمل را جمع می‌کند؛ اینها مشخصه انقلابیون و از رموزهای این گونه شخصیتها هستند.

در چه جزئی از «من»، این ویژگیهای استثنایی، این اعتمادی که امور واقع ویرانش نمی‌سازند، ریشه می‌گیرند؟ در یک نیاز دائمی به فراتر رفتن از خود؟ در این کشف تجربی که شادمانی و لذت زندگی نمی‌توانند جز از عمل ناشی گردند؟ در اجتناب از پذیرش این که موج، به گونه‌ای بی‌رحمانه، فروکش می‌کند؟ رزا، همچون دیگر دینامیت‌گذاران تاریخ، هم پرومته است و هم سیزیف.

او با این همه به خوبی احساس می‌کند که همه‌جا قدرت تزارستی تهاجم را از سر می‌گیرد.

در روسیه، پارووس و تروتسکی دستگیر شده‌اند. لنین در فنلاند است. رزا خاطر نشان می‌کند: «تشکیلات گسترش بسیار می‌یابد، و در عین حال هنوز ناچیز است، چرا که همه چیز در جنبش است». او این را نیز می‌داند که «زخم جنبش در حال حاضر، در پترزبورگ همچنان که در سرزمین ما، بیکاری تصور ناپذیری است که یک تیره بختی غیر قابل توصیف به بار می‌آورد». در چنین شرایطی، چگونه می‌توان کارگران را «سازماندهی کرد» و آموزش داد؟

یقیناً، در برابر این بیکاری که نمی‌توان مهارش کرد، «توده‌ها» با آنچه رزا یک «قهرمانی آرام» می‌نامدش عمل می‌کنند. حرکات همبستگی بیشمارند. کار را قسمت می‌کنند تا هیچکس اخراج نگردد، «به صورت خود بخودی» کمیته‌هایی از منتخبان کارگران تشکیل می‌دهند؛ این کمیته‌ها استخدام، شرایط کار و اخراجها را کنترل می‌کنند و مانع از آن می‌شوند که کارفرما قانون وضع نماید. باز هم خوش بینی؛ زیرا که شمار اعتصابیون کاهش می‌یابد (۲/۸۶۳/۰۰۰ نفر در ۱۹۰۵، به زحمت ۱/۱۸۰/۰۰۰ نفر در ۱۹۰۶).

این امر مانع از آن نمی‌شود که او هم به فعالیت خود به عنوان مبلغ، و رزمنده

روبهرفته، رزا در تلاش است تا راه خودش را تعریف و تعیین نماید.

اما در این تلاش و اقدام هم نظری و هم سیاسی چه تناقضاتی نهفته است: پیوند دادن ایمان به خود جوشی توده‌ها، فراخوان به رودر رویی مسلحانه، و سپس توسل به دموکراسی!

تو گویی که رزا، دل برده ایمان خویش، از دیدن منطقی رویدادها غفلت می‌ورزد. به محض این که «توده‌ها» (و آیا در اینجا بیشتر سخن از یک اقلیت نیست؟) به کوچه بریزند و قدرت را تصرف کنند، چه کسی می‌تواند حرکتی را که بدین گونه آغاز شده است متوقف نماید؟

مبارزه مسلحانه الزامات خویش را دارد. و آنگاه که یک قدرت سرنگون می‌گردد، کسی که جایش را می‌گیرد آن را به نام... دیالکتیک مارکسیستی تسلیم نمی‌نماید، بلکه مردانی که آن را تجلی می‌بخشند، برعکس، میل به حفظ آن دارند، میل به تکیه زدن بر آن، تا از پیرویشان دفاع به عمل آورند، تا قدریشان را، به هر قیمت که هست، حفظ نمایند، و دموکراسی به جهنم!

رزا نمی‌بیند که مبارزه مسلحانه به وحشت می‌انجامد، چرا که او، خودش، نه مجذوب قدرت که دلبسته عمل و آزادسازی ناشی از آنست. او متوجه نیست که یک جنبش توده‌ای، به محض آنکه فروکش نماید، جای خود را به فرمانروایی اقلیت می‌دهد. انقلابیان یا می‌میرند یا به صورت دیکتاتورهایی به نام توده‌ها پوست می‌اندازند.

اما، در این بهار ۱۹۰۶، چگونه رزا خواهد توانست درک نماید که، به حقیقت، در صورت کسب قدرت از سوی انقلابیان، چه پیش خواهد آمد، حتی اگر همه سرچشمه‌ها و موجودی تخیل خود را به کار اندازد؟

در حال حاضر، برای آنها، این اقلیت کوچک، تله گذاری شده است؛ اینان، هرچه می‌گذرد، از دامگسترهای پلیس، از دستگیریهای انبوه ارتش، از لودهی‌های صدها جاسوس، دشوارتر جان به در می‌برند؛ این جاسوسان در

کارخانه‌ها و سازمانهای انقلابی نفوذ کرده‌اند و محلات را در کنترل خود دارند. رزا می‌گوید که هرکس با «یک شمشیر داموکلیس در بالای سر خود» زندگی می‌کند.

و با این وجود، بر این زمینه خفقان آور، او همچنان می‌نویسد و با نوعی بی‌مسئولیتی جوانمشرانه چنین تفسیر می‌کند: «از این که بگذریم، خیلی خوش می‌گذرد!» و این هم پر بی‌راه نیست.

چون کارگسترده است دلتنگی از خاطر زدوده شده است. دیگر مصیبت شخصی در کار نیست، زیرا که هم و همهای دیگر، مربوط به عمل و فعالیت، مانع درنگ می‌گردند. بقیه چیزها را می‌توان به بعد موکول کرد.

بدین ترتیب، در این دوره نخستین ماههای ۱۹۰۶، رزا هر روز در کنار لئوست. دیگر از گذشته سخن نمی‌رانند. آنان با هم در اشتیاق مشترک به سر می‌برند. و لئو هتل ویکتوریا را ترک می‌گوید تا در پانسیون کتس و الوسکا، در یک اتاق در همسایگی رزا مستقر گردد. بی‌احتیاطی است، اما این هر دو، بدین گونه، توهم یک زندگی مشترکِ بازیافته را به دل راه می‌دهند، و حال آنکه تنها سخن بر سر یک ظاهر سازی است، که شرایط استثنایی حضور آنها در این دوره انقلابی برانگیخته است.

وانگهی، آنان با هم کم‌گفت و شنود می‌کنند: تنها کلماتی بنا به ضرورت. و این سرریز عواطف و تأملات راه، که رزا دیگر نمی‌تواند به لئو ارزانی دارد، حتی اگر نزدیک او باشد، به سوی دوستان دوردستش جاری می‌کند، چه نیاز دارد که سفره دل بگشاید.

بدین گونه، لوییز کائوتسکی، که رزا در برابرش تا مدت‌ها خوشتنداری می‌کرد، نامه از پی نامه، بدل به یک دوست عزیز حقیقی می‌گردد. لوییز بیمار است، تب عصبی دارد - این طور که می‌گویند -، پایش در سه‌جاشکسته است، و رزا می‌خواهد از شهرش، که گرفتار حکومت نظامی است، به او تلگراف بزند و از او خبر بگیرد؛ خود را «شدیدا متأثر» می‌خواند، و در پی آنست که به برلین باز

گردد و بر بالین او حاضر شود.

رزا، در قبال کارل کائوتسکی، خوشتنداری بیشتری نشان می‌دهد. نا هماهنگیهای سیاسی، به طور ضمنی، وجود دارند. اما با او نیز همچون دوست رفتار می‌کند، او را «تو» خطاب می‌نماید، و این به خانواده کائوتسکی، و نخست لوییز است که رزا مراقبت از امور برلینی اش را می‌سپارد، و از جمله نظارت بر وضع کاشانه اش را، که می‌خواهد به هر قیمت که شده نگاهش دارد.

اقت انقلابی در ورشو و روسیه تثبیت می‌شود، فشار پلیسی شدت می‌یابد، رزا وظیفه تبلیغی خویش را به انجام رسانده است، یک اعتصاب توده‌ای در هامبورگ برپا شده است و او باید، بر خلاف رهبران سندیکالیست آلمان، تهاجم را آنجا، در آلمان، از سر بگیرد؛ اینست که، در مارس ۱۹۰۶، به فکر بازگشت به برلین می‌افتد.

او تقاضای ویزا می‌کند. آن را به دست می‌آورد و عزیمتش را سازمان می‌دهد.

اما در یک روز بهاری، در حالی که برفها آب می‌شوند، پلیس به درون پانسیون والوسکا نفوذ می‌کند.

رزا می‌نویسد: «این یکشنبه ۴ مارس، وقت عصر است که سرنوشت با من برخورد کرده است».

پس در زندان است که روز بعد، ۵ مارس ۱۹۰۶، سی و پنجمین سال تولدش را جشن خواهد گرفت.

رزا، در گزارشی از دستگیریش، چنین حکایت می‌کند: «مرا در موقعیتی کمابیش آزار دهنده غافلگیر کرده‌اند. بی‌تردید او در کنار لئو یوگیس آرמידه بوده است؟ زیرا که پلیس این «اوتوانگلمن» را نیز بازداشت می‌کند، همان‌که به مانند همبالینش، آنا ماچکه، روزنامه‌نگار آلمانی، اسم مستعار دارد. این هردو بی‌احتیاط بودند. اما بی‌تردید لو رفته‌اند».

مطبوعات محافظه کار آلمان - و مشخصاً روزنامه دی پست - مقالاتی پیرامون این انقلابیون روس که به روسیه و لهستان بازگشته اند تا تخم آشفتگی بپراکنند منتشر می سازند - و منظورشان رزا لوگزامبورگ است. پس پلیس برای شناسایی رزا لوگزامبورگ هیچ مشکلی نداشت. وانگهی، خواهرش آنای ساده لوح، در حین یک رویروسازی او را بازشناخت و، پس از پنج روز حبس، اسطوره آنای ماچکه فروریخت. باقی می ماند این رزا لوگزامبورگی که اکنون ملیت آلمانیش را ادعا می کرد.

نام مستعار لئو یوگیس بهتر تاب می آورد. برادر بزرگترش وانمود می کند که او را باز نمی شناسد و لئو تنها در ماه ژوئن است که قطعاً شناسایی می گردد. اما در آن صورت موقعیت او حساس می شود، زیرا که، به خاطر ترک صفوف ارتش، در ۱۸۸۹، محکوم گشته است. پس او یک محکوم در حال فرار است که به توسط یک دادگاه نظامی مورد داوری قرار خواهد گرفت.

زندان همواره یک بر ملاکنده است.

رزا، با آرامش، با نوعی از تقدیر گرای ریشخند آمیز سرش را بالا می گیرد. می گوید: «باید به خوبی از پس آن برآمده. او، با یادآوری مجادلاتش با سوسیالیستهای برلینی، می افزاید: «به یک معنا، من ترجیح می دهم که اینجا در زندان باشم تا اینکه... ناچار گردم با پویس بحث کنم!» و پویس، یکی از مخالف خوانان آلمانی اوست.

با این وجود، شرایط زندگی زندانیان، که خشونت و بی توجهی را به هم می آمیزد، بسیار سخت است. سلولها از جمعیت انباشته شده اند. رزا نخست در ساختمان شهرداری محبوس می شود، و سپس به زندان پاوایک انتقال می یابد، و سرانجام به عمارت شماره ده از قلعه ورشو، برکناره ویستول، بیرون از شهر، چگونه تواند به قهرمانان دوره جوانیش، که در آنجا محبوس بودند، به اعدام شدگان، همگی از زندانیان سیاسی، بیندیشد، و به رفیق عزیزش کاسپرزاک، که

کمتر از یک سال پیش به دار آویخته شده است؟

می‌بایست، در آن واحد، همجواری چهارده نفر در یک سلول فردی، و جنون همبندان یا خشونتشان را پذیرفت («ما به مانند شاه ماهیها در کنار یکدیگر دراز شده‌ایم»). در همه‌جای بازداشتگاه و در حیاط آن یک هیاهوی دوزخی برپا می‌شود، حقوق عمومی بی‌وقفه و با سروصدا مورد بحث و مشاجره قرار می‌گیرند و میشوین‌ها (واژه یهودی - آلمانی برای اشاره به دیوانگان) دستخوش دیوانگی شدید می‌شوند که، به طور کاملاً طبیعی، بویژه نزد جنس مذکر، به صورت یک چابک زبانی شگفت‌آور بروز می‌نماید. - خوب توجه کنید: اینجا، همچنان که پیش از این در ساختمان شهرداری، من به صورت یک رام‌کننده فوق‌العاده کار آمد زنان دیوانه در آمده‌ام و روزی نیست که وارد معرکه‌ای نشوم تا، با چند کلام آهسته، فلان سخنور خشمگین را که همه را نومید می‌سازد، به آرامش بازگردانم...».

پس رزا آرامش را، تسلط کامل بر خود را، حفظ می‌کند. او تلاش خواهد کرد که بخواند، تأمل کند و حتی بنویسد. او به کاتوتسکی رهنمود می‌دهد: باید این را پرداخت نمود، فلان مقاله و بهمان روزنامه را فرستاد. نزد صدراعظم آلمان فون بولو وساطت نکنید: «به هیچ قیمت، نمی‌خواهم از او هیچ‌گونه دینی به گردن داشته باشم».

او از اقداماتی که خانواده‌اش انجام می‌دهد خشمگین است. برادرش ژوزف حتی می‌خواهد نخست وزیر روسیه، ویت را مخاطب قرار دهد. سپس رزا را تشویق می‌کند که این کار را انجام دهد یا دست کم به کنسول آلمان در ورشو نامه بنویسد. رزا فریاد بر می‌آورد: «مطرح نیست! این آقایان باید خوابش را ببینند که یک سوسیال دموکرات از آنان طلب عدالت و حمایت نماید!».

رزای سازش ناپذیر، سرانجام تنها فشارهای حزب سوسیالیست آلمان و رفقاییش را قبول می‌کند. ژوزف لوگزامبورگ به برلین خواهد رفت تا قضیه او را اقامه کند و برای پرداخت یک تضمین پول تهیه نماید؛ زیرا که موضوع جدی

است. رزا در معرض خطر دادگاه نظامی به اتهام توطئه علیه دولت است. پس قرار بر این شد که «مسائل با پول حل و فصل گردند»؛ این را دوستش وارزوسکی می‌گفت، در همان حال که استراتژی دنبال شده برای بیرون کشیدن رزا از چنگال پلیس روس را به کائوتسکی توضیح می‌داد. البته پول هم ضرورت دارد: یک رشوه ۲۰۰۰ روبلی برای پلیس تا یک آزادی با ضمانت ۳۰۰۰ روبلی را در دستور کار قرار دهد، و شاید هم مبلغی پول برای پزشکانی که رزا را معاینه می‌کردند و نتیجه می‌گرفتند که باید به دلیل جسمانی آزاد گردد.

در مدتی که حزب سوسیالیست آلمان برای ضمانت پول جمع می‌کرد (بیل و کائوتسکی از تلاش به خاطر رزا دریغ نمی‌کردند)، خانواده - برادران او، ژوزف و ماکسیمیلین - در فکر «رشوه» بودند.

رزا با شکیبایی انتظار می‌کشید، در حالی که از مخاطراتی که پذیرفته بود آگاهی داشت؛ افسوس هیچ چیز را نمی‌خورد و به کارل کائوتسکی یادآوری می‌کرد که رفیق همراهش به هنگام دستگیری، این «اوتوانگلمن»، خبرنگار لاپتسبگر فولکز تسایتونگ است (و مگر چنین نیست؟!)، و او باید بر این امر، نزد مقامات روسی، تأکید ورزد.

در مورد خودش، شانه‌ها را بالا می‌انداخت: «ما دوره‌های آشفته‌ای را از سر می‌گذرانیم. غیر از این است؟». او از گوته نقل می‌کرد: «دوره‌هایی که در آنها هر آنچه وجود دارد شایسته مردن است». و نیز می‌افزود: «من باور ندارم که باید چکهایی با سر رسید طولانی کشید. نتیجه گیری: خوش خلق بمانید و هرچیز دیگر را مسخره کنید».

او با این وجود می‌داند که در خطر اعدام شدن است. و تهدید واقعی است. او از خودش، هیچ نشده، در گذشته حرف می‌زند، انگار زندگیش کم اهمیت است، انگار از خیلی وقت پیش پذیرفته بود که آن را از دست بدهد. و این ارزشش را داشت.

«در کل، در سرزمین ما، امور، تا وقتی که من در قید حیات بودم، به نحو

ستایش آمیزی پیش رفته است. من به خاطر آن کم سرفراز نیستم. این تنها آبادی
سرامر روسیه بود و در آن، به رغم توفان و هجوم، کار و مبارزه با چنین حدّتی و
با روحیه خوب ادامه یافته‌اند.
پس، او می‌تواند بمیرد.

اما، اگر او زندانی باقی بماند، این خطر وجود دارد که در اثر بیماری و نه به
دست دزخیم، جان بیازد.

پزشکان (که شاید هم سیلشان چرب شده‌ا)، در ماه ژوئن علامات کم‌خونی،
عوارض هیستریک و عصبی، زخم معده و اتساع کبد را تشخیص می‌دهند! او
اقرار می‌کند که خود را «از نظر جسمانی بسیار خسته» احساس می‌نماید: «به من
می‌گویند که رنگم بسیار زرد شده است». در واقع، او بهای هفته‌ها فعالیت تب
آلود و تنش آمیز را می‌پردازد. موهایش خاکستری می‌شوند و خطوط چهره‌اش
گود می‌افتند.

در قلعه ورشو، آنگاه که برادرانش موفق می‌شوند او را ببینند، وی در یک
قفس کوچک که در داخل قفس بزرگتری قرار داده شده محبوس است. او را، در
اثریک اعتصاب غذای شش روزه، ضعیف می‌یابند.

رزا حکایت می‌کند: «من آن قدر ضعیف بودم که سرواتی که قلعه را فرماندهی
می‌کرد عملاً ناچار بود مرا تا اطاق ملاقات حمل نماید. من با دو دست بر پنجره
مشبک، خود را نگاه می‌داشتم. و این، بیش از پیش، احساس یک جانور وحشی
در باغ وحش را به من می‌داد. قفس در یک زاویه کمابیش تیره و تاریک قرار
داشت و برادرم چهره‌اش را به شبکه نزدیک می‌کرد. او بی وقفه می‌پرسید:
کجایی؟ و بر عینکش اشکها را که مانع دیدار او از من می‌شدند، می‌سترد.»

پس زمان موعود، روز ۸ ژوئیه، فرارسید، آنگاه که در پایان تلاشهای
خانواده‌اش و حزب سوسیالیست آلمان، رزا لوگزامبورگ - با ملیت آلمانی،
نکته‌ای که قطعی بود - با یک تضمین ۳۰۰۰ روپلی آزاد گردید.

به محض خروج از زندان، کلماتی چند خطاب به کارل و لوییز کائوتسکی - به عنوان «دوستان محبوبم» - می فرستد و به آنها می گوید که «جسماً اندکی فرسوده» است، اما به امانوئل وورم، پس از این که به او نیز خستگی را گزارش می کند، چنین راز دل می گوید: «امامن خود را آن قدر سبکبار و آن قدر مشتاق کار حس می کنم که امیدوارم به زودی همه زردی (رنگ چهره‌ام) و خستگی کار را فراموش نمایم. وضعیت، کلی عالی است، تنش بیش از پیش افزایش می یابد و ضرورتاً یک راه حل قطعی پیش خواهد آمد. من همه چیز را خیلی بهتر از آنچه تصور می کردم یافته‌ام و این به من نیرو و شادمانی می دهد».

زندان رزا را تغییر نداده است؛ بر عکس: ابتلا او را جان سخت کرده است. او، بی آنکه بلرزد، مرگ را در نزدیکی خود دیده است. و چون دروازه قلعه پشت سر او از نو بسته می شود، او جایگاهش را با همان خوش بینی، با همان خرّمی باز می یابد.

او، بی شکیب از برای این که درگیر نبرد ایده‌ها گردد و از آنچه در ورشو دیده و زیسته است، درس بگیرد، می گوید: «من از میل به کارکردن می سوزم، یا بهتر بگویم از میل به نوشتن؛ و من، با لذت، مشخصاً در مباحثات پیرامون اعتصاب عمومی شرکت خواهم نمود».

روز ۸ اوت، او، به دلیل وضع سلامتی، مجاز گردید که ورشو را به مقصد فنلاند ترک گوید جایی که می بایست خود را به پلیس معرفی نماید.

این برای رزا یک راه حل کامل و دلخواه بود. او می ترسید که به محض بازگشت به آلمان به سرعت دستگیر گردد؛ دوستانش، کائوتسکی‌ها، او را از مخاطره خبردار کرده بودند. به خاطر یک سخنرانی که در کنگره حزب سوسیالیست در پنا، در سال گذشته، ایراد کرده بود، حکمی علیه او صادر گشته بود.

فنلاند، همچنین، سرزمینی بود که در آن انقلابیون روس با هم گرد می آمدند؛ پس او می توانست آنها را ملاقات نماید و ایده هایش را با آنان رو در رو سازد. او می خواست، در طول یک ماه، بنویسد و بنویسد، به سرعت، تا تحلیلش از رویدادها را به خوانندگان آلمانی عرضه نماید. از هم اکنون به عنوان دستنوشته اش می اندیشید: اعتصاب توده ای، حزب و سندیکاها.

پس روز ۱۰ اوت، پس از این که از سن پترزبورگ عبور نمود، در کیوگالا مستقر گردید. او، در سن پترزبورگ، با پارووس، در زندانش ملاقات کرده بود و نیز با دوستان قدیمش از سویس، یعنی آکسلرود و ورا زاسولیچ، که آزاد بودند. رزا خیلی زود از رفقایش در به پیش در خواست نمود که همه روزه، روزنامه را به نام فلیسیا بودیلوویچ برایش بفرستند، به نشانی زیر: داچای چرنیگو، شماره ۴، پسچانایا دوروگا، کیوگالا، از طریق هلسینکی، فنلاند.

او لئو یوگیشس را، در ورشو، زندانی برجا نهاده بود. او با نگرانی مبهمی به وی می اندیشید. اما این رانیز می دانست که لئو در دیده او به گذشته ای تعلق داشت که از آن بریده بود.

«من اجازه نخواهم داد که رهبری حزب
زندگیم را تأمین نماید»
(اوت - دسامبر ۱۹۰۶)

تابستان شمال بود، و رزا غالباً از داچا [خانه ییلاقی و روستایی م.] ای فنلاندی خارج می شد تا در هوای آزاد، در میان درختان، قدم بزند و پاهایش را در زمین اسفنجی فرو برد؛ سپس به خانه باز می گشت تا به کارهایش پردازد، روزنامه ها را بخواند، و نیز نامه های برلین یا ورشو را که با بی صبری انتظارشان را می کشید. او می بایست در جریان وضعیت قرار گیرد، بداند که مباحثه در حزب سوسیالیست آلمان در چه وضعی قرار دارد. و مطالعه مقالات به پیش، به گفته خودش، «دلش را به درد می آورد».

تفاوت از زمین تا آسمان بود: میان آنچه او تجربه کرده بود، انقلاب با دستگیریهایش، بیم مرگ، هیجان و اعتلای مبارزات، با گفته های دیرانسالاران آرام. خشم او، هنگامی که به لئو یوگیشس می اندیشید، دو چندان می شد، او که در آنجا برجای گذاشته شده بود، اینک شناسایی شده و در خطر تبعید به زندان محکومان به اعمال شاقه در سبیری، همچنان که پاروویس زندانی در سن پترزبورگ.

گاهی او را میل به بازگشت به ورشو فرا می گرفت، برای این که تا به آخر همبسته با دیگران و با انقلاب باقی بماند، اما برادرانش به او می نوشتند که پلیس شبکه های دام گسترش را فشرده تر کرده است و رزا به محض پیاده شدن از قطار

دستگیر خواهد شد. باری، او قرار بود کاری را به انجام برساند، این تحلیل در پرتو انقلاب روسیه، از روابط میان اعتصاب توده‌ای، حزب و سندیکاها را.

در فنلاند، او از شرایط خوبی برای نوشتن بهره می‌برد. یقیناً «کسانی»، حتی در کیوگالا، او را تحت نظر داشتند و هنگامی که قطار پترزبورگ را سوار می‌شد تعقیبش می‌کردند؛ چه، او گاه و بیگاه راهی آنجا می‌شد تا از کسی که تقریباً به مهربانی «گنده» می‌نامیدش، یعنی از پارووس، دیدار کند، او که «همچنان فعال و بلند همت» بود.

اما داچاکه در انتهای یک مسیر شنی قرار داشت خانه‌ای آرام بود. یک رفیق، زنی نقاش، به نام کاؤس - زارودنی، که خود را از بحثها و دعوای سیاسی برکنار می‌داشت، او را سکنا داده بود.

پس رزا می‌توانست «سر در کار فرو برد»؛ او خود را «فکراً سبکبار و همچون همیشه مشتاق کار» حس می‌کرد.

با این وجود و در عین حال نگران بود. سرنوشت لئو چه خواهد شد؟ اگر رزا، آن طور که قصد داشت، به آلمان باز می‌گشت، آینده‌اش چه می‌شد؟ او بی‌وقفه از کارل کائوتسکی سؤال می‌کرد: «در این صورت آیا هیچکس نیست که بتواند خبر بگیرد و فقط مطلع گردد که آیا حکم جلیبی برای من وجود دارد؟».

او شایعاتی را که به وی مربوط می‌شد به آرتور اشتات هاگن منتقل می‌کرد؛ آرتور مشاور حقوقی به پیش بود، دوستی که رزا به او اعتماد کامل داشت، و پس از اخراج از حرفه وکالت، به عنوان نماینده انتخاب شده بود؛ رزا به وی می‌گفت: «در پروس محرمانه ابراز تمایل کرده‌اند که در مرز پروس به مقامات تحویل داده شوم و حتی پیش از آغاز اجلاس مجلس ملی روانه گردم».

این بیشتر خطر جلوگیری از رفتن او به کنگره حزب سوسیالیست بود که او را می‌ترساند تا بیم به زندان افتادن. این کنگره قرار بود در سپتامبر در مانهایم برگزار گردد؛ او قصد داشت در این کنگره رشته سخن را به دست گیرد، توضیح دهد،

آموزشهای انقلاب روس را متقل نماید و بر رفقای آلمانی تأثیر گذارد.

این همه - آینده او، وضعیت لثو، رفتار حزب آلمانی - او را «بسیار تند مزاج و عصبی» می کردند. او چنین راز دل می گفت: «این ناروشنی ابدی در خصوص وضعیت خودم و سایر امور همچنان در این امر دخیل هستند». و این اعتقاد در او عمیق تر می شد که دیگر هرگز همان آدم نخواهد بود، و بازگشتش به آلمان با غبن و دلسردی عجیب خواهد گردید.

او می گفت: «در حال حاضر، آن قدر با محیط انقلابی خو گرفته‌ام که دستخوش اضطراب می گردم آنگاه که تصور می کنم که از نو در روزمرگی رایج و در آرامش آلمان فرو خواهم رفت».

و او خطاب به فرانتس مهرینگ بر این می افزود: «ترس آن دارم که نتوانم مدت زیادی آنجا دوام بیاورم. در آن صورت، شاید به همراه من گریزی به ورشو خواهید زد، این طور نیست؟».

اما او می دانست که چنین امری غیر ممکن است. پس به کار ادامه می داد با این امید که از نو اشتعال یک دوره انقلابی را به چشم ببیند. او از آن شخصیت‌هایی بود که فقط در صورتی می توانند به تمامی زندگی کنند که موج پر هیاهوی تاریخ با خود حملشان نماید.

باری، در کیوکالا، کف انقلاب همچنان او را سرمست می کرد.

این شهر کوچک کاملاً نزدیک سن پترزبورگ بود. رویدادهایی که در روسیه اتفاق می افتادند با نیروی بسیار در آن طنین می افکندند، چرا که رهبران روسی انقلاب در کیوکالا مستقر شده بودند و بیشتر آنان هر روز مخفیانه به پترزبورگ رهسپار می شدند و سپس شب هنگام به فنلاند باز می گشتند و در طبقه همکف داچایی که لنین در آن پناه گرفته بود مباحثه‌ای بی پایان را آغاز می نمودند.

آنان سوء قصدی را که هدف آن رئیس شورای روس، پیوتر استولپین بود مورد تفسیر قرار می دادند؛ در این سوء قصد، بیست و هفت نفر، و از جمله پسر و

دختر رئیس، جان باخته بودند. این رهبران چشم اندازها را ترسیم می کردند. بدین ترتیب، رزا هر روز عصر کامیف، زینوویف، بوگدانف و دیگرانی را نیز، گرداگرد لنین می یافت.

رزا گوش می داد، مشاهده می کرد و احساسش را با شور و شوق مطرح می نمود. او به لوییز کائوتسکی توضیح می داد: «در رفت و آمد با آدمها، یاد می گیرم که جنبش را بهتر از وقتی که متون چاپی را می خوانم بشناسم؛ در بحث و گفتگوی شخصی هم، به نتایج کمی نمی توان رسید».

او، بخصوص، شخصیتهایی را کشف می کرد که با آنها، به رغم هرگونه ناهمگرایی، احساس هماهنگی می نمود. وانگهی، این کمتر ایدئولوژی و بیشتر شیوه مشترک حس کردن تاریخ بود که اهمیت داشت؛ حتی اگر ایدئولوژی تاروپود مکالمات و تحلیلها را تشکیل می داد.

او با مردانی بود که به او شباهت داشتند؛ آنان نیز، پرتب و تاب، با جسم و جانی در کار جنبش، جز به خاطر این پویایی تاریخ، که سرمستشان می کرد، نمی زیستند. بویژه لنین او را تحت تأثیر قرار می داد. «حرف زدن با او خوش آیند است. او باهرش و فرهیخته می باشد، با آن نوع زشتی چهره که این همه دوست می دارم».

تا آن زمان او را ملاقات نکرده بود، مگر یک بار، آن هم در ۱۹۰۱، در مونیخ، به مدد پارووس. اکنون رزا با او به تفصیل سخن می گفت و لنین به او توجه می کرد؛ این زنی که روحی زنده داشت و هزمش همتراز خود وی بود، نظرش را جلب می نمود، زنی که هم ذوق ایده ها و تئوری را داشت، وهم این که تأمل را از عمل جدا نمی کرد.

زینوویف زمزمه می نمود: «این نخستین مارکسیستی است که قادر می باشد انقلاب روس را در کلیت آن به درستی ارزیابی نماید».

میان لنین و رزا پیوندهای همدلی که مانع تعارضات نبودند برقرار می گشتند.

توضیح آنکه، رزا فکر می‌کرد که انقلاب روس جز مقدمه‌ای نیست. او همچنین تصور می‌نمود که اصل کار نه در امپراتوری تزار که در آلمان صورت تواند پذیرفت، چرا که جنبش سوسیالیستی در آن از همه اروپا قویتر بود و در بین الملل نقش کلیدی را بازی می‌کرد. و بدین ترتیب، رزا مأموریتی را که اساسی به نظرش می‌آمد به خود نسبت می‌داد: انتقال روح انقلاب به آلمان، آن‌گونه که، در نظر او، «توده‌ها» را در لهستان و در روسیه برانگیخته بود.

و به همین خاطر هم بود که می‌نوشت، و عجله داشت به برلین باز گردد و جایگاهش را در دامن حزب سوسیال دموکرات آلمان باز یابد.

اما در همان حال هر یک از عصرانه‌هایی که با انقلابیون روس می‌گذرانند، و پیش از آن هفته‌هایی که در ورشو زندگی کرده بود، او را بیگانه‌تر و متفاوت‌تر می‌نمود و کم‌توان‌تر برای درک واقعیت آلمان و برقراری رابطه با رهبران آلمانی. اگر او خود را با شخصیت این روسها، این لنین، هماهنگ احساس می‌کرد، پس چگونه می‌توانست دوست کارل کائوتسکی، اوگوست ببل یا رهبران سندیکایی آلمان باقی بماند؟

در اینجا، به گونه‌ای اجتناب ناپذیر، یک ناسازگاری وجود داشت، که از هم اکنون طرح اولیه‌اش به چشم می‌آمد، اما راهی جز این نداشت که یک روز در روشنائی کامل پدیدار گردد. یک جدایی راستین.

منطق انقلاب نه فقط در قلمرو ایده‌ها، که نیز در روابط انسانی گسترش می‌یافت.

با این همه، وقتی که کیوگالا را، در روز شنبه ۱۴ سپتامبر ۱۹۰۶، ترک می‌گوید کاملاً شادمان است که لویز و کارل کائوتسکی «بسیار عزیز» خود را می‌بیند، همانها را که از زمان عزیمتش از برلین، در روز ۲۸ دسامبر ۱۹۰۵، در هر لحظه دوستی خود را آشکار ساخته‌اند. آنان برای او نقش یک خانواده راستین را بازی کرده‌اند، که مراقب کاشانه کراناخ اشتراسه، شماره ۵۸ هستند، وامهایش را

می پردازند، برایش نامه می نویسند و پول جمع می کنند تا ضمانت ۳۰۰۰ روبلی را که آزادیش را امکان پذیر ساخته پردازند.

و به همان گونه که او را بر سکوی ایستگاه، در روز عزیمتش به مقصد ورشو، بدرقه کرده بودند، به هنگام فرود از واگن پذیرایش می گردند، همچون یک قهرمان یا همچون یک فرزند بلندپرواز که سرانجام بازش یافته اند. آیا حدس می زنند که او تا این حد تغییر کرده باشد؟ که انقلاب تجربه بزرگ زندگی او شده باشد، همان که، برای رزا، همه چیز گرد آن سازمان خواهد یافت؟ آنان یکدیگر را در آغوش می گیرند، به هم تیریک می گویند و از شادمانی می گریند. دو فرزند کائوتسکی ها، بندیکت و هانس، آنجا هستند.

در حالی که همه چیز در خدمت این بازیابی هیجان انگیز است، نه رزا و نه خانواده کائوتسکی احساس نمی کنند که خندقی از هم جدایشان می سازد.

او انقلاب را تجربه کرده است. آنان او را از دور با همدلی دنبال نموده اند، اما در آنچه برای رزا آشکارکننده خودش بوده است غوطه نخورده اند.

در این ساعت، اتحادشان تام و تمام است، بی لگه ابری.

به رزا، مرد جوان بیست و یک ساله ای را معرفی می کنند، با چهره منظم و حساس، با پیشانی بلند، یا چشمان خاکستری، که شرمگیتانه، با سری خم شده و دستانی برپشت، بر پا ایستاده است. این کنستاتین زتکین است، یکی از دو پسر کلارا، که رزا به سختی بازش می شناسد.

کستیا، این مرد، همانی است که رزا او را به هنگامی که نوجوان شکننده ای بود شناخت؟

لوییز کائوتسکی توضیح می دهد که او را، به خواهش کلارا زتکین، درکاشانه خالی از سکنه رزا جای داده است، تا بتواند درسهای دانشگاه برلین را دنبال نماید.

در مقابل، رزا چیزی برای بازگویی نداشت. اتاق لئو در دسترس می ماند، چه او می دانست که دیگر زندگی مشترک را با وی از سر نخواهد گرفت. وانگهی، آیا

او نمی‌بایست برلین را از نو ترک نماید، و این بار به قصد ما نه‌ایم، جایی که از ۲۳ تا ۲۹ سپتامبر ۱۹۰۶ کنگره حزب سوسیال دموکرات برگزار خواهد شد؟

در طی این چند روز برلینی، وقت تجدید تماسها برای رزا بود. در خانه کائوتسکی‌ها، انگار در خانه خودش بود. او اینک خود را به لوییز بسیار نزدیک احساس می‌کرد، چه این زن را بهتر درک می‌نمود، این زن تودار و مطیع را که از حساسیتی سرشار بود که یارای ابرازش را نداشت. لوییز با کلارا زنکین تفاوت بسیار داشت؛ کلارا با شوهر دوم خود، گئورگ زوندل نقاش، که هجده سال از او جوانتر بود، عاشقانه و با آزادی کامل می‌زیست، در خانه با شکوهش در زیلن بوخ، که در پنجاه کیلومتری جنوب اشتوتگارت قرار داشت. رزا، در خانه کائوتسکی‌ها، در این روزهای بازگشت خود، محور پذیراییها بود. او را به شام دعوت می‌کردند؛ یک شنبه می‌آمد و با کارل کائوتسکی یا بیل به بحث می‌نشست و از آنان به خاطر کمکی که حزب با پرداخت ضمانت به او کرده بود سپاسگزاری می‌نمود.

اما زمانی که حزب به او پیشنهاد کمک مالی کرد تا بتواند گلیمش را از نواز آب بیرون کشد (زیرا که دیگر درآمدی نداشت)، رد کرد، و دلیلش هم این بود: «من اجازه نخواهم داد که رهبری حزب زندگی را تأمین نماید». او می‌خواست آزاد باشد تا مواضعی را که درست می‌شمارد اتخاذ نماید؛ آزاد از موانعی که همواره حقشنامی پیش پا می‌نهد. و در بحثها، به همین زودی احساس می‌کرد که با رهبری حزب ناهمگرایهای عمیقی دارد.

اما فضا گرم باقی می‌ماند. خارجانی نزد کائوتسکی‌ها می‌آمدند. به همین ترتیب است که رزا تروتسکی را ملاقات می‌کند، کسی که در حالی که محکوم به تبعید به سیبری شده بود، گریخته بود (و پارووس هم می‌بایست چنین کند). او از این مرد که اندیشه‌ای صاعقه آسا داشت خوشش نیامد؛ همان که به واسطه

حذت ذکارت، فردگرایی و شخصیت قوی، به خودش شباهت داشت. به رزا چون که حکایت می‌کرد گوش فرا می‌دادند. او برمی‌خواست و برای کمک به لوییز به آشپزخانه می‌رفت. و کستیا زتکین او را نگاه می‌کرد، در حالی که مجذوب و متابشگر بود، رزا، چشم در چشمان ساده لوح و آزرمتگین این مرد جوان، می‌خندید، و او سرخ می‌شد و روی برمی‌گرداند.

با این همه می‌بایست از احساساتی بودن، از سرریز عواطف، از ابهامات صمیمیت و حتی از ناروشنیهای مربوط به عوالم دوستی فاصله گرفت تا در فضای زننده کنگره مانهایم فرورفت. رزا ترسی در دل نداشت، اما می‌دانست که نبرد سخت و شدید خواهد بود.

زین پیش، آنگاه که در عزیمت از کیوگالا و از طریق استکهلم در هامبورگ پیاده می‌شد، خبردار گشته بود که متنی که نگاشته و به چاپ رسانده بود، خمیر گشته است؛ قرار بود که این متن میان نمایندگان کنگره توزیع گردد. رهبران سندیکایی قاطعیت او را در تحلیل روابط میان اعتصاب توده‌ای، حزب و سندیکاها نپسندیده بودند. و رهبری حزب سوسیالیست تسلیم شده بود. بدین ترتیب رزا از وجود ملاقات مخفی ۱۶ فوریه ۱۹۰۶ و تصمیماتی که گرفته شده بود خبردار گردید.

آن روز، میان دوفیرو، حزب و سندیکاها، که جنبش سوسیالیستی آلمان را تشکیل می‌دادند، رسماً هیچگونه توافقی به عمل نیامده بود. اما در واقع، اعتصاب عمومی رد شده بود. و سانسور جزوه رزا تجلی این تفاهم بود.

او در روزنامه‌هایی که میانه روان حزب هدایت می‌کردند می‌خواند که اینان پایان «پیشرفت کوتاه آشفتگی انقلابی» را به فال نیک می‌گیرند، همان که در بهار آلمان را، و مشخصاً برلین را، بهم ریخته بود. اینان نتیجه‌گیری می‌کردند: «حزب از نو خود را با تمام نیرو وقف بهره‌برداری مثبت و گسترش قدرت پارلمانی خویش می‌سازد».

وقتی رزا بر سکوی کنگره بالا رفت، سرسنگینی، توداری و حتی دشمنی نمایندگان را حس کرد. او دچار فشردگی و تنش گردید. وی به حزب سوسیال دموکرات آلمان امید زیادی بسته بود. او سعی کرد هیجان، تحلیلها و عقایدش را متقل نماید. اما این سخنان، افراطی و کمابیش نابجا به نظر می‌رسیدند.

موج انقلابی تنها اندکی آلمان را تحت تأثیر قرار داده بود و در روسیه فروکش می‌کرد. دروازه‌هایی که لحظه‌ای گشوده شده بودند به نظر می‌آمد که برای همیشه باز بسته گشته‌اند.

او را مورد بازخواست قرار دادند. او به خشم آمد و کسانی را که با وی مخالفت می‌ورزیدند به «ادراکات پوچ و کودکانه» متهم نمود. او به بیل حمله کرد: «من می‌خواهم چند کلمه‌ای پیرامون خطابه او بگویم، اما مطمئن نیستم که او را خوب درک کرده باشم، زیرا که من در سمت چپ نشسته بودم، و امروز، او تنها به جانب راست رو کرده و سخن گفته است».

او، با یک مکاشفه پامبرانه خاطر نشان کرد که بیل گفته بود: «اگر جنگ فرا می‌رسید هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم». آیا این به درستی نقطه نظر اوست؟ این سخن ناگوار بود آن‌هم در مقطعی که سوسیالیستهای فرانسوی کلمهٔ رمز «قیام برجنگ رجحان دارد!» را مطرح می‌نمودند.

یک بار دیگر او آنچه را که می‌رفت پیش بیاید از پیش احساس می‌نمود. او با آگاهی حاد و تیز بین خود از وخامت بخت آزمایشها - اترناسیونالیسم علیه جنگ، پیوستگی سوسیالیستها به حکومت در صورت کشمکش - نمی‌توانست به پیشنهادهای ترکیبی رضایت دهد، پیشنهادهایی که، در یک همداستانی ظاهری گرداگرد یک متن بی‌حال و بی‌اعتبار، اکثریت نمایندگان را گرد می‌آوردند.

پس چه می‌بایست کرد؟

نخست، او از حق آزادی مباحثه دفاع می‌نمود. او رشتهٔ کلام را به دست می‌گرفت و می‌گفت: «هیچکس نباید به خاطر عقاید و آرایش از حزب اخراج

گردد. او خواهان آن بود که سندیکاها در برابر حزب سرخم نمایند، زیرا که همچنان این امید را داشت که بتواند رهبری را متقاعد سازد. آیا کائوتسکی در جانب او نبود؟

اما او متوجه این نیز بود که می‌بایست دورتر رفت.

یک شب، در حاشیه کنگره، او در یک گروه‌های، درمانهایم، رشته سخن را به دست گرفت. یک جمعیت مشتاق حاضر بود؛ این جمعیت برای او ابراز احساسات کردند و وی را دعوت نمودند تا از انقلاب روس حرف بزند. او در آنجا نسیم و نغمه‌ای از آنچه را که تاریخ، به تصور او، می‌بایست باشد باز می‌یافت. او توضیح داد که مردم روس از قرنها پیش رنج می‌برده‌اند. آیا در آنجا رژیم آشتی‌پذیری بر سرکار بود که به نظر آید حسرتش را می‌خورند؟ فداکارهایی که انقلاب اقتضا می‌کرد در مقایسه با رنجهای به جان خریدی پیش از آنی که انقلاب پدید آید، ناچیز بودند. و نمی‌بایست تصور کرد که انقلاب پایان یافته است. او مطرح می‌کرد: «آنچه از انقلاب روسیه آموخته‌ام اینست که، درست همان زمان که گمان می‌کنند مرده است، از نو سر بر می‌آورد». بعد، در میان ابراز احساسات شدید، می‌افزود: «سخت‌ترین قلی مرا شهید و قربانی انقلاب خوانده است. می‌توانم شما را مطمئن سازم که این ماههایی که در روسیه گذرانده‌ام شادترین ماههای زندگی من بوده‌اند. از این که ناچار شدم روسیه را ترک گویم و به آلمان بازگردم بسیار اندوهگین گشته‌ام».

او دروغ نمی‌گفت، مبالغه نمی‌کرد. او احساس می‌نمود که سرانجام با اشتیاق به او گوش فرا می‌دهند. اما آنگاه بایسته بود که به «توده‌های بیرون از حزب خطاب کند، آنها را فرا خواند که بر رهبران سنگینی نمایند، چرا که می‌بایست «اراده و دلیری» آن را داشت که «هدفهای سیاسی را در همان ارتفاعی که موقعیت تاریخی اجازه می‌دهد جای داد. اگر ما درسی از انقلاب روس می‌گیریم، این باید نه بدبینی، بلکه بیشترین خوش‌بینی باشد».

او چنین می‌اندیشید. اما او، بدین گونه، واقعیت جامعهٔ آلمان را که سندیکاها انعکاس می‌بخشیدند از نظر دور می‌داشت. این امر در اثر آنچه یک گواهی ایمانی نیز بود صورت می‌گرفت (و تجلی نیاز او به باور داشت به موفقیت و امکان جنبش توده‌ها)، یعنی میل بازایی آنچه که با شادمانی تجربه کرده بود. او نزد دوستش آرتور اشتات هاگن، در بیان وضع و حال خویش پیش از عزیمت به ورشو، چنین اقرار کرده بود: «آن زمان کاملاً افسرده بودم و تنها در گرد باد جدید بود که تجدید قوا نمودم».

کسانی که در آلمان این آغاز قرن بیستم چنین نیازی را تجربه می‌کردند چند نفر بودند؟ آیا او می‌توانست این توده، این حزب و رهبرانش را برخیزاند، کسانی را که به صورت کاملاً طبیعی به زندگی روزمره‌شان می‌اندیشیدند و ایمان به تاریخی را که تاریخ رزا بود با او تقسیم نمی‌کردند؟

وقتی که، پس از گردهمایی، به اطاقش در هتل مانهایم بازگشت، به رغم اظهارات خوشبینانه خود، از نو گرفتار تردیدهایش گردید. او تنها بود. بدون عشق. خسته. براو چنین مقدر شده بود که در ماه دسامبر، با محاکمه‌ای که در وایمار برایش ترتیب می‌دادند رو در رو شود، و این، به خاطر اظهاراتش در کنگرهٔ پیشین، در ۱۹۰۵، در ینا، بود.

قدرت سیاسی و قضایی او را رها نمی‌کرد. او کسی بود که می‌بایست از پایش در افکند، خاموش و خفه‌اش نمود. لازم بود که تجدید قوا کند.

خوشبختانه، در پایان نوامبر، با لویز کائوتسکی به قصد روستای مادرنو، بر کرانهٔ دریاچهٔ گارد، عزیمت می‌کرد، تا در آنجا چند روز تعطیلی‌اش را بگذراند. این هر دو، نزدیک به یکدیگر، دوستان راستین، باهم تنها بودند. آنان گردش کردند، و رزاکه در صحرا، در کنار دریاچه، گام برمی‌داشت، خود را به دست شادمانی خودجوشی که در برابر طبیعت احساس می‌کرد می‌سپرد.

او از نو سبکبار، بشاش و کمابیش کودک صفت می شد. بدین گونه، او به پسر لوییز، بندیکت، نامه عجیب و لطیفه آمیزی نوشت؛ در این نامه، دو متن بالحن گونه گون را، یک در میان، می آورد:

او چنین آغاز می کرد: «پسر عزیزم، نامه دل انگیزت مرا فرق در لذت

و میمون کوچک عزیزم، پدرم بزرگ است اما مادرم

کرده است. من خیلی غمگینم که تو با من نیستی،

به خارج رفته است. بلوز مادر عزیزت آبی است، اما...»

این یک بچه بازی بود، که رزا با این کلمات به پایانش می رساند: «رزای دیوانه

را ببخش اگر نمی توان چیزی خواند».

رزا، دیوانه؟

شخصیت فوق حساس، زن عشق و وظیفه، روشنفکر و لذت طلب، کسی که

زندگیش می توانست مسیر دیگری داشته باشد.

او که ناچار بود دریاچه گارد و لوییز را ترک کند تا در محاکمه اش حضور یابد،

در قطاری که برنر را پشت سر می گذاشت، به دوستش چنین می نوشت:

«من برایت می نویسم تا به تو یک توصیه ضروری بکنم، و آن این که تا وقتی

که می توانی در مادر نو بمانی. تنها در حال حاضر است که می بینم بازگشت به

شمال برایم چه رنجی در بردارد... هرگز تا کنون ترک جنوب برایم این همه

دشوار نبوده است.

احمق نشو و از آن تا آنجا که می توانی بهره بگیر. تو از آفتاب، آرامش و آزادی

بر خورداری - زیباترین چیزهای زندگی (غیر از آفتاب، توفان و آزادی). پس تا

آنجا که می توانی، از آنها اشباع شو. توهم، در بازگشت، به هنگام عبور از برنر،

بدان خواهی اندیشید. دلیر و سر حال باش.»

«رزای تو»

آفتاب، آرامش - توفان، آزادی.

پس آیا انقلاب یکی از آنهایی که رزا «زیباترین چیزهای زندگی» می خواند نبود؟

آیا او، بدین ترتیب، سرایشب نامناسبی را برگزیده بود؟

آیا فکر می کرد که انتخاب دیگری ضرورت یافته باشد؟ بی تردید او این سؤال را با خود مطرح می نمود. اما می دانست که دیگر نمی تواند عقب نشینی کند، حتی اگر فریب خورده باشد - اگر فریبش داده باشند - با این همه فدا در پای الوهیت مردمکش، در پای «بعل»، که سیاست عبارت از آن باشد. بر او بود که بار دیگر به شمال درآید.

موضوع اعتقاد بود، و شرف نیز. و موضوع خواهر و برادری با آنان که رفیقانش بودند.

در روز ۱۲ دسامبر ۱۹۰۶، رزا لوگزامبورگ، از سوی دادگاه وایمار، به دو ماه حبس محکوم گردید.

بخش پنجم

«من تصمیم گرفته‌ام قاطعیت، وضوح

و عفاف باز هم بیشتری را

در زندگی خود به ارمان بیاورم»

(ژانویه ۱۹۰۷ - اوت ۱۹۱۴)

«من به سختی می توانم در این هوای

عفن و ساکن نفس بکشم»

(ژانویه ۱۹۰۷ - سپتامبر ۱۹۰۹)

او به خانه خود، به کاشانه اش در کراناخ اشتراسه شماره ۵۸، بازگشته بود، در حالی که بار این محکومیت را بر دوش داشت، دو ماه زندانی که می بایست در طول این سال ۱۹۰۷ بکشد؛ سالی که آغاز می شد و رزا احساس می کرد که یک زمان بی حسی باشد، زمان واپس نشینی امیدواریهایش در همه جا. او نگران بود.

روز ۱۴ ژانویه ۱۹۰۷ در ورشو، در برابر دادگاه نظامی، محاکمه لئو یوگیس آغاز گشته بود؛ تمامی گذشته و همه برنامه های سیاسی رزا با لئو در پیوند بود، حتی اگر از او بریده بود.

اتهاماتی که بر یوگیس وارد می کردند، سنگین بودند. او متهم بود که «برای براندازی حکومت پادشاهی که قانون اساسی در نظر گرفته بود، به یاری نیروی مسلح، دسیه نموده، و تلاش کرده است که استقلال لهستان را کسب نماید»؛ و این یکی دیگر خیلی زور داشت چه حزیش، SDKPiL، با چنین مطالبه ای مخالف بود. اما برای دادستان نظامی، اختلافات و تضادهایی که میان گروه های

انقلابی وجود داشت، چندان مهم نبود.

رزا لوگزامبورگ را همدست لئو اعلام می‌کردند. و او اندکی بعد خبر دار شد که در طول سه روز محاکمه، لئو، انباشته از بی‌اعتنایی و بی‌زاری، خاموشی گزیده بود.

محکومیت صادر شد، بی‌رحمانه: هشت سال حبس با اعمال شاقه در سبیری برای کسی که در گذشته صفوف ارتش را ترک گفته بود، و تبعید مادام‌العمر در این زمینهای ناپذیرا و مهمان‌کش.

رزا آپارتمان را از این سو بدان سو زیر پا گذاشت، دو اطاق -دفتری را که یکی به رنگ سرخ و دیگری به رنگ سبز مفروش شده بود. اما لئو دیگر در آنجا نبود و در جای او، گُستیا زتکین حضور داشت، تودار، با هیبتی برازنده و حالتی موشکاف. و رزا می‌گفت که سالهایی که فرا می‌رسند دشوار خواهند بود.

رزا خسته و غمگین بود، با دردی دوری از جنوب، در حسرت آفتاب و آرامش دریاچه‌های ایتالیا، و احساس می‌نمود که در او بی‌میلی از این آلمان آرام و مه‌آلود و این سوسیالیستهای بی‌شهامت افزون می‌گردد. او بی‌زاری و بدگمانی خود نسبت به این کشور و پایتختش را باز می‌یافت.

با این همه، چون او بهترین سخنور حزب بود، چون می‌توانست -ومی‌بایست -از این انقلاب ۱۹۰۵ سخن گوید، بر او بایسته بود که در کارزار انتخاباتی شرکت جوید؛ کارزاری که به منظور تجدید مجلس ملی آغاز گشته بود.

جو موجود ناخوش‌آیند بود. سیاست امپریالیستی و سلهلم دوم و تبلیغات نامیونالیستی حتی آن طرف‌تر صفوف محافظه‌کاران را نیز مجذوب می‌نمود؛ ترسهایی که از شبح انقلاب روسیه زاده شده بودند و تکانهایی چند که آلمان را فراگرفته بودند، طبقات میانین را به دوری از سوسیالیستها سوق می‌دادند.

رزا بر می‌آشفست. او این آلمان خود پرست را طرد می‌کرد و در بحثهایی که گاه و بیگاه او را در برابر برخی از رفیقانش قرار می‌داد می‌گفت: «در فلان روستای

سیبری، انسانیت بیش از تمامی سوسیال دموکراسی آلمان است.»
 با این وجود، او با همان شور و حرارت سخن می‌گفت، دعوتها را می‌پذیرفت، همچنان تالارها را با عبارات ساده‌اش، با مثالهای مشخص و با هیجانش بر می‌خیزاند. به وقت نطق و خطابه شادمان بود، سپس خسته می‌شد و در قطار شب که او رابه برلین باز می‌گرداند چرت می‌زد.

کستیا او را در کاشانه‌اش پذیرا می‌گردید - و رزا حضور این مرد جوانی را که ظریف و با هوشش می‌یافت ارج می‌نهاد. آنگاه از خود می‌پرسید که چرا بدین کار که به نظرش بر خلاف طبیعت او می‌آمد ادامه می‌دهد؛ او با کستیا چنین راز دل می‌گفت: «مثل همیشه، تماس با این توده آدمهای بیگانه بیمارم می‌سازد.»

او به رفتن به خانه کائوتسکی‌ها ادامه می‌داد. و گاهی شب، دیر وقت، لوییز او را تا خانه‌اش که ده دقیقه‌ای پیاده فاصله داشت همراهی می‌کرد. و آنجا، به هنگام شب، رزا، به همراه دوستش، نشاط و سرزندگی را باز می‌یافت و با تمام صدا و قوا، در سکوت نیمه شب، به نغمه سرایی می‌پرداخت: آهنگ فیگارو را ریا، برای این که بدین گونه یک مأمور پلیس محله را تحریک نماید، سرود ماریسی یز [سرود ملی فرانسه - م.م.] و انترناسیونال [سرود بین‌الملل کمونیستی - م.م.] را می‌خواند.

اما چنین لحظاتی بیش از پیش کمیاب می‌شدند.
 وعده‌های غذا در خانه کائوتسکی‌ها اندک اندک به نظرش ملال آور می‌آمدند، و نیز، آن طور که او با تحقیر توصیف می‌نمود، «وراجی‌های مطبوعات در سرمیز، شوخیهای یهودی بندیکت - پسر - و پرخوربهای آن دوتای دیگر».
 رفتار کارل کائوتسکی اینک او را شوکه می‌کرد، توگویی دیگر برای رزا، که آزادی خودش را کسب کرده بود، تحمل پذیر نبود که ببیند کارل، در کانون خانوادگی، همچون ارباب فرمان می‌راند، به مانند جبار خاتگی که لوییز را خرد می‌کرد و به نفوذ رزا بدگمان بود.

چنین به نظر کارل می‌آمد که لوییز، در بازگشت از تعطیلاتی که این دو زن با

هم به تنهایی در پایان سال ۱۹۰۶ گذرانده بودند کمتر مطیع بود. رزا چنین تفسیر می‌کرد: «کارل از نفوذ من بر لوییز پزاروست، چه این زن، بیش از پیش، از درون خود را از دست او آزاد می‌سازد».

اما این جوّ خانوادگی بود که در آن رزا خود را تا آن حد راحت احساس نموده بود - همچون خانه خویش، به راستی، مورد ستایش کودکان، که در هر جشن، از هدایا سرشارشان می‌کرد، و محبوب و مورد احترام مادر بزرگ - اما اکنون در او احساس یک «غلاً سنگین» را ایجاد می‌کرد.

و او، با سختانی خشن و با قضاوتی قاطع، که بدان توانا بود، می‌افزود: «کارل کاتوتسکی بیش از پیش برایم غیر قابل تحمل می‌شود. او، از درون، بیش از پیش پلاسیده می‌گردد و به تحلیل می‌رود. غیر از خانواده‌اش، هیچ چیز و هیچکس با او تماس ندارد. من در مصاحبت آنها احساس ناراحتی می‌کنم».

در واقع، او نمی‌توانست خود را تقسیم نماید: دوستی از یک سو، دآوری سیاسی از سوی دیگر. این شخص یگانه بود.

و رزا این نگاه سرسخت را در مورد کارل کاتوتسکی داشت، چرا که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از اولویت‌های سوسیال دموکراسی آلمان فاصله می‌گرفت. چنین بود که، یک عصر یکشنبه، که با کلارا زتکین به خانه کاتوتسکی‌ها دعوت داشت، به همراه دوستش، با تأخیر رسید.

پیل که طبق قرار در شام شرکت داشت، به شوخی پرداخت. او با خنده می‌گفت که ترسیده است این هر دو گم شده باشند.

رزا به ریشخند پاسخ داد: «آری، در این صورت شما می‌توانستید برگور ما بنویسید: اینجا دو تن از آخرین مردان سوسیال دموکراسی آلمان آرمیده‌اند!»

و این همچون کشیده‌ای تحقیر آمیز بر چهره‌اش نواخته شد.

و رزا چنان بود.

از سوی دیگر، نتایج انتخابات می‌بایست بر دل‌سردیش بیفزاید. برای

نخستین بار، سوسیالیستها می دیدند که درصدشان کاهش می یابد (۲۹٪ در برابر ۳۱/۷ درصد پیشین) و بویژه، تعداد نمایندگانشان از ۸۱ نفر در سال ۱۹۰۳ به ۴۳ نفر در ۱۹۰۷ سقوط می کند.

شکست سنگین است. حزب سر در گریبان فرو می برد. «میانه روان» و تاکتیک پردازان، «تندروان» - همچون رزا - را مستول این شکست می شمردند. اینان ترس آفریده بودند. توانسته بودند سرمایه این جریان ناسیونالیستی را که عرض اندام می کرد به نفع حزب مصادره نمایند.

رهبران جدیدی - توسکه، متخصص مسائل نظامی، اپرت و شایدمان - در کنگره حزب که در سپتامبر ۱۹۰۷ در این برگزار می شد ظاهر می گشتند و عرض اندام می کردند، در حالی که رزا حتی جزء هیئتهای نمایندگی نبود. آنان در پی آن بودند که، بی آنکه با افکار عمومی تصادمی داشته باشند، سازمان حزب را تقویت نمایند. کارکرد حزب را بهبود می بخشیدند، در دفاتر تلفن و ماشین تحریر به کار می انداختند. آنان در اندیشه اصلاحات جزئی بودند.

و در این دوره افت و فروکش، امتیازاتی کسب می نمودند، حتی در حالی که صدر اعظم رایس، فون بولو، اکنون در مجلس ملی یک اکثریت پایدار، یعنی بلوک بولو، در اختیار داشت.

پس حکومت توانست قانونی در مورد انجمنها و تجمعات بگذراند، که شرکت جوانان کمتر از هجده سال را در تظاهرات سیاسی ممنوع سازد.

بدین ترتیب، حزب سوسیالیست بدون راه در روی سیاسی فوری، بدون چشم انداز انقلابی، تابع پی آمدهای یک دوره پسرفت اقتصادی که شمار بیکاران را افزون می کرد، دیگر اعضایی جذب نمی نمود، و حتی تعداد اعضایش را رو به کاهش می یافت.

رزا آثار این وضعیت را تحمل می کرد. او در مورد رهبران این حزب، در مورد آنچه سستی و بی رگی آنها می خواند، به یک تشخیص سخت و شدید رسیده

بود. او این را به گُستیا بازگو می کرد.

او خود را در برابر این رهبران سوسیالیست تنها حس می نمود، همانها که، به گفته او، آنگاه که توفان انقلاب فرا می رسید، «لز ترس تنبانشان را خراب می کردند».

او به همدست و دوستش کلارا زتکین تصریح می نمود:

«من، بی رحمانه تر و درد آورتر از هر زمان دیگر در گذشته، از بی حسی و حقارتی که در حزب ما حاکم است، آگاه می باشم.»

پس توهمی نداشت و مطمئن بود که بایستی «مقاومت اجتناب ناپذیر این آدمها را به حساب آوریم آنگاه که خواهیم خواست توده ها را به پیش بریم». او متقاعد شده بود که آنها در تلاش هستند که «همه چیز را به مقیاس پارلمانی بازگردانند». و او از پیش خشم و کینه آنان را احساس می نمود، همان که برانگیزاننده آنان بود علیه همه کسانی - و پس او - که با راه حل انتخابی شان مخالفت می کردند.

او خطاب به کلارا می افزود: «پس با ما به مانند دشمنان مردم رفتار خواهند کرد، کلارا، و با خشم علیه هر جنبش و هر انسانی که بخواهد دورتر رود پیکار خواهند نمود».

اما، با وجود اینها، او بر مقاصدش تأکید می کرد: «وظیفه ما عبارت از اینست که با اعتراض در حد امکان قاطع علیه تصلب این مقامات وارد عمل گردیم». به طور کلی، می بایست «توده ها» را علیه رهبران به پیش راند.

هرگز به نظر نمی رسید که او این سؤال را که «توده ها» به راستی چه می خواهند، برای خود مطرح نماید.

چه کسی آنها را بهتر نمایندگی می کرد، بیل یا او، رزا، زن یهودی، لهستانی، افزون طلب و پر هیجان؟

آیا او می گذاشت که ابراز احساسات گرد همآییها فریبش دهد؟

آیا چشمانش را می بست، چراکه، در غیر این صورت، اضطراب او را در خود غرق می نمود؟

او بعداً اقرار خواهد کرد: «بزودی خود را در گردبادی خواهم افکند تا خیالم را و دل بیمارم را گیج و گم گردانم. این تنها چیزی است که شایسته من است.»
آیا می توان یک خط سیاسی سازگار با منافع توده ها را بر چنین محرکه هایی بنا نمود؟

اما در این سالها، از ژانویه ۱۹۰۷ تا تابستان ۱۹۰۹، گردبادی وجود ندارد. «توده ها» بر روی خود خم شده اند. رزا فکر می کند که این تنها فشار آنها و جنبش خود بخودی آنهاست که خواهد توانست «این چیزها و این آدمها» را به حرکت درآورد؛ باید «وضعیت از بیخ و بن دگرگون شود» تا حزب تکان بخورد، و بایسته خواهد بود که بر مستی و رکود آن و بر مخالفت رهبران غلبه گردد. از همین رو رزا، در طول این دوره، از نقشهای نخستین صرف نظر می نماید. او صفوف را ترک نمی کند، اعراض نمی نماید، اما انتظار می کشد. و چون نمی تواند «خود را گیج و گم نماید» و هیچ چیز مساعد این کار نیست، «دل بیمار» خود را نگاه می دارد.

علت این است که، به همان گونه که انقلاب در او یک شادمانی دوباره، یک سرشاری انرژی برانگیخته است، وضعیت اندوه و یکتواختی و سدّ و بند دوره ۱۹۰۷-۱۹۰۹ به یک زمان پر عذاب و به یک زندگی خصوصی دشوار مربوط می گردد.

او در آستانه چهل سالگی است.

او حتی دیگر نمی تواند همچون گذشته به یک زندگی خانوادگی، به یک کودک بیندیشد: امیدهای قتل عام شده.

گرداگرد وی چند مردی که تنهایی، ذکاوت، شهرت و جذابیت او نظرشان را جلب کرده است می چرخند.

یکی پارووس است، رفیق قدیمی؛ او «هر بار که خلق و خوی متغیر» رزا - به تعبیر خودش - «اجازه می دهد، می آید»؛ رزا او را، در همان حال که با همدلی می نگرد، دور نگاه می دارد. و با محبت می گوید: «کم کم دارم باور می کنم که دیوانه است».

او می پذیرد که دکتر هانس دینن باخ محترمانه ستایشش نماید؛ هوش او را محدود می شمارد، اما در کنار او سرگرم می شود و به هیجان می آید. و کیلی هست به نام کورت ژزنفلد؛ یک پیانیست به نام فیست؛ یک پزشک به نام گرلاخ؛ اینها همگی با او چرب زبانی می کنند، او را به عصرانه‌هایی در اپرا دعوت می نمایند، چند ساعتی سرگرمش می کنند، اما او سپس از خود دورشان می سازد.

رزا زن ماجراهای عاشقانه نیست.

او بالحنی که رنگی و زندگی از تلخکامی دارد می گوید: «من هرگز به هیچکس باور ندارم». و می افزاید: «تصمیم گرفته‌ام قاطعیت، وضوح و عفاف بازم بیشتری را در زندگی خود به ارمغان بیاورم».

او برادران و خواهرش را می بیند؛ چنین ارزیابی می کند که به خاطر تمام این سالهایی که خواهر بزرگترش را بی خبر گذاشته است، به او مدیون است؛ پس، به جبران این سالها، او را پذیرا می شود و تعطیلاتی را با او در کناره دریای بالتیک می گذرانند، به رغم میل اندکی که به این شمال احساس می کند. او از این سفره بهره می گیرد و، در فرو بسته برخورد در هتل پارک، در ایستگاه کوچک دریایی گلبرگ، مقاله‌ای پیرامون «مسئله ملی و خود مختاری» می نویسد؛ در این مقاله یک بار دیگر مواضعش را مورد تأکید و تأیید قرار می دهد، و با جریان ناسیونالیستی مخالفت می ورزد، بی آنکه نیروی این احساسی را که جمعیتها را به دنبال خود می کشاند درک نماید.

او وظیفه خواهریش را به انجام می رساند، اما بدون دلشادی.

او می گوید: «دریای بالتیک یک آبشخور است، و گلبرگ یک آشفالدانی».

اما چگونه خواهد توانست بدین‌گونه زندگی کند، در حالی که هیچ‌گونه توفان سیاسی بر نمی‌خیزد؟ چگونه خواهد توانست، او، به انتظار رضایت دهد؟ می‌توان فهمید چرا، و هر روز اندکی بیشتر، نگاهش را بر چهره کستیا زتکین متوقف می‌سازد، چرا با لطف جوانمشرانه او، با این بیگناهی مردی به زحمت بیست و دو ساله، به رقت می‌آید، و چرا، در این آغاز سال ۱۹۰۷، اندک‌اندک به او علاقمند می‌شود؟ علت اینست که او هم رزا را دوست می‌دارد، و نه با عشقی طبیعتاً مملو از اغراض، ابهامات و محاسبات، از نوع عشقی که مردان پرحافظه و با تجربه - همچون پارووس - می‌توانند به او داشته باشند، بلکه با عشق بکر و نخستین.

با او، با این زن تقریباً چهل ساله است که کستیا عشق را کشف می‌کند. و همین است که رزا را هم به همراه خود می‌کشاند.

رزا مرشد و معلم همه چیزهایی است که می‌داند، نه تنها امور عشقی، بلکه سیاست و هنر نیز. پس به او همه چیز می‌دهد. به او آموزش می‌دهد. و بدین ترتیب، در او، آن «فوق‌الماده» ای را که در این سالهای کم فروغ نیاز دارد می‌یابد. به او خواهد گفت: «با دوست داشتن من، برآدم داشته‌ای که دوستت بدارم...».

این دورا پهلوی به پهلوی می‌بینند؛ زن، کوچکتر، و جواتر شده، و مرد، در حاله‌ای از خوشبختی و لطف، آزر مگینانه چشمانش را پایین نگاه می‌دارد، در حالی که زن مستقیماً به روبرو می‌نگرد.

رزا هیچ پیشداوری، هیچ شرمی ندارد. کلارا زتکین، مادر کستیا، این پیوند را می‌پذیرد. آیا او، خودش، با مردی هجده سال جواتر از خویش پیوند زناشویی نبسته است؟ و برای این دوره گذار، کلارا که در وجود رزا، زن شرافتمند، حساس، فاضل و قوی را تحسین می‌کند، چه چیز بهتری را می‌توانست آرزو داشته باشد؟

این برای رزا یک رابطه عاشقانه جدید و غیر منتظره است، جایی که

شخصیت قوی و مسلط او سرانجام می‌تواند، در این رابطه محرم و صمیمی میان زن و مرد، به بیان درآید، همان رابطه‌ای که لئو یوگیشس سرکوفته‌اش کرده است. او با چهل سال عمرش، مادرکتیا نیز هست، یک ولی معقول و مسئول. او ناچار نیست شخصیت خود را ناقص نماید، مبادا که یک شریک مرد را برنجاند و تحقیر کند، مردی که هم و غم دفاع از برتری مردانه‌ای را داشته باشد که رزا نمی‌توانست بپذیرد (ولئو غالباً بدین خاطر رنجیده خاطر و زخم خورده بود).

شاید این رابطه با مردی جواتر تنها چیزی است که در این روزگار - تنها در این روزگار؟ - بر زنی که خصوصیات استثنایی رزا را داشت، روا باشد. او در طول سالها تلاش کرده بود تا با لئو تعادلی بر پایه برابری برقرار سازد؛ او هرگز بدین امر موفق نشده بود.

اکنون باکتیا می‌توانست خودش باشد.

و او می‌خواست که مرد جوان شخصیت خود را رشد دهد، زیرا که رزا سلطه‌گر نبود... او نه در پی تسلط که طرفدار هدایت بود.

رزا به او می‌گفت که نباید در فعالیت سیاسی غرق گردد. «مبارزات درون حزب برای طبیعتی همچون تو ساخته نشده‌اند... این زندگی است که خفه کردن هر چیزی را که در انسان زیبا و شریف است طلب می‌کند.» او، بدین ترتیب، به فداکارهایی که بدانها تن داده بود و به افسوسهایی که هدایش می‌دادند، اقرار می‌نمود.

او صورتی از کتابهای ضروری که کتیا می‌بایست بخواند برایش تهیه می‌کرد. به کتیا دلگرمی می‌داد و تأکید می‌نمود که از حساسیت و ذکاوت نافذی برخوردار است که به او اجازه می‌دهند آثار بزرگ را همچون هرکسی درک کند، و اگر بخواهد به نوشتن پردازد.

به او می‌گفت: «میل دارم که به نوشتن رمانهای بزرگ آغاز نمایی؛ گمان می‌کنم که باید بنویسی. تو به نحو شگفت‌آوری خوب خواهی نوشت.»

او سخاوتمند بود، و تلاش می‌کرد کتیا را به هرچه بالاتر سوق دهد، به

هرچه دورتر؛ این نبود که حقیرانه برای محبوب جوانش بلند پروازی به خرج دهد، بلکه می خواست که او تا نهایت امکاناتش - یا تا غایت آنچه، به تصور رزا، ویژگیهای او بودند - پیش برود.

کستیا در برابر این چشم اندازهایی که رزا در پیش رویش می گشود، اندکی جا خالی می کرد، زیر آنچه می بایست عملی سازد خرد می شد، می ترسید که او را دلدرد سازد و قادر به نوشتن نباشد.

آنگاه رزا با او از لثو یوگیشس حرف می زد، از این مرد استثنایی که همواره از نوشتن ناتوان بود؛ رزا می گفت که این مرد از تصور این که «افکارش را روی کاغذ بیاورد» درمانده می شد و «این، در گذشته، نفرین زندگی او بود»؛ اما زمانی که انقلاب پدید آمد به صورت یکی از رهبران انقلاب لهستان و روس در آمد، همان که «جان تمامی انتشارات حزب است».

او می گفت که هرچه بیشتر به کستیا علاقمند می شد و هرچه بیشتر او را دوست می داشت، این هم و غم رومی یافت که او را از هر آنچه ناخوش آیند و دشوار است باز دارد.

رزا می توانست برای کستیا پول بدست آورد، او ناچار نبود نگران این امر باشد. می توانست نقاش یا مجسمه ساز شود، اگر چنین می خواست. و با او به نقاشی پرداخت، و در این زمینه از خود حساسیت و استعداد نشان داد.

اما نمی خواست او را در چنگ خود داشته باشد؛ کراراً به او می گفت: «همواره به اندازه پرنده آزاد باش».

با این وجود، و در عین حال، نمی توانست به او نگوید که او «هوا، اکسیژن، هلت وجودی و تنها شادمانی» وی می باشد. بدین ترتیب، بی آنکه بخواهد او را تحت سلطه خود داشت، صرفاً با سنگینی شخصیت و امیالش، با سنگینی آنچه از او انتظار می داشت؛ با این وجود، وقتی که آگاه می شد که می تواند نگرانش سازد، به خود می آمد. برایش تکرار می کرد که او آزاد است و می افزود: «تا هر وقت که بخواهی، برای من، تا زمانی که زندگیم برجاست، یک دوست مهربان

باقی خواهی ماند. هر آنچه مربوط به توسل برای من مهمتر از هر چیز دیگر در دنیا است».

رابطه لطیف و حاکی از مهربانی میان رزا و کتیا، اما رابطه‌ای که، در طول ماهها، پیچیده‌تر و مشکل‌آفرین‌تر می‌شود، نه فقط در اثر یک گذشت زمان پیش پا افتاده، بلکه به خاطر این که رزا این موجود غیر عادی بود که نیاز داشت آنچه را که می‌سازد دچار ناپایداری کند، چرا که بدین گونه است که جنبش ایجاد می‌شود.

و بعد، پس از چند هفته آرامش، لئو یوگیشس آمد و خلوت آنها را برهم زد و مورد تهدید قرار داد.

او پس از محاکمه‌اش، در ژانویه ۱۹۰۷، و پیش از عزیمتش به اردوگاههای کار اجباری در سبیری، در زندان موکوئو در ورشو محبوس بود.

او اینک مردی چهل ساله بود، با چهره‌ای مشخص و نشاندار، با موهایی که پس زده بود و بدین گونه آغاز ریزش مو را در این سوی و آن سوی پیشانی آشکار می‌نمود. ریشی و سیبیل خاکستری شونده‌ای که پایین چهره و دهان را می‌پوشاندند و به چشمان روشن و گود افتاده‌اش نیروی نگرانی آور بازهم بیشتری می‌بخشیدند. نگاه غالباً ثابت بود و عزمی تعصب‌آلود را بیان می‌کرد.

لئو، در انتهای سلول خویش، موفق شد فرارش را تدارک ببیند، و با خریدن نگهبانان، در پایان ماه فوریه ۱۹۰۷، آزاد بود، پنهان در ورشو، و پلیس در جستجوی او. چند هفته‌ای زندگی مخفی داشت؛ در این مدت، یک زن هم‌رزم جوان لهستانی او را در خانه‌اش نگاه می‌داشت؛ لئو محبوب وی گردید.

بدور از تردید، به رزا نامه نوشت، و ورود قریب الوقوعش به برلین را به وی خبر داد؛ و به دنبال آن، پس از این که مرز را با موفقیت و بدون مانع، در ماه آوریل ۱۹۰۷، پشت سر گذاشت بدانجا رسید.

او همچون شبی انتقامجو بود که در برابر رزا ظاهر می شد و بدترین لحظات زندگی خصوصی اش را به یاد وی می آورد. زیرا که لئو، آگاه از این که رزا از او بریده بود، شکست خود را نمی پذیرفت و خواهان آن بود که جای خویش را در آپارتمان کراناخ اشتراسه باز پس بگیرد؛ و رزا از این امر سر باز زد. خشم دیوانه وار لئو او را زیر و رو کرد و بیزار نمود.

لئو این بار در پی نابودی چه چیزی بود؟ تهدید می کرد، توفان به پا می نمود، در حالی که اختیار خود را به دست خشوتی سپرده بود که رزا را اندک اندک به هراس می انداخت. او ششلولی خرید، هم برای این که از خود دفاع کند و هم، شاید، برای این که خودکشی نماید، پس که تیش قوی بود و برایش غیر قابل تحمل می شد.

آنان به درستی در یک گودی تاریخ افتاده بودند، آنگاه که مسائل خصوصی و احساسات درونی دست بالا را پیدا می کنند، و آنان نمی توانند دلهای «بیمار» خود را به یاری «گردباد» انقلاب «درمان نمایند».

اما رزا تسلیم نشد. و لئو یوگیشس ناچار گردید تحت نام کرتسیز تالوویچ، در هتل - رستوران اشلوس پارک در اشتیگ لیتس، محله ای از برلین، مستقر شود. او می آمد و بر در کاشانه می کوبید و غالباً، از آنجا که کلیدها را در اختیار داشت، خاموش و خشم آلود وارد می گردید، در اتاق «خود» مستقر می شد و در مدارک رزا به تجسس می پرداخت، در حالی که حسادت، یک «احساس وحشی و کشنده» - به قول رزا - او را در کام خود فرو می برد.

رزا درک می کرد که لئو تصمیم گرفته است موی دماغ او شود، تا او را از نو «به چنگ آورد»؛ او تحمل نمی کرد که رزا از دستش گریخته باشد؛ به نظر می آمد که در اثر این استقلال روحی که می توانست دامنه اش را بسنجد و در اثر ارتباطی که میان او و گستیا گمان می برد، دیوانه شده باشد؛ و گستیا، از زمان بازگشت لئو، آپارتمان را مخفیانه ترک گفته بود.

اما لئو نامه هایی را کشف کرده بود و رزا، وقتی که می توانست گستیا را دیدار

نماید، با او زمزمه می‌کرد: «او می‌خواهد ترا و خود را بکشد».
برای دفاع از محبوبش هم بود که ششلول را خریده بود.

او، چون که قرار شد از ۱۳ مه تا اول ژوئن ۱۹۰۷ رهسپار لندن گردد، تا در کنگره حزب کارگری سوسیال - دموکرات روس شرکت جوید، به چند روز متارکه باور یافت، اما لثو هم به عنوان نماینده لهستانی در آنجا دعوت داشت. پس، در طول نشستهای کنگره، دائماً پهلوی به پهلوی یکدیگر بودند. آنان، به عنوان اعضای یک هیئت نمایندگی، در یک هتل اقامت داشتند.

بدین ترتیب، این هر دو، در فضای آرام لندن، نشر فوق‌العاده یک دوره انقلابی را باز آفرینی کرده بودند، در حالی که نه در زندگی مخفی، بلکه در کشمکش خود محصور بودند، همان که می‌بایست از دیده سایر نمایندگان پنهانش دارند؛ زیرا که رزا دوبار در کنگره سخنرانی داشت. او با آرامش و وضوح سخن می‌گفت و ایده‌هایش را شمرده و کوبنده بیان می‌کرد. هرکس که صدایش را می‌شنید، هرکس که او را می‌دید، آراسته و کلاه بر سر، نمی‌توانست تصور نماید که چون او برجای خود نزدیک یوگیشس می‌نشست، لثو او را تهدید می‌کرد و با صدای کوتاه، خم شده به جانب او، با چهره‌ای بی‌حالت، صحنه‌ای از حسادت برایش می‌آفرید.

ورزا خونسرد و تأثیر ناپذیر می‌ماند. از آن مهمتر، به نظر می‌رسید که این محیط عذاب‌آلود را قدر بشناسد. او به کستیا می‌نوشت: «در اینجا، آدم احساس زندگی کردن دارد، اما زندگی، زندگی گیاهی نیست و من آن قدر از زندگی گیاهی بیزارم که در فریدناو (محلش در برلین) هر لحظه علیه این موجودیت گیاهی برمی‌خورم».

حتی انگار بحران شخصیتی که او می‌بایست مهار کند و بر آن چیره گردد در وی انرژی را آزاد کرده بود که او می‌توانست در خطابه‌هایش جاری سازد. چرا؟ زیرا که او برجسته و قابل توجه بود. او در آن واحد به عنوان نماینده

آلمان و لهستان سخن می‌گفت و یک طریق مستقل را میان فراکسیونهای منشویکی و بلشویکی تعریف می‌نمود، و موفق می‌شد که هم پله‌خانف و آکسلرود و هم لنین و استالین را به ابراز احساسات وادار نماید.

این آخری، نماینده قفقاز، که در انتهای تالار نشسته بود، فرمولهای این سخنور الهام یافته را یادداشت می‌نمود؛ چه رزا ادعا می‌کرد که در کشورهای غرب - آلمان و فرانسه، مشخصاً - نقش رهبری کننده بورژوازیها به پایان رسیده است.

رزا چنین آغاز سخن می‌نمود که میوه انقلاب رسیده است، چه این بورژوازیهای لیبرال دیگر نیروی کافی ندارند که در قدرت بمانند. پس زمان پرولتاریا فرا رسیده بود، همان‌طور که پرولتاریای روسیه نمونه و الگوی آن را ارائه می‌کرد. بلشویکها کف می‌زدند.

اما آنگاه که رزا «تنگ نظری، عدم تساهل و نوهی گزایش مکانیستی در رفتار بلشویکها» را بر ملا می‌نمود، پله‌خانف، به نوبه خویش، او را مورد حمایت قرار می‌داد. و آنگاه که موقعیت حزب را با روشن بینی تحلیل می‌کرد، از سوی بیشتر نمایندگان تأیید می‌گردید. او می‌گفت: «صلیبت، شکل مورد پذیرش یکی از قطبهای سوسیال دموکراسی است، در حالی که قطب دیگر به لرزانگی بی‌شکلی بدل می‌گردد، که از حفظ یک رفتار و روحیه باثبات در زیر فشار رویدادها ناتوان است».

او با اقتدار سخن می‌راند و منطقش مصون از تعرض به نظر می‌آمد حتی در حالی که او - و بیشتر ناظران و انقلابیون به همراه او - نمی‌دید که چگونه ناتوانی بورژوازی لیبرال (ملاحظه رزا در این نکته چون و چرا ناپذیر بود) می‌توانست به توسط نیروهای دیگر جبران گردد؛ ارتشی که با توده خرده بورژوازی مرتبط بود، ستون فقرات یک قدر قدرت را تشکیل می‌داد و تمامی جامعه را به صورت هنگ نظامی در می‌آورد و سوسیال - دموکراسی را به یاری وارثان خود کامگی نابود

می نمود.

نادر بودند کسانی - و ژورس، یکی از این افراد انگشت شمار - که پیش بینی می کردند که جنگ می تواند همگی نقشه های جغرافیایی را زیر و رو سازد، و بی آنکه راه را بر انقلاب بگشاید، همه جا قدرتهای نظامی را بر سر کار آورد.

در لحظه ای که رزا، در لندن، ندا در می داد که انقلاب در غرب بسی بیش از حد تصور نزدیک است، ویلهلم دوم به نزدیکانش اعلام می کرد که می بایست نخست سوسیالیستها را در هم کوبید، آنها را سر برید و از آسیب رسانی بازداشت، و در صورت نیاز یا سازمان دادن یک حمام خون؛ و بعد، جنگ در بیرون...، اما نه پیش از آن.

در عمل، جنگ، از همان سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۹، یک فرض اصلی بود. درگیرها در بالکان و در مراکش رخ می نمودند. اتریش - مجارستان، روسیه، آلمان و فرانسه مهره هایشان را به پیش می راندند و رو در رو می شدند.

و رزا این را از پیش احساس می کرد حتی اگر پیوند میان جنگ و سرفروشت انقلاب را درک نمی نمود. از سوی دیگر، او می بایست نمایندگان سایر احزاب سوسیالیست را در اشتوتگارت، در ماه اوت ۱۹۰۷، باز یابد، تا درباره نظامی گری و رفتار سوسیالیستها به بحث پردازند.

اما به نظر می آمد که بسیاری چیزها او را بازم از این ماه اوت جدا سازد. یکی از برادرانش، ناتان، در لندن سکونت داشت؛ بنابراین کمیدی که رزا و لئو برای خانواده بازی کرده بودند، این دو، همسر یکدیگر به حساب می آمدند؛ پس، ناتان آنها را به یک رستوران مجلل در پایتخت انگلستان دعوت کرد و به افتخارشان یک شام بزرگ ترتیب داد.

آنها وارد شدند؛ رزا، به ناچار، لبخند می زد در حالی که لئو، خم شده به جانب او، زمزمه می کرد که هرگز نخواهد گذاشت که لندن را بدون وی ترک نماید، و می افزود که پس از شام او را خواهد کشت.

رزا، به همان گونه که در برابر زندان و در برابر تهدید مجازات مرگ مقاومت کرده بود، در برابر لئو یوگیشس هم تسلیم نشد. او موفق می‌گردد که میان خودشان روابط سیاسی را حفظ نماید و در همان حال از تجدید رابطه با او در قلمرو خصوصی سرباز زند (لئو رهبر فراکسیون لهستانی حزب کارگری سوسیال -دموکرات روس بود).

رزا اجازه نمی‌داد که در این نکته هیچگونه ابهامی وجود داشته باشد. او دیگر دوستش نمی‌داشت. و نمی‌خواست که هیچ امید را ایجاد نماید. او تکرار می‌کرد: «می‌خواهم که تو در من همان قدر به روشنی بنگری که من در تو». و آنچه برای کتیا ارزش داشت برای لئو نیز ارزش داشت.

پس رزا تنها به برلین بازگشت. او چنین راز دل می‌گفت: «فقط از زمانی که از لئو آزاد گشته‌ام، خودم شده‌ام».

و این اطمینانی که او در خود باز یافته بود، به او اجازه می‌داد که لئو را مورد داوری قرار دهد، توگویی هرگز نسبت به لئو کوچکترین احساسی نداشته است، توگویی زخمی که لئو، در طول این سالها، در او باز نگاه داشته بود، او را برای همیشه غیر حساس کرده است. او می‌گفت: «از جنبهٔ درونی، این مرد یک ویرانی است، او آدم عادی نیست و دائماً با یک ایدهٔ ثابت زندگی می‌کند: این که مرا با کتیا بکشد».

پس می‌بایست خود را از لئو حفاظت کند، و وی را از این که به عمل گذر نماید باز دارد. و او می‌دانست که لئو قادر به این کار می‌باشد.

پس به لئو نامه‌هایی پخزده می‌نوشت که در آنها تنها مسئلهٔ کار سیاسی‌شان مطرح بود. رزا لئو را «شما» خطاب می‌کرد، بدون کلمه‌ای دوستانه. او به هر طریقی تلاش می‌نمود تا لئو را از آپارتمان دور نگاه دارد، جایی که لئو وانمود می‌کرد که بدان باز می‌آید، دست کم بعد از ظهر - به گفتهٔ خودش - برای این که در آن کار کند. اما او نامه‌های رزا را بازرسی می‌کرد، با دلمشغولی؛ او از این کار صرف نظر نکرده بود.

به نظر می آمد که لئو این را روشن کرده باشد که یک انقلابی مردی است که همه انرژی گسترده اش را در یک ایده یکتا متمرکز می سازد: زیرو رو کردن و دگرگون ساختن جامعه. چون لئو از نو یک افسر منتظر خدمت انقلاب شده بود، احساسش را بر رزا اعمال می نمود.

رزا که همواره در مورد زندگی خصوصی اش رازدار بود و جز به تکه های کوچکی از آنچه زندگی می کرد اقرار نمی نمود، با لوییز کائوتسکی چنین راز دل می گفت: «از کلیدها با لئو سخن بگو، و نه نام مرا ذکر کن و نه هر آنچه را که بتواند به من مربوط گردد (تاریخ ورودم را و...) مبادا که سهوا برایم دردسر ایجاد شود». او به خاطر زندگیش و به خاطر زندگی کستیا می ترسید، اما چنین عزمی را در برابر لئو از خود نشان می داد و چنان دافعه ای را نسبت به وی بارز می کرد (از کاشانه خود می گریخت به محض آنکه او را در آن می یافت، یا او در آن غفلتاً وارد می شد، و در همان حال به او بی هیچگونه ملاحظه ای می گفت: «من دیگر نمی توانم این اصطکاکهای دائمی را تحمل نمایم») که لئو، در اعماق وجودش، اندک اندک می پذیرفت که باخته است، که رزا قوی تر آن دو است - و او این را از نخستین ماههای آشنایی شان، نزدیک به بیست سال پیش، دانسته بود. اما غرورش بر او ممنوع می کرد که تسلیم گردد، پس به کاشانه کراناخ اشتراسه باز می آمد.

این را رزا نمی خواست. او دیگر نمی توانست دیدار و حضور لئو را تحمل کند.

رزا، در یکی از نامه هایش که در آن دیگر جز قاطعیت، خستگی غضب آلود و خشم بیان نمی گردید، به لئو می گفت: «من ناچارم برای بار چندم خواهش کنم که کارهایی که به من مربوط می شوند به صورت کتبی حل و فصل گردند تا این که بتوانم در کنج دنج خویش آرام باشم».

او ادامه می داد: «من نیازمندم که در خانه خود باشم، و نه در مسافرخانه ای که

در آن، چه بخواهم و چه نخواهم، بتوانند بیایند و بروند. نیروی کافی ندارم تا مدت طولانیتری این وضعیت را تحمل نمایم؛ به اندازه کافی درخواست کرده‌ام که به این وضع پایان داده شود و تمام تابستان را گرد جهان دویده‌ام تا این مهمانخانه را نبینم. و اکنون همه چیز از سر گرفته می‌شود.

او توضیح می‌داد که آمادگی آن را دارد که یک کار سیاسی اضافی را بر عهده گیرد - حل و فصل امور تحریریه‌ای مجلات لهستانی - به شرط آنکه لئو «کنج دنج» او را به او واگذارد.

او تهدید می‌کرد. و لئو او را به اندازه کافی می‌شناخت تا بداند که او زنی هست که تهدیدهایش را به اجرا در آورد.

او می‌گفت: «اگر بتوانم به خواستم برسم، ترجیح می‌دهم که همه کاشانه‌ام را با مستخدمه برجای بگذارم و در جایی اطاق مبله‌ای بگیرم، تا مطمئن گردم که در خانه خودم هستم و نه در هتل. تمنا می‌کنم که پاسخ بدهی آیا این وضع به همین منوال ادامه خواهد یافت، تا این که بدانم که در ارتباط با آنچه به من مربوط می‌شود چه باید بکنم.»

لئو دستها را به علامت تسلیم بالا برد.

او زین پس با رُزا جز از طریق نامه تماس نگرفت، و حال آنکه همچون وی در برلین سکونت داشت.

جنگ و گریز او پیش از دو سال به طول انجامیده بود.

رزا، درست در همان حال که بدین گونه مقاومت می‌کرد - چیزی که می‌توانست برای پر کردن زندگی بسیاری از زنان دیگر کفایت کند - ، همچنان وظایفش را به خوبی انجام می‌داد، وظایفی که در دستور کار خویش داشت یا بر او تحمیل شده بودند.

به یقین، او اندکی هم کناره می‌گرفت، چرا که وضعیت حزب و جامعه آلمان مساعدی یک مداخله پویا از جانب او نبود. او به ناچار تابع وضع و حال زمانه بود.

نخست، او ماههای ژوئن و ژوئیه ۱۹۰۷ را در زندان گذراند، در اجرای حکمی که دسامبر ۱۹۰۶ در وایمار صادر شده بود. او از لندن باز می‌گشت. شتاب داشت که کستیا را بار دیگر ببیند، اما می‌بایست در یک سلول محبوس باشد؛ بی‌آنکه این امر طعم یک چیز تازه را داشته باشد، یا به او احساس قهرمانانه بودن را بدهد. این چیزی جز یک دل‌تنگی آزار دهنده نبود، که با نامه‌هایی که به کستیا می‌نوشت یا از او دریافت می‌کرد قطع می‌شد. روزهایی شوم همچون یک انتقام آلمانی، سرسختانه و سنگین. او ناچار بود در ۱۹۰۷ بهای گفته‌های ۱۹۰۵ را پردازد؛ تو گویی هیچ چیز در دنیا پیش نیامده است. و رزا، از این دو ماه زندان، آکنده از کینه در قبال این آلمان بخیل و پرکار، بیرون آمد.

خوشبختانه، برای این که این تلخکامی را اندکی بزداید، به عنوان نماینده راهی کنگره بین‌الملل سوسیالیستی که از ۱۸ اوت ۱۹۰۷ در اشتوتگارت برگزار می‌شد، گردید.

برای رزا، پس از دیوارهای زندان آلمان، این پنجره‌ای باز بر روی دنیا بود، هوایی که به میزان نقش مهمی که او در آن بازی می‌کرد، جانبخشر می‌شد، چه، او در آن واحد عضو هیئت نمایندگی آلمان و نماینده حزب لهستان بود، حزبی که خود از ۱۹۰۶ به حزب کارگری سوسیال دموکرات روسیه پیوسته بود. به علاوه، او در آنجا دوستش کلارا زتکین، و نیز لنین و مارتوف، و سوسیالیستهای فرانسوی، ژورس و گِد، را باز یافت.

او می‌توانست، در مصاحبت آنان، واقعیت آلمان را فراموش کند و حتی - و این ناگوارتر بود - در فضای کنگره، به مادگی واقعیت روابط بین‌المللی و روابط قوا را به دست فراموشی بسپارد، و در کل به گونه‌ای عمل کند که انگار پیشنهادها و اصلاحیه‌ها برای برپا کردن سدی در برابر مسیر جنگ کفایت می‌نمایند. او نشستهای سرّی با لنین داشت، کسی که از فنلاند و از کنگره لندن به بعد

نمود، پس از درنگ و تردیدی چند، آن را پذیرفت. کاتوتسکی گفته بود: «با رزا لوگزامبورگ، یکی از بهترین روحهای آلمان را خواهید داشت».

او خود را کاملاً وقف این وظیفه نمود، وظیفه‌ای که برایش یک درآمد منظم ۳۶۰۰ مارکی برای شش ماه تدریس از قرار روزی دوساعت را تضمین می‌نمود. او این رزمندگان ساعی را دوست می‌داشت و با پریدن از سنت تدریس آمرانه تلاش می‌کرد تا از طریق پرسشهایی متن درس را به همراه آنان تنظیم نماید. او که شور و شوق بر می‌انگیخت، با تدریس اقتصاد سیاسی، خیلی زود به عنوان بهترین استاد مدرسه‌ای به شمار آمد که در میان مدرسانش دوست او فرانتس مهرینگ به چشم می‌خورد.

در برابر کنگره نورمبرگ در سپتامبر ۱۹۰۸، او از این مدرسه که مورد حمله میانه روان حزب بود دفاع کرد؛ اینان ترس آن داشتند که این مدرسه یک کانون رادیکالیسم باشد.

در واقع، رزا در این مدرسه قاطعیتی را که در رساله دکتریش، در زوربخ، به کار بسته بود، ظاهر می‌ساخت؛ همان قاطعیتی را که می‌خواست علمی باشد. هماهنگ با آنچه سوسیالیسم علمی‌اش می‌نامید.

و او در این تدریس، در این قیود زمانی، در این مخاطبان دقیق، یک آرامش و یک نظم را که مناسب حالش بود می‌یافت، آرامش و نظم که شخصیت او را در مجرای درست می‌انداختند و به ذوق او برای نظریه و برای تجرید، ابزار بیانش را می‌بخشیدند.

او خود را در مدرسه حزب آنقدر خوب و خوش و در خانه خودش احساس می‌کرد که تلاش نمود تا کستیا زتکین را به عنوان مدرس به آنجا وارد نماید. رزا، که به جان استاد بود، برنامه‌ای شامل بیست و چهار درس دوساعته برای او تدارک دید، که تاریخ سوسیالیسم را - از مسیحیان اولیه تا دوران معاصر - در بر می‌گرفت، چه فکر می‌کرد که کستیا باید اینها را درس بدهد. و نتیجه

می‌گرفت: «می‌توانیم یک کتابشناسی خوب تهیه کنیم، اما می‌بینی که چطور همه چیز باید مختصر و مفید باشد.»

بعد، همچنان در اندیشهٔ دوست جوانش، همان که مادرانه «پسر عزیزم» می‌خواندش، از او سؤال می‌کرد: «حالت چطور است؟ آیا افسرده‌ای؟ حتی تصور آن حال را سخت خراب می‌کند. چقدر دوست دارم ترا آزاد، شادمان و خوشبخت ببابم! سرزنده باش، دوست کوچک من. دوستان من، جانوران کوچک، بهترین خاطراتشان را برایت می‌فرستند.»

پیشنهاد رزا چندان مورد توجه قرار نگرفت. طبیعت پیوندهایی را که رزا را به گستیا زتکین دلبسته می‌کرد نادیده می‌گرفتند.

تصور می‌کردند که رزا بدین خاطر از او حمایت می‌کند که دوست مادرش می‌باشد. و بیل از جا در می‌رفت که: «بی‌معناترین چیزی که این دوزن توانسته‌اند مطالبه کنند این است که پسر کلارا استاد مدرسهٔ حزب گردد، او که هیچکسی نمی‌شناختش، و هنوز کوچکترین برهانی بر تواناییهای خویش ارائه نکرده است!»

او، با گیر دادن به رفتار «غریب» این زنان، می‌افزود: «من این پیشنهاد را نه بر مهربانی خنده‌آور یک مادر و نه بر پیشداوریهای کور یک دوست نمی‌بخشایم: این پیشنهاد برهانی است بر یک فقدان کامل باریک بینی و احساس مسئولیت.»

گام خطای رزا - و کلارا - به رهبر حزب اجازه می‌داد که این دوزن را که دائماً درس اخلاق می‌دادند بگوید؛ و غیظ زیبا - و منصفانه - بیل، فقط از این رو چنین قوی بود: این زنان وانمود می‌کردند که فضیلت سیاسی و قاطعیت را در خود تجلی می‌بخشد!

بیل، با یک رضایت آشکار، با یک کفایت و یک وجدان نیک تحقیر آمیز «مردانه» آنان را به شرایط زنانهٔ خود، و سپس به حالت فرو دستشان باز

می فرستاد. او به کائوتسکی می نوشت که نزد زنان «خرد تنظیم کننده» وجود ندارد، از آن زمان که «علاقه، عواطف و خود پسندیهایشان زیر سؤال می رود». و او، با بیانی چنین، آنچه را که همواره درباره رزا اندیشیده بود بر ملا می کرد؛ این اندیشه، که در دوره‌ای در اثر تفاهم سیاسی پس زده شده بود، باز می گشت و در چشمان بیل، کلید رفتار سیاسی رزا را به دست می داد. او به همین خاطر هم قاطع و انقلابی بود که زن بود، و پس عاری از «خرد تنظیم کننده».

این حادثه کوچک همچنین نشان می داد که روابط شخصی میان رزا و رهبران آلمانی تا کجا تنزل یافته‌اند.

در ظاهر، روابط خوب با کارل کائوتسکی برقرار می ماند. در عید پاک ۱۹۰۸، رزا حتی تعطیلاتش را با او به تنهایی بر ساحل دریاچه ژنو گذراند. آیا این دو «دوستان عزیز» نبودند؟ آیا نمی بایست، این هر دو، بنویسند و بحث کنند؟ و رزا بر کارل کائوتسکی، به رغم سرباز زدندهای او، دو ساعت تا دو ساعت و نیم راه پیمایی با مدادی را تحمیل نمود.

این از دور، برای لوییز کائوتسکی همچون تعطیلاتی دوستانه به نظر می آمد. و رزا، چون به او نوشت، از خستگی نخستین روزهای کارل سخن گفت و افزود: «در حال حاضر، او خود را خوب و چابک احساس می کند». اما در پشت این ظاهر، رشته دوستی بود که از هم می گسست و، از جانب رزا، یک حسن نظر روشنفکرانه که ناپدید می شد.

در این خلوت دو نفره، او کائوتسکی را فاقد تخیل می یابد. او که نمی توانست میانه حالی روشنفکرانه را تاب بیاورد، درباره کارل می گفت: «او امور را کاملاً متفاوت با من درمی یابد: به عنوان آیین گرا، با فضل فروشی و بدون حرارت». او به کستیا می نویسد که جزوه‌ای از کارل کائوتسکی - فاسیونالیسم و انترناسیونالیسم - خوانده است. او می افزاید: «و این برایم یک عذاب واقعی، یک آشفته حالی بوده است. دیگر نخواهم توانست به این زودیها چیزی از ک.ک.

بخوانم. این احساس را دارم که شبکه نفرت انگیزی از تار عنکبوت مغزم را در خود می‌پیچد.

و رزا کاری جز مقایسه او با مارکس که بازخوانی اش می‌کرد نمی‌توانست؛ با مارکسی که همواره مشخص سخن می‌گوید و حال آنکه کارل کائوتسکی «به یک تصویر اجمالی ملال آور، تهی و مجرد، از تاریخی که در هوا شناور است» چنگ می‌آویزد.

اما باز هم بدتر از این: او را از نظر روشنفکری کوتوله و نحیف می‌یابد و پیرتر از آن که همه چیز را بگوید. رزا بالحنی سرد می‌گوید: «من متوجه نبودم که او این همه نیاز به استراحت دارد، او را جواتر از این تصور می‌کردم».

باری، کائوتسکی هم، به نوبه خود، از رزا فاصله می‌گرفت. او خواسته بود تعطیلاتش را همراه رزا بگذرانند. لوییز توضیح می‌داد که «کارل کوچکترین میلی نداشت که تنها سفر کند... کارل مصاحبت رزا را بسیار دوست می‌دارد، چرا که سرزنده‌ترین و سرگرم‌کننده‌ترین همنشینی است که می‌توان به خواب دید و، به علاوه، حس زیباییهای طبیعی در او هست».

اما چگونگی کارل کائوتسکی توانسته بود رأی مادرش، مینا، را نادیده بگیرد، او که «بسیار فمگین» است، «زیرا که برای خوشنامی کارل نگران می‌باشد»؟ ارزشهای خانواده کائوتسکی، همان ارزشهای مستی بورژوازی تنزه طلب نیک نفس بود که در اندیشه ظواهر است. و رزا زین پس بدان آگاهی می‌یافت. و زندگی آزاد و مستقل رزا، حتی توی ذوق مادر بزرگ، که با این همه رمان نویسی مردم گرا بود، می‌زد.

و اما کارل، از این نگران بود که تأثیر ناخوش آیند رزا بزلوییز، اقتدار شوهرانه او را زیر سؤال برد.

او مشاهده می‌کرد که زنش مجذوب هانس کائوتسکی، برادر خودش، یک نقاش سرشناس و یک شخصیت قوی، شده است. او تصور می‌نمود که رزا از راز

لوییز با خیر شده و او را به این رابطه تشویق کرده است. او مطمئن است که رزا نقش خویش را - حتی به طور غیر ارادی - بازی کرده و به لوییز نمونه و الگویی از نوع دیگری از زندگی زنانه، شیوه دیگری از زن بودن، ارائه کرده است.

اما رزا از چنین اتهاماتی بیزار می‌جست. رزا می‌نوشت: «کارل کائوتسکی علیه من خشمگین است، چرا که تصور می‌کند که من، به نوعی، باعث روابط میان لوییز و هانس گشته‌ام. این مرا جریحه دار می‌نماید، اما من مغرورتر از آنم که در این زمینه سخن گویم. برایم دردناک است وقتی که می‌بینم که ذهن کارل تنها و پیوسته مشغول این قضیه است».

بدین ترتیب، برای سستی مناسبات میان رزا و رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان، مسائل خصوصی و تضادهای سیاسی بهم آمیختند؛ حتی زمانی که آنان از هرکسی به یکدیگر نزدیکتر بودند.

این به گونه‌ای بود که انگار رزا، پس از آهسته شدن به دوره انقلابی، با نگاهی باز هم نافذتر باز آمده بود.

او جانش را به خطر انداخته است. او دوستانی را از دست داده است: به دار آویخته، تبعید شده. او از این جو انقلابی که هرکس را وادار می‌کند که از خود بهترین یا بدترین را نشان دهد، اشباع گشته است.

او درباره «سطح پست و حقیری که رهبران، بدان سقوط کرده‌اند» به سختی داوری می‌کند. در دیده او، میانه حالی قرار دادی رفتار خصوصی شان به بی‌اعتباری آنها منجر می‌گردد.

کائوتسکی، اکنون که او بدون خطاپوشی می‌بیندش، در نظر او، چندان معذور نیست. رزا هنوز وی را در ملا عام مورد انتقاد قرار نمی‌دهد.

کارل کتابی، تحت عنوان طریق قدرت، به چاپ رسانده که کمیته مرکزی حزب بدان حمله کرده است. و بی‌تردید، این علت سکوت رزا می‌باشد.

اما او نمی‌توانست در تحلیل کائوتسکی سهیم باشد؛ بنابه این تحلیل، کافی

است صبر کنیم که میوه قدرت در اثر فساد خویش بیفتد و آنگاه، حزب سوسیالیست، که خوب سازمان یافته است، قدرت را تصرف نماید. رزا که مبلغ جنبش توده‌ها بود، در این «انتظار گرایی»، حتی اگر «انقلابی» وصف گردد، جایی برای خویش نمی‌یافت. او چنین ارزیابی می‌کرد که زمانی فرا خواهد رسید که بایستی «در برابر رهبرانی که آکنده از بزدلی هستند، به توده‌ها دلیری القا شود». و آشکارا، در این قلمرو، کائوتسکی، از همان ۱۹۰۸، از نظر رزا با دیگران فرقی نداشت.

اما آنگاه، چه باید کرد؟

او در این آلمان، در «این حزب آلمانی»، احساس ناخوشی می‌کرد، حزبی که «در حال حاضر یک رؤیای ناخوش آیند است و یا بهتر بگوییم یک خواب سنگین بی‌کمترین رؤیا».

و او خطاب به گستیا زتکین می‌افزود: «من به سختی می‌توانم در این هوای عفن و ماکن نفس بکشم».

آنگاه او بار سفر می‌یست: اقامت‌های طولانی در جنوب، در این ایتالیای آفتابی که او را شور و حال می‌بخشید، در این «چنواي با شکوه» یا در ایستگاه کوچک لواتو.

او می‌نوشت که، با تمام شگفت زدگیهای «یک هندو اروپایی ساده لوح شمالی الاصل»، در برابر تنبلی، تأخیرها و دزدیهای کوچک آدمهای جنوب، از خود بی‌خود می‌شد. خاطر نشان می‌کرد: «اینان بی‌وقفه سر قیمت‌ها سرم را کلاه می‌گذارند. اما این جنوب است، این طور نیست؟».

او از غافلگیریهای یک «تبعه فرهیخته و کاملاً منظم حکومت آلمان» سخن می‌گفت. او برای لویز کائوتسکی و گستیا نامه‌های طولانی می‌فرستاد و با استعمال ایتالیایی می‌گفت: «Ecco una breve macchietta» (یک طرح شتابزده از تأثراتم).

او، در این اقامت طولانی در ایتالیا، رفتار کلاسیک و مستی توریست شمال را داشت، کسی که به این اکتفا می‌کند که به جنوب همچون نمای آفتابیی بنگردد که در آن عده‌ای بازیگران سرگرم‌کنندهٔ مربوط به فرهنگ قومی و محلی در رفت و آمدند.

اما نخست در پی آن بود که فراموش کند و به استراحت پردازد. و نیز کار بکند، چه، از طریق کتابخانه‌های محلی، کتابهایی را که مورد نیازش بودند و لویز کائوتسکی برایش می‌فرستاد دریافت می‌نمود.

او در انتظار نامه‌های گُستیا بود. در فکر این بود که به همراه وی به گرس سفر کند. و بعد، در نامه‌ها، تغییر و تحولی در گُستیا احساس کرد. او را اندوهگین و معذب می‌یافت.

از خود می‌پرسید: «آیا هنوز دوستم می‌دارد؟» سردی را در او بارز می‌دید. در سوئس، در نیمهٔ اوت ۱۹۰۹ است که از او نامه‌ای دریافت می‌نماید؛ در این نامه، گُستیا جرأت می‌کند بگوید که به آزادی نیاز دارد.

رزا هیچ تلاشی نمی‌کند تا او را نگاه دارد. فرورش و ذکاوتش او را از این کار باز می‌دارند. و نیز سنش که آگاهی سخت و خشنی از آن دارد.

او به گُستیا یک نامهٔ آرام طولانی می‌نویسد. یک بار دیگر تأکید می‌کند که او برایش «مهمتر از هرکس دیگری در دنیا است».

فرمول مبالغه آمیز؟ او در آن لحظه صادق و صمیمی است، اما این را نیز می‌داند که «هرکس دیگری در دنیا» پیش از هر چیز برایش از آن زمان به حساب می‌آید که تکان می‌خورد، از آن زمان که تاریخ از نو به دَوران و هیجان می‌افتد. باری، در این پایان تابستان ۱۹۰۹، نشانه‌هایی از این که زندگی سیاسی جان تازه می‌گیرد، ظاهر می‌شوند.

صدر اعظم فون بولو در مجلس ملی مشکلاتی دارد و اکثریت او شکاف بر می‌دارد. حزب سوسیال دموکرات از نو سربازگیری می‌کند. رزا این را احساس می‌نماید. او می‌داند که به دیدار گُستیا ادامه خواهد داد، با وی همچنان

نامه‌نگاری خواهد کرد، و وی برای رزا «یک دوست مهربان» باقی خواهد ماند. با این وجود، می‌تواند با آرامش بنویسد، و صفحهٔ رابطه‌ای را که بیش از دو سال طول کشیده است ورق بزند.

«با دوست داشتن من، برآنم داشته‌ای که دوستت بدارم و چون عشق تو باز ایستاده است، آن من نیز به پایان آمده است.»

«خلق و خوی من نیازی به دفاع ندارد»

(سپتامبر ۱۹۰۹ - دسامبر ۱۹۱۱)

او به زودی چهل ساله می‌شد. پیکرش ضخیم و فشرده شده بود. چهره‌اش گردتر و سینه‌اش سنگین‌تر می‌شد و قامتش به زحمت نمودار بود. او همچنان آراسته بود، با کلاه و با پیراهن بلند فراخ. با همان عزمی با ناملایمات مربوط به سن و سال روبرو می‌شد که با مسائل سیاسی. وضع سلامتی‌اش چندان رضایتبخش نبود: شکم دردها، سردردها. اما انرژی سرچایش بود، همواره؛ و همین بود که پیکر گاه و بیگاه سرکش را با خود می‌کشید و رام می‌کرد.

پس او دیگر با کستیا زتکین این رابطه عاشقانه را که در طول دو سال زندگیش را رنگ زده بود نداشت، بلکه با وی یک همکاری ملایم و مادرانه را حفظ می‌کرد. در اکتبر ۱۹۱۱ باز هم تعطیلاتش را همراه او گذراند، این بار در گرس، سفر دو دوست که در گذشته محبوب هم بودند و گاه از نو چنین می‌شدند. او بازبایی مناظر، نجابت چهره‌ها و این صحنه‌های کتاب مقدس فریفته گردید، صحنه‌هایی که به نظرش می‌رسید بازشان می‌یابد آنگاه که نزدیک آن دو، بریک باریکه راه کوهستانی، یک خانواده گرسی می‌گذشت؛ مرد با قدم آهسته، زن مغرور، پوشیده در جامه سیاه، بی حرکت بر پشت یک الاغ.

او به مکاتبه بالثو یوگیشس ادامه می‌داد، نامه‌های سرد، اما نامه‌هایی که در آنها، در طول سالهای ۱۹۰۹-۱۹۱۰، دشمنی ناپدید می‌گردید و جای خود را به

یک پذیرش آرام و تقریباً برادر و خواهرانه آن دیگری می سپرد.
 رزا می دانست که می تواند روی لئو حساب کند و لئو همچنان از جنبه سیاسی
 بر او تکیه می کرد، چه رزا، به عنوان نماینده حزب لهستانی SDKPiL، در دفتر
 بین الملل سوسیالیستی مستقر شده بود.

در واقع، پس از بحرانی خشونت آمیز، میان لئو و رزا آرامش برقرار می گردد،
 و هرکدام در می یابند که دیگری، به گونه ای ویرانی ناپذیر، جزئی از زندگی او به
 شمار می رود.

دیگر محبوب هم نیستند. دیگر همدیگر را همچون پانزده سال پیش دوست
 ندارند. تب و تاب مرده است، مقتول شده است. باقی می ماند این پیوند حافظه و
 همبستگی که از تمامی تغییر و تحولات عاشقانه قویتر است.

این رابطه، آشکارا، عجیب است و ناهم رنگ با جماعت. آنان در همان شهر
 زندگی می کنند و به جای این که یکدیگر را ببینند، به هم نامه می نویسند. نود نامه
 در ۱۹۱۰ و شصت نامه در ۱۹۱۱.

در نامه هایشان از یکدیگر نام نمی برند: رزا صفحه از پی صفحه می نویسد،
 بدون یک کلمه شخصی، انگار مخاطب او نوعی از انتزاع است. و حتی وقتی که
 مسئله ای را به یاد می آورد که فقط به لئو مربوط است - و پس مسئله ای شخصی -
 این دشواری را دور می زند و همچنان در قلمرو ناگفته ها باقی می ماند.

بدین ترتیب، در بهار ۱۹۱۰، وقتی که خبردار می شود که لئو مشکلات مالی
 دارد، و در آمده های ملک خانوادگیش پایین آمده اند، برادرش ماکسیمیلین
 لوگزامبورگ را وادار به مداخله می کند، تا او وامی را که لئو به برادرش دارد، به
 جای او باز پس دهد، برای این که لئو بتواند مبالغ مهمتری دریافت نماید. این،
 خیلی ساده، در نامه ای به تاریخ اول آوریل ۱۹۱۰ می آید: «فردا پول برادر را
 می فرستم»؛ یا، چند هفته بعد، در ژوئیه همان سال: «پول برادر، در اثر خطای من،
 از یک هفته پیش در اینجا است، اما نتوانستم آن را زودتر با بانک حل و فصل
 نمایم، چرا که بستری بودم. من پول را نقدی دریافت کرده و با حواله فرستاده ام».

این خواست درگیر نشدن، حتی از طریق ملایمترین واژه‌ها، حتی فقط با «نامیدن» مخاطبش، به اندازه کافی نشان می‌دهد که رزا به هیچ قیمت نمی‌خواهد سرزخمش را از نو باز نماید. اثر زخم هنوز دردناک است. او دیگر نمی‌خواهد خود را به خطر اندازد.

این تسلط رزا بر احساساتش، و نیز این فرزانیگی در روابطی که با کستیا یا لئو برقرار می‌کند، این امر را آشکار می‌سازند که او در چهل سالگی به یک پختگی عاطفی رسیده است که سالها طول کشیده تا آن را به دست آورد.

او، پس از این که از لئو برید، می‌خواست «زندگی کند». بدین امر موفق می‌گردد. دوستانی چند احاطه‌اش می‌کنند، که در ردیف اول آنان پزشک جوان هانس دیفن باخ قرار دارد، که خویشتندار و متایشگر است و رزا بر او مسلط می‌باشد و او را به عنوان محرم خویش برمی‌گزیند، با او بیرون می‌رود و باهم او به بحث درباره نقاشی و موسیقی می‌پردازد.

و مخصوصاً یک آهنگساز به نام فیست که غالباً به دیدار او می‌آید. رزا به کلارا زتکین چنین راز دل می‌گوید - می‌نویسد: «روز ۵ مارس، فیست به دیدار من آمد و در طول دو ساعت، نواخت و خواند؛ باشکوه بود! لذتی راستین که زاد روز ساده مرا به صورت یک جشن واقعی درآورد».

بدین ترتیب، او می‌کوشد به شیوه‌ای دلپذیر زندگیش را سازمان دهد، تعطیلاتش را در سویس، در کنار دریاچه ژنو، بگذراند، یا این که قلمروهای جدیدی از شناخت را کشف کند - یا عمق بخشد؛ این قلمروها در یک زندگی که کاملاً تحت سیطره نبردهای سیاسی است، نقش پنجره‌هایی را بازی می‌کنند؛ و این پنجره‌ها بر روی دنیاها می‌شوند که در آنها انسان مداخله نمی‌نماید.

انگار که رزا می‌خواهد به این طریق از این «امر بیش از اندازه انسانی»، که سیاست، تاریخ و اقتصاد باشد، خلاصی جوید.

بدین گونه، او به گیاهشناسی و به علوم طبیعت علاقمند می‌شود؛ می‌گوید:

«من در حال حاضر به زمین شناسی می‌پردازم، و در آن لذت بسیار می‌یابم؛ افق به چه زیبایی گسترده می‌شود».

او نقاشی نیز می‌کند و آثارش را - واز جمله یک تصویر از خودش را - به داوری هانس کائوتسکی، برادر کارل، که نقاش است، می‌سپارد. به علاوه، می‌خواند و تفسیر می‌کند، و روح و داوری همواره بیدار و هشیار است.

او برای لوییز کائوتسکی حکایت می‌کند: «من و هانس (هانس دیفن باخ) برای گردش به اطراف فریبنو و رقتیم؛ سپس کتابی از غزلیات حافظ را، البته به آلمانی، خواندیم (دیوان اصلی را که گوته از آن برای دیوان خود الهام گرفته است). اصل، در اینجا هم، از بدل زیباتر است».

از پیش احساس می‌شود که رزای روشنفکر، حساس و مشاهده‌گر، که به دنیا در همه جنبه‌هایش - از گلها تا پرندگان، از جنبشهای ناشی از نیروهای درونی زمین تا آفرینش ادبی - کنجکاو است، در خودش منابع کافی را می‌یابد و در گفتگوش با واقعیت انگیزه‌های بسیار برای تأمل را؛ اینست که توانسته است در زندگی خویش تعادل دیگری برقرار نماید؛ غیر از آنچه برگزیده است و او را بر صحنه عمومی می‌افکند؛ رزا این همه را می‌داند، و همین‌هاست که او را در فعالیت سیاسی، که در عین حال برایش ضروری است، به خشم می‌آورد.

و گاهی نزد او نه وسوسه بلکه این هشیاری را می‌یابند که شاید او توانسته باشد بدین‌گونه دچار تکان و لرزه‌ای دیگر گردد.

در سپتامبر ۱۹۰۹، در مباحثات حزب سوسیال دموکرات شرکت نمی‌جوید و حتی در کنگره‌ای که در همین ماه در لایپزیگ برگزار می‌شود حضور نمی‌یابد. همه چیز هنوز بیش از اندازه دچار انعقاد است و او هم بیش از حد بر روی خودش خم شده است.

می‌گوید: «من در خانه زندگی می‌کنم به همان گونه که در کوچه به سر می‌برم، کاملاً فرورفته در خودم، تا آن حد که وقتی که بیرون هستم، باید تلاشی به عمل

آورم تا به یادم بیاید که کیستم و کجایم».

یا این که شاید او توانسته باشد از فعالیت خود به عنوان مدرس و محقق رضایت حاصل نماید.

وقتی که از کار استادیش در مدرسه حزب سخن می‌گوید، می‌توان دریافت که در آن انجام وظیفه‌ای را می‌بیند که به هیجانش می‌آورد و سرشارش می‌سازد. هر چه سالها سپری می‌شوند، او در این کار استعداد بی نظیری را از خود بارز می‌سازد، زیرا که بر یک فرهنگ کلاسیک تکیه دارد، که بر روی ادبیات و موسیقی گشوده است و از موادی که رزا تدریس می‌کند وسیعاً فراتر می‌رود. او درسهایش را - و از جمله پیرامون تاریخ سوسیالیسم بین‌المللی - با دقت تدارک می‌بیند. می‌گوید: «از این که خود را به تکرار محدود سازم سرباز می‌زنم؛ می‌خواهم برای هر درس جدید مطالب تازه‌ای را گرد آورم، از آنها بهره بگیرم و تغییرات و اصلاحاتی را وارد نمایم».

تلاشی که به عمل می‌آورد قابل توجه است. او به کاوش در کتابشناسی می‌پردازد، محورهای اولیه را برمی‌گزیند، یک اندیشه شخصی را بیان می‌کند، تا آنجا که درسهایش به عنوان نقطه عزیمت آثارش به کار می‌آیند؛ آثاری که در خیال می‌پرورد و از تابستان ۱۹۱۰، در زمینه مدخلی بر اقتصاد سیاسی، به آنها می‌پردازد. او می‌تواند برنامه و دامنه کارش را هم ارائه کند و حتی به لئو یوگیشس بنویسد که خوشحال خواهد شد اگر از یک ناشر، برای هر برگ چاپی، پنجاه مارک دریافت نماید.

در چنین شرایطی، تعطیلات به زحمت برای آماده سازی درس بعدی و مطالعه آثار ضروری کفایت می‌کنند. او می‌گوید: «تا آنجا که به من مربوط می‌شود، به محض پایان یک دوره درسی دشوار، تعطیل تابستانی همچون یک رهایی راستین به نظرم می‌آید».

اما او تنها یک استاد و یک روشنفکر نیست. حتی اگر بخواهد دیگر نمی‌تواند چنین باشد. او از زمانی که به سن عقل و تمیز رسیده، در پیکار سیاسی درگیر گشته است. در چهل سالگی تغییر روحیه نمی‌توان داد.

در واقع، به محض این که وضعیت سیاسی از نو متحرک می‌گردد، و چشم اندازها ترسیم می‌شوند، رزا خود را با شور و حرارت به معرکه می‌افکند، انگار که کناره‌گیری نسبی او و فعالیتهای روشنفکرانه و هنریش تنها شیوه خاص او بوده‌اند تا پیش از درگیریها و تعهدات جدید تجدید قوا بنماید.

و دقیقاً، در پائیز، و سپس در زمستان ۱۹۰۹-۱۹۱۰، جزو آلمان دگرگون می‌شود.

همگی تناقضات نظام سیاسی و اجتماعی فعال می‌گردند، چرا که بلند پروازیهای امپریالیستی و بلهلم دوم این تناقضات را تحریک می‌نمایند.

باید برای یک سیاست وسیع تسلیحاتی تأمین اعتبار کرد، و برای این امر مالیاتهای جدیدی را وضع نمود. باری، محافظه کاران - که یونکرزها، مالکان بزرگ ارضی پروسی، باشند - مالیات بر اموال و املاکشان را رد می‌کنند. صدراعظم فون بولو جای خود را به بتمان - هولوگ می‌سپارد، و این یکی هم با همان دشواری روبرو می‌گردد؛ به همین خاطر، یک اصلاح انتخاباتی را در دستور کار قرار می‌دهد که نقطه پایانی بر نظام انتخاباتی سه طبقه‌ای، که کم دموکراتیک است، می‌گذارد. در همان حال، این اصلاح انتخاباتی، با توجه به نقش اجتماعی که یونکرزها در نظام امپراتوری آلمان بر عهده داشتند، تنها بر ابهام می‌افزود.

رفتار SPD در برابر این مسائل چه می‌بایست باشد؟

این حزب امیدوار بود که گسست اتحادی که فون بولو را حمایت می‌کرد به او امکان دهد متحدانی در میان «لیبرالها»، «ترقی خواهان» بورژوا، که در بهار ۱۹۱۰ با یکدیگر گرد می‌آمدند، بیابد.

حزب دستورالعملهایی کلی را تکرار می‌نمود، و رستگاری خود را تنها از یک

پیروزی انتخاباتی چشم می داشت و از هر چیز که می توانست آنرا به خطر اندازد - جنبشهای اعتصابی، تظاهرات خیابانی - هراسان بود. رزا زلی نبود که به این سیاست «صبر و انتظار» محتاطانه رضایت دهد.

او می گفت: «وقتی که تصور می کنند که توده ها را فقط با رشوه می توان خرید سرانجام اعتماد توده ها و احترام مخالفان را از دست می دهند؛ هیچ چیز به دست نمی آورند، اما همه چیز را می بازند».

باری، رزا به مکاشفه احساس می نمود که کسانی که «توده ها» می نامیدشان، به حرکت در می آیند. نمایندگان حزب سوسیال دموکرات پروس، در کنگره منطقه ای، در ژانویه ۱۹۱۰، پیکارگر به نظر آمدند، کسانی که می خواستند با تمام نیرو در نبرد درگیر شوند، تا «به خاطر اصلاح انتخاباتی، یک ترفان» به پا کنند. در ماه فوریه و در مارس، در برلین و فرانکفورت تظاهراتی در پی آمدند. اعتصابات دامنه زده شدند. بیش از ۳۰۰۰۰۰ اعتصابی شمارش گشتند و زخمیانی در برخوردها با پلیس و سپاه.

برای رزا، این جو - همچون دوره ۱۹۰۵-۱۹۰۶ -، فراخوانی به عمل شخصی بود، تخلیه ای که از هر لحاظ، یک افزایش انرژی را در او برمی انگیزت. از جنبه روشنفکری و سیاسی، او تصور می کرد که در آلمان این بهار ۱۹۱۰، مقدمات یک تکان عمیق را باز شناسد، تکانی که گزینشهایش را توجیه می کرد؛ آلمان می رفت تا مرکز گردباد انقلابی گردد.

هنوز می بایست شرایط آن ایجاد شود. می بایست «توده ها» را مورد خطاب قرار داد، آنها را «روشن کرد»، به آنان «آموزش داد» و نه این که، برعکس، کوشید تا مانع شد که اجتماع میان دو چیز تحقق یابد: یکی، مطالبات سندیکایی و کارگری در زمینه دستمزدها، و دیگر، هدفهای سیاسی، و پیش از همه، اصلاح انتخاباتی در پروس.

رزا، زین پس، رهبران حزب سوسیالیست را بی هرگونه گذشت مورد داوری

قرار می دهد؛ بر آنان این گمان بدرا می برد که می خواهند جنبش «توده ها» را در هم بشکنند، یا دست کم ترمز کنند، تا این که امکانات SPD در انتخابات قانونگذاری ۱۹۱۲ را حفظ نمایند.

او، برعکس، چندان در غم «رشوه» برای توده ها نیست و در این بهار ۱۹۱۰، با سرعت و حرارت پیش می رود، و در پی آنست که به یاری گفتار و نوشتار، جنبش را که آغاز شده است آشتی ناپذیرتر سازد.

این احساس که «توده های آلمانی سرانجام گوش به زنگ می شدند و آمادگی می یافتند که سخنان او را بشنوند، انرژی را چند برابر می کرد؛ او عزم و اشتیاق خود و نیازی را که به عمل احساس می نمود نشان می داد، و می گفت: «من در حال حاضر به خود این اجازه را می دهم که بیش از هفت سال گذشته ولوله بر پا سازم»، چرا که ساعت را سعد تشخیص می داد.

او جمعیت های زیادی را به گردهم آییها می کشید، ابراز احساسات را بر می انگیخت و، هر بار، در حالی که غالباً بیش از دو ساعت، به عنوان معلم و مربی دل آگاه و روشن، بر تریبون می ماند، از این گردهم آییها خارج می شد؛ او خسته و فرسوده می گشت، و در عین حال متقاعد که این استقبال «عظیم» که از وی شده است، نشانه ای از وضع روحی «توده ها» و موقعیت جامعه آلمان است.

او غالباً چند کلمه ای بریک کسارت پستال می نوشت تا از گردهم آیی به دوستانش گزارش کند. او چنین می نوشت: «من در کاسل منتظر تعویض قطار هستم. گردهم آیی پر بود (تعداد شرکت کنندگان را ۲۵۰ نفر تخمین می زنم)، مخاطبان فوق العاده دقیق بودند و مرا تأیید کردند... توانستم با عبارات ساده ای سخن بگویم و به ناگهان دیدم که دو ساعت و نیم حرف زده ام!... آدمها خیلی راضی بودند. آمین. درود و بدرود».

کامیابیها او را به شوق می آوردند، به گونه ای که خستگی را از یاد می برد و جز به هنگام بیماری، که او را به استراحت ناچار می نمود، از پا نمی نشست؛ او در

قطار، در حالی که چند روز (از ۵ تا ۱۷ آوریل) از برسلاو به کیل، از دورتموند به اپرفلد و از فرانکفورت به برلین گذر می‌کرد، مقالاتی می‌نوشت.

او در رویارویی با مناطقی که در آنها «تجدید نظر طلبان»، یعنی مخالفانش، اکثریت را در حزب داشتند، تردید و درنگ به خود راه نمی‌داد؛ چنین بود که به جنوب - سرزمین باده - سرکشی می‌کرد، جایی که در آن این سوسیالیستهای میانه رو از او بیزار بودند، و آماده می‌شدند که به بودجه‌های محلی رأی بدهند و بدین ترتیب سیاستی در نقطه مقابل سیاست او را نمایندگی می‌کردند. او آنها را به مبارزه می‌طلیید و متقاعد شده بود که، با افشاندن بنر ایده‌هایش، توده‌های انقلابی را یک روز از جا برخیزاند.

بدین ترتیب، به هنگام یک گردهمایی و یک شور و هلهله عمومی، واقعیت جامعه آلمان را از یاد می‌برد، و چند صد رزمنده را به جای بازتاب جمعیت و به جای وضعیت روحی پرولتاریا می‌گرفت، و «اقلیت» و «توده» را یکی می‌انگاشت. او که از تأییدها سرمست بود، وضعیت این حزب سوسیال دموکرات را که می‌خواست از آن چون اهرمی بهره بگیرد، از نظر دور می‌داشت.

یقیناً، او به خوبی احساس می‌کرد که رهبری حزب و روزنامه‌هایی که کنترل می‌کرد موانعی بر سر راه جنبش قرار می‌دهند. پس رزا بیزاری می‌جست.

او ارزیابی می‌کرد که «سخنوران - برای رشته گردهماییهای پیش بینی شده به خاطر اصلاح انتخاباتی - همگی از رده چهارم یا پنجم هستند... به علاوه، به پیش از قبل هر تظاهراتی در بیرون از گردهماییها را ممنوع ساخته بود».

اهمیتی ندارد. به محض این که تصادفاً خبردار می‌شود که کمبود سخنور وجود دارد، خود را پیشنهاد می‌کند (چنین است در ۱۲ مارس ۱۹۱۰). او حکایت می‌کند: «همان شب خطابه‌ای ایراد کردم. سالن از جمعیت مملو بود (تقریباً ۱۵۰۰ نفر)، روحیه عالی بود. البته، من به خشم آمدم و جمعیت، به اتفاق،

مرا تأیید کرد». دوستانش آنجا بودند، نزدیک وی، هانس دیفن باخ و کستیا زتکین، که به او تبریک می گفتند.

از همه آلمان به او تلفن می زنند تا بازهم دعوتش کنند.
او می گوید: «از خودم سؤال می کنم که آیا نمی بایست مدرسه - مدرسه حزب - را ترک گویم و در کشور بگردم و اینجا و آنجا آتش به پا کنم؟»

اما برای رزا حرف زدن هرگز کافی نبود.
او زن قلم و اهل جدل سیاسی بود، در پی آن که هدفهایش را مشخص نماید و کسانی را افشا کند که، در رهبری حزب - به گفته او - در کار «ممنوع کردن بحث» بودند.

پس مقاله ای نوشت که در آن، بر اساس جنبشهای جاری، مراحل بعدی را تعیین می کرد.

و بعد؟ این پرسشی بود که در عنوان مقاله مطرح می نمود.
او می گفت که باید اعتصاب را گسترش داد، توده ها را «تندروتر» کرد و بدین منظور برایشان یک هدف سیاسی مشخص نمود و چرا چنین نباشد که هم امروز موضوع جمهوری توده ای شود؟

رزا جسور بود! حتی آشوبگر، به همان اندازه در قبال نهادهای امپراتوری که با آن ستیزه می جست که در رابطه با رهبری حزب سوسیال دموکرات که، رسماً و ظاهراً، همواره جمهوری را طلب کرده بود؛ اما، در عمل، هرگز این هدف سیاسی را در دستور کار قرار نمی داد، چرا که حزب در بازی سیاسی آلمان، نهادهای امپراتوری را محترم می شمرد.

اما هدف رزا دقیقاً این بود که از این «بازی»، که قلابی و بیهوده اش می شمرد، بیرون آید. او می خواست میان سوسیالیستها و قدرت یک جو تنش ایجاد نماید که قادر باشد «توده ها» را به تهاجم سوق دهد.

بازهم لازم می شد که حزب به این استراتژی رضایت دهد.

باری، حزب قاطعانه دشمن آن بود.

روز ۲ مارس ۱۹۱۰، به پیش از انتشار مقاله رزا سرباز زد. اما او زنی نبود که جایزند، وقتی که فکر می کرد از یک نقطه نظر عادلانه و یک تاکتیک کار آمد دفاع می کند.

پس به «دوست» خود کارل کائوتسکی روی آورد تا روزگارانو متنش را به چاپ برساند.

روابط آنان دیگر، جز در سطح، دوستانه نبود، و بدگمانیهای متعدد و ناهماهنگیهای سیاسی واقعی را پنهان می نمود.

کائوتسکی هر آنچه را که به جمهوری استناد می کرد رد نمود و سپس، بعد از آنی که ظاهراً بقیه مقاله را پذیرفته بود، شانه خالی کرد.

این همچون دملی بود که می ترکید، حقیقت احساسات که سر بر می آورد و رزا، بی رحم، زنجیر پاره می کرد.

او فریاد بر می آورد: «کارل کائوتسکی، این مرد زبون که به آدمها فقط از پشت حمله می کند؛ به او نشان خواهم داد!»

بدین ترتیب، از همین ابتدا، در میان آنها - و نخست از جانب رزا - دوستی قدیمی به کینه ای زننده و به جدلی شخصی بدل گردید.

نخست رزا، آنجا که می توانست، برای مقاله اش جایی پیدا کرد. او آن را بازنویسی کرده بود، و بخشی که پیرامون جمهوری بود یک متن مستقل شده بود که روزنامه ها اینجا و آنجا منتشر می کردند، و رزا به پیروزی می رسید؛ او توضیح می داد: «ک. ک. در مورد جمهوری ناشی گری هجیبی کرده است: این "تکه" که او نمی خواست قبول کند، به شکل یک مقاله جداگانه، در روزنامه های برسلاو و دورتموند و یک دوجین از روزنامه های دیگر درآمده است. و اکنون کارل کائوتسکی به من سرکوفت می زند و نسبت می دهد که خودم از خیرش گذشته ام!»

او از این زرنگیها و این دروغها بیزار بود. هرآنچه از شخصیت کائوتسکی دریافته بود و او را خوش نمی آمد، بویژه از زمان بازگشت خود از لهستان در ۱۹۰۶، تقویت می شد.

او می نویسد: «رسوایی راستین برای کائوتسکی... او دستنوشته مرا، بی هیچ شتاب، برایم باپست پس می فرستد». سپس بی هرگونه ملاحظه می افزاید: «من هیچ وسیله ای برای فشار بر او ندارم. او از ضربات پی درپی که دریافت می دارد خشمگین است، پس انتقام می گیرد».

رزا فکر می کرد که کائوتسکی پست و حقیر است، به «مراتب بالای قدرت» تسلیم می شود، راه کج می پوید و دروغ می گوید. او فاقد دلیری است. با یک ریشخند نفرت آلود، به کلارا زتکین توضیح می داد: «کارل من گرفتار وحشی عظیم بود، پس از من تمنا کرد که بویژه آن تگه مربوط به جمهوری را خط بزنم». او در برابر بیل هم سرفرود آورده است: هیچ اشاره ای به اعتصاب توده ای.

پس دیگر چه منزلی برای کائوتسکی نزد او باقی می ماند؟ او نه فقط جرأت می کرد نظراتش را بیان نماید، بلکه می توانست شجاعت جسمانی را نیز به اثبات برساند.

روز ۶ مارس ۱۹۱۰، در برلین، در معیت کستیای زتکین و دوستش وکیل کورت ژونفلد، در برابر پلیس به تظاهرات پرداخته بود. او نوشت: «به محض این که توده ها اسبهای مأموران پلیس را مشاهده می کنند و شمشیرهای آخته را می بینند، بی آنکه تأمل نمایند جا خالی می کنند؛ ما سه نفر، هر بار در میدان ماندیم و به اندازه یک بند انگشت هم تکان نخوردیم و گزومه ها طبعاً جرأت نکردند به ما دست بزنند. اما همه چیز را می توان آموخت، از جمله جا خالی نکردن را».

اما چگونه «توده ها» می توانستند شهادت رودر رویی را به دست آورند، در صورتی که رهبران - همچون کائوتسکی، به گفته رزا - بی جریزه و زبون بودند؟ رهبران راستینی می بایست، «زیرا که اگر حزب رهبری کننده فاقد اراده است

و دستور عملهایی را که توده‌ها انتظار می‌کشند نمی‌دهد، اینان، بنا به توضیح رزا، «به زودی سرخورده می‌شوند، تب و تاب آنها خاموش می‌گردد و هرگونه اقدامی نقش بر آب می‌شود».

از این رو، خشم رزا علیه کارل کائوتسکی خیلی بیش از یک قضیه شخصی بود - حتی اگر پیوندهای میان رزا و کارل آن را رنگ می‌زد. در واقع، سخن بر سر دو انتخاب سیاسی مختلف بود.

از نظر کائوتسکی، موقعیت برای اعتصاب توده‌ای یا یک عمل تهاجمی آماده نبود. او در پاسخ به رزا در یک مقاله به نام «اکنون؟ می‌نوشت: «اشتیاق توده‌ها کافی نیست».

او وانمود می‌کرد که بایسته است، علیه قدرت، به شیوه ژنرال رمی فابیوس کونکتاتور، یک استراتژی «جنگ فرسایشی» درپیش گرفته شود، به همان گونه که سرانجام به غلبه بر هانیبال انجامید.

رزا به مسخره می‌خندید، و با لحن نیشدار خود به کائوتسکی گیر می‌داد و، به هنگام جدل، در بهره‌گیری از نامه‌های شخصی او خطاب به خود تردید نمی‌نمود و بدین ترتیب او را در وضعیت دشواری قرار می‌داد و تناقضاتش را، یعنی زیان دوگانه (خصوصی - عمومی) را که وی به کار می‌برد، برملا می‌نمود و بایزاری برسر او می‌کوبید که «رفیق کائوتسکی، برای ترمز کردن به شما نیازی نداریم».

او آسیب دیده و زخمی شده بود، و رزا که می‌توانست خود را این همه نسبت به دیگران موشکاف و پرتفات و در قبال احساسات دوستانش حساس و دلمشغول نشان دهد، در اینجا، با کسی که بدل به یک دشمن سیاسی شده بود، قساوتی کمابیش غیرانسانی از خود بروز می‌داد، انگار که تب و تاب سیاسی در وی هر ملاحظه دیگری را می‌زدود.

او به لئو یوگیشس چنین راز دل می‌گفت: «از برلین به من می‌نویسند که کائوتسکی به دنبال مقاله من کاملاً حواسش پرت شده است: با هر کلمه، سرخ

می‌شود و مشت بر میز می‌کوبید؛ او آنچه را که از راه و روش نیکوی روزنامه‌نگاری و از عقل سلیم برایش باقی مانده بود از دست داده است...»
و رزا، بایک بیگناهی... ریاکارانه، به مکاتبه با «لولوی بسیار عزیز»ش، همسر کارل کائوتسکی، ادامه می‌داد، کسی که دوستش بود و زین پس علیه کارل همدستش نیز.

به او می‌نوشت: «همه چیز به خوبی پیش می‌رود، من تا کنون هشت گردهمایی را پشت سر گذاشته‌ام... مقاله کارل سبب می‌شود که شانه‌ها را بالا بیندازند... به او بگو که من می‌توانم، به درستی، وفاداری و دوستی را که دوز و کلکهای حقیر او برملا می‌کنند قدر بشناسم، اما او با حمله شجاعانه‌ای که از پشت سر به من کرده است، خود را خوب به زحمت انداخته است!».

بعد، پس از این که لوییز را بدین گونه مامور رساندن پیامش کرده بود، می‌افزود: «حالت چطور است؟ می‌می من چه می‌کند؟»
و برای لوییز تکرار می‌نمود: «می‌دانی که احساسات من نسبت به تو همواره همانست که بود... نباید چیزها را سیاه بینی؛ چنین کاری ممنوع است. همه چیز را با آرامش برگزار کن، و پس طمأنینه‌ات را حفظ نما! بدترین چیز برای من اینست که نتوانم این بار ترا تسلاً دهم و خوش و خرم سازم.
خداحافظ، ضمگین مباش،

رزای تو».

نیروی رزا و شخصیت چند رویه او توانای بدترین خشونت بود و توانای حفظ روابط دوستانه با همسر کسی که او با وی بدرقتاری می‌کرد؛ چنین نیرویی و چنان شخصیتی لازم بود تا چنین تنشهایی را تحمل نماید.
لوییز رنج می‌برد و کارل کائوتسکی درمانده بود.

این مرد ملایم که می‌خواست یک موقعیت میانی را اشغال نماید، یعنی میان «متعصبان» اعتصاب توده‌ای به شیوه رزا و ناشکیبایانی که تنها خواب دستیابی به

مقامات دولتی را می‌دیدند، خود را رسوا و درک ناشده احساس می‌نمود. در ژوئیه ۱۹۱۰، او در نامه‌ای به مادرش، خستگی‌اش را خاطر نشان می‌کرد: «جدل با رزا ادامه دارد، و اکنون تویخانه سنگین در کار است. بدبختانه، جدل به سرعت مرحله‌ای را که در آن می‌توانست، دست کم برای من، جالب و انگیزنده باشد، پشت سر گذاشته است. جدل ناخوش آیند می‌گردد... وارد قلمرو مغلطه و سفسطه و موازماست کشیدن شده است، که در آن رزا قادر به هنرنمایی است...».

چند هفته بعد، در اوت ۱۹۱۰، کائوتسکی در یک انفرادی طولانی فرورفت و ناچار شد به مدت چند ماه خود را از صحنه سیاسی بیرون بکشد. رزا این امر را برای لئو یوگیشس چنین تفسیر می‌کند: «بعضیها به من فهمانده‌اند که این تقصیر من است». اما رزا را متأثر نمی‌یابند. در جایی که سخن بر سر مبارزه سیاسی و مسائل اصولی باشد، او یک پیکارگر بی رحم و تقریباً بی بهره از انسانیت است.

اما «بی‌بهره‌گی از انسانیت» در نظر رزا چه بود؟

دقیقاً این بود که به «توده‌ها» این فرصت داده نشود که خود را از طریق عمل آزاد سازند و بدین گونه، جنبش آنها را از پیشروی بازدارند. چنین کاری، از آن زمان که خود را رهبر قلمداد می‌کنند، بخشش ناپذیر است. به همان گونه که عدم دفاع از ایده‌های خویش تا به آخر - حتی تا حد فدای جان خود - نامرجه بود. بدین ترتیب، میان رهبران سوسیال دموکرات و رزا خندق وجود داشت. او را سرسخت، تازه به دوران رسیده و غیر مسئول تلقی می‌کردند، کسی که به انگیزه بلند پروازی شخصی عمل می‌کند، مردان را نشانه می‌گیرد و حتی مکاتبه خصوصی را محترم نمی‌شمارد.

خود لنین هم، که رفتارش در جدل از بسیاری جهات مشابه رزا بود، از او در مخالفتش با کائوتسکی پیروی نمی‌کرد، و تروتسکی خاطر نشان می‌نمود: «من،

در هر صورت، با یک رفیق هم برخورد نکرده‌ام، حتی در میان بلشویکها، که جرات کند با لوگزامبورگ همبستگی نماید. راجع به خردم بگویم که نظرم اینست که عنصر تاکتیکی محرکه لوگزامبورگ ناشکیبایی بزرگمنشانه اوست. این یک خصلت بسیار زیباست، اما تبدیل آن به اصل مسلط حزب آلمانی بی معنا خواهد بود. این یک روش خاص روسی است.»

اگر انقلابیون روس درباره رزا لوگزامبورگ چنین می‌اندیشیدند، می‌توان تصور کرد که نظر سوسیال دموکراتهای آلمان چه بود و رزا تا چه حد خود را در درون حزب خویش منزوی می‌یافت. ویکتور آدلر اتریشی، در نامه‌ای به بیل، احساس رهبران را به خوبی بیان می‌کرد: «نهایت پستی خواهد بود اگر از مشاهده درگیری کائوتسکی با دوستش احساس رضایت کنم. اما این به راستی که قضیه کیفی است، زیرا که این شیطان می‌تواند باز هم شر بسیار برساند، مضافاً این که همچون یک میمون جنسش خراب است؛ در عین حال، از کمترین احساس مسئولیت بی‌بهره می‌باشد و تنها انگیزه او این میل تقریباً فاسد است که اثبات کند که حق با اوست. تصور کن که کلارا زتکین یک اعتبارنامه داشته باشد و در کنار رزا در مجلس ملی نشسته باشد! چه ترکیب زیبایی!»

پس، در این سال ۱۹۱۰، انزوای رزا تقریباً کامل است. دوستانی چند (کلارا زتکین، گنراد هنیس - یک روزنامه‌نگار از روهر -، مارخلوسکی، رفیق قدیمی لهستانی) او را حمایت می‌کردند؛ اما این در برابر همه کسانی که، از مهرینگ تا کائوتسکی، از آنها بریده بود، کم بود (از عده‌ای از اینها - مثل مهرینگ - به صورت گذرا، و از دیگران قطعاً بریده بود).

و با این همه بیل که مخالف او بود هنوز - در ۱۹۱۰ - بر آن بود که او را به ترک حزب ناچار نسازد. رزا برای او به عنوان عامل تعادلی در برابر «فرصت طلبان» جنوب آلمان به کار می‌رفت، کسانی که آماده بودند با قدرت متحد گردند؛ پس به

آدلر پاسخ می‌داد: «به رغم این که این زن زهرآگین است، حزب را بدون او نمی‌خواهم».

در واقع، رزا تقریباً هیچ وزنی نداشت، و به این دلیل هم هست که بیل می‌توانست خود را بزرگوار نشان دهد.

در کنگره حزب در ماگدبورگ، در سپتامبر ۱۹۱۰، حتی نتوانست خطابه خود را به پایان رساند، چه از سوی نمایندگان مناطق جنوب آلمان هوگردید. او تلاش کرده بود نشان دهد که پیکار با «فرصت طلبی» در جنوب - آن طور که بیل وانمود می‌کرد - به کاری نمی‌آید، اگر قرار باشد که جنبش توده‌ها متوقف گردد، چه در این صورت پای یک فرصت طلبی دیگر و یک تسلیم طلبی دیگر در میان است.

اما، در حالی که فریادها دهانش را می‌بستند، از سکوی سخنرانی این کنگره مغلوب پایین آمد.

او دیگر نمی‌توانست روی دوستانش حساب کند، همانها که، در زمانی که کارزار او علیه برنشتاین را مورد حمایت قرار می‌دادند، درهای روزگارانو یا لاپتسیگر فولکزتسایتونگ را بر رویش گشوده بودند. او دیگر در رهبری حزب تکیه گاهی نداشت. زمان شامهای او در مصاحبت کائوتسکی یا بیل به سر آمده بود.

او را متهم می‌کردند که در دام و در کام بلندپروازی شخصی‌اش گرفتار آمده است؛ و او که به نام اصولش، به توسط تب و تاب سیاسی، اعتقادات، ایمان و شخصیتش از خود به در شده بود، تمامی پلها را پشت سرخویش خراب کرده بود.

عصر روز پایان کنگره ماگدبورگ، در ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۰، او چند خطی به لئو یوگیشس می‌نویسد و، برای نخستین بار از ماهها پیش، احساساتش را بیان

می‌نماید، گرچه فقط به عنوان یک بررسی شرایط باشد؛ به او چنین راز دل می‌گوید: «خود را همچون سگی کتک خورده احساس می‌کنم، و گمانم اینست که شکستی چشمگیر متحمل شده‌ام. نمی‌خواهم همه چیز را توصیف نمایم...». او این را با نوعی عکس‌العمل فرور آمیز می‌گوید، اما، انگار که این راز دل‌گویی به رغم میل او بر وی تحمیل شده باشد، می‌افزاید: «چیزی که باید بگویم اینست که از جنبه جسمانی کارم تمام است. برای من کارکردن به مدت سه چهار روز نمی‌تواند مطرح باشد؛ از اندیشیدن، خوابیدن و خوردن ناتوانم...».

«این کنگره حزب قوا و تندرستی مرا برای مدت دو ماه فرسوده کرده است.»
 تو گویی او می‌تواند این همه وقت غیر فعال بماند!
 از سوی دیگر، با یادآوری خطابه‌ای که باید تا یک هفته بعد ایراد نماید، تصریح می‌کند: «چگونه خود را برای این خطابه مهم در برابر فلزکاران، به تاریخ اول اکتبر، آماده خواهم کرد؟ این برایم یک معماست.»
 این فتری که رزا را به جلو می‌راند، در عمل، تمامی «معما»ی شخصیت اوست.

حتی چنین به نظر می‌آید که او در حملاتی که متوجه وی می‌شوند و او را هدف می‌گیرند، انرژی جدیدی می‌یابد، چه او آدمی است بسی فراتر از آن که این حملات قادر باشند با ایده‌هایی که بیان می‌کند پیکار نمایند. انگار هر دشنامی که به جان می‌خورد، او را به درستی و بایستگی هدفش متقاعد می‌سازد. آنگاه تنهایی به عنوان یک آزمون اضافی حقیقت‌پدیدار می‌گردد: از من بیزارند؛ پس حق با منست. میان او و این موجودیت مجرد که توده‌ها باشند، هیچ چیز وجود ندارد، انگار که او یک عارف است که خود را میان خدا (تاریخ و جهت آن) و جماعت مشرکان (توده‌ها) که باید به دین حق کشاند و هدایتشان کرد می‌یابد، و او آماده فداست چرا که گواهان خدا از مرگ نمی‌هراسند. خداوند - تاریخ و توده‌ها - خویشان خود را باز خواهد شناخت.

حتی اگر رزا، به خاطر هزار شگفتی و کنجکاوی خویش، نتواند به این رفتار تقلیل یابد، در تعهد سیاسی او، که به عنوان یک تفویض خویش تلقی می‌گردد، گرایش و روحیه خاصی وجود دارد؛ چیزی که آدمی را به یاد رفتار «مؤمنانی» می‌اندازد که آماده شهادتند، و در آزمونها و ابتلائاتی که به جان می‌خرند دلیلی اضافی برای پیگیری و پشتکار می‌یابند.

و از آن زمان که پای در این طریق نهاده‌اند، و از تپهٔ تصلیب به بالا رفتن آغاز کرده‌اند، چگونه می‌توانند واپس نشینند بی آنکه خود را نفی کنند؟
رزا باید تا به آخر برود.

و با این همه، حقیرترین دشنامها، دشنامهای یهودی ستیز، افزون می‌گردند. در لهستان، ناسیونالیستها، در نشریهٔ خود، اندیشهٔ مستقل، که مسئولیت آن با نویسندگانی به نام آندرزی نیمویوسکی است، «هیستری یهودی و کینهٔ ارثی او نسبت به مام میهن» را گوشزد می‌کنند.

آنان ادامه می‌دهند: «اجداد این بانو به مردم لهستان و دکا نوشانده‌اند. رزا لوگزامبورگ دیگر در مقام فروش و دکا نیست، اما به لهستانی متوسط چیزی را می‌نوشاند که، در قالب مقالات و جزوه‌ها، همهٔ خصوصیات یک نوشیدنی الکلی و یک مادهٔ تقلبی ادبی را داراست...».

چه باید کرد؟ در روزنامهٔ SDKPIL، حزب لئو بوگیشس یک رشتهٔ اظهارات رهبران سوسیالیست - از زورس تا بیل - را که یهود ستیزی را محکوم می‌کردند منتشر نمود. اما رزا که مرتباً به ناسیونالیستهای لهستانی پاسخ می‌داد، همچنان از پاسخگویی به حملات یهود ستیزانه‌ای که او را نشانه می‌رفتند سرباز زد، گویی که ابا داشت که خود را تا حد این نوع جدل پایین بیاورد یا این که گویی، در اعماق درون خویش، این اصل و مبدأ را رد می‌کرد، و از محدودیتی که به نمایش در می‌آورد آزوده و رنجور بود، انگار هر مقوله‌ای که ایدئولوژیک نباشد و به یک تقسیم طبقاتی دنیا مربوط نگردد، باید طرد شود.

به نظر می‌رسید بگوید که او تنها در دیده‌دیگران یهودی است، اما خود را اینگونه تعریف نمی‌کند، بلکه روشنفکری می‌شمارد که انقلابی است و به خاطر آزادسازی همگی انسانها می‌جنگد. «یهودی» در این جهان بینی پیش از این یا آن دسته از استثمار شوندگان اهمیت نداشت.

آیا همچنین به خاطر رفتارش به عنوان زن به او حمله نمی‌کردند، و او را در بعضی از اطلاعاتها به یک زندگی عاشقانه هرزه‌وار متهم نمی‌نمودند؟ آیا او، از آنجا که سوسیالیست بود، طرفدار پیوند آزاد نبود؟

به رفقای که او را به پاسخگویی و ارائه دادخواست علیه مفتریان تشویق می‌کردند، پاسخ می‌داد که از این کار خودداری خواهد ورزید. او می‌گفت: «به نام اصول خویش، هرگز چنین کاری را نمی‌کنم».

عمل و جدل سیاسی می‌بایست از این که به حد زودرتجیهای شخصی تقلیل یابد، خودداری ورزد.

می‌توان انسانی را نشانه گرفت تا به ایده‌هایی که از آن دفاع می‌کند آسیب رساند؛ در مورد کارل کائوتسکی، رزا خود را از این حق محروم نساخت. اما آنچه بایسته بود این که وقتی ضربات علیه خود فرد متوجه می‌گردند، نباید از خویش، از خود فرد دفاع نمود، بلکه باید در قلمرو ایده‌ها به پاسخگویی پرداخت. و رزا این قاعده را به کار می‌برد، با تحقیری بیزاری‌آمیز در مورد کسانی که به شخص او گیر می‌دادند.

آیا او آن‌گونه که وانمود می‌کرد بی تفاوت بود، یا این که غرور و تفرعن او آن چنان بود که مانع از آن می‌شد که واکنش به خرج دهد وقتی که زندگی خصوصی یا اصل و ریشه‌اش را زیر سؤال می‌برند؟

حتی همین خشونت و واکنشهای او اثبات می‌کند که این خویشتنداری را بر خود تحمیل می‌نمود، اما هیچ چیز را قراموش نمی‌کرد و عزم سیاسی خویش را - و کینه‌اش را حتی - نسبت به هر آنچه متحمل می‌شد تقویت می‌نمود.

او زنی نبود که بگذارد سیلی بخورد و گونه دیگر را پیش آورد، بلکه بیشتر از

رهنمود آنارشئیستهای آن دوران پیروی می کرد: «در برابر یک چشم، دو چشم؛ در برابر یک دندان، همه دهان» و وای بر حال کسی که در مورد او خطا کند. زودرنجی او هیچ چیز را اذن گذر نمی داد.

در طول تمامی سال ۱۹۱۱ چنین بود؛ این سال، به خاطر خشونت حملاتی که رزا به جان می خرید، چرخشی را در موقعیت او مشخص می سازد. شخص او به صورت یک آماج درآمد، نوعی نماد، که همه می شناختندش و اغلب از او بیزار بودند؛ واکنشهای احساسی را دامن می زد که می توانست، در قبال او، علیه شخص او حتی، بدترین تهاجمات را به بار آورد.

اینست که، در فضای اوج گیری ناسیونالیسم و عظمت طلبی ملی، که این سال ۱۹۱۱ را مشخص می نماید - یعنی پیش درآمد راستین یک دوره پیش از جنگ - او جرأت کرده است که همچون قهرمان اترناسیونالیسم قامت بیفرازد و در کل خود را متزوی سازد؛ او، زن، یهودی و لهستانی است، متعلق به جماعت آلمانی، که امپریالیسم، در یک سیاست تهاجمی، آن را به همراه خود می کشید.

توضیح آن که، در اول ژوئیه ۱۹۱۱، در پاسخ به ورود لشکریان فرانسوی به فاس، امپراتور ویلهلم دوم تصمیم می گیرد که یک رزمناو، به نام پانتر، در لنگرگاه اقادیر لنگر بیندازد؛ لشکریان فرانسوی برای برقراری نظم و تحت پوشش درخواست مداخله از سوی سلطان مراکش وارد شده بودند و هدف امپراتور، حفاظت از منافع آلمان در منطقه بود. بدین ترتیب، آنچه مطرح است این که آلمان به مراکش و به مواد معدنی جنوب مراکش بی علاقه نیست و، از آنجا که فرانسه توافقیهای الجزیره در ۱۹۰۶ را نقض کرده است، یک مذاکره جدید ضرورت می یابد.

مطبوعات اروپایی به جوش و خروش می آیند.

اُبزورد می نویسد: «مداخله آلمان همچون یک برق در آسمانی آرام است». از جنگ فرانسه - آلمان سخن می رود، و روز ۲۱ اوت ۱۹۱۱، یک تلگرام آژانس

روتر حتی ندا در می دهد که دشمنی ها به کار افتاده اند.

در برابر تنش زنده، این خطر جنگ، دبیر دفتر سوسیالیستی بین المللی، کامیل هویسمانز بلژیکی، بخشنامه ای صادر کرد و در آن از همه احزاب کشورهای ذینفع خواست که در برابر بحران واکنش نشان دهند.

نماینده حزب سوسیالیست آلمان، مولکن بوهر با احتیاط پاسخ داد. او می دانست که حزب در کار تدارک انتخابات ۱۹۱۲ است. او یک فشار تب ناسیونالیستی را پیش بینی می کرد و می خواست مانع شود که حزب، یک بار دیگر، همچون سال ۱۹۰۶، با تمام نیرو گرفتار این موج ملی گرایی افراطی گردد. پس می بایست این موضوع را دور زد و موضعی نگرفت. حزب استدلال می کرد که وانگهی منافع قدرتهای سرمایه داری آنها را به خاطر مراکش به جانب جنگ سوق نمی دهد. پس بایسته بود که از «پرداختن به مسأله مراکش در هرکوی و برزن» خودداری گردد. «ما تنها موفق خواهیم شد به سود یک جریان مخالف عمل نماییم.» و نتیجه گرفت: «در این صورت، مسائل درونی، مسائل سیاسی و مالی و امتیازات ارضی - که حزب برای پیروزی در انتخابات روی آنها حساب می کرد - به درجه دوم تنزل خواهند نمود.»

پس احتیاط، صبر و انتظار.

اما رزا از بی صبری می لرزید. او وخامت تنش بین المللی را و بویژه آنچه را که تحول آن معنا می داد، در می یافت: تصادمات میان امپریالیسمها بیش از پیش مکرر می شد، یک تقسیم جهان به انجام می رسید و، در انتها، یک جنگ برای این که ورقها از نو بر بخورند.

سکوت حزب سوسیالیست که از دادن یک رهنمود دقیق سرباز می زد، او را عاصی می کرد. و چون، به عنوان عضو دفتر بین الملل - به عنوان بخش لهستانی SDKPIL - نسخه ای از نامه هویسمانز و پاسخ سوسیالیست آلمانی مولکن بوهر را دریافت کرد، منفجر شد.

روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۱۱، در حالی که بحران مراکش به اوج خود می رسید و

مطبوعات محافظه کار و ناسیونالیست زنجیر پاره می کردند، رزا متن نامه مولکن بوهر و یک نقد پرشور از رفتار سوسیالیستها را منتشر می نماید.

به نظر او، سوسیالیتهای آلمانی شایسته نقش و جایگاه خود در بین الملل سوسیالیستی نبوده اند. آنان می بایست به سیاست خارجی آلمان هم حمله کنند و نه این که به مسائل داخلی بچسبند.

با این انتشار، او خندقی را که از اکثریت قریب به اتفاق سوسیالیتهای آلمانی جدایش می کرد وسعت بخشید - و این بار، به شیوه ای قاطع و قطعی. او میان «منافع آلمان» - که قدرت امپراتوری و سیاست خارجی آن تعریفش می کرد - و اترناسیونالیسم سوسیالیستی، راهی «ضد» آلمان برگزیده بود.

او کارزاری از گردهماییها را آغاز کرد. او می نوشت: «تاکنون شش گردهمایی در پشت سرم و هفت تا در پیش رویم دارم. اینها همگی آماده انفجار هستند و وضع روحی توده ها عالیست. در همه جا از رفتار گروه پارلمانی خود در قضیه مراکش سخن می گویم و همه جا با یک تأیید مشتاقانه روبرو می شوم. خودم از وضوح و از روحیه انتقادی که توده های ما را بر می انگیزند تعجب می کنم». او از «نظرگاه اعتصاب عمومی و امتناع از فرمانبری نظامی» دفاع می کند و «همه جا توده ها به شدت، و تقریباً با ابراز احساسات و تمایلات، تأیید می نمایند».

پس او، یک بار دیگر، خود را بر بال پیروزی احساس می کرد و تصور می نمود که این «توده ها» - اجتماعات گردهماییها - نماینده کشور و مردم آلمان هستند. او می افزود: «توده ها خیلی بیش از خرفتهای پارلمانی که خود را رهبران آنها تصور می کنند ارزش دارند».

و در چنین زمینه ای، او محدودیتهای جسمانی را از یاد می برد. او می گفت: «یقیناً خسته ام، اما خود را طوری تنظیم می کنم که خستگی به چشم نیاید».

این بار، برای رهبران SPD، این از حد فزون بود.

استراتژی رزا حزب را به خطر انداخت. با قدهلم کردن در برابر سیاست خارجی آلمان، او می‌توانست این برداشت را دامن زند که سوسیالیستها دشمن منافع ملی هستند. و آنگاه، در یک جو مهین پرستانه، فاتحه پیروزی انتخاباتی در ژانویه ۱۹۱۲ خوانده بود.

پس می‌بایست رزا را منزوی کرد، و این بیل است که در کنگره حزب در پنا، در سپتامبر ۱۹۱۱، این امر را بر عهده می‌گیرد. می‌بایست او را بی اعتبار نمود. آیا او «با انتشار نامه رفیق مولکن بوهر، یک افشای راز جدی» را مرتکب شده بود؟ او به حزب آسیب رسانده بود. بیل با گواه گرفتن نمایندگان، ادامه داد: «اکنون می‌دانید که درباره روشهای مبارزاتی رفیق لوگزامبورگ چه باید اندیشید. او در سال گذشته هم با کائوتسکی به همین گونه رفتار کرده است... و بیل، همچنان چیره دست در همراه کردن خنده کنان با خویش، افزود: «از آن لحظه، سوگند خورده‌ام که نه فقط دیگر به رفیق لوگزامبورگ نامه ننویسم... بلکه هرگز هیچ چیز ننویسم مبادا که او بتواند بعداً از آن بهره بگیرد...».

و در حالی که رویش به طرف رزا بود، از او بازخواست نمود: «اینست نتیجه اعمال شما، اینست آنچه شما سرانجام به آن رسیده‌اید و این با عقیده‌ای که دفتر سوسیالیستی بین‌المللی درباره شما دارد مطابقت می‌کند».

رزا در پاسخ با لحنی کوبنده و شمرده سخن گفت: «مسئله اینست که بدانیم آیا باید علیه امپریالیسم اعتراض کرد یا نه...»، یا اینکه، در بهران مراکش، مسئولیت اولیه نه برگردن فرانسه یا انگلستان که متوجه آلمان است. با این همه، تیز اتهامات بیل به هدف خورده بود.

او مباحثه سیاسی را بر زمینه شخصی به پیش رانده بود. واقعیت اینست که گرداگرد رزا، از همه جریانهای حزب، رزمندگانی بر سر موضوع دشمنی با جنگ و با امپریالیسم گرد می‌آمدند؛ پس، در این حالت، او کمتر منزوی بود تا در مبارزه‌اش علیه کائوتسکی به خاطر اعتصاب عمومی (بدین ترتیب است که فرانسس مهرینگ به او ملحق شد). با این همه، او نیروی ضعیفی را در برابر توده

رهبری و حزب نمایندگی می‌کرد.

حتی اگر در دفتر سوسیالیستی بین‌المللی، او از یک رأی عدم اعتماد، به خاطر افشای راز، معافیت جست، دفتر بر ضرورت رازداری از نو تأکید نمود و رزا ناچار گردید ارتکاب یک خطا را اعتراف کند. لنین و پله خانف علیه او رأی داده بودند.

یقیناً از نظر شهرت یک منزل دیگر را پشت سر گذاشته بود. او، یک بار دیگر، بذره‌های شورش را در این جماعتی که برایش ابراز احساسات می‌کردند افشاند.

اما چگونه می‌توانست اعتماد خود را به این حزبی که در عمل، از کنگره به کنگره، به حاشیه‌اش می‌راند، حفظ نماید؟

او بدان آگاه بود. اما تصمیم گرفته بود که در درون بماند. به دوست هلندی خود، هانریت رولان - هولست که وسوسه شده بود که سوسیال دموکراسی کشورش را ترک گوید، چنین درس می‌داد: «تو حق این کار را نداری، هیچیک از ما حق این کار را ندارد! ما نباید در بیرون تشکیلات و بدون تماس با توده‌ها بمانیم. بدترین احزاب کارگری بیش از نبود حزب به کلی، می‌ارزد».

اسطوره سازی از «حزب»؟ از این کلیسای مؤمنان سوسیالیسم؟

رزا دوستش را مطمئن می‌کرد که «این عصر می‌تواند تحول یابد»، و یک دوره زیر و سازی «زیاله» فرصت طلبی را جارو خواهد نمود. ایمان به رویدادها، به سیر تاریخ. اما این سر رسید را نمی‌شد بیرون از حزب انتظار کشید: در بیرون.

او با جدیت نتیجه می‌گرفت: «اگر در حاشیه بمانی، کارت تمام خواهد شد و از نظر جنبش سیاسی خواهی مرد. این کار را نکن! تو در قبال بین‌الملل تکالیفی بر عهده داری. در کنار ما بمان، این وظیفه ماست، ما همگی سربازانی هستیم. من به تو در برابر یک گام نادرست هشدار می‌دهم!»

«سرباز» رزا با حس و وظیفه شناسی خود حرف می‌زد و با این ترضیب می‌توان وزن این «تکالیف» سیاسی را، الزام اخلاقی راستین را، محور زندگی او را، نزد او سنجید؛ حتی اگر گرداگرد این قلب این همه هسته‌های منافع دیگر سنگینی کنند: عواطف، کنجکارها - هنری، علمی - امیال، اراده‌های آفرینش (او به محض این که وقت پیدا می‌کند، پیش از پیش به نقاشی می‌پردازد)، هم و ضم «بهره‌گیری» از زندگی در همه جنبه‌هایش. اما این همه، شخصیت چندگانه و متناقض او، گرداگرد وظیفه سیاسی سازمان یافته است، امتناع سنجیده از ماندن در حاشیه، اراده بودن «در درون».

پس می‌بایست با همگی این تنشها زندگی کرد.
و رزا، برای عرض اندام، گذران وقت خود را به شیوه‌ای تقریباً نظامی تنظیم می‌کرد.

او برای «لولو» کائوتسکی «بسیار عزیز»ش حکایت می‌نمود: «من ساعت شش صبح از خواب برمی‌خیزم، دوبار در روز حمام آب سرد می‌گیرم، خود را کاملاً سر حال حس می‌کنم و تا وقتی که روشنائی در کار است، به کار می‌پردازم». اما او همچنین وقت آن را پیدا می‌کرد که تصویری از هانس دیفن باخ بکشد، گریه‌اش می‌می را تماشا کند، و از او مفصلاً حرف بزند، یا این که برادرش و همسروی را که «ناگهان سروکله‌شان در خانه او پیدا شده است» پذیرا گردد. از خیلی وقت پیش، در صدد بود که از کراناخ اشتراسه، شماره ۵۸، نقل مکان کند، انگار گسست او از کائوتسکی می‌بایست با این جدایی مکانی نیز مشخص گردد (رزا همسایه وی بود، و کاشانه او از خانه آنان به زحمت به اندازه ده دقیقه پیاده روی فاصله داشت).

و بعد، کاشانه او در فریدناو همانی بود که در آن با لئو یوگیس زندگی کرده بود و لئو به دفعات حریم آن را مورد تجاوز قرار داده بود. جایی بود که در آن کستیا زتکین را پذیرا گشته و سکنا داده بود، پس بسیاری از آدمها نشانی آن را

می دانستند.

بنابراین، او دورتر، و نزدیک تر به روستا، مکانی را جستجو کرد که امیدوار بود از مراجعان محفوظ باشد و، در پایان سال ۱۹۱۱، در زودینده، در یک حومه برلین، که همچنان روستایی بود، در لیندن اشتراسه، شماره ۲، مستقر گردید. او در آنجا، پنج اطاق و یک آشپزخانه در اختیار داشت. پس آپارتمان پرفضا و راحت بود و با دقت مجهز شده بود. رزا در آن تلفنی به کار انداخت. و مستخدمه اش، گرتروود زلوتکو، که کاملاً مورد اعتماد وی بود، به دقت به امورخانه و به روزانه های می می رسید.

رزا با این زن جوان، پیش از مناسبات بانو با مستخدمه، روابط معلم و شاگردی برقرار کرد؛ تلاش نمود تا به گرتروود رهنمود دهد، او را به خود - شکوفایی، به نقاشی و به یادگیری ماشین نویسی برانگیزد.

رفتار او روشنگر و معنی دار بود؛ این رفتار از یک سو اراده رزا را برای کمک به آزاد سازی گرتروود، یک زن، بارز می کرد، و از سوی دیگر، نشان می داد که می بایست از او اطاعت نمود، چرا که رزا از دانش برخوردار بود. پس قرار نبود که گرتروود زلوتکو به شیوه او آزاد گردد. رزا می دانست که گرتروود چگونه می بایست زندگی کند!

زیرا که رزا معلم اخلاق است. آشتی ناپذیر. مطمئن از آنچه باید انجام دهد. مأمور به «هدایت». او در دسامبر ۱۹۱۱ می گوید: «ضروری است که در این کشور دانسته شود که در پشت پرده چه می گذرد».

نقاب زدودن، گفتن، آموزش دادن، هدایت کردن: چنین است وظیفه او. اما وای پرکسانی که تصور کنند که در اینجا یک «مسأله شخصی» در کار است: تنها پای سیاست در میانست. بدا به حال آنانی که، مسلح به بهترین نیات، در صد دند که از او به گونه ای دیگر جز در قلمرو سیاست دفاع به عمل آورند. گنراد هنیس، که در هر حال متحد اوست، در روزنامه خود اتهاماتی را که در

مورد قضیه مراکش بر رزا وارد کرده‌اند رد می‌نماید؛ این به شیوه‌ای بی‌رحمانه به توئیخ او می‌انجامد.

رزا به او می‌نویسد: «شما خواسته‌اید از "خلق و خوئی من دفاع به عمل آورید و در این راه موضع سیاسی مرا قربانی کرده‌اید. نامناسب‌تر از این نمی‌شد عمل کرد. خلق و خوی من نیازی به دفاع ندارد».

او به یاد هینش می‌آورد که از ۱۸۹۸، او بی وقفه «به پست‌ترین شیوه در معرض دشنامهای شخصی» بوده است و، یا این همه، «من هرگز با حتی یک سطر یا یک کلام به این دشنامها پاسخ نداده‌ام».

او دلیل سیاسی رفتارش را چنین توضیح می‌دهد: مخالفان او می‌خواهند «کشمکش را به قلمرو شخصی و اخلاقی انتقال دهند» (این در کنگره پنا دیده شده است).

او، در حالی که از «دفاع» هینش سخن می‌گوید، به تحقیر می‌افزاید: «انگار دفاعیه‌ای بزرگمنشانه و گریه آور را قرائت کرده‌اند تا به سود یک محکوم به مرگ شرایط مخففه‌ای به دست آورند».

در زیر ریشخند، می‌توان حدس زد که او زخم خورده است. باید از او دفاع به عمل آورند؟ آیا او به مدافع نیازمند است؟

و به صورت گذرا تصریح می‌کند که علاوه بر دلیل سیاسی، «امر ضرور شخصی من» در میانست - و این کلید اصلی شخصیت رزاست، که در اینجا در میان دو جمله به یک نظر توان دید.

و پس، به گفته او، «سکوت تحقیر آمیز تنها پاسخ من است».

و بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، نتیجه می‌گیرد:

«و اکنون با همه آرزوهایم به مناسبت عید و با بهترین خاطره از سوی

دوستان:

رزا لوگزامبورگ»

«سرنگون باد جامعه رسوایی که چنین دهشتهایی به بار می آورد»

(ژانویه ۱۹۱۲ - دسامبر ۱۹۱۳)

پایان سال ۱۹۱۱، زمان زمان شب عید بود. رزا در کاشانه تازه خود در زودنده قلم به دست می گرفت، در حالی که گلریش از طغیان و دل آشفتنگی فشرده بود. عادتاً او جز متتهای سیاسی، و یقیناً جدلی، نمی نوشت، اما این متتها به مبارزات فکری و مسائل تاکتیکی مربوط می شدند. یا این که او برداشتهایی را در زمینه اقتصاد سیاسی عرضه می کرد.

و چنین است که برای نشریه زنان سوسیالیست که کلارا زتکین اداره اش می کرد، یعنی دی گلاپشهایت (برابری)، جملات خشم آلودی بر کاغذ نقش می نمود، جملاتی را که کسی چون ژول وایس* می توانست نوشته باشد. او یک امر روزمره و رویهمرفته پیش پا افتاده را تفسیر می کرد: ساکنان آسایشگاه روانی شبانه شهرداری برلین «قربانی یک مسمومیت غذایی کلان» شده اند. چند نفر مرده اند. یک تحقیق: چه کسی محصولات خراب، شاه ماهیهای فاسد یا الکل تقلبی به آنها فروخته بود؟ پلیس چندین رد را دنبال می کرد. ابراز دلسوزی

* JULIEN VALLES نویسنده و روزنامه نگار فرانسوی (۱۸۲۲-۱۸۸۵). او به عنوان یک روزنامه نگار

متعهد، فریاد مردم را منتشر کرد. وی عضو کمون پاریس بود. م.

می‌شد. رزا می‌نوشت: «حتی امپراتور و همسر بزرگمنش او - با یک حرکت بزرگوارانه کاملاً زنانه - مراتب همدردی خود را به اطلاع شهردار بزرگ رسانده‌اند».

این، وقایع نگاری تلخ فردای جشن است، که نشریه در روز اول ژانویه ۱۹۱۲ منتشر می‌کند و رزا آن را به یک اعلامیه سیاسی بدل می‌نماید زیرا که، به گفته او، مانند آنست که «شیخ دهشتناک فقر، از چهره جامعه ما نقاب اصلاحی آن را به کناری زده و آشکار ساخته باشد که این قر و شر و شکوه ظاهری چیزی جز بزرگی یک روسپی نیست».

امر روزمره زیر قلم او به صورت یک نماد در می‌آید: «آسایشگاه شبانه و بازرسیهای پلیس ستونهای جامعه کنونی هستند، به همان عنوان که قصر صدراعظم رایش و دویچه بانک (بانک آلمان) چنین‌اند. وضیافت به ماهی گندیده و عرق سگی مسموم آسایشگاه شبانه شهرداری، زیر ساخت نامرئی خاویار و شامپانی را تشکیل می‌دهد که بر سر میز میلیونرها می‌توان یافت... باسیل راستین، همان که سبب مرگ ساکنان آسایشگاه برلینی شده است، نظم اجتماعی سرمایه‌داری در حالت محض و خالص آنست».

می‌توان اخمی را که در برابر این متن «نامطبوع» بر چهره خوانندگان میانه رو پدیدار می‌شود پیش‌بینی نمود؛ متنی که به مبارزه فرا می‌خواند، زیرا که، به گفته رزا، باید این اجساد را که «بلندتر از شیپورها فریاد می‌زنند و بیشتر از مشعلها روشن می‌کنند» دریافت. او نتیجه می‌گیرد: «سرنگون باد نظام اجتماعی رسوایی که چنین دهشتهایی به بار می‌آورد».

در این جو هم‌رنگ، محافظه کار و منظم به نظم امپراتوری، در آلمان بزرگ ویلهلم دوم، که خود را الگویی می‌شمرد، چنین متنی به عنوان یک نغمه ناجور طنین افکند. به راستی که رزا افراطی غیر مسئول و مهار ناپذیری است، در گسست از جامعه‌ای که هم پاره‌ای از سوسیالیستها و هم محافظه کاران نماینده

آتند. به راستی که او زنی است که باید خاموش کرد و درهم شکست. و خشونت گفته‌های او، به شیوه خود، مبین اقراری است: اقرار به نگرانی، به اضطراب رزا که احساس می‌کند خطرات و رو در رویهای تسکین ناپذیر سر بر می‌آورند.

او بلند و نیشدار سخن می‌گوید، فریاد می‌زند، چرا که می‌خواهد اعلام خطر کند، پرده دری نماید، هشدار دهد.

او به فراتس مهرینگ می‌گوید: «ما باید چشم به راه مبارزات و اصطکاکات مداوم باشیم... ما به دوره‌ای نزدیک می‌شویم که در آن توده حزبی نیازمند یک جهت‌گیری فعال، بی‌رحمانه و دورنگر خواهد بود؛ در جایی که ارگانهای رهبری کننده ما - رهبری حزب، به پیش و روزگار نو - هرچه بیشتر می‌گذرد، حقیرتر و بی‌جریزه‌تر می‌شوند و خرفت سازی پارلمانی ابله‌ترشان می‌سازد». زیرا که رزا هرچه اعتمادش به حزب خود کمتر می‌شود، در گفته‌های خود افراطی‌تر می‌گردد، در همان حال که وضعیت آلمان و جهان به نظرش بیش از پیش خطرناک می‌آید.

در واقع، هزار نشانه‌گویای این امرند که پس از بحران مراکش - که در ۴ نوامبر ۱۹۱۱، از طریق سازشی با فرانسه حل و فصل می‌گردد - تنشهای بین‌المللی شدت می‌یابند و ویلهلم دوم و «اطرافیان صاحب نفوذ» او تصمیم می‌گیرند که کشور را درگیر جنگ سازند.

به یقین، رزا، همچون تمامی رهبران سوسیال دموکرات، مقاصد امپراتور ویلهلم و مشاورانش را نا دیده می‌گیرد.

او چگونه می‌تواند تصور کند که امپراتور و حکومت وی تصمیم گرفته باشند فرصت مناسبی به چنگ آورند و کشور را درگیر یک کشمکش سازند؟ و البته فرصتها کم نیستند - در ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ دو جنگ بالکان در می‌گیرند و موته‌نگرو و بلغارستان، ترکیه و یونان را در خود درگیر می‌کنند.

در این چشم انداز، قدرت در پی آنست که اعتبارات نظامی را افزایش دهد، بر عده ارتشیان بیفزاید (مجلس ملی در همان فوریه ۱۹۱۱ بدان رأی می دهد) و بخصوص کشور را آماده کشمکش سازد.

قون مولتکه، فرمانده کل ستاد، تصور می کند که باید «ملت به اتفاق و به اشتیاق سلاح در دست گیرند». و ویلهلم دوم موضوع این بسیج عقیدتی را ارائه می کند: جنگ زرمنا علیه اسلاوها.

یک دستگاه قالب گیری افکار عمومی به تمامی سازمان می یابد، هم به شیوه ای سنجیده و جهت یافته و هم به خاطر این که، در آشفتگی مسلط بر ملت های اروپایی در سینه دم سده بیستم، ناسیونالیسم به عنوان یک دستاویز و نوعی از فرار به جلو پدیدار می گردد.

فلان عضو حزب لیبرال آلمان مجله ای تأسیس می کند که نام پاتر بر خود دارد، و این به یاد حادثه اقادیر است. یونکرزها و نمایندگان صنعت سنگین در یک «کارتل» گرد هم می آیند؛ این تجمع در طلب آنست که بر حکومت سنگینی نماید تا آنکه حکومت سیاست اجتماعی خویش را که بسیار آشتی جویانه تلقی می شود، تغییر دهد و بر اراده توسعه ملی تأکید ورزد. انجمن های میهن پرستانه ایجاد می گردند.

برای یک ناظر دقیق زندگی سیاسی همچون رزا، این علایم چشمگیرند: لغزشی به سمت راست در جریان است؛ اسلوب جدیدی عرض اندام می نماید، که در آن نظامی گری و میهن پرستی افراطی نقش اساسی را بازی می کنند، و نیز اراده هنگ هنگ سازی کشور به این هدف که جنگ را تدارک ببینند.

بدین ترتیب، رزا، بیش از هر زمان، میان سیاست داخلی و سیاست خارجی پیوند برقرار می کند. کاری که حزب سوسیالیست، به هنگام بحران مراکش، از آن سرباز زده بود.

علاوه بر این، نشانه های پس روی اقتصادی رخ می نمایند. دستمزدها درجا می زنند و تعداد بیکاران افزایش می یابد. توده های آلمانی، که میان زمزمه های

جنگ، تبلیغات ناسیونالیستی و دشواریهای فزاینده زتدگی روزمره گرفتار آمده‌اند، تردید می‌کنند، و اضطراب در پیکره اجتماعی جریان می‌یابد. از همان ماه اوت ۱۹۱۱، رزا می‌نویسد: «سیاست امپریالیستی محصول هادی و ضروری تحول سرمایه‌داری است.»

و در ژانویه ۱۹۱۲، آنگاه که به عنوان اعلامیه نویس، مرگ تیره بختان آسایشگاه شبانه برلین را حکایت می‌کند، برای اینست که افکار عمومی را بیدار نماید؛ او به منظور این که توده‌ها را از خود بیرون بکشد می‌نویسد: «در حال حاضر کاری که باید کرد اینست که پیکره‌های مسموم بی‌پناهان برلین را، که گوشت گوشتمان و خون خونمان هستند، بر سر هزاران دست پرولترها بلند کنیم و در این سال جدید مبارزه حمل نماییم.»

پس رزا مصمم است که خود را به تمامی به این پیکاری که به نظر او به لحظه قطعی نزدیک می‌شود تقدیم نماید.

او می‌گوید: «کارم از حد فزون است.» و به یک رفیق رومانیایی می‌نویسد: «در اینجا، در آلمان، به نظر می‌آید که هرگز استراحتی به خود نخواهیم دید... بیهوده است که از این امر شکوه کنیم، به نظر می‌آید که این قانون رشد حزب ما باشد.» او در تلاش است؛ کارزار انتخاباتی ماه دسامبر ۱۹۱۱ و ژانویه ۱۹۱۲ به حرکتش آورده است؛ او از هر گردهمایی برای انتقال تحلیلهایش بهره می‌برد. حتی یک روز استراحت ندارد. «از شش ماه پیش، تمامی شبهای میان اول دسامبر و ۱۲ ژانویه اشغال شده‌اند.»

آنچه برای رهبران محلی که به او روی می‌آورند اهمیت دارد، کمتر حرفه‌ای است که می‌زند و بیشتر این است که آنجا باشد، در یک گردهمایی حزب، و با حضور خویش فقط، دیگران را به رأی دادن به سوسیال دموکراتها ترغیب نماید. این نامزدهای انتخاباتی، این مسئولان منطقه‌ای، واقع‌گرا هستند: به محض آنکه رأیها در صندوق افکنده شوند، به محض آنکه نمایندگان انتخاب گردند،

گفته‌های رزا فراموش خواهند شد، و سیاست از نو به توسط مردان جدی و مسئول هدایت خواهد گردید.

رزا محاسبه آنها را نادیده نمی‌گیرد: او منطق دیگری دارد. تصور وی اینست که بذر هرابده، که در میان «توده‌ها» افشانده شود، جوانه خواهد زد. از این روست که او به نفع حزب سوسیال دموکرات وارد کارزار می‌شود.

و انتخابات ژانویه ۱۹۱۲ پیروزی برای SPD هستند: ۴۲۵۰۰۰۰ رأی و ۱۱۰ منتخب - تعداد نمایندگان قبلی ۴۳ نفر بودند. این امر گروه پارلمانی سوسیالیستی را مهمترین گروه مجلس ملی می‌سازد؛ واقعه غافلگیر کننده‌ای که محافظان محافظه کار را نگران می‌نماید و رهبران حزب را آسوده خاطر می‌کند: تاکتیک آنها به ثمر رسیده است. همان طور که کائوتسکی نوشته بود، آنان بر طریق قدرت گام می‌زنند.

اینان، برای این که پیرویشان در دور دوم را تکمیل نمایند، با «ترقی خواهان» راست میانه به توافقاتی می‌رسند، بدین امید که نامزدهای کاتولیک و محافظه کار را شکست دهند. اما پیروزی به شکست و هزیمت بدل می‌گردد: انتخابگران سوسیالیست به ترقی خواهان رأی می‌دهند، اما رأی دهندگان راست میانه آرایشان را به سود سوسیالیستها به صندوقها نمی‌ریزند.

بدین ترتیب، تمامی استراتژی رهبری حزب سوسیالیست با سد و مانع روبرو می‌شود: شایدمان سوسیالیست، به محض آنکه به نیابت ریاست مجلس ملی انتخاب می‌گردد، ناچار به استعفا می‌شود، چه نمایندگان «میانه» ناسیونال - لیبرال حمایت خود را از او سلب می‌نمایند.

حزب سوسیال دموکرات فاتح و انبوه، از کار افتاد و به رغم پیرویش، تحقیر گردید و در استراتژی گرفتار آمد که او را به ناتوانی یا به حمایت از «احزاب» دست راستی محکوم می‌کرد.

اما، در همان حال، این ضدوده نماینده از اعتبار نامه خود مغرور بودند، و از

این که نقش خویش را بازی می‌کنند، راضی؛ اینان این احساس را داشتند که نیروی راستین حزب هستند، و بیش از پیش بر آن سنگینی می‌کنند. رزا چنین به استهزای آنان پرداخت: «خنده‌آور است که ببینیم عنوان عضو مجلس ملی یکباره تا کجا عقل از کله همه آدمهای شجاع می‌پراند!»

اما آیا او می‌توانست سرمستی را که ظواهر قدرت و نیز تشریفات به بار می‌آورند درک کند؟ آیا می‌توانست تصور نماید که تنها همین امر که مردان در راهروهای مجلس ملی رفت و آمد کنند، از جانب پرده داران مجلس با آنان به ادب رفتار شود، از مزایای کوچک شغلی برخوردار گردند و شخصیت رسمی باشند، بسیاری از اینان را دگرگون خواهد کرد؟ این رزمندگان شرافتمند را که «نظام» اجتماعی و نهادهایش پیکارگری، سرمختیها و عقایدشان را ضعیف خواهد نمود تا سرانجام هضمشان کند.

او در نقطه مقابل چنین میلی به احترامات فائقه قرار داشت؛ پیش از اندازه روشن فکر بود که تحمیق گردد؛ بیش از اندازه فردگرا بود که به یک گروه و قواعدش سر بسپارد؛ بیش از حد مغرور و بیش از اندازه روشن بین بود تا خود را به دست فساد بسپارد. او برگزیده بود که درون حزب باشد و با این وجود، بنا به همه اعتقاداتش، تحلیل‌هایش، هوش و روحیه‌اش، بیرون از آن بود، در مجموع در اقلیت، و حاشیه نشین.

پس او جز این که از این اکثریت حزب پیوند بگسلد کاری نمی‌توانست؛ آگاه از این که خود را در معرض حملات قرار می‌دهد. همچون رفیقش فراتس مهرینگ. از آن زمان که «بی رحمانه به ساحت مقدس خرفتی پارلمانی خندیده وارد می‌کند».

بنابراین او به این تاکتیک سیاسی حمله کرد؛ همان که حاصلش این بود که حزب خود را به خاطر میانه «لیبرال» و «ترقی خواه» به مخاطره اندازد، بی آنکه،

در برابر، چیزی به دست آورد.

آیا او را متهم می‌کردند که واقعیت را نمی‌شناسد، که یک زن خطابه‌ها و رؤیاهاست؟

او با نیش و کنایه به افشای اتحاد انتخاباتی چنین بی‌ثمری یا احزاب میانه می‌پرداخت و پاسخ می‌داد: «مصلحه‌های عملی را در وهله اول باید از روی نتایج عملیشان داوری کرد». او در برابر عبارات این توافق انتخاباتی از کوره در می‌رفت؛ غیر ممکن بود آنها را خواند، «بی‌آنکه از شرم و از خشم سرخ گردید». در برابر این شکست رهبری حزب، که پیروزی انتخاباتی دور اول را می‌زدود، او خود را در موضع قدرت احساس می‌کرد، و یک بار دیگر به درس دادن می‌پرداخت، و چنین مدعی می‌شد: «اندکی دسیسه چینی کمتر در راهروهای پارلمانی...، اندکی محاسبه بیشتر در دراز مدت، اندکی توجه بیشتر به عوامل تعیین کننده مبارزه طبقاتی؛ اینست آنچه در دوران بزرگی که در آن به سر می‌بریم مورد نیاز ماست».

«دوران بزرگ»؟ او تا آن حد بدان تمایل داشت که تصور می‌کرد «گردباد» فرا می‌رسد. کافی بود که نمایندگان حزب در برلین، در مارس ۱۹۱۲، قطعاتی را علیه تفاهم انتخاباتی دستپخت رهبری تصویب کنند تا او به شوق آید و فریاد کشد: «پیروزی بزرگ!»، یا این که به فراتس مهریشگ بگوید: «توده‌ها پشت سر ما هستند و رهبری دیگری می‌خواهند».

او امیدوار بود، او به این امر باور داشت.

و در همان حال، به عنوان روشنفکر و به عنوان «نظریه پرداز»، متقاعد شده بود که «در پارلمان نیست که مسائل بزرگی که به سرنوشت پرولتاریا مربوطند حل و فصل می‌گردند. تنها یک انقلاب مردمی می‌تواند آزادی را برای توده‌های کار و زحمت به ارمغان آورد».

پس می‌بایست که حزب تاکتیک خود را عوض کند. او تکرار می‌نمود: «باید

یک گام بزرگ به پیش برداشت». و در درون حزب، آنان که همچون او می‌اندیشیدند، می‌بایست موضوعشان را حفظ نمایند؛ او به مهرینگ می‌گفت: «نباید به اندازه یک بند انگشت کوتاه آمد، و مثلاً نباید از مجله روزگارانو استعفا کرد، تا این که به ناتوانی ناشی از کهنسالی تسلیم نگردد».

وقتی که سخن بر سر مواضع سیاسی بود، رزا هرگز مهربان نبود. اما آیا او یک بار دیگر در اثر توهماتش کور نشده بود؛ او که بس که میل داشت «توده‌ها» را در جنبش بیابد، بیش از این که خودشان را ببیند خوابشان را می‌دید؟

بهر حال، فرجه او برای مانور در درون حزب، اکنون که او از حمایت رهبری محروم می‌گردید، تنگ می‌شد. و نخست از این رو که حزب تغییر می‌کرد. گروه پارلمانی، که از صدوده نماینده‌اش نیرو گرفته بود، بیش از پیش بر تصمیمات سنگینی می‌نمود. او یک نیروی محافظه کار بود که طبعاً در نظام ادغام شده بود. مرگ رهبران قدیمی - رئیس حزب پاول زینگر در بهار ۱۹۱۱، و بعد بویژه اوگوست بیل در ۱۳ اوت ۱۹۱۳ - این مردان را در مواضع هدایتی قرار می‌داد، کسانی چون ابرت، شایدمان و نوسکه را که به صعود در سلسله مراتب آغاز کرده بودند.

آنها با بیل تفاوت داشتند. این مرد، با چهره ظریف و موهای سپیدش نوعی نجابت کارگری را تجسم می‌بخشید، وفاداری به اصول را - که البته غالباً با یک مهارت زیرکانه عجین بود -، احترام به دیگران را، هم و غم گشاده نگاهداشتن باب مباحثه را، کاملاً در چهارچوب سنت سوسیال دموکراسی. در برابر تابوتش، در زوریخ - جایی که در گذشته بود - رزا سر فرود آورد؛ او می‌گوید: «مدت زیادی در برابر تابوت ماندم، باشکوه بود، باز هم زیباتر از وقتی که زنده بود».

جانشینان بیل، ابرت‌ها، شایدمان‌ها، نوسکه‌ها، اتو براون‌ها مردانی هستند که

در حزب «مدارج ترقی را پیموده اند».

اینها، کارگران قدیمی - ابرت زین و برگ ساز، شایدمان متصدی چاپ سری و نو سکه هیزم شکن -، از برکت حزب و قدرت است که شرایطشان عوض شده است.

اینان مردان قدرت و دستگاه حزبی هستند. اینان کمتر در اندیشه بحث می‌یاشند و بیشتر در فکر کنترل بخشها، روزنامه‌ها و کنگره‌ها. تا آن حد که رزا لوگزامبورگ موفق نخواهد شد که حتی به نمایندگی به کنگره شمنیتس در سپتامبر ۱۹۱۲ برود. سیستمهای نمایندگی رایج در حزب این کنترل «دستگاه حزبی» را تسهیل می‌نمایند: تشکلات کوچک بیش از حد نمایندگی می‌شوند (یک نماینده برای ۵۷ عضو) و بخشهای مربوط به شهرهای صنعتی از اهمیتشان کاسته می‌گردد (یک نماینده برای ۶۷۰۰ عضو) اگر به این امر، وزن گروه پارلمانی را بیفزاییم، می‌توان درک کرد که رزا در گردآوری یک گروه از مخالفان رهبری حزب در گرد خویش با چه دشواری روبروست.

وانگهی آیا او زنی بود که قادر به رهبری باشد؟ شخصیت او بیش از اندازه متحرک و هیجانات شخصی‌اش بیش از اندازه قوی بود که بتواند به راستی نقش یک رهبر را بازی کند، یعنی نقش کسی را که قادر باشد حساسیتها و عقاید گوناگون را متحد سازد، ساختار بخشد و سازمان دهد، و میان افراد مختلف مبانی یک وحدت عمل را بیابد.

البته او با چند رفیقی که در عقاید او سهم بردند پیوندهایی داشت؛ و از جمله با فراتس مهرینگ، که با محبتی اندک بزرگمنشانه «پیرمرد» می‌خواندش و در پی به دست آوردن دل او و اعمال نفوذ بر وی بود (این را به لئو یوگیس هم گفته بود). او به لئو می‌گوید: «با پیر مرد، ما بهترین روابط را داریم». یا اینکه، با کج خلقی بر مهرینگ خرده می‌گیرد که سبب شده یک روز عصرش به هدر رود؛ این را بنا به ضرورت تحمل کرده است.

اما او در پی «بهره‌گیری» از چه کسی و جهت دهی چه کسی نیست؟ آن هم با گستاخی و با حسابگری که گاه زنده است.

رزا با همه - به استثنای لئوپوگیشس، که اکنون به نقش یک همدست سیاسی محدودش کرده است - از موضع یک طراح روابط انسانی و سیاسی رفتار می‌کند، کسی که در عمل قادر نیست کاملاً خود جوش باشد. او بی وقفه به این می‌اندیشد که از یک موقعیت، از یک رابطه، چه می‌تواند «به‌دست آورد».

مثلاً به یوگیشس توضیح می‌دهد: «مهرینگ در مدرسه - مدرسه حزب - به دیدار من آمد تا در مورد یادداشت جدیدی که برای به‌پیش فرستاده است، با من مشورت نماید (او در آن از خود در برابر حملات شخصی دفاع می‌کند). یادداشت بیچگانه است، اما من به او توصیه نکردم که این کار را نکنند چه نمی‌خواستم دل‌سردش سازم؛ به علاوه این جنجال کوچک نمی‌تواند آسیبی به من برساند».

رزا آشکارا حسابگر است. او، به طور خودجوش، یک تاکتیک باز سیاسی است که بسیاری ضربه‌ها را پیش‌بینی می‌کند، از پیش، در بازی که در آن وارد شده است؛ و هرگز هدفش را از نظر دور نمی‌دارد.

اما در این شرایط، آیا او به راستی دوستانی داشته است؟ یا این که دریافته است که در سیاست، در بهترین حالت، آدمی فقط رفیقانی دارد؟ و از این روی او نمی‌تواند شخصیت‌های متعددی را گرداگرد خویش به هم پیوند دهد.

کارل لیب‌کنشت، پسر بنیانگذار حزب - ویلهلم لیب‌کنشت - که نماد مبارزه علیه نظامی‌گری است - و در ۱۹۰۶ بهمین خاطر محکوم شده است -، مرد با شهامتی می‌باشد، اما او نیز پیشتر یک «سخنگو»، یک چهره‌معمایی است، تا یک سازمانده. او دلیر است، و به گفته تروتسکی، «با طبیعتی جنبش‌آفرین، پر هیجان و آکنده از وارستگی و از خود گذشتگی»؛ اما نمی‌تواند برای رزا لوگزامبورگ خصالت‌هایی را که وی از آنها کم بهره است به ارمغان آورد.

و سرانجام، این ضعف مخالفت در SPD، که از سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ پدیدار

می‌گردد، به درستی نشانه اینست که در حزب، در کشور، نیروهای مهمی و نیز ظرفیتی برای یک خط سیاسی از آن نوع که رزا پیشنهاد می‌کند وجود ندارند.

به علاوه، این گروه کوچک خود تقسیم می‌شود. علت اینست که رزا تنها یک سوسیالیست آلمانی نیست؛ او، به همراه لئونوگیس، عضو رهبری حزب لهستانی SDKPiL نیز هست و از این روی، با هرآنچه به حزب کارگری سوسیال دموکرات روس مربوط می‌شود در آمیخته است، یعنی در معرض منازعات بی‌وقفه‌ای قرار دارد که منشویکها، بلشویکها، پله خانف و لنین را در برابر یکدیگر قرار می‌دهند. او، خواهی نخواهی، تا گردن در «امور» لهستان و روس فرو رفته است.

در عمل، حزب سوسیالیست آلمان نقش برادر بزرگ قوی، محترم و ثروتمند را بازی می‌کند.

زمانی که - به دنبال یک حمایت مالی - پولی برای توزیع میان روسها فراهم می‌آید، این کائوتسکی، مهرینگ و کلارا زتکین هستند که مأمور می‌گردند میان گرایشهای مختلف سوسیال دموکراسی روس و... لهستان داوری نمایند. رزا، با احتیاط اما پیگیر، بی تفاوت نمی‌ماند.

او به پله خانف نامه می‌نویسد و لنین را در ۱۹۱۲ بارها در برلین می‌بیند. رزا ابراز می‌دارد: «او دیروز آمد، و امروز، چهاربار، باز آمده است. من با او با خشنودی بحث می‌کنم؛ او با هوش و با فرهنگ است. من دوست دارم به چهره وی، که چندان زیبا نیست، نگاه کنم. گربه بیچاره من می‌می او را شدیداً تحت تأثیر قرار داده است. او گفت که وی فقط در سبیری حیواناتی چنین پر هیبت دیده است و این به راستی که گربه ارباب بزرگ است.»

اما در پشت این مهربانیهای پیش پا افتاده، سختی و شدت رو در رویها به چشم می‌آیند. رزا تلاش می‌کند که به SDKPiL سه هزار مارک تخصیص داده شود و بدین منظور، با چیره دستی، بر کلارا زتکین فشار وارد می‌آورد. او در لندن

- در دسامبر ۱۹۱۳ - در کنگره ای شرکت می‌جوید که باید یک باردیگر وحدت میان روسها را تثبیت نماید، اما به ثمر نمی‌رسد.

در واقع، رزا مخالف لنین، «مرکزیت‌گرایی افراطی» او و اراده «انشعاب» نزد وی است، و حال آنکه خود خواهان وحدت می‌باشد و می‌خواهد در جنبش سوسیال دموکرات باقی بماند.

او لنین را متهم می‌سازد که جز در رأس یک «فراکسیون» که مسئول انشعاب حزب کارگری روس می‌باشد قرار ندارد. به میزانی که لنین با لئو یوگیشس وارد کشمکش شده و گسستی را در حزب SDKPIL، حزب رزا و لئو، سبب گردیده رزا با او خشنتر گشته است. رزا با کج خلقی می‌گوید که لنین یک «متخصص» انشعاب است و «مانع تراشان و سازمان از هم پاشان» را چشم بسته حمایت می‌کند. پس باید «فراکسیون لنین» را افشا کرد.

دیده می‌شود که رزا قادر است زبان سرسخت سیاستمداران دستگاه حزبی را نیز به کار برد، کسانی که در حزبشان به خاطر قدرت مبارزه می‌کنند و چنین می‌انگارند که همه کسانی که با آنها مخالفند خائنانی پیش نیستند. او به یوگیشس می‌گوید که باید «ضربه را با ضربه» پاسخ داد. و در این طریق بسیار دور می‌رود.

آیا کمیته ورشوی حزب در برابر رهبری مقاومت می‌کند؟ باید به فوریت واکنش نشان داد، «با این ندا که این کمیته در دست آشوبگران است و گرچه هنوز اسامی ذکر نمی‌گردند، رهبری در صحنه است، و همگی وسایل را برای پیکار با این طاعون به کار گرفته است...».

پس رزا قادر است که در این منطق خطرناک - که به سرعت تروریستی می‌شود - وارد گردد؛ منطقی که بنا بر آن، مخالف در درون حزب متهم می‌شود که یک «آشوبگر» و یک «عامل آخرانا»، پلیس مخفی روس، است.

بدین ترتیب مشخص می‌شود که کافی نیست «مرکزیت‌گرایی» لنینی را افشا

نمود تا از یک رفتار «نوتالپتر» خلاصی جست؛ چه چنین رفتاری تقریباً اجتناب ناپذیر می‌گردد آن زمان که در جوّ یک مبارزه تسکین ناپذیر - علیه خودکامگی تزاری - درگیر شوند؛ و این ناشی از ضرورت پیروگرداندن یک خط سیاسی به هر قیمت است، خطی که متقاعد شده‌اند که تنها خط «حق» می‌باشد. از آنجا که این خط «حق» است، آنانی که با آن مخالفت می‌ورزند جز ابلهان و بزدلان یا... خائنان نیستند.

وانگهی می‌توان ارزیابی کرد که چنین روحیه‌ای به چه افراط‌کارهایی منجر می‌گردد و تا چه حد رزا را در جدلی که او را در برابر کارل رادک قرار می‌دهد گمراه می‌سازد.

این مرد جوان - که در ۱۹۱۲ بیست و هفت سال دارد - در ۱۹۱۱ از SDKPIL، که در آن عضویت داشت، برید و پس به صورت مخالفی در برابر لئو یوگیشس و رزا در آمد. یک متحد لنین.

زان پس، وحتى در حالی که رادک، عضو حزب سوسیالیست آلمان، به مواضع سیاسی رزا بسیار نزدیک است و می‌تواند یک متحد ارزشمند او گردد، رزا حمایتش نمی‌کند، بلکه زمانی که وی در معرض دسیسه چینی‌های حزب سوسیالیست آلمان قرار می‌گیرد و متهم به تقلب می‌شود، او را محکوم می‌نماید. توضیح آنکه، رادک یک نشریه سوسیال دموکرات چپ، موسوم به فرایه فولکرزسایتونگ را هدایت کرده است.

رزا شخصاً تا آنجا به هیجان و تب و تاب می‌تابد که او را به امور لهستان و به منافع قدرت لئو مربوط می‌سازد گرفتار است و تا آنجا در اثر این امر غافل گشته است که نمی‌تواند از رادک حمایت به عمل آورد. بر عکس، رادک را آماج تیر اتهام می‌سازد: «او باید همواره در هر امری مداخله نماید». آیا روزنامه‌اش دچار مسئله‌ای است؟ «پس برود بمیرد». و با تحقیر و با قاطعیت می‌افزاید: «رادک به دسته روسپیان تعلق دارد. وقتی که در این نزدیکی‌هاست، هر چیز می‌تواند پیش

آید. پس بهتر آنست که دور نگاه داشته شود: «خشونت کلامی، که به سود تجمع مخالفان رهبری SPD گرداگرد رزا نیست.

پس موقعیت دشواری است که اندک‌اندک به خاموش سازی رزا و دوستانش می‌انجامد.

کجا بنویسد؟ چگونه صدایش را به گوشها برساند؟ مهرینگ سرانجام از روزگارانو کناره گرفته است؛ و اما راجع به رزا: او هنوز با لایپتسبگر فولکرتسایتونگ همکاری می‌کند، اما در آنجا دیگر از حمایت‌های گذشته برخوردار نیست.

به محض آنکه سر دیر آن لنش غیبت می‌کند، جانشین وی، هانس بلوک، که مخالف رزا است، در انتشار مقالات وی تأخیر به عمل می‌آورد، یا اینکه، به نوشته رزا، به آنها «کثافت‌هایش را به نام تحریریه» می‌افزاید.

طبیعی است که چون هانس بلوک - «حیوان»، به گفته رزا - جایگاه لنش را اشغال می‌نماید، همکاری رزا با روزنامه قطع می‌گردد.

و از آنجا که زیر سؤال بردن شخصیت او آسانتر از مواضع سیاسی اوست، در حزب زمزمه می‌کنند که او به راستی «معرکه‌گیر» است، یا این که «رزا کاملاً غیر مسئول شده است».

در واقعیت امر، رزا، به گونه‌ای بازهم فشرده‌تر از چند ماه پیش، درک خود از مسئولیت را در زندگی خویش تجربه می‌کند.

او بی‌رحم و نرمش ناپذیر است، حتی غیر منصف، و گاه به دور از انسانیت، چرا که وظیفه و تکلیف او اینست که عمل کند.

اگر بگذارد که پایش در گل فرو رود، اگر بگذارد که به دام سرابهای «پارلمانتاریسم» گرفتار آید، این نه فقط سقوط در «بلاهی» است، بلکه، به نوعی، خیانت به وظیفه خویش می‌باشد. و این وظیفه عبارت از اینست که او یک «بیدارگر» باشد و نیز، از آنجا که یک روشنفکر است، به دورانی که در آن زیست می‌کنند بیندیشد و به پدیده‌های اقتصادی و اجتماعی که با آنها روبرو می‌گردند.

او نمی‌تواند به پیکار با نظامی‌گری یا با سیاست خارجی و بلهلم دوم، یا به افشای پیشروی به سوی جنگ اکتفا نماید. بر او بایسته است که این گرایشهای جدید را تحلیل کند.

رزا یکی از این عناصر سیاسی نادر است که ارادهٔ عمل را با ارادهٔ نظریه پردازی از بُرهِ تاریخی با هم ترکیب می‌کنند.

در بهار و تابستان ۱۹۱۲، او دستخوش نوعی تب و تاب آفریننده می‌شود. بر اوست که بر اساس آثار مارکس، مکانیسمهایی را پیاده و تجزیه نماید که سرمایه‌داری را به جانب امپریالیسم شدن، به جانب فتح سرزمینها و بازارها سوق می‌دهند، به صدور کالاهایی که به او اجازه خواهند داد که سرمایه را «بازتولید» نماید و این «ارزش افزوده» را که خون نظام است پدید آورد. او به این وظیفه روی می‌آورد، در حالی که اقتضایی فوری، احساس فوریت، او را به جلو می‌راند: او می‌گوید که «مسائل مربوط به نظامی‌گری و امپریالیسم، امروزه روز، محور زندگی سیاسی را تشکیل می‌دهند». آنچه او می‌خواهد وصف نماید، اثبات سرمایه است، عنوانی که وی به دستنوشته‌اش می‌دهد.

او در کاشانه‌اش، در زودنده، به کار می‌پردازد، در حالی که درختان سبز می‌شوند؛ در این حال، او از پیش پا افتادگی مبارزات سیاسی روزمره نیز می‌گریزد، از این باتلاق رقابتهای میان سوسیال دموکراتهای روس و لهستانی، از دامهایی که رفقای آلمانی وی در برابرش می‌گسترند، از دهانبندی که بر دهانش می‌نهند تا او دیگر نتواند صدای خویش را به گوشها برساند.

او آزاد و مسلط است. او تمامیت دوران خود را در می‌یابد، یا چنین تصور می‌کند، تز او ساده است، و او آن را اثبات می‌کند در حالی که بر فرمولهای ریاضی تکیه می‌نماید؛ ارجاع او به مارکس از این رو نیست که اندیشهٔ فیلسوف را تکرار کند، بلکه آن را ارتقا می‌دهد.

بعد - در ۱۹۱۷ - حکایت خواهد کرد: «دورانی که در آن انباشت را نگاشته‌ام، یکی از خوشترین اوقات زندگی من بود. به راستی که شب و روز انگار در حال مستی به سر می‌بردم. چشم و گوش من جز برای این مسئله واحدی که چنین با شکوه در برابرم عرض اندام می‌کرد در اختیارم نبود، و نمی‌توانم بگویم چه چیز شادمانی بیشتری برایم ایجاد می‌کرد: کار اندیشه آنگاه که یک مسئله پیچیده را حلاجی می‌کردم و در همان حال به آهستگی در اطاقم از این سو به آن سو می‌رفتم، در معرض نگاه دقیق می‌می که بر میز پوشیده از یک قالیچه مخملین قرمز لمیده بود، پنجه‌هایش را زیر خود فرو برده بود، و سر کوچک باهوش خویش را از این طرف و آن طرف به جانب من می‌گرداند؛ یا این که نگارش، تدوین ادبی، قلم در دست. آیا می‌دانید که در آن زمان به یک نیش قلم، در ظرف چهارماه، سی قطعه را نگاشته‌ام - امر بی‌سابقه - و آنها را بی‌آنکه حتی چرکتویس‌شان را باز خوانده باشم به دست چاپ سپرده‌ام؟».

او فرسوده است. به فراتس مهرتنگ اقرار می‌کند: «این کار مرا خسته کرده و از هر کار دیگری بازداشته است».

او همچون زنی است که زایمان کرده است، اما جز با کار دیگری رفع خستگی نمی‌کند. می‌گوید: «در حال حاضر، پس از این کتاب، با سپردن خویش به دست کارهای مربوط به لهستان، استراحت می‌کنم (دیروز، مثلاً، تا نیمه شب). من به راستی به تحلیل رفته‌ام».

در واقعیت امر، او یک انرژی خستگی ناپذیر دارد، هوش و ذکاوتی که می‌تواند تقسیم نماید؛ قادر است که از این پژوهش علمی به وظایف عادی خود گذر کند.

و با نوعی ضرور می‌گوید: «وانگهی، از نظر من، کار کتاب تمام شده است، و خود کتاب، از جنبه فکری، سخن می‌گوید. درست مانند وقتی است که تابلویی را نقاشی کردم: دو یا سه روز شادمانی، و بعد همه چیز تمام شده است: دیگر به

آن نمی‌اندیشم».

او میل به تغییر دارد؛ به گفته خود، تشنه «ادبیات کلاسیک» است، «آشکارا، به عنوان واکنشی در برابر این اقتصاد سیاسی که بایست در کام خود فرو برم». در حقیقت، او در اندیشه نحوه استقبال از کتاب خود است، که در ژانویه ۱۹۱۳ منتشر می‌گردد. او با ناشکیبایی واکنشهای مهرنگ را انتظار می‌کشد؛ به نقد و گزارشهای مطبوعات امید بسته است و حتی در جستجوی آنها می‌باشد؛ زیرا که کار او برایش یک ابزار نبرد سیاسی نیز هست. باری، استقبال از کتاب او از اشتیاق خالی است. دوستانش محتاطند. دشمنانش، که پیشمارند، رزا را بر حسب نفی که در کوبیدن او دارند داوری می‌کنند.

فرائس مهرنگ، پس از تردیدهایی، می‌گوید که «سخن از کتابی است که از زمانی که مارکس و انگلس از نوشتن باز ایستاده‌اند، مهمترین کتابی می‌باشد که در قلمرو سوسیالیسم به بازار آمده است»؛ مار خلوسکی - که البته یک دوست دیگر اوست - ارزیابی می‌کند که انباشت سرمایه در زمره یکی از «بهترین آثار علمی که سوسیال دموکراسی از زمان مرگ انگلس تولید کرده است» به شمار می‌آید. چه مقالات ریشخندآمیز یا تحقیر آلودی! تا برسد به رهبری SPD که از کتاب فاصله می‌گیرد.

رزا از کج فهمی‌ها و از سوء نیت تفسیرکنندگان جریحه دار است. آنگاه که اقتصاددان میرون ناخیمسون - از حزب سوسیالیستی یهودی بودند و همکار روزگاران - او را نقد می‌کند، رزا می‌نویسد: «دفاع از کتابم در برابر این ناخیمسون جهود، چه شرم و خجالتی!» و می‌افزاید: «افسوس که ناخیمسون کشیده‌ای را که شایسته آنست دریافت نکرده است، اما، در تحلیل نهایی، این شاید برای چنین آدم رذل و چنین روح ناپاکی افتخار بسیار بزرگی باشد».

بدین ترتیب، او هم به عنوان نویسنده زود رنجی که از اثرش دفاع می‌کند و

هم به عنوان تحلیل‌گر عینی واکنش نشان می‌دهد.

می‌گوید: «قطعاً بر این امر آگاه بودم که کتاب با مقاومت‌هایی روبرو خواهد شد، و "مارکسیسم" حاکم ما، متأسفانه، از هر هوای تازه به مانند یک پیر مبتلا به نفرس هراس دارد و من حدس می‌زنم که بیکارهای زیادی در پیش داشته باشم». او به یک سوسیالیست دیگر - یک رادیکال مانند خودش -، یعنی پانه کوک گیر می‌دهد و «تنگ نظری محصور شده» او را افشا می‌نماید؛ او در انتظار رودرویی با انتقادات کائوتسکی نیز هست.

تا می‌رسد به لنین که با تفرعن به او خرده می‌گیرد که عمل ارادی توده‌ها را به حساب نیاورده است و توسعه انباشت سرمایه‌داری را به عنوان رویدادی مکانیکی ارائه می‌کند، بی‌آنکه انسانها - و نخست سوسیال دموکراتها - بتوانند در آن نقشی ایفا نمایند.

آنگاه از آنجا که او زنی نیست که کوتاه بیاید، از خود می‌پرسد که آیا نباید «بایک تیر دو نشان» بزند، و «یک بار دیگر، چندی بعد، همه مسئله را از نو مطرح نماید و مثلاً در یک جزوه جدلی از نقطه نظر خود دفاع به عمل آورد»؟ این او را وسوسه می‌کند و در طول ماهها، بی‌آنکه فرصت پرداختن به این تلاش را بیابد، به چنین کاری خواهد اندیشید، به یک «ضد نقد»، ساده‌تر از پیش، که دهان مخالف خوانانش را خواهد بست.

وسعت و گستردگی نقدها و ضعف طنین مثبت کتاب رزا، در دیده‌ او نابسامانی عمومی را آشکار می‌کرد که، اندک اندک، در این سال ۱۹۱۳، تمامی جامعه آلمان و پس حزب سوسیال دموکرات را نیز تسخیر می‌نمود. این همچون یک در جازدن، یک انتظار، بود.

طرفداران سیاست جهانی امپراتور ویلهلم دوم، خود را در امیدهای خویش به تحرک محصور می‌یافتند و نمی‌دانستند چگونه گام قطعی و تعیین کننده را بردارند و از موقعیت برای گشودن باب جنگ بهره‌جویند.

سوسیال دموکراتها هم، به رغم صدوده نماینده خویش، خود را محصور می‌یافتند. نخست به واسطه نهادها: در انتخابات دپت پروس، در روز ۳ ژوئن ۱۹۱۳، ۲۸٪ آرا را به دست آوردند، اما به واسطه قانون انتخاباتی، تنها... ده کرسی نصیبشان شد!

روز ۳۰ ژوئن ۱۹۱۳، در مجلس ملی، در عین محکوم کردن سیاست ازدیاد نیروی جنگی، به مالیاتهایی که هزینه‌های این امر را تأمین می‌کرد رأی دادند، به این بهانه که این، مالیاتی بر افزایش ثروتهاست.

همان طور که برنشتاین می‌گفت: «وظیفه ما اینست که مراقبت کنیم که بارهزینه‌های جدیدی بر دوش کارگران ما نیفتد... اگر امکان آن نیست که از بد و از بدتر، هردو، حذر نماییم، باید میان این دو، بد را برگزینیم».

این سیاست آدمی است که از ترس مار به افعی پناه می‌برد؛ این سیاست هیچ سرزنشی را متوجه خود نمی‌داند، اما رزا را آزرده خاطر و متنفر می‌ساخت.

چگونه بود که رفقاییش نمی‌دیدند که همه چیز، از نظامی‌گری تا سیاست

مالی، بهم ربط دارد، و انتخاب یکی در عمل مانع پیکار علیه دیگری می‌شود؟

همچون غالب اوقات، آنگاه که این واقعیت آزار دهنده بر سر رزا می‌کوبید، او

از آن بیمار می‌گشت، بس که دل‌سردی قوی بود. او به لئو یوگیس می‌گفت: «من

ابلهانه‌ترین کاری را که می‌توان کرد، انجام می‌دهم، من بیمار می‌شوم. در قلب

خویش تشنجاتی دارم که نمی‌گذارند کار کنم، و این مرا، در دورانی چنین تب

آلود، به خشم می‌آورد. پزشکی را فراخوانده‌ام و در بستر مانده‌ام. او در من

«اشکال کوچکی» یافته و به من توصیه کرده است که با یخ به حال درازکش بمانم؛

با تمام کارهایی که دارم، دیگر شکیبایی نمی‌توانم؛ پس هم امروز از جا

برخاسته‌ام».

علت این است که رزا نمی‌توانست بی‌عملی و دل‌سردی را برای مدت زیادی

پذیرد. آیا پیکرش نافرمان بود؟ او خود را سرزنش می‌کرد، و از نو در نبرد

می‌افکند، و در خویش قوایی را که لازمه عمل هستند استخراج می‌نمود.

او در کنگرهٔ پنا، در سپتامبر ۱۹۱۳، بر سکوی سخنرانی است. می‌کوشد که نمایندگان را تکان دهد؛ وی تقریباً فریاد بر می‌آورد: «اگر جنگی درگیر شود... و اگر مسألهٔ تأمین هزینه‌ها از طریق مالیاتهای مستقیم و غیر مستقیم مطرح گردد، آنگاه، به عنوان یک نتیجهٔ منطقی، لازم خواهد شد که شما موافقت خود را با اعتبارات نظامی اعلام نمایید». به او گوش فرا نمی‌دهند. رأی نمایندگان پارلمان در ژوئن ۱۹۱۳، تأیید می‌شود. اما، بر عکس، قطعنامه‌ای که رزا ارائه می‌کند بایک اکثریت قوی رد می‌گردد.

و با این وجود جنگ است که در راه می‌باشد. رزا این را از پیش احساس می‌کند. هیچ نشده در بالکان به هم در می‌آویزند.

در کنگرهٔ بین‌الملل سوسیالیستی در بال، دوست او کلارا زتکین به سخنرانی پرداخت و نمایندگان یک بار دیگر فراخوانی به کارگران تمامی کشورها را تصویب نمودند، بدین هدف که آنان علیه جنگ به پا خیزند.

اما این «زنگهای بال»، که در نوامبر ۱۹۱۲ طنین انداز شدند، دیگر جز پژواکی گنگ ندارند.

پس رزا، خستگی ناپذیر، از نوبه راه می‌افتد و در هر یک از گردهماییهایی که برگزار می‌کند، نظامی‌گری را افشا می‌نماید؛ چه، به گفتهٔ او، این تهدید جدیدی است که تمامی جامعه را در خود زندانی می‌سازد.

او، روز ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۳، در سوکن‌هایم، در اطراف فرانکفورت لحن صدایش را بلند می‌کند و هنگامی که ندا بر می‌دارد که «آیا ما باید بگذاریم که به گونه‌ای رقت آور به یک جنگ کشیده شویم؟»، تالار، که به شوق آمده است، فریاد می‌زند: «هرگز!» او در پایان یک خطابهٔ دو ساعته افزود: «اگر از ما انتظار دارند که علیه برادرانمان در فرانسه و در کشورهای دیگر سلاح برداریم، پس فریاد بر می‌آوریم: چنین کاری از ما ساخته نخواهد بود!».

در تالار، یک روزنامه‌نگار دقیق - به نام هنریسی - همهٔ گفته‌های او را تند نویسی می‌کرد، تا بتواند مقاله‌ای بنویسد و در آن رزای وطن فروش را رسوا

سازد. و او می دانست که، در آنچه رزا گفته بود، یک دادستان رایش قادر است بهانه‌ای برای تعقیب بیابد.

و خود رزا هم این امر را نادیده نمی گرفت.

اما او زنی نبود که گفته‌هایش را بر حسب خطرات بسنجد. آنچه برایش اهمیت داشت این بود که بگوید آنچه را که به نظرش ضروری می آید. باری، هر روز حاصل خود را از رویدادهایی که اهمیت و وخامت اوضاع را تأیید می نمود، به بار می آورد.

بدین ترتیب، در ابتدای ماه نوامبر ۱۹۱۳، در ساوون، یک ستوان پادگان، سربازان جوان خود را، در جریان یک نزاع با آلزاسیها، به کشتن دشمنان خود فرا می خواند و حتی به آنها، در ازای هر آلزاسی مقتول، ده مارک پاداش و هدیه می دهد. باری، فرمانده پادگان، زیر دست خویش را مورد حمایت قرار می دهد، در شهر حکومت نظامی برقرار می کند و در میان آلزاسیهایی که اعتراض می کردند به دستگیریهای زیادی دست می زند.

یک رأی عدم اعتماد در مجلس ملی، اگر چه هیجان و احساسات نمایندگان را - و از جمله نمایندگان راست میانه را - به نمایش می آورد، هیچ چیز را تغییر نمی دهد: ارتش قدر قدرت می ماند و نظامی گری حاکم و مسلط؛ بدین خاطر که بر ساختار امپراتوری کشور تکیه دارد و به توسط ایندئولوژی ناسیونالیستی و هدفهای توسعه طلبانه امپریالیسم آلمان تقویت می گردد.

رزا یک بار دیگر به خشم می آید. او می داند که دادستان امپراتوری تصمیم گرفته او را به خاطر سخنانی که در گردهمایی بوکن هایم اظهار کرده است تعقیب نماید. او همچنین احساس می کند که حزب سوسیال دموکرات اندک اندک از پیشرفت نظامی گری نگران می شود. این پیشروی نمونه‌های متعددی از حمایت را جلب می نماید. در برابر تحول بیش از پیش آشکار کشور به جانب جنگ، گوهروزمینه کهن آشتی جوینان سوسیال دموکراسی آلمان بیدار می شود.

اما، پارلمانتاریسم، به گفته رزا، چیزی جز «برگ موی نازکی نیست که برای ستر عورت فرمائروایی مطلقه نظامی به کار می رود».

پس در کشور، نگرانی هر روز افزایش می یابد، گنگ و مبهم. این امر برای رزا مخاطبان بیشتری فراهم می آورد. ارزیابی او چنین است: «در مورد نارضایی عمیقی که در درون حزب ما فرمان می راند، هیچ تردیدی امکان پذیر نیست».

او حتی به یکی از سوسیالیستهای نادری که نزدیک به او هستند - یعنی فریدریش وست به پر روزنامه نگار - می گوید: «من شر را در هر کجا می بینم». اما یک بار دیگر تکرار می کند که باید در این حزب ماند: «ما باید تمامی تلاشمان را بکنیم که درشکه را از چاله برون آوریم». و سوسه ترک حزب چیزی جز یک «بجگی لجوجانه» نیست. و با این ذوق و سلیقه ای که برای گفتن حقایق خود به مخاطبانش در او هست، می افزاید: «شما مرد عصبی و بی اختیاری هستید».

اما تشخیص او پیرامون حزب همچنان این بود: حزب می تواند «در کاملترین بیحسی فرو افتد». و برای رزا - و چند تن نزدیکان او - موقعیت تا آن حد دشوار بود که امکانات بیان، یکی پس از دیگری، از میان می رفتند. روزنامه های سوسیال دمکرات مقالاتی را که رزا به آنها ارائه می کرد باز پس می فرستادند. رهبری حزب زمام امور را محکم در دست داشت.

سپس رزا، در زودنده، در خانه خویش، فرائس مهرینگ و مارخلوسکی را - در پایان سال ۱۹۱۳ - گرد آورد. قرار شد که یک هفته نامه پلی کپی شده، به نام مکاتبه سوسیال دموکرات، منتشر گردد؛ این هفته نامه به نشریات حزب ارسال می شد تا در آن متون و سر مقاله هایی را برای انتشار بیابند.

این ابتکار، که عزم رزا را می رساند، حاشیه نشینی او را هم برملا می کرد. گذشت آن زمان که او در روزگاران و در نشریات مهم سوسیال دموکراتها، به پیش و لاپتسیگر فولکز تسایتونگ (روزنامه مردم لایپزیگی) چیز می نوشت.

او، به مانند مهرینگ، در باره خصلت این ابتکار دیدی روشن داشت: مهرینگ می گفت: «اگر این تیر به خطا رود، ما تیر دیگری نخواهیم داشت و آنگاه لازم

خواهد شد که چشم به راه توفانی بمانیم تا دیوانسالاری محصور و مستوری را که حزب را هدایت می کند جارو نماید».

توفان؟

پس این، انتظار امری ناشناخته بود، با هر آنچه از تصادف، از باور و از عدم قطعیت دربر دارد. انگار که این آینده زین پیش در تمامی اعمال حال حضور ندارد: رأی به مالیاتها به توسط سوسیالیستها، امتناع آنها از درگیری قطعی در یک مبارزه علیه نظامی گری.

اما آیا رزا می توانست این تشخیص بدینانه را به عمل آورد؟ لازم بود که او باور کند که توفان همه چیز را جارو خواهد نمود و یک «هوای تازه در زندگی حزب خواهد دمید».

در واقع، او تنها کسی نبود که این احساس انتظار را تجربه می کرد. مخالف او کائوتسکی، در اکتبر ۱۹۱۳، در نامه ای به دوست اتریشی خود ویکتور آدلر نوشت: «یک نابسامانی عمومی میان ما فرمان می راند، همه کورمال کورمال در جستجوی راههایی هستند زیرا که این احساس را دارند که چیزی باید پیش بیاید. این کلیت دارد...».

او خاطر نشان می کرد که «طرفداران رزا طبعاً این سرزنش تلخ را به عمل می آورند: هیچ چیز پیش نمی آید چرا که شما نمی خواهید هیچ کاری انجام دهید». و با روشن بینی می افزود: «اما اینان نمی توانند به این پرسش پاسخ دهند: چه چیز باید روی دهد؟».

آیا رزا، از طریق دیگری جز جرقه های مکاشفه و تحلیلهای هشدار دهنده، می توانست بدترین را پیش بینی نماید، یعنی «توفان» وحشیانه جنگ را که بی مانع در سراسر اروپا زنجیر می گسلد و مردمان و احزاب را به دنبال خود می کشد؟ او از آن چیزی که می توانست همچنین یک کناره گیری، اقرار به ناتوانی خود،

باشد سرباز می‌زد. او در خود بیش از اندازه ایمان، بیش از اندازه انرژی - و پس، به یک معنا، بیش از اندازه گمگشتگی - داشت تا از مبارزه دست بردارد، از این باور که می‌تواند مانع یک انفجار انتحاری گردد؛ یعنی از پیروزی این نظامی‌گری که با دستان خالی علیه آن می‌جنگید جلوگیری کند. و بعد او در خود بیش از اندازه میل زیستن داشت.

در اوت ۱۹۱۲، او روابطش را با کستیا زتکین برای همیشه بریده بود؛ این روابط از چند سال پیش دیگر جز نوعی دوستی عاشقانه نبود. اما آن هم قطع شد: به نظر می‌آمد که کستیا میل نداشته باشد با رزا به کرس باز گردد، کاری که در تابستان ۱۹۱۱ هم کرده بود. او، اغواگر جوان زنان قشتنگ، هواهای دیگری در سر داشت. باشد. رزا این را پذیرفت و دیگر جز دوستی دقیق و حساس برای او نبود، همان طور که قبلاً هم پیش بینی کرده بود، اما این بار به راستی چنین شد.

برایش می‌ماند هانس دینن باخ، ظرافت او، حس زیبا شناختی وی، گفت و گوهایش به عنوان مرد فرهیخته، نوعی از آرامش و نیز خشم، چرا که این مرد آن شور و شوقی را که رزا دوست می‌داشت ابراز نمی‌کرد.

رزا برای لوییز کائوتسکی حکایت می‌کرد: «هانس با یک نامه طولانی و سه کارتون بزرگ از آثار میکلا آثر ابراز وجود کرده است. در اشتوتگارت است و او نیز از خودش با صدایی زیر حرف می‌زند (من نمی‌دانم حساسیت و مشکل در کجاست، در معده یا جای دیگر). در حال حاضر، او کلمه‌ای از آنچه در آینده نزدیک خواهد کرد نمی‌گوید...».

اما رزادر خانه خویش می‌ماند، تنها با گریه‌اش می‌می و مستخدمه‌اش گرتروود زلوتکو؛ او را به خواندن و نقاشی کردن بر می‌انگیخت و زمانی که در سفر بود، برایش گیاهان، گلها و گونه‌های نادری را می‌فرستاد تا طبقه بندی کند، چه رزا

خود را وقف گیاهشناسی کرده بود، وقف کشتی که هر روز قویتر می شد، قلمرو ویژه، بیرون از تاریخ بی رحم و دلسرد کننده.

او بدین گونه حسب حال می نمود: «من جشنهای آخر سال ۱۹۱۲ را، با آرامش بسیار، در خانه خود، با می می و گرتروود گذرانده‌ام، به خواندن چند صفحه از شویتسر (تفاسیر مهرینگ خیلی خوب نیستند)، سوفوکل و کالیرون».

زندگی یک زن بورژوازی آرام: او، با اندکی ظاهر سازی و در همان حال با یک مهربانی راستین، بر جایگاهی که گریه‌اش می می در زندگی اشغال می نمود تأکید می کرد و او را «طفل من» می نامید و هرگز، هر بار که از زودنده دور بود، از پرسش حال او نزد گرتروود کوتاهی نمی کرد. او نامه‌هایش را بدین گونه به پایان می برد: «امیدوارم که حال شما و نیز می می خوب باشد». و گاهی به گرتروود می نوشت: «من از نامه شما و نامه می می خیلی خوشحال شدم...».

در گرماگرم دلمشغولیهای رزا، و در این روشن بینی و این گستاخی که او غالباً در روابطش با مردان سیاسی، دوست یا دشمن، از خود نشان می داد، این همچون یک فضای کودکانه امن بود، «پیوندهای که در قلمرو سوددهی و طراحی سیاسی یا اجتماعی بی ثمر به نظر می آمد، اما به همان اندازه ارزشمند بود، چرا که جز از آزادی و مهرورزی بر نمی خاست. این سر ریز احساسات، این حساسیت رزا، به سوی می می جناری می گردید؛ همان چیزهایی که او نمی توانست در زندگی سیاسی تسکین ناپذیر جاری سازد.

طبیعت نیز در کار بود تا به او آرامش بخشد و او را بر سر شوق آورد؛ نه تنها گیاهان، علفها و گلهایی که زمین پس جمع آوری می کرد، بلکه نیز مناظر و دورنماها، مثلاً مناظر شایب - سور - کلاران، در کنار دریاچه ژنو، همان جا که او، هر زمان که می توانست، به استراحت می رفت. او به گرتروود می گفت: «اقامت در اینجا عالی است، من تمام مدت روز را حمام آفتاب می گیرم... برای شما و نیز برای می می، چند گل و مقداری علف خواهم فرستاد...».

او گردش می‌کرد، در برابر دریاچه از حرکت می‌ایستاد؛ در مقابل چشم اندازه، جزیره کلاران، و دورتر، «دندان‌های جنوب»، به اشتیاق می‌آمد. او آنجا، در مشاهده این واقعیت ما قبل انسانی، انرژی را کسب و کشف می‌کرد که برایش ضرورت داشت، دقیقاً برای این که با انسانها روبرو گردد و تلاش کند جامعه‌ای بنا نماید که به اندازه این طبیعت «زیبا» باشد.

نزد رزا اعجاب و حیرتی وجود داشت که هرگز در برابر دنیا و در برابر تغییر و تحولات آسمان به تحلیل نمی‌رفت، اشتیاقی که همواره در برابر یک حشره، یک گل و یک قلّه تجدید می‌گردید - «امروز، یک روز پرشکوه زمستان است، همه چیز پوشیده از برف می‌باشد و خورشید آن بالا می‌درخشد».

او با طبیعت هماهنگ می‌شد، جان شاعرانه‌اش را به تمامی در آن فرا می‌افکند، میل خود به زیبایی را، یک نوع ساده لوحی و رمانتیسیم را؛ رزا نمی‌توانست به خود اجازه دهد که تاریخ انسانها و سیاست را با آنها رنگ آمیزی نماید، چه واقع‌گراتر از این بود، پیش از اندازه درگیر در پیکارهای سیاسی، دسیسه‌ها و رقابت‌های احزاب، تا کوچکترین توهمی به خود راه دهد.

باقی می‌ماند می‌می، طبیعت، و آینده انسانها، که او می‌توانست به همان اندازه نمایش سلسله جبال آلپ عظیم تصور نماید.

و بعد، هنر بود: ادبیات، نقاشی و موسیقی، سرود و ترانه، این همه مایه‌های شوروشوق برای او، این همه ظرفیتها و قابلیت‌های شخصیت او که نمی‌گذاشت به توسط زندگی سیاسی نابود یا خاموش گردد؛ تلاش می‌کرد بخواند و نقاشی کند، و نیاز داشت با موسیقی به هیجان آید و آبیاری شود.

برای لوییز کائوتسکی نوشت: «شنبه رفتم تا به دُن ژوان گوش فرا دهم. یک آوازه خوان از استکهلم نقش اصلی را ایفا می‌کرد».

و نیز آنچه او را یاری می‌داد تا زندگی‌اش را تحمل نماید، تا خود را تحمل کند، تا پس از هر سقوط قد علم نماید و از نو برپای خود بایستد، تا به رغم نگرانی و حتی نومیدی باقی بماند، شوخ طبعی او بود، یک شوخ طبعی که شاید، برخلاف

میل خودش، از مبادی یهودی - لهستانی او برمی خاست، از این جماعت
آزاردیده و ویرانی ناپذیر، که تصمیم گرفته بود باقی بماند.
از همین رو، او پس از دیدن دُن ژوان می گوید: «هنرپیشه پاهای ستایش
انگیزی داشت که در جوراب ابریشمی غلاف شده بود؛ صرف نظر از آن، دلسرد
کننده بود (همچنانکه تقریباً همیشه در مورد دُن ژوان هم چنین است؛ این طور
نیست؟)».

یک چشم برهم زدن، یک چرخش، انگار رزا به ما می گوید که می داند باید
همه چیز را جدی گرفت و هیچ چیز را جدی نگرفت.

«واکنون، مرا محکوم کنید!»

(ژانویه - ۴ اوت ۱۹۱۴)

در این ۲۰ فوریه ۱۹۱۴، هنگامی که رزا لوگزامبورگ به محوطه دادگاه فرانکفورت وارد شد، می دانست که از سوی دادستان امپراتوری هیچگونه بخششی برای او در کار نیست.

امر بر این دایر بود که او را درهم بشکنند.

او کسی بود که، با سماجت و یکدندگی، چوب لای چرخ ماشینی می گذاشت که قدرت رایش به کار انداخته بود، تا افکار عمومی را، در میان هیجان و اشتیاق، به جانب پذیرش جنگ براند.

پرونده علیه او از سالها پیش ضخیم می شد. او سوسیالیست بود، و گرچه اندک اندک به حاشیه های حزب سوسیال دموکرات رانده می شد، همچنان این شعله ضد نظامی گری و انترناسیونالیستی را بر پا می داشت، شعله ای که می بایست خاموش کرد، اگر در پی آن بودند که تمامی مردم آلمان، یونکرزهایش، افسران، طبقات متوسط آن و نیز - و بویژه - کارگانش، با نظم و ترتیب، پشت سر امپراتور و فرماندهی کل صف بکشند.

نمی توانستند این خطر را بکنند که اجازه دهند رزا لوگزامبورگ در درون حزب از نو نفوذ پیدا کند. لازم بود تا، از طریق وی، درسی به دیگران بدهند، تا دیگران جرأت نمایند راه او را دنبال کنند.

زمان مناسب بود، چرا که جمعیت مردم برای او ابراز احساسات می کردند و

او حاضر نبود خاموشی گزینند.

در پرونده دادستان، مقاله‌ای از روزنامه فرانکفورتر وارته وجود داشت، که روزنامه‌نگار هنریسی، بر اساس سخنان رُزا نوشته بود. او این سخنان را در گردهمایی بوکن هایم و سپس چند روز بعد، در تالار دیگری در فِشِن هایم، ایراد نموده بود.

اما هنریسی به این اکتفا نکرده بود که تندنویسی کند و گزارش بدهد، و رزا این را می‌دانست. او این نکته را، در ژانویه ۱۹۱۴ برای مهرینگ می‌نویسد: «او نزد دادستان از گواهان بورژوای فِشِن هایم و بوکن هایم به نام یاد کرده است؛ کسانی که می‌بایست علیه من گواهی بدهند، و گواهی داده‌اند».

پس اتهام نقد است، و به خاطر تحریک نظامیان به نافرمانی اعلام جرم می‌شود. رزا مجازات سخت و سنگین زندان را انتظار می‌کشد.

او، کوچک و ریشخند آلود، با لبخندی از تحقیر بر لبان، قامت راست می‌کند، در حالی که دادستان او را به «دامن زدن به کینه» متهم می‌سازد، و به این که «او سربازان رافراخوانده است که، در صورت جنگ، به دشمن شلیک نکنند».

او دو وکیل خود، کورت ژزفلد و پاول لوی را موظف کرده است که دفاع را به قلمرو حقوقی محدود سازند. یعنی اینکه، مثلاً، با این گفته وکیل عمومی مخالفت ورزند که مجازات «باید متناسب با اهمیت رزا لوگزامبورگ و مخالفتش با دولت باشد». رویهمرفته، اگر او تنها یک سخنور بی نام و نشان بود، آیا مورد تعقیب قرار نمی‌گرفت؟ پس این عدالت «شخصی شده» دیگر چیست؟

اما رزا در حد این جزئیات باقی نمی‌ماند. دفاع او سیاسی خواهد بود و این اوست که پاسخگویی پیرامون اصل موضوع را برعهده خواهد گرفت. در واقع، او با رضایت پذیرای این دادرسی می‌گردد. او به مهرینگ می‌گوید: «در توانم نیست به شما بگویم که این امر چه شادمانی به من ارزانی می‌دارد».

دادگاه می‌تواند یک جعبه تشدید صوت باشد، وسیله‌ای در خدمت او تا

حزب سوسیال دموکرات و مطبوعات آن را موظف سازد که گفته‌ها و تحلیل‌هایش را طنین انداز کنند. بدین ترتیب، او خواهد توانست، نه دیگر همچون یک افراطی منزوی، که به درستی به عنوان چهرهٔ پشت‌از جتیش سوسیالیستی، پدیدار گردد و توده‌ها را دورتر و بالاتر بکشاند.

وقتی که او بر می‌خیزد تا به ادعای نامۀ دادیار پاسخ گوید، همین نکات است که در سر دارد؛ پس یکی از بهترین خطابه‌هایش را ایراد می‌کند، خطابه‌ای که تاریخی می‌شود، و «زن» سوسیالیست را تجسم می‌بخشد. اوضاع و احوال او را از جا به‌در می‌کنند، او از خود فراتر می‌رود، در حالی که در اثر رسالتی که برای خود قائل است به هیجان آمده است. او می‌گوید: «ما تبلیغات ضد نظامی‌گری خود را در سایه، در خفا، به پیش نمی‌بریم؛ نه، ما آن را در روستایی خیره‌کنندهٔ گردهم‌آیهای عمومی انجام می‌دهیم».

رزا آتش می‌گیرد. دادستان وی را «رزای سرخ» خوانده است: او جرأت کرده است «شرافت شخصی مرا با این کنایه که بیم‌گریز من می‌رود زیر سؤال ببرد... آقای دادستان، دلم می‌خواهد شما را باور کنم. اما این شما هستید که ممکن است بگریزید. یک سوسیال دموکرات نمی‌گریزد. او پاسخگوی اعمال خویش است و در دل به محکومیت‌های شما می‌خندد».

واو، کشیده و مفرور، چانه‌اش را بلند می‌کند و نتیجه می‌گیرد: «اکنون، مرا محکوم کنید!».

این لحظه‌ای ممتاز برای رزاست، نوعی اعتلا، آنگاه که زندگی روزمره و واقعیات غالباً زشت آن در یک لحظهٔ صاعقه آسا محو می‌شوند، آنگاه که چند چیز به هم می‌آمیزند: کامیابی روشنفکرانه - کیفیت خطابه -، اعتقاد، احساس قرار گرفتن در جایگاهی شایستهٔ مسئولیت‌های خویش، احساس به خال زدن و

احساس این که به راستی یک بازیگر تاریخ است؛ و نیز لذت - و برخورداری - از این که نقش خویش را در صحنه‌ای که صدها هزار تماشاگر نظاره‌اش می‌کنند ایفا می‌نماید، تماشاگرانی که به نام آنها سخن می‌گویند، در حالی که خود هم شهید است و هم تجلی حق و عدالت.

پس اهمیتی ندارد اگر محکومیتها کاهش یابند: دو محکومیت نه ماهه به زندان که به صورت یک مجازات یک ساله درهم ادغام می‌شوند - دادگاه از خواست دادیار که خواهان بازداشت فوری رزا شده بود پیروی نمی‌کند.

آنچه به حساب می‌آید، پژواک دفاعیه است، طنین نمایی که در این تماشاخانه بازی شده - تماشاخانه دادگاه - و در آن رزا، با وقار و استادی، نقش قربانی - مدعی را ایفا کرده است؛ زن تنها در برابر قدرت؛ سوسیالیست، بی پروا و قهرمان منش.

او می‌داند که برنده شده است.

او این را در چشمان وکیلش، پاول لوی، می‌خواند.

این پسر بانکدار یهودی که تحصیلات حقوق خود را در برلین، گرنویل و هایدلبرگ انجام داده خیلی زود - از زمان دبیرستان، در اشتوتگارت - به ایده‌های سوسیالیستی علاقمند گشته است.

و اکنون او، که از ۱۹۰۶ عضو حزب سوسیال دموکرات است، در دفتر فرانکفورت وکیل می‌باشد.

وی که بلند قامت، آراسته و فرهیخته است، به تاریخ باستان و به هنر علاقمند است؛ همین روشنفکر جذاب است که به رزا لوگزامبورگ با تحسین می‌نگرد.

او دوازده سال از رزا جوانتر بود و تا آن زمان جز زنان زیبا و آراسته نشناخته بود، زنانی که هوش، برجستگی و فریبندگی او جذبشان می‌کرد.

اما رزا برگهای برنده دیگری داشت؛ پس بر او نوع دیگری از افسونگری را اعمال می‌نمود، و این در اثر اعتبار و محبوبیت، درخشش روشنفکرانه، چابکی و

سرزندگی کلام و نیروی شخصیت وی بود.

از فردای دادرسی، رزا به همراه وی و کورت رُزنفلد به عزم برگزاری گردهمایی از پی گردهمایی به راه افتاد تا طنین دادرسی خود را بازهم منتشر سازد؛ او از این آزادی که دادگاه به او عطا کرده بود بهره می‌گرفت و چندان در اندیشه آن محکومیت نبود، محکومیتی که می‌توانست در هر لحظه، و به محض آنکه تقاضای تجدید نظر او رد می‌شد، به بازداشت وی بیانجامد.

روزنامه‌های حزب دفاعیه او را منتشر کرده بودند. بدین‌گونه بود که او، بر خلاف میل رهبری، از نو در دل حزب جای گرفته بود.

از همان یکشنبه ۲۲ فوریه در فرانکفورت - هاناو، در سه گردهمایی که هزاران مخاطب را گرد آورده بود سخنرانی کرد.

او در میان وکیلانش ظاهر می‌شد؛ اینان جریان دادرسی را وصف می‌کردند، سپس رزا رشته سخن را در دست می‌گرفت و خاطر نشان می‌نمود که وکیل عمومی او را متهم کرده که «علیه عصب حیاتی دولت» سوء قصدی مرتکب شده است. او می‌گفت: پس عصب حیاتی دولت نظامی‌گری است. «و ماکاری خواهیم کرد که این عصب حیاتی هر چه زودتر قطع گردد.» او، جدی و مصمم، هشدار می‌داد: «و دیر یا زود ضرورتاً یک جنگ جهانی در خواهد گرفت.»

پاول لوی به او گوش فرا می‌داد، و همراه با حاضران دست می‌زد. و بعد، این شب شهرهای به خواب رفته بود، و آخرین رفیقانی که دور می‌شدند. ویی تردید، در یک شامگاه گردهمایی بود که او محبوب رزا شد، چرا که این امر، به طور طبیعی، پیش می‌آمد، چرا که رزا چنین می‌خواست و این بخشی از زندگی بود، نتیجه جاذبه‌ای که این دو - هر یک به دلایلی متفاوت - بر یکدیگر اعمال می‌کردند.

رابطه آرام و طبیعی، تقریباً پیش پا افتاده، که پس از چند ماه - در پایان سال

۱۹۱۲- به صورت دوستی، همبستگی و امر سیاسی در خواهد آمد و بدین گونه به نقطه عزیمت خود بازگشت خواهد نمود، بی آنکه نه این و نه آن جریحه دار گردد. پاول لوی، بی تردید، برای همیشه از آن اثر خواهد پذیرفت و رزا، خیلی ساده، در اثر این محرمیت و صمیمیت غنا خواهد یافت، با مردی که رزا به خاطر هوش و اعتقاداتش محترم می شمرد و نیز او را زیبا و برازنده می یافت. و این هم برای او اهمیت داشت.

یک دور از گردهمآییهای هیجان آور برای رزا، و رابطه اش با پاول لوی، همراه مبارزه و سخنرانی، به او هرچه بیشتر این احساس سرشاری را می دهد، این یقین را که او با تاریخ هماهنگ است.

یک شهر آلمان نیست که در آن از او برای سخنرانی دعوت نکنند. او به لئو یوگیس می گوید: «از برلین برای برگزاری گردهمآیی به من اصرار می ورزند».

اما، در همان حال که همدلی سوسیالیستها شامل حال او می شد، به همان سرعت، دشمنی محافل محافظه کار و پان ژرمانیست [طرفدار برتری آلمان - م.] بالا می گرفت.

او «لوگزامبورگ اغواگر» بود که پلیس سر در پی او داشت، گزارش پشت گزارش می فرستاد و گفته هایش را که رسوا کننده مقامات بود برجسته می کرد. صدر اعظم پیمان - هولوپ خود در جریان کار قرار می گرفت.

بخشهای محلی احزاب محافظه کار به تحرک می افتادند. در وورتمبرگ اعلام می کردند: «مردم آلمان، از آنجا که سوسیالیست نیستند، نمی توانند بفهمند چرا بر رفتار گستاخانه این زن نقطه پایانی گذاشته نمی شود».

خواهان دستگیری فوری او می شدند، «اعمال بی شرمانه این عاقله زن» را برجسته می کردند.

در مجلس ملی، او را افشامی کنند، و این کارل لیب کنشت است که به دفاع از

او می‌پردازد و تأکید می‌کند که «گناهکار محکوم زخمهای کاری بر نظامی‌گری» وارد کرده است و نتیجه می‌گیرد: «با این محکومیت، از او یک شهید و مظلوم ساخته‌اید».

روز ۷ مارس ۱۹۱۴، در سخنرانی خود در فریبورگ - بریسگاو، بازهم دورتر می‌رود و «دست آموز سازی» و «بدرفتاریها» بی‌راکه، طبق «مته کاری» رایج در ارتش پروس، بر مشمول اعمال می‌کنند افشا می‌نماید. او اقدام به خودکشی و مرگ یک سرباز در پادگان متس را بیاد آور می‌شود و می‌گوید: «این یکی از درامهای بی‌شماری است که، روز از پی روز، در سربازخانه‌های آلمان به نمایش در می‌آیند. به ندرت، ناله‌های قربانیان تیره بخت به گوش ما می‌رسند».

برای مقامات نظامی، این دیگر از حدّ فزون است. وزیر جنگ، ژنرال فون فالکن هین، اعلام می‌کند که رزا «به همه جماعت افسران و درجه داران ارتش آلمان توهین نموده است». او را مجرم می‌شمارند.

این مرحله جدیدی در پیکار اوست؛ زیرا که از دید او باید، در این ماه مارس ۱۹۱۴، باز هم به فشار بر قدرت افزود، تا به توده‌ها نسبت به خطرات جنگ هشدار داد. و بودجه نظامی بریتانیا افزایش یافته است. در روسیه، تعداد سربازان زیر پرچم از ۴۶۰۰۰۰۰ به ۱۷۰۰۰۰۰۰ افزایش می‌یابد.

پس رزا این احساس را دارد که هر کجا که باید، آن گونه که باید، تأثیر می‌گذارد. و این که نشریات سوسیالیستی و خود حزب ناچار باشند او را دنبال کنند، برای او یک پیروزی سیاسی مهم است.

او به یک دانشجوی جوان سوسیالیست - والتر اشتوکر - که از او پیرامون رفتارش پرس و جو می‌کند، می‌نویسد: «دوست جوان عزیز، من به شما اطمینان می‌دهم که نخواهم گریخت، حتی اگر تهدید به چوبه دار شدم، به این دلیل کاملاً ساده که، به نظر من، ضروری است که حزب خود را به این امر عادت دهیم که فداکاری جزئی از حرفه سوسیالیستی باشد و به صورت امری بدیهی در آید. حق با شماست: زنده باد مبارزه!».

آیا او، یانوشتن این نکته، این مکاشفه را بیان می‌دارد که «مبارزه» باز هم سخت‌تر خواهد شد؟ که زندان در کمین اوست، چرا که دادرسی دومی علیه او در دست تدارک می‌باشد، و او باید نیروهایش را ذخیره نماید، پس تا مدت‌ها دیگر نخواهد توانست به مرخصی برود؟

او در آوریل ۱۹۱۴ به مقصد شاتی - سور - کلاران ره‌سپار می‌گردد، شاید با پاول لوی، تا به همراه او چمنزاران و تاکستانهای تپه‌های دریاچه ژنو را زیر پا گذارد، علف بچیند و از اقامتگاه خود، میری، به حيله گران گوش فرا دهد که چگونه جارو جنگالی بیشرمانه به راه می‌اندازند، «کلاه حصیری کهنه» اش را در زیر آفتاب سوزان بر سر گذارد، همچون یک زن بورژوا در تعطیلات، و همچنان نزد گرتروود زلوتکو از خلاق و خو و سلامتی می‌می‌پرس و جو‌کند؛ می‌گویند: «چشمان کوچک او ناراحتی داشت، به هنگام خانه‌تکانی مواظب باشید، به شرط آنکه به تاگهان در گرما قرار نگیرد».

این تنش زدایی کوتاه چند روزه ثابت می‌کند که او تا کجا قادر است، حتی در دل معرکه، خود را گم نکند، کاملاً خودش بماند، در حالی که زندان او را تهدید می‌کند، از او در دیوانخانه رایش سخن می‌گویند، و یک روزنامه لیبرال، با یادآوری دومین اعلام جرم علیه او، چنین می‌نویسد: «مصلحت دولت به هیچ روی صدراعظم و وزیر را موظف نمی‌کرد که خانم رزا لوگزامبورگ را، همچون یک دوشیزه آریلثان جدید، در مرکز صحنه قرار دهد». اما رزا در سوئیس گردش می‌کند و یک جعبه پر از یافته‌های گیاهیش برای گرتروود زلوتکو ارسال می‌نماید!

تعادل زیبا، تسلط بر خویش زیبا!

وقتی که او به آلمان باز می‌گردد، از این دادرسی دومی که اعلام شده است شادمان است - و این را بازگو می‌کند. او ندا بر می‌دارد: «پس آنک یک دادرسی که در آن نه یک خطای لفظی، نه یک حماقت و نه یک ناشیگری سخنور است که زیر سؤال می‌رود، بلکه حقایقی بنیادی، مؤلفه‌های ضروری فرهنگ سیاسی ما

در کارند.»

و وکیلان وی به او گزارش می دهند که فراخوانی که آنان به گواهان داده اند، تا کجا ظنن می اندازد: از تمامی شهرهای راپش، نامه می نویسند تا مشقاتی را که در طول خدمت نظام متحمل شده اند حکایت نمایند. و دادگستری برلین که دادرسی باید روز ۲۹ ژوئن در برابر آن گشایش یابد به حد اشباع رسیده است: به زودی ۱۰۱۳ شاهد وجود خواهند داشت که آماده اند بیایند و شهادت دهند، سربازانی که، به ناچار، از دست افسرانشان رنج برده اند.

رزا شادی بسیار از خود نشان می دهد و چند کلمه ای برای یوگیشس می نویسد: «فردا حکم را تلفنی به شما خبر خواهم داد».

حیرت و سرگردانی در جانب قدرت به حدی است که به این فکر می افتند که درخواست کنند دادرسی به یک دادگاه نظامی انتقال یابد، و بعد قاضی حکم به تعویق می دهد.

پیروزی برای رزا، مطبوعات زنجیر گسیخته اند: نشریات سوسیالیستی برای این که از او حمایت کنند، مطبوعات محافظه کار برای این که خرابکاری رزا لوگزامبورگ را افشانمایند و پان ژرمانیستها برای این که از ناشیگرهای قدرت شکوه کنند. اینان می نوشتند: «به نظر می رسد که هیچ خطایی و هیچ جنونی نباید از ما نادیده گرفته شود...».

پس رزا می تواند باور کند که سرانجام عمل او به برگ و بار می نشیند، که تحلیل او در «توده ها» نفوذ می کند، که جریان مخالفت با نظامی گری گسترش می یابد.

بدین گونه است که روزنامه های طنز نویس نشان می دادند که رزا، دادستان راستین، یک افسر را متهم می سازد، در همان حال که بر نیمکتهای شاهدان اسکلتهایی پوشیده در لباس متحدالشکل به ردیف نشسته اند. مردمان برای او ابراز احساسات کرده بودند. سوسیالیستهایی - لوی، ژزفگلد، مهرینگ، لیبکنشت و مارخلوسکی - گرداگرد او جمع شده بودند.

این همه، خوش بینی رزا را تقویت می‌کرد. آیا او قدرت نظامی را وادار به عقب نشینی نکرده بود؟ او می‌نوشت: «ما وظیفه خود می‌دانیم که هفته‌های آینده بیشترین تلاش خود را به کار بندیم تا مرحله آتی توسعه تاریخی را شتاب بخشیم، همان که ما را به سوی پیروزی هدایت خواهد کرد».

دادرسی او روز ۲۹ ژوئن ۱۹۱۴ در برلین آغاز گردید. شب پیش از آن، ۲۸ ژوئن، در سارایوو، دوک بزرگ اتریش، فرانسوا - فردینان را به قتل رسانده بودند.

آیا رزای پی آمده‌های آنچه را که پیش آمده است ارزیابی می‌کند؟ آنچه، در وهله اول، جز قتل دیگر، در منطقه‌ای آشفته به نظر نمی‌آید، منطقه‌ای که در اثر کینه‌های ناسیونالیستی تکه‌تکه شده است.

ژوئیه ۱۹۱۴ است، پایتخت آلمان از گرما کلافه می‌باشد. محله زودنده هنجار روستا را به خود می‌گیرد. پنجره‌های کاشانه رزا گشوده‌اند، او به پرتندگان گوش فرامی‌دهد، می‌می را نوازش می‌کند، و می‌می، در غروب آفتاب، به بالا می‌جهد تا پرتوهای نور را که بلور یک چهلچراغ بر دیواره‌ها و سقف می‌پراکند به چنگ آورد.

رزا مطمئن است، و حتی خوشوقت. پذیرشی که در همه جا - و نخست در برلین - از او به عمل می‌آید، روابط قوای حقیقی جامعه آلمان و خود حزب سوسیال دموکرات را از یاد او می‌برد. او درک نمی‌کند که مخاطبانی که برایش ابراز احساسات می‌کنند نخست به شهامت او درود می‌فرستند؛ آنان با او کمتر به خاطر ایده‌ها و چشم اندازهایی که ترسیم می‌کند و اعمالی که پیشنهاد می‌نماید - اعتصاب علیه نظامی‌گری - همراهی می‌کنند، و بیشتر به خاطر پیروزی مشترک «آنان» بر قدرت و به خاطر شرف و حیثیتی که او بدین ترتیب برایشان به ارمغان می‌آورد.

اما، چون گردهمایی به پایان می‌رسد، تمامی شبکه‌های زندگی روزمره، آنان

را دربر می‌گیرند: فعالیت اقتصادی، سندیکاها، نهادها، احترام به نظم مستقر. با تشویق رزا، آنان خود را به عنوان یک گروه اجتماعی که حق دارد مورد احترام قرار گیرد به رسمیت می‌شناسانند، اما آیا آمادگی آن را دارند که از دولت و قاعده و قانونش بی‌رنند، و در صورت بسیج، از اطاعت سر باززنند؟

رزا بسیار درگیر عمل است، بیش از اندازه، و بسیار هم اراده گراست، و پس در مقام آن نیست که این تحلیل بدبینانه را از روزمرگی، از این هزاران پیوندی که «توده‌ها» را، این گالیور پایند شده راستین را، زندانی می‌کنند، به عمل آورد. او نمی‌تواند و نمی‌خواهد بدان بیندیشد.

او اثر تبلیغاتی را که هیچ نشده روسها را به عنوان وحشیان نشان می‌دهد ارزیابی نمی‌کند؛ وحشیانی که می‌خواهند آلمان را به اشغال خود درآورند و از این طریق آزادیها و دست آوردهای اجتماعی آن را نابود سازند.

آیا رایش، با سندیکاهايش، با حزب سوسیال دموکراتش، در مقایسه با تزارسم یک دولت «ترقی خواه» نیست، و نبایستی از این رایش در برابر قزاقها دفاع به عمل آورد؟

چه کسی دروغها و تقلبات موجود در این تبلیغات را می‌بیند؟

رزا در واقعیت روزمره مردم آلمان آن قدر غرق نشده است که بداند که این استدلالها برد دارند. همان طور که در فرانسه تزی که بنا بر آن باید از جمهوری در برابر امپراتوری ژرمنی، دولت قهقرایی، دفاع کرد، برد دارد. و بدین سان است که مردمان، در این ماه ژوئیه ۱۹۱۴، در چرخ دنده ناسیونالیسمی گرفتار آمده‌اند که آنان را به دشمنی بایکدیگر سوق می‌دهد.

لازم بود که رزا چند روز دیگر هم از این واقعیات غافل بماند. او به «توده‌ها» باور داشت، و نیز به قطعنامه‌هایی که در گذشته به توسط بین‌الملل سوسیالیستی تصویب شده بودند و مردمان را به خیزش علیه جنگ فرا می‌خواندند. او تصور می‌کرد که جنبش همبستگی و تأییدی که در شش ماه اول سال ۱۹۱۴ و تا همین ۳

ژوئیه به خود دیده بود چیزی جز نخستین تکان یک موج انقلابی نبود. او، با تمام روشن بینی اش، در آسیاب یک تناقض گرفتار آمده بود: از یک سو، بارها جنگ را به عنوان یک «ضرورت» نظام امپریالیستی پیش بینی کرده بود و، از سوی دیگر، به عمل پرولتاریا ایمان داشت و تصور می کرد که این عمل قادر است مانع شود که این ضرورت آثارش را به بار آورد.

در این روزهای ژوئیه ۱۹۱۴، او قطار بروکسل را سوار می شود تا به مقر نشست دفتر سوسیالیستی بین المللی عازم گردد؛ در همین حال، وی هوشیاری خود را خاموش می سازد تا باورش را به سخن در آورد. باید که باور آورد، گرنه جنگ در کار خواهد بود، گرنه پایان توهمات او و پایان آنچه زندگیش را وقف آن کرده است فرا خواهد رسید.

ژورس، ویکتور آدلر، رزا لوگزامبورگ، هوگه‌هازه، رئیس حزب آلمان و دیگرانی نیز، که همه احزاب سوسیالیست اروپایی را نمایندگی می کنند، گرد یک میز بزرگ در بروکسل نشسته اند. کامیل هوسمانز بلژیکی، دبیر دفتر، یادداشت‌هایی برمی دارد.

اخبار ناخوش آیند هستند. روز ۱۵ ژوئیه، رئیس جمهور فرانسه، ریمون پوانکاره، برای یک دیدار رسمی رهنسار روسیه شده است. تحرکات قشونها در بالکان شدت می یابند.

اخباری پیرامون قریب الوقوع بودن مداخله روسیه در کشمکش اتریش - صرب از برلین می رسند - این اخبار را حکومت رایش با مهارت و به طور پنهانی منتشر کرده است. امپراتور ویلهلم بدین ترتیب می خواهد در برابر سوسیالیستهای «خود»، خویش را همچون فرمانروایی جلوه دهد که در اندیشه حفظ صلح است، اما نیز در غم دفاع از آزادیها و منافع مردم خود در برابر «وحشیان» اسلاو می باشد. و وزیران او، و صدراعظم، نزد بسیاری از رهبران سوسیالیست - داوید، شایلمان، اپرت، نوسکه - در گروه پارلمانی، گوشهای دقیق و

شنوایی می‌یابند؛ و این گروه خود را آکنده از حیثیت و اعتبار جدیدی احساس می‌کند، چرا که قدرت با آن به مشورت می‌پردازد. سرانجام، قدرت امپراتوری اهمیت سوسیال دموکراتها را به رسمیت می‌شناسد؛ سرانجام، یک نماینده سوسیالیست یک نماینده آلمانی و نه همچون یک نجس، یک «بی‌وطن» شمرده می‌شود!

در همان حال، نشریات بر تنش می‌افزایند. دسته‌هایی از مردم، در وین و در برلین، به سود ورود در جنگ، به نام حق، و به نام دفاع از میهن، به تظاهرات می‌پردازند.

ترس گسترش می‌یابد. نباید رابطه خود را با «توده‌ها»، که به همراه این جریان میهن پرستانه کشیده می‌شوند، قطع کرد.

در بروکسل، رزا اندک‌اندک از موقعیت آگاه می‌گردد.

او فشرده و فرسوده است. به ویکتور آدلر اتریشی که از سیاست اتریش و از جریان ناسیونالیستی سخن می‌گوید گوش فرا می‌دهد. به گفته او، دیگر هیچ کاری نمی‌توان کرد.

رزا خشمگین می‌شود و اعلام می‌کند که کنفرانس نمی‌تواند در چنین جوئی ادامه یابد. زورس، از پا افتاده، با سر سستی، همچنان به یک معجزه باور دارد. حرف می‌زنند. هیچکس تدابیر مشخصی در چپته ندارد. رزا هم مثل دیگران است. هیچکس در نمی‌یابد که چرخ دنده بیش از پیش سریع می‌چرخد.

تصمیم می‌گیرند دو هفته بعد، روز ۹ اوت ۱۹۱۴، یک کنگره بین‌المللی تشکیل دهند، و عصر روز ۲۹ ژوئیه، در سیرک سلطنتی بروکسل، یک گردهمایی بزرگ برگزار می‌کنند. خطابه زورس، در نور زرد چراغهای گاز، و در میان ابراز احساسات، طنین انداز می‌شود.

رزا آنجاست، مشتاق و دقیق. او خبر دار شده است که روز ۲۵ ژوئیه، کمیته اجرایی حزب اطلاعاتیه شدیدالحنی انتشار داده است: «پرولتاریای آگاه آلمان به

نام انسانیت، به نام تمدن، صدای اعتراض پر طنین خود را علیه جنگ افروزان بلند می‌کند... حتی یک قطره خون یک سرباز آلمانی نمی‌تواند فدای عطش قدرت‌گروه حاکم اتریش، و فدای اشتباهی امپریالیستی سود و سوداگردها، رزا نمی‌توانست بهتر از این بگوید. از سوی دیگر، تظاهرات صلح طلبانه‌ای در برلین و در شهرهای دیگر رایش برپا می‌گردند.

پس، از چه رو نوید باید بود؟

و به ناگهان، در ظرف چند ساعت، در حالی که رزا آماده بازگشت به برلین می‌شود، سراب محو می‌گردد. اولیما توم (اتمام حجت) اتریش به صربستان؛ روز ۲۹ ژوئیه، روسیه به بسیج نیرو می‌پردازد؛ روز ۳۱ ژوئیه، آلمان به نوبه خود به روسیه و فرانسه اولیما توم می‌دهد.

رزا در یک رستوران خوشنمای بروکسل نشسته است، نزدیک یک دسته گلایل که بر روی میز قرار دارد و به نظر می‌آید که منظره آن توجه او را به تمامی به خود جلب نماید. او، چنین سرزنده، چنین حی و حاضر، خاموشی می‌گزیند و در مکالمه سیاسی شرکت نمی‌جوید. کامیل هویسمانز، «این مرد جوان بلند قامت با حلقه‌های زلف قهوه‌ای و با چهره‌ای نوعاً فلامان»، او را نظاره می‌کند و

مورد پرس و جو قرار می‌دهد. رزا به برلین باز خواهد گشت، این طور نیست؟ رزا سرگردان به نظر می‌آید. او حکایت خواهد کرد: «آنگاه آشفته‌گی من به خاطر امور زمینی پدیدار گردید، نیاز ابدیم به یک قیم تا برایم بلیطی بخرد و مرا سوار قطار کند، بسته‌های گمشده‌ام را جمع‌آوری نماید و، خلاصه، هر ناتوانی خنده آور مرا رفع و رجوع کند».

رزا همواره با هویسمانز در حال عدم تفاهم بود؛ به گفته خودش، «یک نفرت ده ساله». اما توضیح می‌دهد که هویسمانز او را در یک لحظه ضعف در می‌یابد، «و این نفرت ده ساله در یک آن به دوستی پرشور بدل می‌گردد».

او رزا را به خانه خود کشاند. رزا می‌گوید: «او برایم گربه کوچکی آورد و از

موزار و شوپرت نغمه سرایی کرد. حدود اثناسیت از شوپرت را برایم به چه زیبایی خواند، بیت آخر آن را - "و یا ما ابرها و بادهای بازی می کنند" - چند بار خواند. او رزا را تا قطار همراهی می کند، در لحظه آخر بر روی سکو می پرد، و در حالی که قطار در حال به راه افتادن است، باز فریاد می زند: «به امید دیدار، در پاریس!» - در کنگره ۹ اوت ۱۹۱۴ بین الملل.

اما آن روز ۳۱ ژوئیه بود.

ژورس که صدایش جمعیت بروکسلی را به هیجان می آورد، در ساعات بعد به قتل می رسد، در همان حال که قطار رزا را به جانب برلین می برد. یک دنیا، دنیایی که در آن دیر بین الملل سوسیالیستی از شوپرت نغمه سرایی می کند و پیانو می نوازد، فرو می ریزد. و رزا، به آن دنیا تعلق دارد. آینده از آن اِپرت، شایدمان و نوسکه است. و نیز از آن لنین که رزا چند روز پیش از آن دربارهٔ پراودایش - روزنامهٔ بلشویکها - می گفت: «کثافت پراودا حالم را به هم می زند».

او در برلین است. ترسی را که رهبران حزب را در خود می فشارد در می یابد. ترس از حکومت نظامی که هر آنچه را که رشته اند پنبه تواند کرد: حزب، سندیکاها، ارتقای حرفه ای و معیشتی؛ و آنان را به افراد محروم از مصونیت قانونی بدل خواهد نمود که هر دم چشم به راه بازداشت می باشند. روز ۳۰ ژوئیه اِپرت و اوتو باتوئر رهسپار زوریخ شدند تا موجودیهای حزب را بدانجا بسپارند.

رزا نزد این یکی و آن یکی می رود. این یک آشفتگی است که با این ترس و با یک احساس ناتوانی در آمیخته است. در حالی که حکومت و ارتش در پیچ و تابند و دقیقه به دقیقه تصمیم می گیرند، حزب چه کاری می تواند؟

در همان حال، رزا پیش بینی می کند که رهبران دچار چه تفرعنی گشته اند به خاطر این که طرف مشورت وزیران قرار گرفته اند و سرانجام از سوی آنان که

تحقیرشان می‌کردند مشمول رابطه برابر شده‌اند.
 آیا، از آنجا که جنگ در راه بود، آن لحظه اجتناب ناپذیر فرا نمی‌رسید که اینان جایگاه طبقه کارگر، حزب سوسیال دموکرات آن و سندیکاهایش را در دولت به رسمیت بشناسانند؟ آیا «ادغام» کارگران در خانواده ملل نهایت یک تحول نبود؟ وزیران وعده می‌دادند که در فردای جنگ، جایگاه پرولتاریا در رایش و حقوق آن به حساب خواهد آمد. پس لازم می‌آمد که با هماهنگی ملت همراهی گردد و به اعتبارات نظامی رأی داده شود.

رزا چه می‌تواند بکند؟

روز اول ماه اوت، رایش به روسیه اعلان جنگ داد؛ روز دوم، لوگزامبورگ را تسخیر کرد؛ روز سوم، به فرانسه اعلان جنگ داد.
 و جنگ، دموکراسی را تحت قیمومت خود در می‌آورد: از همان اول ماه اوت، تظاهرات و گردهماییهای عمومی ممنوع می‌گردند.
 رزا از دوستانش - مهرینگ، لیب کنشت، پاول لوی - دیدار می‌کند. روز دوم اوت، به فکر می‌افتد که عقایدش را مطرح نماید - اما چگونه؟ امیدوار است که بیست‌تایی از نمایندگان از او پیروی کنند. می‌داند که کمیته رهبری دچار دودستگی شده است. اما طرفداران رأی به اعتبارات نظامی ندا در می‌دهند که به نظم حزب واقعی نخواهند نهاد.

رزا، که میان نومیدی و خشم به سر می‌برد، می‌گوید: «باید از بدترین بیم به دل راه داد».

او به نمایندگان هیچگونه اعتمادی ندارد. می‌گوید: «فردا، گروه پارلمانی به ما خیانت خواهد کرد. او به امتناع از رأی اکتفا خواهد نمود».
 این هنوز بیش از اندازه خوش بینانه است.

او نمی‌تواند تصور کند که این مردان از مواضع خود کاملاً برگردند؛ همینهایی که، روز ۲۵ ژوئیه، یعنی کمتر از یک هفته پیش، نمی‌پذیرفتند که «یک قطره خون

یک سرباز آلمانی» ریخته شود.

اما ترس، جاذبه‌ها، احساس ناتوانی، تظاهرات میهن پرستانه، بلند پروازیها، همه و همه، به هم می‌آمیزند تا آراء و عقاید را واژگونه سازند.

کارل لیب‌کنشت می‌گوید: «پیش از ۴ اوت، به همراه تعدادی از رفقای دیگر، هر آنچه را که از نظر انسانی امکان پذیر است انجام دادم تا گروه پارلمانی را به رد اعتبارات نظامی متقاعد سازم».

«روزهای سوم و چهارم اوت، همه چیز پادر هوا بود. ما فقط چند ساعتی وقت داشتیم و گاه تنها چند دقیقه‌ای و، به ناگهان، در میان ترس و وحشتی عظیم، شاهد یک انفجار تام و تمام جناح چپ گشتیم».

توضیح آن که، بعضی‌ها از جمله کُنراد هِنیش - و در فرانسه، گومتا و اروه - از رادیکالیسم به میهن پرستی جنگجویانه گذر می‌کنند. اما، اکثریت، سرگشته، راه دنباله روی در پیش می‌گیرند.

چه می‌توانستند کرد؟ تهدید حکومت نظامی را به جان بخرند؟

بحث در درون گروه پارلمانی کوتاه و بی‌رنگ و جلاست. تنها جناح راست گروه می‌داند که چه می‌خواهد: تصویب اعتبارات نظامی، دفاع از آزادیهای نوع آلمانی، آزادیهای پروتاریای آلمان در برابر خودکامگی روس.

چه کسی می‌داند که در همان لحظه، هستند سوسیالیستهای فرانسوی - از آنهایی که حکومتشان متحد همین خودکامگی روس گشته است - که اعلام می‌دارند باید از آزادیهای فرانسوی در برابر... خودکامگی آلمان دفاع کرد!

و نماینده آلمانی، داوید، که به نام این «جناح راست» سخن می‌گوید، تکرار می‌کند که نظم حزب را رعایت نخواهد نمود اگر تصمیم دیگری غیر از تصویب اعتبارات نظامی گرفته شود.

رای گیری به عمل می‌آید: ۷۸ رای له اعتبارات نظامی، ۱۲ رای علیه آن، و در این میان لیب‌کنشت و هوگو هازه. اما این ۱۴ نفر تصمیم می‌گیرند که نظم

رای‌گیری را محترم بشمارند، و این هوگو هازه، رئیس حزب - و مخالف رأی به
 اعتبارات نظامی - است که در برابر مجلس ملی رشته سخن را به دست می‌گیرد.
 او می‌گوید که باید از ملت دفاع کرد، باید از مردم متمدن در برابر استبداد تزاری
 محافظت به عمل آورد. اما به محض این که امنیت آلمان تضمین گردد برقراری
 صلح ضرورت خواه یافت... وانگهی، سوسیالیستها به انترناسیونالیسم، به
 سوسیالیسم و به صلح دلبسته‌اند.
 همگی نمایندگان محافظه‌کار برایش کف می‌زنند.

همان روز، ۱۴ اوت، آنگاه که نمایندگان سوسیالیست آلمانی، یک صدا، به
 اعتبارات نظامی حکومت رایش رأی می‌دهند، در پاریس، ژورس به خاک سپرده
 می‌شود.

برای رزا، این فروپاشی است.

پس از هیجان شادمانه نخستین ماههای ۱۹۱۴ و توهنات مربوط به «پیروزی»
 امکان پذیر، در ظرف چند ساعت، هر آنچه او بدان باور یافته است - بین‌المللی،
 توده‌ها، حزب آلمانی - ویران می‌گردد.

تنها عده اندکی با او در این احساس ناتوانی، نومیدی و شرم سهیم بودند.
 او آنان را در همین شبانگاه چهارم اوت، نزد خویش، در کاشانه‌اش در زودنده
 گرد آورد، چرا که در این لحظات اندوه‌آور این گرمای دوستی ضرورت می‌یافت.
 آنان هفت تن بیش نبودند - و از آن جمله مهرنگ و مارخلوسکی...
 آنان میان دو چیز گرفتار آمده بودند: یکی احساس انزوای خود و دیگری
 یقینشان به این که آنچه آغاز می‌شد دهشتناک بود؛ جنگ می‌رفت تا همه چیز را
 زبرور سازد، همچون یک بلیه بزرگ طبیعی، همچون یک موج بزرگ بربریت.
 و آیا می‌توانستند این را بدون واکنش بپذیرند؟

رزا، سردرگریان، از همه آزرده‌تر بود، و نیز از همه درمانده‌تر.

پس او ز چه رو زیسته بود؟ ز چه رو، همه زندگی‌ش وقف مبارزه شده بود؟ برای این که به چنین نتیجه‌ای برسد؟ توده‌های متفعل، سرکردگانی که خود را نفی می‌کردند... اما رزا، در درون خود، این نکته را تشخیص می‌داد و زمزمه می‌کرد: «رأی حزب - هرچه بوده باشد - در وهله نخست، اثر قابل رؤیتی نمی‌توانست داشته باشد».

او خاموشی می‌گزید. معنای این همه چه بود؟ او بعداً اقرار خواهد نمود: «روز ۴ اوت، خواستم به زندگی خود پایان دهم؛ اما دوستانم مرا از آن بازداشتند».

و آنگاه که او به زندگی ادامه می‌داد، چه می‌توانست بکند، جز آنچه همیشه کرده بود: اندیشیدن، عمل کردن، باور آوردن؟

بخش ششم

«پس بکوش که یک موجود انسانی

باقی بمانی،

به راستی که اصل کار همین است»

(۳ اوت ۱۹۱۴ - ۸ نوامبر ۱۹۱۸)

«براین باورم که امکان ندارد
در برابر آن خاموشی گزیده»
(۳ اوت ۱۹۱۴ - ۱۸ فوریه ۱۹۱۵)

در این صورت آیا آنان همه چیز را توانند پذیرفت؟ آیا آنان تا این حد گمراه و گوش به فرمان بودند، حاضر که برای هیچ، لباس رزم بر تن کنند، بکشند و خود را به کشتن دهند؟

در این آغاز ماه اوت، رزا وقتی که روزنامه می خواند، وقتی که مشاهده می کند که کشور سرخم می نماید و جنگ را می پذیرد و حتی یک صدای اعتراض نه علیه حکومت رایش، نه علیه رأی سوسیالیستها به اعتبارات نظامی - نماد خود - انکاری آنان - بلند نمی شود، وقتی که اینها را می بیند، جز این که این پرسشها را مطرح کند، کاری نمی تواند.

پس این «توده ها» چیستند، اینهایی که دهشتناکترین را - جدایی پسران، برادران و شوهران را - به جان می خرند و آن را می پذیرند؟ آیا او در باور به آنها به خطا رفته است؟

رزا دچار نومیدی می شود. دوستان عازم جبهه شده اند. به زودی، او بربریت پیکارها را در خواهد یافت. به فراتس مهرینگ خواهد گفت: «امروز کارتهایی از هانس (هانس دیفن باخ) و ماکسیم (زتکین، او هم پزشک) دریافت کرده ایم: هر

دو در فرانسه هستند. هانس در یک نبرد بزرگ شرکت جسته که او را غرق وحشت کرده است.»

او به هانس نامه می‌نویسد و او را دلگرمی می‌دهد: «سبکبار و سرزنده بمانید و بیشتر بنویسید.»

او نمی‌تواند از این سرنوشت مشترک زنان مضطرب پشت جبهه خلاصی جوید. می‌گوید: «شهر همچنان خالی می‌شود، دیگر جز سالخورده‌گان، کودکان، و ما، جنس لطیف، دیده نمی‌شوند.»

او رهسپار زیلن بوخ، ملک کلارا زتکین، می‌شود؛ دوستش، به رغم سانسر مقدماتی، می‌کوشد انتشار هفته‌نامه خود برابری را، که ویژه زنان است، ادامه دهد.

کلارا از رزا هم نویسدتر است.

و با این همه، از آنجا که زندگی چنین است، رزا خاطر نشان می‌کند: «در اینجا باغ پرگل است و هوا عالی.»

پس او زندگی می‌کند، در حالی که میان عوارض بدبینی و نومیدی و شورش علیه آنچه می‌بیند و می‌خواند، از هم گسیخته می‌شود. او چنین اظهار می‌دارد: «مطبوعات حزب پیش از پیش در گل فرو می‌رود». او در آنها، آگهی‌هایی برای وام جنگی مشاهده می‌کند، یک لحن میهن پرستانه افراطی، دروغهای زمخت تبلیغاتی، مثلاً در مورد گلوله‌های خطرناکی که فرانسویان استعمال می‌کنند.

نتیجه می‌گیرد: «مطبوعات ما، پیش از پیش، به ارگان حکومت بدل می‌شوند.» آنچه نزد او چیرگی می‌یابد، امتناع از تسلیم و تحمل است، به رغم آنچه «بدبختیهای روزگار» می‌خواند.

در ورای هر منطقی، شاید، و در ورای هر احتیاطی، او واکنشی حاکی از انرژی و حاکی از سرکشی فریزی دارد. می‌گوید: «بر این باورم که امکان ندارد در

برابر آن خاموشی گزیده.

از همان عصر روز چهارم اوت، همان زمان که به فکر خودکشی افتاده است، به همراه چند دوستی که در آپارتمانش گردآمده‌اند، نزدیک به سیصد تلگرام برای سوسیالیستهای صاحب دیوان و دفتر و مسئولان محلی که نزدیک به ایده‌های خود تصور می‌کند می‌فرستد، تا آنان را فراخواند که علیه رأی به اعتبارات نظامی اعتراض نمایند و از آنها بخواهد که خود را برای مشورت پیرامون کارهایی که باید کرد به برلین برسانند.

اما جز یک جواب دریافت نکرد، که از آن کلارا زتکین بود، اما رفیق کلارا هم بر ایده قیام علیه گروه پارلمانی ایرادهای متعددی را وارد می‌دانست!

این خود برهانی بود بر انزوا، بر سر پوش ترس و فرمانبرداری که بر سر حتی مصمم‌ترین رزمندگان افکنده بود. آنان خاموشی می‌گزیدند، به درون می‌خزیدند، و بسیاری از آنها رهبری حزب، امپراتور و جنگ را تأیید می‌کردند. در این نخستین روزهای اوت، رزا حتی به فکر افتاد که یک بیانیه منتشر نماید - اما کجا؟ -، انگار که با یک گل بهار می‌شود! اما دوستانش او را از این کار منصرف کردند.

نتیجه چه می‌توانست باشد؟ شاید بهتر بود سازماندهی کند، تار و پود شبکه را از نو بهم بیوند و بر چند رزمنده‌ای که به ایده‌های پیش از ۴ اوت وفادار مانده بودند تکیه نماید. و در این چشم انداز، لئو یوگیشس جانشین ناپذیر بود، چه او، در این شرایط دشوار، اعمال انعکاسی و مهارتهایش را، شهامت و اراده لرزش ناپذیرش را، به عنوان سازمانده مخفی، باز می‌یافت.

بدین ترتیب، جنگ پیوندهای عمیق دوستی زوال ناپذیر را، بر پایه یک اعتماد سیاسی کامل و متقابل، میان رزا و لئو تقویت می‌کرد.

در نتیجه، می‌بایست برای زندگی مخفی آماده گردید، زیرا که حالت جنگی -

این تعلیق عملی و حقوقی دموکراسی - فعالیت قانونی رزا را چندان مجاز نمی‌شمرد.

او دهانش بسته و گلویش فشرده بود، و رهبری حزب هشت داده به قدرت رایش - و تقریباً یکی شده با آن - همش این بود که هر میل به مباحثه را خاموش سازد.

از همان ۵ اوت، تصمیم گرفته شد که کنگره حزب تا پایان جنگ به تعویق افتد. گردهماییهای عمومی از سوی مقامات نظامی ممنوع شده بودند، و نشریات - تعداد انگشت شماری که تلاش می‌کردند صدای متفاوتی از خود در آورند -، در صورتی که به فوریت سانسور نمی‌گشتند از سوی رهبری حزب از نو مهار می‌شدند.

می‌بایست «همرنگ جماعت شد».

رزا می‌اندیشد که، در این شرایط، ادامه انتشار مکاتبه سوسیال دموکرات، که او به همراه فرانتس مهرنگ عَلم کرده بود، به چه کار می‌آید؟ جز یادداشتهایی با خصلت اقتصادی، نوشتن در آنجا غیر ممکن بود، و هیچ بختی وجود نداشت که مقالات از سوی نشریات نقل گردند. از پایان سال ۱۹۱۴، رزا این نشریه را رها خواهد نمود.

محافل محافظه کار این موقعیت را، این چرخشی را که حزب سوسیال دموکرات به خود دیده است، به فال نیک می‌گیرند. چرا این سوسیالیستها را که پیش از هر چیز آلمانی هستند حمایت نکنند، همینهایی را که می‌توانند - و این نقطه نظر جناح راست است - به «دموکراتهای ملی» بدل گردند، به سوسیالیستهای میهن پرستی که هر استناد به نبرد طبقاتی، به پرولتاریا و به اترناسیونالیسم را رها توانند کرد؟

فون تیر پیتس توضیح می‌دهد که باید در قبال آنها تفاهم به خرج داد و حمایتشان کرد، و ویلهلم دوم خوشوقت است؛ او می‌گوید: «رنگ و جلای سرخی که سوسیال دموکراسی را می‌پوشاند پوسته پوسته شده و آلمانیهای

خوب پدیدار گشته‌اند».

رزا با ناشکیبایی این وضع را تحمل می‌کند.

او در برلین راه می‌رود. روزنامه‌ها را می‌خواند و خشمگین می‌گردد. به دوستان تلفن می‌زند. آنها را ملاقات می‌کند. او امکاناتی برای عمل کردن جستجو می‌نماید، از درماندگی - طی لحظات کوتاه - به تصمیم گذر می‌کند. او سعی می‌کند با خواندن نویسندگان کلاسیک، از جمله سروانتس، خود را آرام نماید.

رزا میل دارد این آدمهایی را که در کوچه‌ها با آنها برخورد می‌کند از شانه‌هایشان بگیرد و از «این دارودسته ناآگاهان، این گوشتهای دم توپ» توضیح بخواهد. او گاهی به یک کتابخانه که از آن آثار نویسندگان «دشمن» را بیرون کشیده‌اند وارد می‌شود و کتابهایی به انگلیسی، به فرانسه و به روسی طلب می‌نماید. حکایت می‌کند: «می‌توانستم در چشمان فروشنده بخوانم که دلش می‌خواهد کشیده‌ای به صورتم بنوازد».

پس اراده عمل - و حتی اراده تحریک - نزد رزا به سرعت دست بالا را یافته است. او، در تمام زندگیش، بدین گونه رفتار کرده است، بی آنکه به هنگام بدبختی کناره‌گیری کند، خوگرفته - پرورده شده - به این که قد راست نماید، چرا که - به نام باورهایش - چنین باید؛ اما نیز - و شاید بویژه - از آن رو که وی از زمره این شخصیتهایی است که خصلتشان به مقاومت سوقشان می‌دهد.

در این دوره‌هایی که همه چیز و همه کس متلاشی می‌شوند یا تسلیم می‌گردند، او از آنهایی است که حتی زمانی که تنه‌بند، می‌دانند چگونه بر سر پا بمانند؛ چرا که انرژی و اعتقاد را نخست در خودشان، و نه در یک گروه، استخراج می‌کنند.

آنان که به توسط یک دستگاه قالب ریزی می‌شوند و مورد حمایت قرار

می گیرند یا آن زندگی می کنند؛ پس نمی توانند و نمی دانند هیچ چیز بیرون از آن بخواهند، و به این قیمی که یک حزب - یا یک کلیسا - می باشد وابسته اند. اینان متعبدان اند و چون تعبد دگرگون شود، اینان نیز با آن دگرگون می شوند و آنچه بودند باقی می مانند: منظم، سرسپرده، مؤدب.

رزای سرکش، رزای مرتد، رزایی که از زمان کودکی در حال گسست از «گروه» است، رزایی که همواره تنها اندیشیده است، به این کار ادامه می دهد و مقاومت می ورزد، حتی زمانی که همه حزبش تسلیم می شود و خود را انکار می کند، حتی زمانی که او در یک سلول، منزوی است.

نزد او، شخصیت و ایمان یکدیگر را متقابلاً تقویت می کنند. او مقاوم و پیکارگر بود، و چنین خواهد ماند، حتی اگر، از آنجا که نایبنا نیست، بدینی و نویدی گاه او را خم می کنند. اما او از هم نمی گسلد.

و چون یک روشنفکر است، لازم است که برای واکنشهایش یک مبنای نظری فراهم آورد.

او تنها غریزی نیست - حتی اگر، بی تردید، این مبده رفتار اوست - او تنها به آینده مؤمن نیست؛ او باید و می خواهد موقعیت حال را نیز دریابد. باری، آنگاه که به بیرون از آلمان می نگرد، جز همان صحنه ویرانی توهمات را نمی بیند. به استثنای سوسیال دموکراسی روس (از بلشویکها تا منشویکها، از لنین تا تروتسکی) و سوسیالیستهای صرب، احزاب بین الملل سوسیالیستی به مانند سوسیال دموکراتهای آلمان عمل کرده اند. آنان جنگ را پذیرفته یا تأیید نموده اند. ۲۷ اوت ۱۹۱۴، ژول گد، که رزا همه اعتماد خویش را متوجه او کرده و به ژورس ترجیحش داده بود، که در برلین پذیرایش شده بود، به حکومت وحدت مقدس داخل شده است.

گوستاو اروه، افراطی که، در کنگره های بین الملل، آلمانیها را با ادب پیش از اندازه محکوم می کرد، ظرف چند ساعت به افراط کارترین میهن پرستی گرویده

است.

بر سر دوستان چه آمده است؟

عده‌ای این رفتار را می‌پسندند- و آن را توجیه نظری می‌کنند.

در ۲۷ نوامبر ۱۹۱۴، کارل کائوتسکی، در روزگارانو می‌نویسد: «جنگ جهانی سوسیالیستها را به اردوگاههای مختلف و ضرورتاً به اردوگاههای ملی مختلف تقسیم می‌کند. بین‌الملل از جلوگیری از این پدیده ناتوان است، بدین معنا که ابزار مناسبی در دوره جنگ نمی‌باشد: بین‌الملل، در اصل، ابزار دوره صلح است.»
وقتی که رزا این را می‌خواند، به خشم می‌آید و آنگاه پوزخند می‌زند.

پس معنای آن بین‌الملل که «مأموریت تاریخیش جز مبارزه به خاطر صلح، جز مبارزه طبقات در زمان صلح» نیست، چه تواند بود!

بنابراین، سرانجام کائوتسکی و رهبری حزب، این «تفکر پیرانه‌سر» است.
رزا، به عنوان روشنفکر، احساس می‌کند که چنین عبارت پردازی از یک ناتوانی، برای او ستیزه برانگیز و بیش یا کم دشتام آمیز است. او باید به گونه‌ای دیگر بیندیشد.

و این نخست بدان معناست که کار کند، بنویسد، رفیقان را ملاقات نماید، نشستهای «خصوصی» یا نیمه مخفی سازمان دهد، چه کرده‌مآیها ممنوع هستند.

می‌گویند: «در ظرف یک هفته پنج نشست برگزار می‌کنم، من برای شکل آینده‌مان تلاش می‌نمایم».

او حتی وقت آن را ندارد که برای هانس دیفن باخ نامه‌نگاری کند و بدین خاطر از او پوزش می‌طلبد.

می‌نویسد: «این همچون باری بردوش وجدان من است. اما لحظه‌های استراحت و تنهایی من بسیار نادرند، هر چند تمام زندگیم بر خاک است».

او این را قبول می‌کند. اما نبرد می‌نماید، پس زندگی می‌کند. ادعای او

اینست: «اکتون امور بهتر پیش می‌روند». او می‌خواهد اقتصاد سیاسی خود را به پایان برساند، همان‌که به کناری نهاده بود تا خود را وقف انباشت سرمایه نماید. می‌گوید: «البته می‌خواهم یک بررسی پیرامون جنگ هم بر روی کاغذ آورم؛ به خوبی متوجه هستید که این به زودی یک ضرورت فوری خواهد یافت».

او روحیه‌اش را باز یافته است. او زنی است که می‌داند که کار فکری نخست سرسختی و نظم می‌طلبد؛ پس چهارچوب را تعریف می‌کند. او به دیفن باخ می‌گوید: «یک بار دیگر تصمیم گرفته‌ام "زندگی جدیدی" را آغاز نمایم، شب زود بخوابم، همه دید و بازدیدها را تعطیل نمایم و کار بکنم، اما با اطمینان و استحکام».

او خود را باز می‌یابد؛ فاصله می‌گیرد؛ «به خود می‌اندیشد تا بتواند به شرایط موجود بیندیشد».

او با این ذوق درون نگری و با آن روشن بینی که او را هرگز ترک نمی‌کنند خاطر نشان می‌نماید: «روحیه من، که در آغاز با نومییدی همراه بود، به همین زودی بهتر شده است». «نه این که خوشبین باشم یا موضوعی برای شادمانی خود بیابم، کاملاً برعکس. اما خشونت نخستین ضربه‌ای که تحمل کرده‌ام خفیف می‌گردد، آنگاه که ضربه‌ها هر روزه می‌شوند».

پس آرام است، و وسعت چرخشی را که تاریخ جهانی به خود دیده است می‌سنجد. ناله و زاری بس است، باید به تشخیص درد و بیماری پرداخت. و از آنجا که «لذت» اندیشه را باز می‌یابد، به نوعی از آرامش قطعی دست پیدا می‌کند.

او به هانس دیفن باخ می‌گوید: «بدیهی است که حزب و بین‌الملل جمله هیچ در هیچ‌اند، اما این دقیقاً گستردگی رو به رشد مصیبت است که از آن یک درام تاریخی جهانی می‌سازد. با این درام، دیگر جز با یک قضاوت تاریخی عینی نمی‌توان روبرو گردید و حرکتهای شخصی از سر کج خلقی ره به جایی

نمی‌برند: بی‌فایده است که موهای خود را بکنیم». و چون به برهه‌ای که در آن زندگی می‌کند می‌اندیشد، در آن به تأمل می‌پردازد. او می‌نگرد و به خود می‌نگرد گویی که شاهدهی است که باید نخست داوری کند و به گونه‌ای عینی داوری کند.

می‌توان تشخیص داد که ذکاوت، برای رزا، تا کجا به منزله دست‌آویزی در برابر نومیدی است.

بی‌تردید، این امر احساسات را نمی‌زداید. او این گونه راز دل می‌گوید: «البته، این امر به هیچ روی مانع از آن نمی‌شود که آدمی در هر لحظه رنج غیر قابل تحملی را حس نماید، یعنی هر بار که شاهد پستیها و رسواییهای "دوستان" سابق و گواه انحطاط بی‌سابقه مطبوعات می‌باشد».

اما در کی نسبت به آنچه روی می‌دهد وجود دارد. باقی می‌ماند بضاعت شخصی، «یک کتاب خوب، یک گردش در آبادی زودنده به هنگام یک هوای زیبای پائیزی».

و این کم نیست حتی اگر موسیقی جایش خالی می‌باشد و دوستان نادرند و گرتروند زلوتکو رفته است!

اما رزا به هانس دیفن باخ اطمینان می‌دهد: «در خصوص من آرام باشید هانس عزیز، به زودی من از پس مسائلمم برخوردارم آمدم».

و آنگاه که دیفن باخ تلاش می‌کند «با غیرتی رقت انگیز جای یک شوهر غایب را بگیرد» و پیشنهاد یک کمک مالی می‌نماید، رزا لبخند می‌زند. این «نجیب زاده نوکیسه» را بین که صد مارک خود را به «یک پسر جوان که، با استعداد فراوان و بدون پول، در پی انجام تحصیلات خویش است» تقدیم می‌کند شاید منظورش کنیا زتکین است. رزا بار دیگر کاملاً خودش می‌شود.

و پس به عمل می پردازد. او دوستانش را در خانه خود گرد می آورد، به دیدار کلارا زتکین می رود و در آنجا نیز، در خانه زینل بوخ، رفقای دیگری را و از جمله پاول لوی را، که به او وفادار است، باز می یابد.

یک وسوسه در او لانه می کند: چگونه صدای خود را به گوشها برساند، چگونه هرچه زودتر این حلقه سکوت را بشکافد، حلقه ای را که در آن او و کسانی را که چون او می اندیشند محصور کرده اند. و او متقاعد شده است که اگر صدایش به گوش «توده ها» برسد، اینان از این ییحسی که آنها را به حیواناتی برای کشتارگاه تبدیل می نماید رهایی خواهند جست - بار دیگر امید و باور.

او چنین تشخیص می دهد: «وضعیت ما در درون حزب کاملاً ناگوار است. بی وقفه ضرورت می یابد که همه نیروهای خود را متمرکز کنیم و برای گذار از این بانلاق قابل عبور شهامت زیادی به خرج دهیم».

همه چیز پراکنده می شود. رقفا می گریزند.

او برای کامیل هوسمانز این را تکرار می کند: «موقعیت ما در اینجا کاملاً دشوار است... تازه به دوران رسیده ها در پی بهره برداری از حکومت نظامی هستند تا ما را وحشت زده نمایند و روحیه توده ها را ضعیف کنند» و با آنها، «دوستان» قدیمی، که گاه و همچنان رفیقان هستند، دیگر هیچ چیز ممکن نیست.

رزا این را می داند، این را می گوید. میان او و آنانی که تصمیم گرفته اند «در اردوگاه بورژوازی قرار گیرند» تنها مبارزه حکم می کند، کسانی که «دست بالا یک حزب پرولتری اصلاح طلب را تشکیل می دهند که قویا از ناسیونالیسم رنگ می گیرد و در خدمت ارتش است».

این رو در روی بی ترحم است. «بی اعتمادی و کینه متقابل»، هیچ نشده، درکارند. زیرا زمانی که جنگ به پایان رسد، باید به تسویه حساب پرداخت. باید آنهایی را افشا کرد که خود را در خدمت نظامی گری قرار داده اند و گرد کشورهای

اروپا گشته‌اند تا موضع برلین را به اطلاع برسانند (از قبیل فیلیپ شایدمان یا زودیکوم، یکی در هلند، دیگری در ژم).

زین پس میان این پادوهای امپریالیسم، طرفداران برتری ژرمنها، با رزا، چه نقطه مشترکی می‌تواند وجود داشته باشد؟

بنابراین تشخیص رزا از هرگونه پیرایه عاری است.

اما می‌ماند امید و ایمان؟ او می‌گوید: «من متقاعد شده‌ام که توده‌های کارگری در جانب ما خواهند بود آنگاه که این امکان وجود داشته باشد که مسئله به آنها عرضه گردد... روحیه آنها بیش از پیش دگرگون می‌شود... و چون جنگ به طول می‌انجامد - و این امر از پیش احساس می‌گردد - رزا از خود می‌پرسد: «اعصاب افسران و سربازان چگونه خواهد کشید؟»

این اعتقاد، این ایمان ریشه کن ناشدنی به توده‌ها، که سرانجام خواهند فهمید، یوغ را تکان خواهند داد و از چوپانان ناشایست خویش جدایی خواهند جست، هسته باور رزا و شاید تمامی انقلابیون این دوره است.

آنان لحظه بیداری طبقه کارگر را انتظار می‌کشند، همچنان که دیگرانی که مذهبی هستند، به امید موعود یا روز بازپسین می‌نشینند، زمانی که هرکس در پیشگاه خداوند حضور خواهد یافت، خدایی که، برای رزا، دادگاه - و جهت - تاریخ است.

اما تا آن زمان، باید به ایمان خود وفادار ماند و عمل کرد.

رزا همه جا هست. او به این و آن تلگراف می‌زند و نامه می‌نویسد تا یک اعلامیه خطاب به نشریات سوسیالیستی خارجی را امضا نمایند (از روز ۱۳ سپتامبر ۱۹۱۴) و بدین ترتیب به اطلاع دیگران برسانند که سوسیالیستهایی هم هستند که نقطه نظر متفاوتی دارند؛ و این در حالی است که فرستادگان رهبری حزب گرد اروپای بی طرف می‌گردند تا موضع برلین را عرضه کنند.

در پایان این اعلامیه می‌آید: «حکومت نظامی موقتاً مانع از آن می‌شود که از

درک خویش، در ملاء عام دفاع به عمل آوریم». این اعلامیه را کارل لیب کنشت، دکتر فراتس مهرینگ، دکتر رزا لوگزامبورگ و کلارا زتکین امضا می‌کنند.

وقتی که برنر تاگواخ که مسئولیت آن با کارل مور است، متن او را منتشر می‌سازد، رزا به هیجان می‌آید. و به زودی، این روزنامه برن، در اثر اطلاعاتی که رزا و رفقای دیگر، از قبیل کارل رادک، به آن منتقل می‌نمایند، به صورت نشریه‌ای در می‌آید که تمامی مخالفان بدان چنگ می‌آویزند، تا آنجا که سانسور گردش آزاد آن در آلمان رامنوع می‌سازد.

رزا به سردبیر آن، «کارل عزیز» خود، می‌نویسد: «در حال حاضر، کوچکترین نشانه زندگی یک خارجی که همچون ما می‌اندیشد غنیمت است... در اینجا ما خود را با دیوار مضاعفی بریده از دنیا احساس می‌کنیم، دیوار حکومت نظامی و دیوار رفتار رسمی حزب».

این اعلامیه نخستین بارقه امید در تیره شب نومیدی است.

رزا و دوستانش موفق شده‌اند خود را بشناسانند. چند ماه بعد، او با انتشار مقاله‌ای در لی پرلیدر لندن، در دسامبر ۱۹۱۴، باز هم مرتکب «خلاف» می‌شود و بدین ترتیب خشم رهبری حزب را بر می‌انگیزد و یکبار دیگر توجه قدرت را به خود جلب می‌نماید.

او، با خشونت تمام، بیزاری خود را از این دریای خونی که دشت اروپا را در خود غرق می‌ساخت، اعلام می‌نمود.

«این کشتار وحشتناک متقابل از میلیونها پرولتر است، که اینک با دهشت بسیار ناظر آن هستیم، این زیاده رویهای امپریالیسم خونخوار است که زیر پوشش دورویانه «میهن»، «تمدن»، «آزادی» و «حقوق مردمان» صورت می‌گیرند و شهرها و روستاها را ویران می‌سازند، تمدن را لکه‌دار می‌کنند، آزادی و حقوق مردمان را زیر پا لگدمال می‌نمایند و به سوسیالیسم خیانت چشمگیری می‌ورزند».

بدین ترتیب، بی‌رحمی زمانه قلم او را تند و تیزتر می‌کرد. و او نیز می‌دانست که نمی‌تواند برای مدتی طولانی از آزادی خویش بهره‌گیرد.

او به یک سال زندان محکوم شده بود، و تجدید نظری که تقاضا کرده بود، روز ۲۰ اکتبر ۱۹۱۴ رد گردید. او ممکن بود در هر لحظه دستگیر شود.

رزا از این امر می‌ترسید. او به هانس دیفن باخ چنین راز دل می‌گوید: «شش ماه پیش به خاطر این موضوع جشنی داشتم، و اکنون این افتخار همچون بختکی بر سرم فرو می‌افتد». او، با پیش کشیدن دلایل پزشکی، تلاش می‌کرد تاریخ زندان را عقب بیندازد. او حتی در مقام دروغگویی نبود.

برای او - همچنان که برای بسیاری از سوسیالیستهای دیگر - جنگ چنان ضربه روانی و چنان گسستی از توهماتشان به همراه داشت که از نظر عصبی خرد می‌شدند.

در دسامبر ۱۹۱۴، رزا باید به بیمارستان درآید، پس که دستخوش افسردگی و دوره‌های متناوب کوفتگی و هیجان می‌گردد.

اما از بیمارستان - بیمارستان اوگوست - ویکتوریا، در محله برلینی شونه‌برگ - به عمل ادامه می‌دهد.

او پیش از اسارت، یک مهلت ارفاقی - تا ۳۱ مارس ۱۹۱۵ - به دست آورده است. او باید پیش‌بینی کند که چگونه می‌توان گردش یک نشریه مخفی کوچک را که در حال پیدایش است - مکاتبه‌سندیکاهای سازمان داد؛ او می‌خواهد شبکه انتقال درونی انتشارات را برپای دارد.

او به یاری لئو یوگیشس به فکر می‌افتد که مجله‌ای به نام بین‌الملل منتشر سازد؛ این مجله قانونی است، اما، در صورت لزوم، مخفی می‌گردد.

در این دوره‌ای که ترس فرمان می‌راند، رزای مظنون، رزایی که زندانی خواهد شد، توانسته است، با این همه، دوستیهای مخلصانه‌ای را برانگیزد.

نه تنها دوستان نزدیکش - هانس دیفن باخ، پاول لوی، کستیا زتکین، لوییز

کائوتسکی، کلارا زتکین و فرانتس مهربنگ - به او وفادار می ماند، و البته لئو یوگیس نیز همچنان در سایه از خود حدت و فعالیت نشان می دهد، بلکه دوزن هم به خدمت او در می آید.

یکی، مارتا ژزنیانوم - که چهل و چهار سال دارد - ثروتمند است و با یک موسیقیدان ازدواج کرده است؛ او از طریق عموزاده اش، وکیل کورت ژزنفلد، با رزا آشنا شده است. او که رزمنده ای معتقد است، خانه اش را به افراد مخفی تقدیم می کند، عرضه مجله بین الملل را از نظر مالی تأمین می نماید و کاملاً آماده خدمت به رزاست؛ او را مورد حمایت قرار می دهد، برایش می نویسد و وی را از وظایف کوچک روزمره آزاد می سازد.

دیگری، ماتیلد یاکوب، دو سال جوانتر از رزا، یک دفتر تکثیر اسناد در برلین دایر کرده بود. او مکاتبات موسیال دموکرات را به چاپ رساند و، بدین مناسبت، رزا را ملاقات نمود. وی حکایت می کند: «نخستین بار که رزا لوگزامبورگ نزد من آمد تا یک مقاله را برایم باز خوانی کند، تأثیر عمیقی بر من گذاشت. من چشمان بزرگ درخشان او را نگاه می کردم، چشمانی که به نظر می آمد همه چیز را درک کنند؛ قلبم تندتر از پیش به تپش درآمد».

پس ماتیلد یاکوب، گرچه اعتقادات سیاسی سطحی بودند، شیفته رزا گردید و بلافاصله دوستی خود را به او ارزانی داشت و به تمامی مخلص او شد. این دوستیهایی که بدین گونه در رنج و شکنج زاده می شوند، به خوبی درخشش شخصیت رزا را نشان می دهند، چرا که این زنان بیش از چهل سال دارند و در این سن معمولاً قلبها کمتر به جوشش می آیند.

از آن زمان که «اقتدار»ش را می پذیرفتند و برتری فکری او و الزامات آن را به رسمیت می شناختند، مشمول دوستی و عنایت او می شدند و جز این که خود را وقف او سازند، کاری نمی توانستند، وقف او که چنین جذاب، تأثیر آفرین و نیز نمونه وار بود.

زین پس ماتیلد یا کوب است که به می می می رسد، که - در همان حال که رزا در بیمارستان است - توصیه های سخاوتمندانه او در مورد گریه اش را که حاکی از توجه مادرانه است دریافت می کند؛ رزا می نویسد: «می می در زیر پوست گریه اش یک گل کوچک حساس است، یک شاهزاده خانم کوچولوی فوق عصبی... پس می می کوچک را در آپارتمان بگذاریم».

چگونه می توان به این زنی که قادر است از گلها حرف بزند دل نبست - «شقایقهای نعمانی لطیف، گلهای محبوب من» -، زنی که برای یک گریه از محبت لبریز می شود و در همان حال، چشم به راه می ماند تا بیایند دستگیرش کنند و خود را مصمم ترین رزمندگان سیاسی نشان می دهد، همواره حی و حاضر، در حالی که این همه رزمندگان دیگر جا می زنند، مردد می مانند و وظیفه خود را به شایستگی انجام نمی دهند.

رزا چنین راز دل می گوید: «متأسفانه آدمهای اندکی را می یابم که قصدشان یاری من باشد. هرگز نمی توان به کارل لیب کنشت دست یافت زیرا که همچون ابری در آسمان به هر سو می دود. فراتس مهرنگ برای هرکاری غیر از ادبیات تفاهم اندکی نشان می دهد و واکنش کلارا زتکین هیستریک و کاملاً نومیدانه است. اما به رغم همه اینها، قصد من اینست که بینم چه می توانند انجام دهند».

در رهبری حزب، در صدارت عظمای رایش، در فرماندهی کل و در محافل قضایی و پلیسی این را می دانند. رزا همچون جان و روان مخالفان پدیدار می گردد. اما شاید او آن کسی نباشد که مخالفان را نمایندگی می کند؛ زیرا که کارل لیب کنشت، نماینده مجلس، پرچمدار آنان شده است.

از همان سپتامبر ۱۹۱۴، او به بلژیک رهسپار شده، کامیل هویسمانز را ملاقات کرده و مناطق بمباران شده به توسط ارتش آلمان را دیدار نموده است. ویرانها قابل ملاحظه بودند و هویسمانز حکایت می کند: «در هنگام عزیمت، لیب کنشت دستم را فشرد و گفت: اکنون آنچه را که روی داده است می دانم و

وظیفه‌ام را انجام خواهم داد.

این مرد با گونه‌های فرورفته، با چشمان درخشان از شوق، برای خود مسئولیتی ویژه احساس می‌کند چرا که نامی که براوست از آن بنیانگذار سوسیال دموکراسی آلمان، پدرش، می‌باشد.

بدین ترتیب، کارل لیب‌کنشت، از زمان این سفر به بلژیک، خود را بی حساب وقف خواهد کرد و به همه مخاطرات تن خواهد داد.

روز دوم دسامبر ۱۹۱۴، در میان گروه پارلمانی، او تنها کسی است که علیه اعتبارات نظامی رأی می‌دهد.

برای این که بدین گونه در برابر تمامی یک مجلس بایستی، باید شهامت داشته باشی. و او زمانی طولانی درنگ کرده است، بی آنکه جز حمایت رزا را بدست آورده باشد؛ پس، زین پس، یک همبستگی سیاسی او را با رزا پیوند می‌دهد، حتی اگر، همچون همیشه، رزا آزادی تصمیم‌گیری و قضاوتش را حفظ می‌نماید. اما رزا او را تأیید می‌کند، یاری می‌دهد و گاه به او توصیه می‌نماید که محتاط باشد. زیرا که کارل لیب‌کنشت از عمل مشتعل است، به رغم موانع. برخی از سوسیالیست‌ها طرد او از حزب را خواستار می‌شوند. سخنرانی او در مجلس ملی، به تاریخ ۲ دسامبر ۱۹۱۴، در متن تندنویسی شده مباحثات پارلمان ثبت نشده است! پس او آن را به شکل اعلامیه منتشر می‌نماید و این رفقای نزدیک رزا در محله برلینی نیدر بارنیم هستند که آن را تکثیر می‌کنند.

رزا در کنار او در یک گردهمایی، در شارلوتن بورگ، که عملاً ممنوع شده است، سخنرانی می‌کند؛ در آنجا نامه‌ای از سربازی که زندگی در جبهه را توصیف می‌کند خوانده می‌شود.

و سوسیال - میهن پرست، داوید، مجهز به اطلاعاتی که به او منتقل کرده‌اند، می‌تواند چنین بنویسد: «این رزا لوگزامبورگ است که، با سخنرانی خود، شاهکار هوامفریبی، بازبردستی و زخمی، شدیدترین ابراز احساسات را متوجه خود می‌سازد. و وقتی که داوید یک نشست برگزار می‌کند، در جمعیت ۱۵۰۰ نفری

شتونندگان «یک اپوزیسیون متشکل و متعصب از جوانان، پیروان لوگزامبورگ» را مشاهده می‌نماید، «که بی‌وقفه سخنوران را متوقف می‌کنند و می‌کوشند بر مجلس مسلط گردند».

این گروه‌های اندک اندک رهبری حزب و حکومت را نگران می‌سازند. در آغاز ماه فوریه ۱۹۱۴، مقامات نظامی کارل لیب‌کنشت را احضار می‌کنند. رزا حکایت می‌کند: «به او گفته می‌شود: از هم امروز، شما باید خود را همچون یک سرباز به حساب آورید؛ شما حق ترک برلین و پوشیدن اونیفورم را ندارید و باید هر فعالیت سیاسی را متوقف نمایید». پس هدف این بود که دهان کارل لیب‌کنشت را ببندند؛ ورزا می‌افزاید: «علیه کسانی که می‌خواهند چوب لای چرخ بگذارند کارزاری سهمناک به راه می‌اندازند، یعنی علیه همه ما که می‌خواهیم با دفاع از ستهای افتخار آمیز حزب بنیاد کهن آن را حفظ نماییم. اما من به توده‌ها اعتماد می‌کنم و مبارزه مرا نمی‌ترساند. درست خواهد شد؛ درست خواهد شد!».

پس از لیب‌کنشت و پرویزه از رزا می‌ترسند. در دسامبر ۱۹۱۴، کائوتسکی می‌نویسد: «تصور می‌کنم که رزا بسیار مشغول آن است که برای تقسیم حزب هرکاری از دستش برمی‌آید بکند. او هم ترجیح می‌دهد که در دهکده خود اول نفر باشد تا در رم دوم نفر. اگر او بتواند حزب بزرگ را هدایت کند، ترجیح می‌دهد که حزب کوچکی داشته باشد که فقط به سر او سوگند یاد کند».

اما، در واقعیت مسئله رزا ضرور یا میل به قدرت نیست، حتی اگر کائوتسکی نمی‌تواند او را جز تحت تأثیر بلندپروازی و انگیزه‌های کوچکی بدانند؛ این تصور خیالش را راحت می‌کند.

گفتار او، هم او بی که دوست نزدیک رزا بوده است، ابعاد خندق عدم تفاهم و

حتی کینه میان آنها را به دست می دهد، خندقی که، هر روز که می گذرد، میان آنانی که رفیق یکدیگر بودند، کنده می شود.

رزا درباره فیلیپ شایدمان چه می تواند بیندیشد، همان که، در یک پیام خطاب به سربازان، در روز اول ژانویه ۱۹۱۵، اعلام می کند: «خسته نباشید! آینده کشور ما و آینده طبقه کارگر به شما بستگی دارد».

از نظر رزا، در اینجا بدترین خیانتها در کار است.

و اکنون که دیگر هیچکس به یک جنگ کوتاه باور ندارد، سربازان در گودالها مدفون شده اند و نبرد مارن شکست خورده است، نمایش، نمایش دهشت است؛ رزا می نویسد: «لکه دار، آبرویاخته، وامانده در خون، تراوای خونابه، بدین گونه است که جامعه بورژوایی رخ می نماید». او می افزاید: «گوشت دم توپ، بارگیری شده در اوت و در سپتامبر! هر جرعه از میهن پرستی، اکنون در بلژیک، در وژ و در مازوری می کنند، در گورستانهایی که در آنها برکات جنگ به طور فشرده می رویند».

چه چیز مشترکی میان او و شایدمان می ماند؟ اینها جز نفرت از یکدیگر کاری نمی توانند: یکی وجدان نامطلوب است، قاضی که انگشت انتقامجویش را نشانه می رود، و دیگری مجرم این کشتار.

آن «رفیقان» در پی تخریب یکدیگر خواهند رفت: زیرا که پیروزی یکی به معنای پایان سیاسی آن دیگری است. و در دوره جنگ، یک مرگ سیاسی غالباً باکشتن مخالف حاصل می گردد.

باری، این شایدمان است که در جانب کسانیست که امکان آن را دارند که کلام را ممنوع نمایند و آزادی را از آنانی که آزارشان می دهند سلب کنند - یعنی حکومت، پلیس، ارتش. هم اینان برخوردار از امکانات قضاوت کردن و کشتن هستند.

رزا از اسباب خفقان و سرکوب برخوردار نیست. و آنانی که می توانند او را

دستگیر کنند نه تنها از وی هراس دارند، بلکه می‌ترسند که خستگی کشور که از همین آغاز سال ۱۹۱۵ افزایش می‌یابد زمینه مساعدی برای رزا فراهم آورد. زیرا نه تنها اجساد در میدانهای نبرد انباشته می‌گردند، بلکه زندگی روزمره هر روز مشکلاتتر می‌شود. اول فوریه ۱۹۱۵، نان به میزان ۲۲۵ گرم در روز جیره بندی می‌گردد.

و اگر صدای رزا، صدای لیپ‌کنشت به تدریج به گوشها می‌رسیدند؟ داوید با اضطراب می‌گوید که «چپ» حزب «اکنون شبکه‌ای را در اختیار دارد که همه آلمان را تحت پرشش می‌گیرد».

این الهامبخش و این سخنگوی سوسیال - میهن پرستها مبالغه می‌کند، اما این گفته بر نگرانی که رزا بر می‌انگیزد تأکید دارد، این زن تنهایی که از بیمارستان خارج می‌شود، در اندیشه گریه‌اش می‌می‌است و شقایقهای نعمانی را این همه دوست می‌دارد.

وقتی که رزا، در روز ۱۰ فوریه ۱۹۱۵، در شارلوتن بورگ، در مجمع حزب رشته سخن را به دست می‌گیرد، پلیس فرصت را مقتم می‌شمارد تا تاریخ حبس را جلو بیندازد. از همان ۱۱ فوریه، فرمان جلب از فرانکفورت صادر می‌شود.

روز ۱۸ فوریه ۱۹۱۵، دو بازرس پلیس او را در زودنده به چنگ می‌آورند. به رغم اعتراضات وکیل او، کورت رزنفلد، هیچ مدارایی در کار نیست. با او به عنوان عنصر سیاسی رفتار نمی‌کنند، بلکه برای حمل و نقل، او را در یک سلول بارکش، با «نه همکار حافظ حقوق عمومی» بهم می‌آمیزند.

اما او عادت دارد؛ با لبخندی اندک تصنعی می‌گوید: «من زین پیش عین این سفر را به ورشو کرده بودم. تشابه آن قدر چشمگیر بود که همه نوع افکار شادمانه به ذهنم آمد».

آیا باید او را باور کرد؟ او نمی‌خواهد به نومیدی تن دهد.

به یقین، وقار زنانه او جریحه دار می‌شود آنگاه که در یک روز او را دوبار دست‌مالی می‌کنند. او به ماتیلد یا کوب چنین اقرار می‌کند: «تنها بازحمت زیاد موفق شدم اشکهایم را مهار نمایم». اما می‌افزاید: «در درون خویش به خاطر چنین ضعفهایی از خود خشمگین بودم و هنوز هم هستم».

او قامت راست می‌کند. به ناچار لبخند می‌زند. این ناشی از غرور اوست. او با کلماتی شمرده می‌گوید: «هرگز فراموش نکنید که، هرچه پیش آید، باید زندگی را با آرامش و خوش خلقی برگزار کرد. و در اینجا هم به کفایت از آن برخوردارم».

این را روز ۲۳ فوریه ۱۹۱۵ می‌نویسد.

یک سال گذران در زندان در پیش روی اوست.

«راستی را که دیگر از هیچ چیز ترس ندارم» (۱۸ فوریه ۱۹۱۵-۱۸ فوریه ۱۹۱۶)

زندان زنان در بارنیم اشتراسه: این دنیای رزاست. بیرون از آن، زندگی، دوستان، کاری که باید انجام داد، کشمکشی که سیر دیوانه‌وار خود را دنبال می‌کند. روز ۴ فوریه ۱۹۱۵، آلمان، به صورت گسترده، اعلان جنگ زیردریایی داده است.

بیرون از زندان، می‌می خود را در کاشانه زودنده جمع و جور می‌کند و، به عنوان گربه سرمایی، گرمای یک پرتو خورشید را جستجو می‌نماید.

اینجا، در بارنیم اشتراسه، سروصدای زندان، قفلهایی که به هم می‌خورند، صدای پای نگهبانان در راهروها و بخصوص هیاهوی اندیشه‌ها در سر رزا، دلنگی به خاطر همه این زندگی که او از آن محروم شده است. پس باید خود را به دست آنچه پیش آید نسپارد. باید موجودیت خود را در میان این دیوارها به سرعت سازمان دهد. باید نظم خویش را در برابر نظم تحمیلی زندان برقرار سازد. و شوخ طبعی به عنوان سپر، و ریشخند از برای حفاظت خود از نومیدی به کار می‌رود.

رزا می‌گوید: «آنچه در شب نخست به نظرم وحشتناک آمده است، نه سلول زندان و نه جدایی ناگهانی من از زندگان، بلکه - اندکی حدس بزنید! - این بوده است که ناچار باشم بدون پیراهن خوابم بخوابم و سرم را شانه نزنم».

رزا، یقیناً، با این تغییر وضع کنار می‌آید. علت اینست که او به این روحیه و

رفتار برای سرپا ماندن نیاز دارد، حتی در حالی که کلمات دست خودش نیستند، اگر برای واژه‌ها معنایی تصور گردد؛ چه به روشنی می‌گوید که «از زندگان» جدا شده است، و پس به مانند مردگان است. و برای این که در این گور به زندگی ادامه دهد، باید تمام تلاش او این باشد که خود را دست بیندازد.

در بارنیم‌اشتراسه همه چیز غم انگیز است. زان پس باید این گونه نباشی اگر می‌خواهی بر روی آب بمانی.

پس نامه‌هایی می‌نویسد، نه برای این که خود را به دست آنچه پیش می‌آید بسپارد یا این که به حال خویش دلسوزی کند، بلکه برای این که روی صحنه بیاید و سخن بگوید آن طور که سخن می‌گفت وقتی که در برابر مخاطب خود در یکی از اطاقهای کاشانه‌اش در زودنده نشسته بود.

با هریک از طرفهای مکاتبه‌اش، لحن خود را - و می‌توان گفت «آرایش» خویش را - عوض می‌کند، چرا که مستخدمه سابقش گرتروود زلوتکو و «پیر مرد»، دکتر فرانتس مهرینگ متشخص، و یا «لولوکائوتسکی بسیار عزیز»ش را به یک نحو به حضور نمی‌پذیرد (در یک سال زندان بیست و دو نامه به ماتیلدیاکوب، نه نامه به کلارا زتکین، سه نامه به مارتا زرنباوم، دو نامه به لوییز کائوتسکی و چندتای دیگر به فرانتس مهرینگ، کارل لیپ‌کنشت و به دوستان و رفقای مختلف می‌نویسد).

اما او، با هیچیک از مخاطبان نامه‌هایش، تسلط بر خویش را از دست نمی‌گذارد.

قطعاً آنچه را که می‌اندیشد بر زبان می‌آورد، اما از گفته خویش فاصله می‌گیرد؛ این کار، ناگواری آن را زایل می‌سازد. بدین ترتیب، او از پیش رقت قلب را پس می‌زند.

وقتی که رزا لوگزامبورگ هستی، نمی‌گذاری که نزد تو شکوه کنند، خود را به دست شکوه نمی‌سپاری. برعکس، این تو هستی که، در کتج سلول خود

سخاوتمندانه اندرز می‌دهی و تلاش می‌کنی که خوش بینی و انرژی را به دیگران انتقال دهی.

او، در یک جمله کوتاه، اقرار می‌کند آنچه را که او را در خود می‌فشارد - گلوش را می‌فشارد. به لویز کائوتسکی می‌گوید: «امروز بار دیگر برایت به مناسبت یک یادمان کوچک می‌نویسم: این به راستی یک سالگرد نیست، بلکه درست هفت ماه است که در قفس هستم...». با این وجود، اثر این راز دل‌گویی - اثر آنچه واژه «قفس» آشکار می‌سازد - با ریشخندی که آن را در بر می‌گیرد (یادمان، سالگرد) زدوده می‌شود.

و بعد، به محض ذکر این نکته - «لولوی بسیار عزیز» آنرا بفهمد یا نفهمد - با سرزندگی شادمانه‌ای از لویز سخن می‌گوید (رزا به اندازه کافی برای کسانی که دوستش دارند و از درکی ظریف برخوردارند، از این نکته‌ها می‌گوید، و به نظر می‌آید برای کسان دیگر تره هم خرد نکنند!)؛ رزا چنین ابراز احساسات می‌کند: «نامه‌ات و عکس کوچکت بزرگترین شادمانی من بوده‌اند؛ تو این همه سرزنده، این همه گرم و این همه سرشار از زندگی هستی! آنک لولوی من، همان که می‌شناسم و دوستش می‌دارم. پس تو به نحو ستایش آمیزی از عهده برآمده‌ای، و من چقدر خرسندم!»

این لویز است که در قلب حرف و سخنها قرار دارد، او که از مسائلی رنج می‌برد (سلامت، روحیه)، و نه رزای زندانی!

رزا چند هفته بعد به لویز خواهد نوشت: «با خواندن نامه تو احساس می‌کنم که اعصاب به خاطر هیچ متشنج شده‌اند» و گویی که می‌خواهد خود را متقاعد سازد، خواهد افزود: «من با نوعی از تعادل روحی لرزش ناپذیر اخت شده‌ام، به گونه‌ای که همه چیز را بدون مزه زدن و با حفظ آرامترین حالت خویش در خود فرو می‌برم.

آه، عزیز دل من، کاش می‌توانستم اندکی آرامش به تو ببخشم و ترا

سخت جان تر سازم! این نه رزا که لویز است که باید بر حالش رقت آورد! در این نامه‌هایی که رزا از زندان می‌نویسد ظاهر سازی هم وجود دارد. اما این «جامه» ای است که او، به اجبار، بر تن می‌پوشد تا مقاومت کند، و وقار خویش را حفظ نماید.

او از آنانی است که فکر می‌کنند که «اشکال» و نمودها - آراستگی، نظافت ظاهر، مراقبت از جسم خویش - به سلامت «روان» کمک می‌کنند. رزا کمابیش چنین می‌اندیشید که غفلت در اعمال کوچک زندگی روزمره، سست همتی‌هایی هستند که به نظر معصومانه می‌آیند، اما، در واقع، همه خود - انکاریها، واگذاریها و تسلیمها را آسان می‌سازند.

پس او، به یاری وکیل خود تلاش می‌کند که موقعیت زندانی سیاسی و یک زندگی زندانی با مقررات معتدل را به دست آورد - و کارل لیب‌کنشت از حقوق او با کارایی تمام دفاع به عمل می‌آورد.

به او چنین موقعیتی عطا می‌گردد. مقامات ندامتگاهی دیدارهای متعدد، مکاتبات فراوان، گردشها، ارسال کتابها، و نیز معافیت از هرکار روزانه را پذیرفتند، و چندی بعد یاری زندانیان معمولی را برای تمیز کردن سلول، او همچنین امکان دریافت غذا را یافت.

رزا از این همه بهره‌مند گردید. دوستان او - و مشخصاً هانس دیفن باخ که ثروتی داشت - همواره مراقب بودند که او هیچ کمبودی نداشته باشد، و در این زمانه عسرت، بدین منظور، می‌بایست از موجودی قابل توجهی برخوردار بود و گنجهای زیرکی و زیردستی را خرج نمود. ماتیلدا یاکوب که سه‌شنبه‌ها با یک «کیسه سیاه» پر از آذوقه به زندان می‌آمد، خود را - به یاری لئو یوگیشس - بسیار کارآمد نشان می‌داد. همچنین شصت مارک - شاید از سوی SPD - به حساب زندان ریخته شد؛ این مبلغ از زندانیانی که می‌خواستند خود را وقف مشغولیات شخصی سازند طلب می‌گردید.

پس رزا هرگز خود را وانهاده احساس نخواهد کرد؛ او به گونه‌ای عمل خواهد

نمود که چنین نباشد! او قادر است که از هر یک از دوستانش آنچه را که می‌تواند بدهد بگیرد، در حالی که در نامه‌هایش، این هم و غم را نیز دارد که با آنها از خوردشان حرف بزند و، به رغم اسارت، اقتدار اخلاقی خویش را و برتری روانی را که می‌توانست بر آنها داشته باشد، دست نخورده نگاه دارد، و این به برکت نیروی شخصیت او، روشن بینش، ظرافت تحلیلش و نیز موهبتی بود که برای بهره‌گیری از حساسیت دیگران در اختیار داشت. اما پیش از هر چیز او از یک برگ برنده اصلی برخوردار بود، یعنی ذکاوت و خصلت‌های اخلاقی‌اش، که سبب می‌شد دلیسته و مخلص او گردند.

بدین ترتیب، ظرف کمتر از یک هفته پس از ورود به زندان، می‌تواند به ماتیلد یاکوب بنویسد: «در اینجا همه تسهیلات زندگی را، به صورت پیراهن خواب، شانه و صابون - از برکت نیکوکاری و شکیبایی فرشته آسای کارل لیب‌کنشت در اختیار دارم و پس زندگی زین پس می‌تواند سیر منظم خود را دنبال نماید».

او زود از خواب بر می‌خیزد (ساعت ۵ و ۴۰ دقیقه). در کمین خورشید می‌ماند. در حیاط به گردش می‌پردازد. به آوای پرتندگان گوش فرا می‌دهد و آنها را با خشنودی نظاره می‌کند. او کتاب می‌خواند و پیش از آنی که یک زندانی به یاری او بیاید، «سلول خود را مرتب می‌کند». او چنین راز دل می‌گوید: «زیباترین وقت روز، دو ساعت آرام هفت تا نه شب هستند که نور در اختیار دارم و می‌توانم تأمل کنم و برای خود به کار پردازم».

در ساعت نه، بسترش را برپا می‌کند؛ این در واقع تخته‌ای است که باید پایین آوَرَد و صبح بار دیگر به دیوار تکیه دهد. آنگاه می‌تواند دیرزمانی اندیشه کند و بکوشد که خود را به دست افکار واهی نسپارد، بلکه به این کاری که هر روز خود را وقف آن می‌سازد مشغول بماند؛ زیرا که اصل کار همان جاست: او پس از دو هفته اجازه آن را یافته است که کتابهایی دریافت نماید و به کار پردازد؛ او از برکت آنچه می‌نویسد، دیگر اسیر نیست؛ این احساس را دارد که بر تاریخ

سنگینی می‌کند، تاریخی که بر دیوارهای زندان بارنیم اشتراسه می‌گوید.

رزا، در روزهای پیش از اسارتش، خود را برای این ضرورت، یعنی ادامه وظیفه‌ای که بر عهده داشت، آماده کرده بود. این فعالیت سیاسی و فکری بهترین ضمانت در برابر نومییدی است. این امر روزها را سازمند می‌سازد.

رزا چشم به راه کتابهاست. نامه‌هایی که می‌نویسد غالباً آمیخته به رمز هستند، و اشاراتی در بردارند که باید به لئو یوگیشس یا فرانتس مهرینگ منتقل گردند. او برای اشاره به این یا آن رفیق نامهای مستعاری به کار می‌برد و به منظور ارتباط با آنان، به این یا آن کتاب ارجاع می‌دهد - مثلاً به آثار تولستوی که به روسی می‌خوانند، و این امر «پیام رسانی» را آسان می‌نماید. یا این که در حاشیه‌ها با مرکب بی‌رنگ جملاتی را می‌نویسد؛ برای ساختن و پرداختن آن باید از سودسوزان، و از عصاره پیاز آمیخته به آب لیمو بهره گرفت. او مستمراً چنین موادی را از مناتیلد یا کوب می‌طلبد و نیز مقدار زیادی الکل سوزان مصرف می‌کند، که بی‌تردید از برای کشف پیامهایی است که با همان مرکب نوشته می‌شوند و در برابر شعله آشکار می‌گردند.

بدیهی است که هیچیک از اینها ممکن نبود اگر رزا تابع نظارتی دائمی و مقرراتی سخت بود.

اما شگفت آن که، در این آلمان امپراتوری، که درگیر کشمکشی خونین است، و در حالی که خشونت و وحشیانه در همه جبهه‌ها افزون می‌شود و دامن می‌گسترده، در حالی که فشار و سختی زندگی روزانه بیش از پیش خفگی آور می‌گردد، رزا از شرایط زندانی برخوردار می‌شود که میراث عصر دیگری است - انگار که جزیره کوچکی همچنان پایداری می‌کند - عصری که بی‌رحمیهای قرن بیستم، با این همه دیر یا زود آن را در بر می‌گرفت.

قدرت هم نمی‌توانست، با توجه به شهرت بین‌المللی دکتر رزا لوگزامبورگ

شيوه‌های بیش از اندازه خشنی در مورد او به کار برد. به علاوه حزب سوسیال دموکرات یک عنصر اصلی از آرایش سیاسی بود که هم‌رأیی ملی ضروری برای پیش برد جنگ را فراهم می‌آورد.

نمی‌توانستند با آزار و سرکوب رزا این خطر را بکنند که اعضای این حزب را به خشم آورند. مضافاً این که رفیق او کارل لیب کنشت، که همچنان نماینده مجلس بود، از او دفاع می‌کرد.

از همان فردای دستگیری رزا، کارل لیب کنشت در رایشتاگ (مجلس ملی) رشته سخن را در دست گرفت تا تأکید کند که «این حادثه ماهیت اتحاد مقدس ادعایی را با دقت یک تجربه فیزیکی بر ملا می‌سازد». او ادامه داد: «من می‌دانم که دوستم لوگزامبورگ، در اثر اعمال این داوری، تنها می‌تواند احساس افتخار کند، درست همان گونه که من خود این احساس را دارم».

پس می‌بایست، در قبال آن که دشمنانش «بانوی اول سرخ» می‌خواندند، محتاط بود. و به علاوه، رزا، در اثر ذرخشش شخصیت خود، همواره از طرف مقامات زندان از یک همدلی نیکخواهانه برخوردار می‌شد که زندگی روزانه‌اش را آسان می‌کرد: ملاقاتها، نامه‌ها، تقدیمیهای گوناگون - کتابها و غذاها -، به صورت سطحی بازرسی می‌شدند.

چنین بود که در زندان بارنیم اشتراسه، یکی از مسئولان زندگی را بر رزا آسان نمود؛ پس او می‌توانست به کار پردازد و نقش خویش را بر صحنه‌ای که در آن تاریخ بازی می‌شد حفظ کند.

نخستین وظیفه او، از همان سلولش، اینست که مراقبت کند که مجله اترناسیونال بیرون آید؛ او به همراه مهرینگ و یوگیشس در تدارک آن بودند. به لطف مارتا رزنیباوم بود که پول لازم فراهم آمده بود. مجله به توسط ماشینهای یک روزنامه سوسیالیستی فرانکفورت چاپ خواهد شد و سوسیالیستهایی که در تزه‌های رزا سهمند آن را پخش خواهند کرد.

رزا، در سلول خود، سرمقاله آن را - بازسازی بین الملل - نوشته است، متن محکمی برای آنان که حزب سوسیال دموکرات را به «سوسیال امپریالیسم» تبدیل نموده اند (بعضیها از «ناسیونال - سوسیالیسم» یا «حزب کارگری ناسیونال - سوسیال...» سخن خواهند گفت).

او بویژه به دوست سابقش، کارل کائوتسکی، گیر می دهد، کسی که رزا در برابر وی همچنان احساسی آمیخته به کینه دارد، انگار که در حسن نظرش نسبت به او مغبون شده است و به خاطر این که وقت و دوستی خود را به او ارزانی داشته، به خاطر این که غالب اوقات با او به مصالحه رسیده و به خاطر این که غالباً نزد او مهمان بوده و با او رابطه ای سرشار از همکاری برقرار نموده دچار بیزاری شده است.

بدین ترتیب، همه این کج خلقیها ناهمگرایی با کائوتسکی را تقویت می کنند؛ این خود می تواند مانعی بر سر راه تفاهمهای ضروری باشد؛ زیرا که کائوتسکی، به میزانی که جنگ طول می کشد، یک موضع «سیانه» اتخاذ می کند، که با جناح راست حزب که در کنار حکومت اسپراتوری کاملاً درگیر است، مخالفت دارد.

اما کارل کائوتسکی، در چشم رزا، «تنها یک نظریه پرداز با تلاق است» که «نظریه را به نقش کلفت خوش خدمت مقامات حزب تقلیل داده است» و «مارکسیسم رسمی او جز یک تمای پر طمطراق نیست، که در پشت یک جزمیت پر مدها، یک بی یقینی ذاتی و یک ناتوانی عملی کامل را پنهان می سازد».

باری، از نظر رزا - که این را همچنان از همان سلول خود نشان می دهد - اندیشه باید عمل را آبیاری کند و از این تجربه عملی غنا یابد. او، در چهره کائوتسکی، این مارکسیست رسمی، جز یک سازنده جملات توجیه گر یا آرزوهای پرهیزکارانه نمی بیند، کسی که از صلح سخن می گوید و در همان حال جنگ را توجیه می کند.

طلاق و جدایی آنان چاره ناپذیر است و از نفرت رنگ گرفته است؛ زیرا که رزا «اراده عمل کننده» را، عمل را، ترجیح می دهد.

موفقیت انترناسیونال ظاهراً او را محق می‌سازد. در تنها یک شب، ۱۴ آوریل ۱۹۱۵، پنج هزار نسخه از مجله پخش شده‌اند. بدین ترتیب، مجله در تمام آلمان گسترش می‌یابد و کلیشه‌های آن را به سویس می‌فرستند تا چاپ دومی از آن انجام پذیرد. فقط باقی می‌ماند که سانسور حکومتی آن را ممنوع کند و رهبری حزب محکومش نماید.

رزا در زندان خود شادمان است؛ او به مارقا رُزناوم می‌نویسد: «در مجموع خود را بسیار خوش خلق احساس می‌کنم و مطمئنم که تاریخ به راستی به سود ما در کار است.»

ایمان او بار دیگر تأیید و تقویت می‌شود، و راست است که تحول رویدادها جمعیت را بی‌حس و حال، نگران و حتی عاصی می‌سازد. زمستان ۱۹۱۵ - ۱۹۱۶ زمستان چیره‌بندی، زمستان کلم‌خواری و زمستان کارت نان است، و در همان حال جنگ منازل دیگری را در دهشت پشت سر می‌گذارد. پس از حملات بی‌ثمر فرانسویان در شامپانی (فوریه ۱۹۱۵)، در ماه آوریل ۱۹۱۵، ماه انتشار انترناسیونال، برای نخستین بار، گاز خفه کننده به کار می‌رود.

در آوریل و مه، بیش از یک هزار زن در برلین در برابر مجلس ملی به تظاهرات می‌پردازند. در بسیاری از شهرهای آلمان (اشتوتگارت، لایپزیگ، برلین)، میان پلیس و گروههایی از زنان تصادماتی صورت می‌پذیرند؛ این زنان در برابر مغازه‌های خالی و علیه گرانی زندگی اعتراض می‌کنند.

در مه ۱۹۱۵، کارل لیب‌کنشت، با به جان خریدن مخاطرات جدید، اطلاعاتی را به انتشار می‌سپارد که روح آن در یک فرمول خلاصه می‌شود؛ این فرمول به مانند یک اعلان جنگ انقلابی طنین انداز می‌گردد: «دشمن اصلی در کشور خودمان است.»

در حلقه‌های حکومت، که احساس می‌کند کشور را به تمامی در چنگ خود دارد، کمتر نگرانی هست تا در حزب سوسیال دموکرات. اما توتل و ورم - که همسرش دوست رزاست - به کارل کاتوتسکی، که جنگ و بخصوص افزایش هزینه‌های زندگی خشم او را بر می‌انگیزند، می‌نویسد: «توده‌ها نمی‌دانند چه کسی را متهم نمایند و از آنجا که نمی‌توانند به حکومت حمله کنند، حزب پرایشان به عنوان سپر بلا به کار می‌رود. اینست عملی که رزا در طلب آنست...». و می‌افزاید: «این امر قطعیت دارد که اکنون اترناسیونال، از برکت کار مخلصانه‌ی دوستان رزا، در سراسر آلمان پخش می‌شود». این «رزیستها» - آن طور که دشمنان آنها گاه می‌نامندشان - همه جا دیده می‌شوند، حتی اگر رهبری حزب نیرو و نفوذشان را بیش از حد بیانگارد. اما مخاطره کردن برای او مطرح نیست: همه اقدامات بعضی نشریات سوسیالیستی برای اثبات استقلال خود باشکست رو برو می‌گردند. رزمندگان دستگیر می‌شوند و مهرینگ و کلارا زتکین از سوی دادگستری - همچون رزا لوگزامبورگ - مورد تعقیب قرار می‌گیرند، چرا که مجله‌شان، اترناسیونال، را منتشر کرده‌اند.

این جوئی که اندکی تغییر می‌کند و رزا نشانه‌هایش را در می‌یابد، او را یاری می‌دهد که در سلولش زندگی نماید و این یکتواختی اسارت را از هم بگسلد؛ و نیز آن را به لطف دیدارها و نامه‌هایی که افزون می‌کند در هم بشکند. این کار اوست: پیوندهای سیاسی را حفظ می‌کند، پنهانی رهنمودهایی می‌دهد و مقالاتی را به بیرون رد می‌نماید. و این یک درمان است، شیوه تسلط بر خویش از طریق نوشتار، راهی برای خروج از خویشتن، با جهت دادن این سرریز اندیشه‌ها و کلماتی که می‌توانند بر دیوارهای سلول کمانه کنند و به اندیشه اصابت نمایند.

هیچ نشده جسم بر می‌آشوبد؛ رزا می‌گوید: «معه‌ام از بهبودی سرباز می‌زند، اینست که دست آخر می‌خواهم درمان روحی را آغاز نمایم». اگر روح تسلیم

گردد، کار «اراده عمل کننده» تمام است.

پس می نویسد آن گونه که پنجره‌ای را باز می کنند، تا بهتر نفس بکشد و به لطف این تجمل - تجمل «مفید» - از کار زندان رهایی یابد.

گاه خلقش تنگ می شود و به ماتیلد یا کوب پرخاش می کند که: «محض رضای خدا، مرا عزیز من، جان من نخوانید؛ این را از کلارا زتکین فرا گرفته اید؛ اما من این لحن دایه وار را تحمل نمی توانم». ولی این یک استثناست، و او همچنان برای ماتیلد یا کوب بسیار ارزش دارد، برای وی که، دست آخر، یک «منشی» و یک زیر دست است. زیرا که رزا معنای سلسله مراتب را درک می کند.

وقتی که او به گرتروود زلوتکو که پریش نقاشیهای خود را می فرستد نامه می نویسد، این کار را با لحن فرد ارشد و الهامبخش انجام می دهد، لحن «کارفرما»یی که مخالفت با او مطرح نیست. «پس، گرتروود، یک باردیگر، سر را بالا بگیرد و شهامت را از کف ندهید...». و می افزاید - توگویی خود را توییح می کند - «باید کارکرد و انجام داد هر آنچه را که می توان، اما هر آنچه را که می ماند، با سبکی و با خلق خوش برگزار نمود. قطعاً تلخکامی درونی زندگی را آسانتر نمی سازد».

به راستی که رزا گرایش به وعظ و خطابه دارد، لحن صدای مطمئنی که می تواند فریب دهد و حتی به خشم آورد اگر فراموش کنند که زنی که آن را به کار می برد در زندان است، سلامتیش شکننده می باشد، در «قفس» به سر می برد، از «زندگان» بریده است و با این همه در تلاش است که عمل کند، گویی که آزاد می باشد.

او از این که اندیشه اش زندانی دیوارها باشد سرباز می زند. هیچ چیز او را نخواهد شکست، هیچ چیز او را خاموش نخواهد کرد. اما این امر گاه اقتضا می کند که او به دیگران موعظه نماید چرا که باید برای خودش نیز موعظه کند. او با یاری دیگران به خود نیز یاری می رساند.

اما از این همه که بگذریم، او زنی مصمم است، حتی مقتدر، آگاه از ارزش خویش، که آن را به دیگران نیز می‌نمایاند؛ گرایش او اینست که نحوه دید خود را تحمیل کند، اما نمی‌گذارد فریب بخورد. به ماتیلدا یا کوب می‌گوید: «کاملاً خشنودم که استراحت می‌کنید، به آن نیاز دارید! من، حالم خوب است».

این، به مانند بانگ شیپوری که کمی بیش از اندازه کشدار است، طنین می‌اندازد و غالباً، در نامه‌های دیگر، همان رفتار که چابک و مطمئن می‌نماید، آشکار می‌گردد. او به ماتیلدا یا کوب می‌گوید: «ومن بر آنم که شخصیت یک زن را می‌توان ارزیابی کرد نه آنگاه که عشقی آغاز می‌شود، بلکه زمانی که این عشق به پایان می‌رسد».

و چند هفته بعد، پس از دریافت یک کتاب اشعار ریکاردا هوخ، می‌افزاید: «من البته این اشعار را بی‌درنگ و با دقت بسیار خوانده‌ام، اما باید اعتراف کنم که کامجویی زنانه به صورت علنی همواره برایم رنج آور بوده است... این چیزها را انجام می‌دهند، اما برزبان نمی‌آورند». این نظر همچون یک امر واقع که باید پذیرفت و قابل بحث نیست اعلام می‌شود. رزا، با قاطعیت، حکم می‌کند.

اما اگر، به رغم این - و شاید هم با توجه به همین رویه - رزا خود را در زیر ادعاهای قاطع خود پنهان سازد، چه؟ اگر این موعظه‌گر اندکی تنزه طلب، در واقع، جز فرد کمرویی نباشد که احساسات عمیق خود را در زیر غرّش ادعاهای شکافنده‌اش مخفی می‌نماید؟ و شاید هم رزا به هر یک از مخاطبانش آنچه را که می‌خواهد به گوش خود بشنود می‌گوید، آنچه را که، ظریف و مکاشفه‌وار، از آن مخاطب و از انتظاراتش حدس می‌زند و پس «بنابه سفارش» می‌نویسد، بی‌آنکه در آنچه می‌نویسد به آن اندازه که گمان می‌کنند متعهد باشد؛ بیشتر فریب می‌دهد تا این که حقیقت وجود خویش را عرضه نماید.

دست آخر، شاید او فکر می‌کند که اینها تنها حرفهای خصوصی هستند و آنچه به حساب می‌آید گفته‌های سیاسی و عمومی و اعمال او می‌باشند و در این

زمینه، که برای او جتبه بنیادی دارد، چه کسی می‌تواند او را سرزنش نماید؟ باقی می‌ماند این نامه‌ها، که برای زندانی که او باشد اهمیت دارند، اما جز تنوعاتی ادبی نیستند، بازیهایی با وجوه شخصیت وی، و نیز شیوه‌ای برای نگاه داشتن دوستانش.

رزا، خواهر بزرگ، با لوییز کائوتسکی، که همچنان معذب است و از خود شک دارد، تکرار می‌کند که به خواهر کوچک خود نیازمند است؛ به او می‌گوید: «اصلاً موافق نیستم که تو با لحنی واداده به من بنویسی که پناهی برایم نیستی.» و تأکید می‌کند: «چرا، تو بندرگاهی هستی و باید باشی (این ستایش اندک را بر من ببخشید!) که قادر باشم گاه و بیگاه به ساحلت درآیم - آنگاه که شیطان پنهانی به سراغم می‌آید - تا بتوانیم باهم پرحرفی کنیم و ببخندیم و از هانس کائوتسکی بخواهیم که برایمان عروسی فیگارو را بنوازد».

آیا این همان رزا است که به ماتیله یا کوب یا به گرتروود زلوتکو خطاب می‌کند؟ کدامیک حقیقی‌تر است؟

آیا این همان است که به فرانتس مهرینگ چنین راز دل می‌گوید: «من به نقطه‌ای رسیده‌ام که خود را در رؤیاها غرق سازم یا با ناشکیبایی یوغ و وظیفه راز سر باز کنم»، اما از آن سر باز می‌زند، زیرا که... «نمونه‌ی توان کاری ستایش انگیز شما، و اندیشیدن به سرزندگی فکری شما برای من هم یک سرزنش و هم یک محرک است...؟ انگار که به «پیرمرد» نیاز دارد تا به کار پردازد! - به همان کسی که غالباً با گستاخی و سبکسری از او سخن گفته است.

اما، با این همه، تمامی این رزالوگزامبورگ‌ها، در یک لحظه، حقیقی هستند، به هنگام نوشتن نامه و گفتن آنچه برای مخاطبش لازم است، تا او را خوش آید، یا این که از جا به درش برد - چرا که از رزا چنین انتظاری دارد -؛ و به هنگام این که برای این یا آن همان باشد که می‌خواهند: شاگرد چرب زبان برای فرانتس مهرینگ؛ زن - زن با لوییز کائوتسکی، که رزا با او از کودگانی که خود را بالغ

وانمود می‌کنند حرف می‌زنند: «به شیوه‌ای اندک ظریف به یادتان می‌آورند که شما خود پیر شده‌اید. اما نخواهیم گذاشت که این امر بر ما اثر گذارد، به رغم این همه، جوان می‌مانیم، این طور نیست؟»

اما، بویژه، باید لویز کائوتسکی را مطمئن کرد و به او چهره‌ای ارائه نمود که به خودش شباهت داشته باشد و، در هر حال، نگرانش نسازد. رزا می‌گوید: «همواره از من تجلی ذکاوتی را که شایسته یک شخصیت مهم و جدی است انتظار دارند. این یک اشتباه است.» و رزا، در لحظه‌ای که این نامه را می‌نویسد، بدان باور دارد، چرا که به شخصیت چند پهلو و پیچیده‌اش نیز ربط پیدا می‌کند. پس او دروغ نمی‌گوید. تنها جام جهان‌نما می‌چرخد. لویز باید او را باور کند. او حتی تنها کسی است که می‌تواند رزا را باور کند.

رزا با او راز دل می‌گوید که «من در اصل برای غازچراندن ساخته شده بودم، و اگر در گردباد تاریخ گرد خود می‌چرخم، خطایی در کار است. تو باید مرا باور کنی، صدایم را می‌شنوی؟». رزا، چون این واژه‌ها را بر کاغذ نقش می‌زند، آیا به یاد می‌آورد که بارها گفته است که «گردباد تاریخ» برایش آب زندگانی است و آنگاه که صحنه تاریخ شعله‌ور می‌گردد او هم از نو زاده می‌شود؟

اما او در نامه‌ای که می‌نویسد به تمامی حضور دارد. و او را باور می‌کنند چرا که صمیمی است و به همراه لویز کائوتسکی خود را به «پرگویی دوزن باهوش» می‌سپارد - و این را به او هم می‌گوید.

در می‌یابیم که میان صلیبیت و خشکی و تک‌اندیشی یک بعدی مردان سیاسی، سیاستمداران یا انقلابیان، و رفتار رزا چه فاصله زیادی وجود دارد. او متحرک است؛ حتی قادر می‌باشد که به خاطر استراتژی از عواطفش عقب نشینی نماید؛ همچون مؤمنی که به میزانی که ایمان در او عمیقاً ریشه دارد و می‌داند که ممکن نیست از دستش بدهد، قادر است با ایده پشت پا زدن به آن کلنجار برود، چرا که خطر روی گردانی از آن در کمینش نیست. او هر لحظه

مجسمه فرمانده را به مبارزه می خواند، زیرا که از شیطان هراسی به دل ندارد. او این کار را به آسانی انجام می دهد، چه خود را به خوبی می شناسد؛ و این ذوق خود - کاوی ویژگی دیگری است که او را از سیاسیون ستی متمایز می سازد.

او، در واقع، یک روشنفکر به معنای کامل کلمه است که کششها و ویژگیهای ادیبش درخشان هستند - و کافی است که نامه هایش را بخوانیم تا بدان متقاعد گردیم.

او بدین ترتیب از آزادی روشنفکریش با لوییز کاتوتسکی سخن می گوید تا بار دیگر رابطه اش با سیاست را تأیید نماید: «بین، همواره لازم است که موضوعی داشته باشم که مرا پای تا سر جذب خود سازد». و او بارها، با شادمانی و شوقی کمابیش کودکانه، بر این امر تکیه می کند؛ او، به عنوان قراغتی پس از «کار»، خود را وقف گیاهشناسی می سازد، «چیزی که عشق منست».

او از ماتیلدا یا کوب می پرسد: «نمی دانم آیا تاکنون مجموعه های گیاهی خود را به شما نشان داده ام، که در آنها، از ماه مه به بعد، تقریباً ۲۵۰ گیاه را طبقه بندی کرده ام؛ اینها همگی به بهترین صورت نگاهداری شده اند...».

او تاریخ زمین شناختی آلمان را هم می خواند و چون خبردار می شود که بر لوحه ای از گل رس، سفت شده در میلیونها سال پیش، نشان قطرات آب مربوط به یک رگبار را یافته اند، شیفته و متحیر می گردد. «نمی دانم چگونه به شما بگویم که این درود و سلامی که از دور دست، از عمق قرنها، به گوشم می رسد، چه اثر جادویی بر من می گذارد. من هیچ چیز را به اندازه کتابهای زمین شناسی با چنین علاقه پرشوری نمی خوانم.»

رزا یک بار دیگر صادق است، و البته با چاشنیی از غرور: او می خواهد شگفت زده سازد و خود نیز به شگفتی می آید. اما آنچه به عنوان یکی از داده های شخصیت وی باقی می ماند، جهش جوانمشرانه ای است که به آن خود

را در آغوش تأمل و شناخت می‌افکند. او همواره حریص دانستن است.

و طبعاً او همان شوروشوق را، همان ذکاوت را - با تلاشی حاکی از عینیت - به کار می‌اندازد تا موقعیت تاریخی را درک نماید، انگار که او، خواننده آثار علمی - این بررسیهای مربوط به دورانهای بزرگ زمین شناسی - در تلاش است تا زمان حال را هم با همان جدیت نظاره کند. از این نظر هم او با سیاستمداران مبتذل و عامی فرق دارد، با آنانی که «مردان باتلاق» می‌خواندشان.

همان طور که پیش از این به کستیا زتکین هم گفته بود، برای فراتس مهرینگ چنین توضیح می‌دهد: «فاجعه ابعادی به خود گرفته است که معیارهای رایج خطاکاری و رنج انسانی دیگر کاربردی ندارند؛ دگرگونیهای طبیعی، به واسطه نفس عظمت خویش و به واسطه خصلت کورشان، عنصری آرامبخش دربر دارند».

او از آنانی نیست که با عصبیت پای بر زمین می‌کوبند و همچون - گاهی - کلارا زتکین، آشفته می‌شوند. او اقرار می‌کند: «در مقطع ۴ اوت دهشت زده شدم و تقریباً از پا در افتادم. زان پس آرامش خود را به تمامی بازیافته‌ام».

پس او در تحلیل خویش، از جنبه فکری، محتاط است. او با اطمینان ادامه می‌دهد: «همه چیز هنوز در حرکت است؛ به نظر می‌آید که زمین لرزه بزرگ نمی‌خواهد پایان بگیرد. به شدت دشوار است که تعیین استراتژی کنیم و بر زمینی چنین ناپایدار و ویران فرمان نبرد دهیم. راستش را بگویم، من از هیچ چیز نمی‌ترسم».

اما او آزار و تشویش دوره‌های گذار را تجربه می‌کند. او به خاطر «کمبود شخصیت رقت انگیز» بیشتر دوستان سابقش افسوس می‌خورد و به خشم می‌آید. او آنان را «شاخه‌های پوسیده» ای می‌خواند که از «تباهی عمری که کلبه مغرور و برجسته زمان صلح را فروریخته است» حاصل گشته‌اند.

باران واژه‌ها به فراوانی می‌بارد.

او «در این بینوایی»، که اکنون بدان تن می دهد، «طمأنینه نفس» خود را حفظ می کند. از آنجا که مصمم است، از آنجا که بسیار آموخته است، می تواند سوسیالیست فرانسوی ویتان را - که او نیز در «اتحاد مقدس» فرو افتاده و روز ۲۲ دسامبر ۱۹۱۵ در گذشته است - همچنان ستایش کند، اما این امر به هیچ روی عزم او را خدشه دار نمی سازد. او به مهرینگ می گوید: «ما بسیار خطاپوش بوده ایم اما نزد شما سوگند می خورم که خود را تصحیح خواهم کرد. من خود را هم اکنون به مانند خاریشتی احساس می کنم و شوق حمله به افراد مبتذل را دارم». آنک او که از نو در زره خود به عنوان جنگجوی سختگیر جای گرفته است، و از این و آن می خواهد آنچه را که از خود طلب می نماید.

او نخست روی لئو یوگیس حساب می کند، همان که در نامه های خود عمرو لئو و گاه «گروس» (گنده = Gross) می نامدش. زیرا که لئو مخفی است. او هتل رستوران اشلوس پارک در اشتگلیتس را ترک کرده و در اطافی که از یک زن جوان آلمانی، بیوه جنگی - که خود اجاره نشین است - اجاره نموده مستقر شده است، و به عنوان افواگر همیشگی، محبوب او می گردد. او تافته چپ سوسیالیستی را می بافتد، توزیع نشریات را سازمان می دهد و ماتیلدا یاکوب را، که واسطه او با رزاست، مرتباً ملاقات می نماید. جنگ آنها را بدین صورت به یکدیگر نزدیک کرده است، حتی اگر دیگر همدیگر را نمی بینند.

رزا به او اعتماد کامل - سیاسی - دارد، اما هیچ چیز را بر او نمی بخشد. به ماتیلدا یاکوب می نویسد: «این که گنده از کارش غفلت ورزد، جنایتکارانه است، اما من حتی نمی توانم او را مستقیماً توبیخ نمایم؛ پس بر شماست که این کار را انجام دهید، همان را که از پیرمرد (فرانتس مهرینگ) هم خواسته ام. دوره ارزشمندی سپری می شود، اما او اوقات را به بطالت می گذراند! بر شماست که گوشمالیش دهید!»

او در بارنیم اشتراسه محصور است، کتابهای زمین شناسی را می خواند، به پرنندگان می نگرند، به نغمه سرایی آنها با هیجان گوش فرا می دهد، اما همه

سرنخهای عمل سیاسی را در دست دازد، و براین همه نظارت می‌کند. وقتی که کلارا زتکین دستگیر می‌شود، او به هیجان می‌آید و نگران سلامتی وی می‌گردد؛ همین احساس را برای تندرستی مهرینگ خواهد داشت، «این درخت گشن بیخی که کمترین بیماری به مانند کودک خردی از پا می‌اندازدش، اما به همین سرعت هم از تو سرپا می‌ایستد»؛ و چون، در اکتبر ۱۹۱۵، کلارا آزاد می‌شود، رزا به او می‌نویسد: «آزادی تو، در حال حاضر، بزرگترین شادمانی و بزرگترین تسلای اقامت من در اینجاست...».

او همچنین فعالیت کارل لیب‌کنشت را پیگیری می‌کند، و به او اندرز احتیاط می‌دهد. از این رو که کارل به صورت مرئی‌ترین آماج درآمد است. او، در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۵، نمایندگان سوسیالیست را به رأی دادن علیه اعتبارات نظامی می‌کشاند؛ و در کاشانه خویش یک کنفرانس ملی نیروهای چپ تشکیل می‌دهد، با نمایندگانی که از سراسر آلمان آمده‌اند؛ این کنفرانس برای کنفرانس دیگری که، در سویس، در تسیمر والد (در سپتامبر ۱۹۱۵) سوسیالیستهای اروپایی مخالف جنگ را گرد می‌آورد، پیامی می‌فرستد. او را دشنام دادند، نیمه دیوانه‌اش انگاشتند، تهدیدش کردند، و پس سرانجام از گروه سوسیال دموکرات در مجلس ملی بیرونش راندند (۱۲ ژانویه ۱۹۱۶).

باری، این مرد تحت نظر سرسختی به خرج می‌دهد. روز ۲۷ ژانویه نخستین نامه به امضای اسپارتاکوس منتشر می‌شود. و به علاوه، لیب‌کنشت، که به تحرک آمده است، از جبهه متون سیاسی پخش می‌کند. رزا به یک سوسیالیست، که دوست ماتیلدا یاکوب است و فانی یتسیرزکا نام دارد، می‌نویسد: «از نظر من، بسیار خطرناک است که کارل چنین فعالیت قلمی را از راه دور پیش ببرد؛ اگر شما سعی کنید که او را هرچه زودتر از آن منصرف سازید، کار درستی انجام داده‌اید».

رزا مراقب است؛ بعضیها را باز می‌دارد و بعضی دیگر را به حرکت وامی‌دارد. او خود را مسئول این جریانی که به همراه لیب‌کنشت تجسم می‌بخشد

می‌شمارد، اما خود را سیاسی‌تر از وی می‌داند. حضور او، به عنوان روشن بین ترین همه که انگیزنده و الهامبخش است، در همه گفته‌هایش درک می‌شود. گرد توهایی که او اندیشیده و نگاشته است، کنفرانس ملی نیروهای چپ برگزار می‌گردد. او نکات این برنامه راستین مخالفت (اپوزسیون) را یا لب‌کنشت، به دقت - از طریق نامه‌ای که بی‌تردید به صورت قاچاق از زندان خارج می‌شود - مورد بحث قرار می‌دهد.

در واقع، می‌داند که چگونه محکم و قاطع باشد، و در همان حال حس مصالحه را حفظ نماید (او بدین ترتیب مخالف ایده‌ای است که لین در خصوص ایجاد یک بین‌الملل دیگر به تسیمر والد عرضه می‌کند، یا این که مخالف نظریات او پیرامون ضرورت تبدیل جنگ به جنگ داخلی انقلابی می‌باشد).

او جایگاهی را که لب‌کنشت در نبرد اشغال کرده است و نمادی را که به نمایش در می‌آورد ارج می‌نهد. رفتار او در قبال لب‌کنشت، به کسانی که او را در اندیشه اقتدار خویش می‌انگارند، پاسخ روشنی می‌دهد.

او به کارل لب‌کنشت می‌نویسد: «از نظر من بدیهی و کاملاً ضروری است که ما در همه چیز یکدیگر را یاری دهیم. اگر گاهی ناهمگرایی‌های کوچکی وجود دارند، از همان نوع کشمکشهایی هستند که یک فرد سیاسی می‌تواند در موقعیتهای پیچیده با خود داشته باشد. این که این تزاها به عنوان برنامه مشترک ما تلقی گردند از ابتدا قطعی‌ترین آرزوی من بوده است.»

او، به عنوان باعث و بانی، هیچگونه فرور و تکبری ندارد. کارآیی است که برتری و تقدم می‌یابد. و رزایی که به لوییز کائوتسکی می‌نوشت که «برای غازچرانی ساخته شده است، از نظر دور می‌شود. با این همه، همان رزا در کار است، همان صداقت و نیز همان مهارت، همان توجهی که او می‌تواند، زمانی که ضروری است، به اشخاص معطوف سازد.

او در نتیجه‌گیری نامه‌اش به کارل لب‌کنشت می‌گوید: «امروز شما اندکی از پا افتاده به نظر می‌آید. این امر مرا ناراحت کرده است. به هر قیمتی که هست،

خوش‌بینی تابناک خود را حفظ نمایید. شهادت به خرج دهید و در این صورت امور خیلی ناچور پیش نخواهد رفت. با دوستی بسیار، رزا لوگزامبورگ».

آنچه او در ت‌های خود نوشته است، حاکی از این یقین است که «جنگ جهانی کنونی به معنای شکست سوسیالیسم و دموکراسی است... و نمی‌توان امپریالیسم، نظامی‌گری و جنگها را تا وقتی که سرمایه‌داری ادامه دارد، از میان برداشت»؛ این یقین بیان اعتقادات و باور اوست. اما او قدرت پیش‌بینی خود را نیز به اثبات می‌رساند آنگاه که می‌نویسد: «پس جنگ جهانی کنونی همه شرایط ضروری برای جنگهای دیگر را ایجاد می‌نماید».

از نظر او، جنگ امکان‌پذیری یک انقلاب سوسیالیستی را فراهم نمی‌سازد، بلکه تنها پیروزی بربریت است. فرهنگ انسان‌گرایانه و حساسیت او، در این مورد، او را بیشتر به ژورس نزدیک می‌سازد تا به لتین.

و این وحشتی را که از جنگ احساس می‌کند، در متنی که نیز در زندان می‌نویسد با صدای بلند اعلام می‌نماید؛ این متن بحران سوسیال دموکراسی نام دارد، و تحت عنوان جزوهٔ جونیوس به طور مخفی پخش خواهد شد. جونیوس، نام یک جدلیاز انگلیسی است که در پایان قرن هجدهم (۱۷۶۹ - ۱۷۷۲) به نساد و روشهای فرمانروایی جرج سوم حمله می‌کرد.

این متن مہیجی است که در آن راه‌حلهای اندکی مطرح می‌گردند، اما به گونه‌ای بی‌رحمانه موقعیت را وصف می‌نماید، این جنگی را که به صورت «یک کشتار وسیع، یک امر روزمره با یکنواختی فرساینده» در آمده است... «سرمستی به پایان رسید. از هیاهوی میهن پرستانه در کجوها دیگر خبری نیست... نمایشنامه به پایان آمد... دیگر نشاط پر سروصدای دختران جوانی که در مسیر نیروهای اعزامی می‌دویدند، قطارهای نیروهای ذخیره را همراهی نمی‌کند و اینها دیگر به جمعیت سلام نظامی نمی‌دهند. در فضای این روزهای رنگ پریده، فضایی که از سرمستی تهی است، آوای دسته جمعی دیگری به گوش می‌آید:

صدای خشن لاشخورها و کفتارهایی که گرداگرد میدانهای نبرد پرمه می‌زنند... و در دل این انجمن شبانه جادوگران فاجعه‌ای با دامنه جهانی برپا شده است: تسلیم سوسیال دموکراسی بین‌المللی.»

قلم رزا، آکنده از غیظ و روشن‌بینی، بر کاغذ می‌دود: «جنگ کنونی نه تنها یک کشتار عظیم، بلکه نیز یک خودکشی جمعی طبقه کارگر اروپایی به نظر می‌آید... یک دیوانگی، یک دوزخ خونین... سهام بالا می‌روند و پرولترها فرو می‌افتند!».

این مواد محترقه‌ای را که از یک سلول بارنیم‌اشتراسه خارج می‌گردد، همه مردان و زنان آلمانی که در اثر جنگ هسیان زده‌اند، در خود فرو می‌برند - و چنین کسانی اندک‌اندک بر تعدادشان افزوده می‌شود.

جزوه جونیوس در زوریخ چاپ شده - و لئو یوگیئس به این وظیفه پرداخته است - اما مرز را پشت سر گذاشته است. این جزوه به زودی در سراسر اروپا شناخته می‌شود. و رزا می‌خواهد که «فوراً به فرانسه ترجمه گردد».

باید گفت که در این ماه فوریه ۱۹۱۶، پس از یک سال زندان، او، برعکس، هیچ چیز از «اراده عمل‌کننده» خود را از دست نداده است.

می‌داند که بزودی آزاد می‌شود. به شرایط بازگشتش به زودنده هم می‌اندیشد؛ چهره دیگری از رزا: او، روز ۷ فوریه به گرتروود زلوتکو می‌نویسد: «همه مرا از این می‌ترسانند که آپارتمان خود را در وضع و حال نامناسبی باز خواهم یافت».

روز ۱۸ فوریه ۱۹۱۶، به او اعلام می‌کنند که اجازه دارد زندان بارنیم‌اشتراسه را ترک نماید. زنی مانند او را قدرت برای چه مدت می‌تواند آزاد بگذارد؟

«من غیر آن چوبی که پرچم را
به آن آویخته‌اند نیستم...»
(۱۸ فوریه - ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶)

در آغاز، رزا کارل لیب‌کنشت و ماتیلدا یاکوب را دید، که لبخند زنان به جانب او پیش می‌آمدند؛ کارل بازهم لاغرتر شده بود و عینکش در گودی چشمانش فرو رفته بود و ماتیلدا تقریباً شرمزده بود. رزا در همان حال که آنها را در بر می‌گرفت، به راستی بر این امر آگاهی یافت که آزاد است و از چنگال وزیر کشور پروس و رئیس پلیس برلین فون یاگورها شده است (برای چه مدت؟). رئیس پلیس که از این آزادسازی نگران شده بود به وزیر کشور نامه‌نوشت تا در آن تأکید کند که رزا تا کجا می‌تواند خطرناک باشد.

آیا او به یاری «افراطیون» نمی‌شتافت؟ آیا «قدرت تبلیغات او از طریق گفتار و نوشتار» را حدس نمی‌زدند؟ آیا، از آنجا که دوران محکومیتش به سرآمده بود، نمی‌توانستند او را به خاطر امنیت و به اعتبار حکومت نظامی تحت نظر نگاه دارند؟ فون یاگو، سرانجام، با کسب این اطمینان که آزادی رزا به تظاهراتی علیه جنگ میدان نمی‌دهد، کوتاه آمده بود.

در این روز ۱۸ فوریه ۱۹۱۶، آنگاه که لشکریان آلمانی در برابر وردن تمرکز می‌یافتند تا ظرف سه روز به آن حمله ببرند، رزا لوگزامبورگ صدای بهم خوردن درهای زندان بارنیم اشتراسه را در پشت سر خود شنید.

رنگش به زردی می‌زد، صورتش لاغر شده بود و موهایش رنگ و جلایی نداشت؛ به سنگینی می‌لنگید و ماتیلد یا کوب، با همان نگاه اول، از این ظاهر بیمارگونه، از آثاری که یک سال زندان بر رزا نهاده بود متأثر گردید؛ نخستین کلماتی که ماتیلد، زمانی که سوار ماشین می‌شدند، بر زبان آورد این بود که از او درباره سلامتیش و وضع معده‌اش پرسد و به او توصیه نماید که استراحت کند. اما چشمان رزا از شادمانی و از اراده مشتاقانه می‌درخشیدند؛ او چنین زمزمه می‌کرد: «من به درد هیچ اهمیتی نمی‌دهم، وانمود می‌کنم که سالم خوب است و در واقع هم سالم خوب است».

و ناگهان، در حالی که ماشین در بارنیم‌اشتراسه به حرکت در می‌آمد، فریادهایی به گوش رسیدند. رزا در عقب ماشین نشسته بود و این زنانی را که می‌دویدند می‌نگریست؛ آنان گل‌هایی را پرتاب می‌نمودند و در حالی که بر روی پیاده رو جست و خیز می‌کردند، به تکرار فریاد می‌کشیدند: «زنده باد رزا، زنده باد صلح». رزا بعداً حکایت می‌کند: «هزارتایی از آنها در خروجی زندان به پیشباز من آمدند».

این به راستی یک تظاهرات سیاسی نبود، بلکه خبر از حرکتی می‌داد سرشار از معنا: «رفقای برلینی»، به گفته رزا، بی هماهنگی واقعی قبلی، به محض اطلاع از آزادی او، از محلات پر جمعیت شهر آمده و یکدیگر را باز یافته بودند. در فضای شوم جنگ، این یک لحظه گردهمایی نمادین بود، یک حرکت حاکی از همبستگی که هر یک از شرکت‌کنندگان - که در اصل زنان بودند - بدان احساس نیاز می‌کردند.

البته، این میل تنها شامل حال اقلیتی می‌شود و حتی در همان محله نمی‌دانند که این تجمع زنان چه معنایی دارد؛ زنانی که، در طی سه ساعت، از این دروازه به آن دروازه زندان می‌دوند، خودرویی را همراهی می‌کنند و گل‌هایی به جانب آن می‌اندازند. روزنامه‌نگار کاتر دونکر حکایت می‌کند: «در محله، شایعات متناقضی جریان داشت. بعضی‌ها می‌گفتند که یک بار کره رسیده است، و عده‌ای

ادعا می‌کردند که دوشس بزرگ لوگزامبورگ از آنجا عبور می‌نماید!».

رزا به تأثر آمده است، و نیز در اثر تنش روزهای انتظار به تحلیل رفته است، همان روزهایی که او در میان عدم اطمینان به آزادی خود و امید به تحقق آن گرفتار بود.

یک هفته بعد، او با یادآوری این پیشباز که از خود کوچۀ زندان آغاز شده بود، به رفقای سوسیالیست حومه مارین دُرف نامه می‌نویسد، تا از آنها سپاسگزاری کند. او می‌گوید: «من هرگز جرأت نکرده‌ام چنین پیشبازی را حتی در خواب ببینم، زیرا که زندان، به طور طبیعی، بخشی از حرفۀ ما به عنوان پیکارگران پرولتری آزادی است، و روسیه مرا عادت داده است که چنین تلقی کنم که ورود و خروج از این دیوارها یکی از پیش‌پا افتاده‌ترین امور است.».

او تلاش می‌کند که بر خود مسلط بماند و خویش را به دست هیچان و احساس نِسپارد، اما، در واقع، گلریش فشرده است. پس از یک سال تنهایی، این غوطه‌وری در جمعیتی که همبستگی خود را به او نشان می‌دهد، به لرزه‌اش می‌اندازد. و این جز آغاز کار نیست.

تازه، در معیت کارل لیب‌کنشت و ماتیلدا یاکوب، به کاشانه خود در زودنده وارد شده است که مارتا رُزنباوم حاضر می‌گردد. و خود را در آغوش رزا می‌اندازد. بعد، کاته دونکر حکایت می‌کند که «به ناگهان در باز می‌شود و شصت تا هفتاد و پنج زن تحت هدایت ماتیلدا وورم داخل می‌شوند - چیزی که سرگیجه آور است - و بیم آن می‌رود که گلها و هدایای متعدد واژگون گردند. در این موقعیت دشوار، من خطابه بسیار کوتاهی ایراد کردم و تمامی زنان را با خود بردم.».

روشن است که رزا به پایان مقاومت عصبی خود رسیده است. او عرض اندام می‌کند. چند روز بعد، با توصیف صحنه برای کلارا زتکین، می‌گوید: «کاشانه من

مملو از هدایا بود و هنوز هم هست. سبدهای گل، انواع شیرینی خشک و تر، قوطیهای کنسرو، بسته‌های چای، صابون، کاکائو، ساردین، سبزیهای بسیار مرغوب - گویی که در یک خواربار فروشی مخصوص هستیم - همه اینها را این زنان فقیر، این زنان صاحب‌دل، خود فراهم کرده بودند، خود به صورت کنسرو در آورده بودند، خود آورده بودند. تو به خوبی می‌دانی که من وقتی که این صحنه را می‌بینم چه احساسی پیدا می‌کنم. از سرگشتگی، بغض گلویم را می‌فشارد و تنها این اندیشه مرا دل‌داری می‌دهد که، در چنین حالتی من چیزی جز آن دیرک نیستم که این زنان رایت اشتیاق خویش را به قصد مبارزه عمومی بدان آویخته‌اند.

چند روز بعد، سوسیالیستهای مارین دُرف او را به طور رسمی پذیرا خواهند شد و هیجان رزا نیز شدید خواهد بود، چرا که رئیس جلسه برایش توضیح می‌دهد که زنان به طور خود جوش عمل کرده‌اند تا بر کسی درود فرستند که «نزد ما جایش خالی بوده است، کسی که بارهبران حزب، واقعیت حال آنان را با صراحت و قاطعیت بازگو می‌کند، چرا که زنی است که، در حلقه‌های بالای حزب، ترجیح می‌دهند که او را در حال ورود به زندان ببینند تا در حال خروج از آن...».

تمامی این نشانه‌ها، در ظرف چند روز، به رزا این احساس را می‌دهند که «پس از یک سال، در راستای تصریح و تقویت اختلافات عقیدتی، گام عظیمی برداشته شده است...».

وقتی که او قادر می‌شود حرف بزند، تکرار می‌کند که «پرشورترین و ناشکیباترین امیال، او را بر می‌انگیزند که پیکار نماید و کار کند» (او چنین راز دل می‌گوید که بس که، محصور در سکوت سلول خویش، جز به صورت مکتوب با خارج ارتباط برقرار نکرده، عادت گفت و گورا از دست داده است، و بیشتر اوقات «بهت زده» می‌باشد). و با ایمانی که هیچ چیز خدشه دارش ننموده است، اعلام می‌کند که «پیش از هرچیز به منطوق عینی تاریخ اعتماد» می‌ورزد، همان که

«وظیفه شفاف سازی و روشنی بخشی خود را به گونه‌ای خستگی ناپذیر به انجام می‌رساند».

در واقع، رزا باید تلاش گسترده‌ای به عمل آورد تا، در هر لحظه، خود را بر سرپا نگاه دارد. او غالباً، در صندلی راحتی خود، نشسته می‌ماند، سر در گریبان، همچون پرنده‌ای بیش یا کم هراسان، و گوش فرا می‌دهد و چند کلمه‌ای در پاسخ می‌گوید. او، به گفته خود، «تحت مراقبت دقیق پزشکی» است: «و حتی اگر جزئی از نسخه‌ها را به کار نمی‌بندم، باز هم وضع ظاهریم اصلاً به آن اندازه گیرا نیست که بخواهم خود را بدین گونه به دوستانم نشان دهم...».

و در حالی که او اعتمادش به تاریخ را و رضایتش از تحول وضعیت در ظرف یک سال را، تکرار می‌کند، به صدای کوتاه می‌گوید که بر سر آنست که «چیزی جز تصویر نومیدی عرضه کند». اما اینها کلماتی بیش نیستند.

تفاوت میان انزوای زندان و جمعیت دوستان گرداگرد او، بسیار زیاد و بسیار سریع بوده است. او اقرار خواهد کرد: «در نخستین روزهای آزادی، احساس بدی داشتم».

رزا، بدین ترتیب، حقیقت خود را آشکار می‌سازد: از نظر عصبی شکننده، به هیجانات حساس. به طبیعت، او زنی نیست که یخزده بماند. او در اثر سیلانهای عاطفی به لرزه می‌آید، اما اراده و ذکاوتش او را به صورت آدمی در می‌آورند که، حتی در فوق‌العاده‌ترین شرایط، خونسردی خود را حفظ می‌کند.

وانگهی، او قادر است به این پیکار که علیه خودش به پیش می‌برد اقرار نماید، زیرا که نیز می‌داند که آنان که بدین گونه محرم راز او می‌شوند، بهمین خاطر، بیشتر دوستش خواهند داشت! مهارت در عین صمیمیت، زیرکی در عین یکرویی: رزا یک آدم ساده نیست.

او خواهد گفت: «اعصاب من، که در تمام طول اقامت در بارنیم اشتراسه مهارش کرده‌ام، در برابر نخستین هجوم احساسات پایداری نکرده‌است، و من

دستخوش آن چنان دل بهم خوردگی شدم که مرا مبارزه‌ای می‌بایست تا کوچکترین کلامی از خود برون کشم؛ به زحمت می‌دانستم که در درونم چه می‌گذرد.

اما، او خود را در این سرایشی رها نمی‌کند. او سرسخت می‌شود، مقاومت می‌کند، و سرزمینی را که از دست داده است و جبب به جبب باز پس می‌گیرد. می‌گوید: «وزان پس، خود را جمع و جور کرده‌ام».

چه کسی، حتی از زنانی که در بعد از ظهر هجده فوریه به کاشانه رزا در زودنده داخل شدند می‌دانستند که بر او چه می‌گذرد؟ او به لوییز کائوتسکی خواهد گفت: «حتی نمی‌توانی تصور کنی که چه شکنجه‌ای است پذیرا شدن هشتاد نفر (دقیقاً هشتاد نفر شمارش شدند) در کاشانه من و با هر کدام چند کلمه‌ای حرف زدن».

او قصد خویش را پنهان کرده است.

وضع جسمانی رزا و نگرانیهایی که بدان خاطر احساس می‌کند هرچه باشد، او جز یک هدف ندارد: عمل کردن. می‌گوید: «من، بایک اشتهای عظیم برای کار به آزادی بازگشته‌ام».

نخست، او نزدیکانش را باز می‌یابد، کسانی را که در همان پیکاری درگیرند که خودش؛ یعنی علیه جنگ، رله نقد مواضعی که اکثریت SPD اتخاذ کرده‌اند. روز ۲۷ فوریه، نه روز پس از آزادی، رزا این گروه کوچک را در خانه «پیرمرد»، فرانتس مهرینگ، ملاقات می‌کند؛ او هفتادمین زاد روز خود را جشن می‌گیرد.

پیوندهای میان رزا و او تقویت شده و از احترام متقابل نیرو گرفته‌اند حتی اگر رزا، در نطق کوتاهی که در جریان این شبانه دیدار ایراد می‌کند - و آن را «مهم و پرشکوه» می‌خواند - قدری هم درباره احساساتش به مبالغه می‌پردازد. اما این

هم به راستی که ضروری است.

مهرینگ یک نویسنده پیر است که باید با او چرب زبانی نمود. رزا می‌گوید: «شما نماینده فرهنگ روشنفکری اصیل در تمامی شکوه و در تمامی سرزندگی آن هستید... شما پار میراث مارکس و انگلس را بر دوش می‌کشید». بی‌تردید، رزا از آنچه می‌اندیشد فراتر می‌رود؛ اما آنچه او نزد مهرینگ ارج می‌نهد، اینست که وی در «فروپاشی وحشتناک ناشی از جنگ جهانی»، این امتحان حق و حقیقت، نلغزیده و همچون همگان خویش عمل ننموده است، یعنی آن به اصطلاح «وارثان فلسفه کلاسیک که به گدایان بینوایی می‌مانند که خوره گرفته‌اند». او سنگر خویش را ترک نگفته است. او بی‌وقفه گفته است که «سوسیالیسم، قضیه سیم و زر انبوه نیست، بلکه درکی والا و سربلند از جهان هستی و انسان است».

با این چندکلام، که شبی در میان دوستان، به مناسبت یک زاد روز، بر زبان رزا جاری می‌گردد، معلوم می‌شود که داوری او در این سال ۱۹۱۶، بسی بیش از یک داوری سیاسی است؛ این یک داوری اخلاقی است - و در این احساس، کسانی که با او نزدیکند، نیز سهیمند. این داوری شامل حال اعضای رهبری SPD می‌شود که سیاست جنگی را برگزیده‌اند. اینان تسلیم شدگانند. و روشنفکرانی که به آنان پیوسته‌اند بدتر از آنانند. رزا می‌گوید: «می‌توانیم به اینها که می‌روند، با نیشخندی بنگریم».

این آمیزه تلخکامی، تحقیر و ضرور به رزا و دوستانش - که اندک اندک اترناسیونالیستها یا اسپارناکیستها نامیده می‌شوند - این یقین را می‌دهد که اخلاقاً حق دارند، و چنین اطمینانی را - که غالباً چشم بسته است - در مورد وضعیت واقعی افکار عمومی یا حزب نیز می‌بخشد و همه مصالحه‌ها را دشوار می‌سازد.

آیا می‌توان با آنچه مورد تحقیر و بیزاری است، حتی به گونه‌ای تاکتیکی پیوند

داشت؟ آیا می‌توان کسانی را که از نظر اخلاقی ناشایسته‌اند ملاقات نمود؟ نفرت و تحقیر، بدین گونه، به صورت داده‌های زندگی سیاسی در می‌آیند.

وقتی که رهبر اکثریت سوسیالیست، داوید، درباره‌ی کارل لیب‌کنشت اظهار می‌دارد که «این آدم غیر سگی که پارس می‌کند اما گاز نمی‌گیرد نیست»، این رزاست که، در اعلامیه‌ای که اندکی پس از خروجش از زندان می‌نویسد، به او پاسخ می‌گوید؛ لحن این اعلامیه به روشنی احساسی را که قلمش را به پیش می‌راند بازگو می‌سازد؛ می‌گوید: «سگ آن کسی است که به رخم پوزه‌بند حکومت نظامی، دمش را به شادی و رضایت تکان می‌دهد و به اربابان خویش، دیکتاتورهای نظامی، چشم می‌دوزد، و با آه و ناله‌ای ملایم لطف و عنایت آنها را طلب می‌کند... سگ آن کسی است که به فرمان حکومت همه گذشته‌ی حزبی را انکار می‌کند و به لجن می‌کشد و تمام آنچه را نیز که در طول یک نسل برایش مقدس بوده است... سگان، داویدها، لندزبرگ‌ها و دوستانشان هستند و همیشه بوده‌اند، و زمانی که روز تسویه حسابها فرا رسد، از طبقه‌ی کارگر تپای محکمی خواهند خورد».

پس به یکدیگر دندان نشان می‌دهند. به یک حزب سوسیال دموکرات تعلق دارند، اما همه چیز اکثریتها را از کسانی که با آنان مخالفت می‌ورزند جدا می‌کند. نارضایتی در محافل کارگری و در میان رزمندگان بدنه‌ی حزب افزایش می‌یابد؛ به رخم صدها هزار مردی که به توسط فون فالکن‌هین برابرِ وردن درگیر شده‌اند. و به عنوان نخستین کامیابیها دژهایی تسخیر می‌گردند. -، تنهاجم پای در گل می‌ماند و جنازه‌ها انبوه می‌شوند؛ باری، از همین روست که گروهی از نمایندگان سوسیالیست - که مرکز گرایان و چندی بعد ناوابستگان می‌خوانندشان - و از رهبران سوسیالیست، اندک‌اندک از اکثریت می‌برند. در میان آنان شخصیت‌هایی می‌توان یافت که به اندازه‌ی هوگو هازه - رئیس گروه پارلمانی -، کارل کائوتسکی یا حتی برنشتاین، مخالف تجدید نظر طلب قدیمی رزا، باهم تفاوت دارند.

اینان مواضع کارل لیب‌کنشت - «اسپارتاکیست» - را ندارند، اما دیگر استراتژی حمایت از سیاست جنگی داوید، نوسکه، شایدمان و ابرت را هم دنبال نمی‌کنند. بدین ترتیب، SPD، از سال ۱۹۱۶، به سه جریان اصلی تقسیم می‌گردد: اکثریتها - جناح راست حزب - مرکزگرایان یا ناوابستگان، و اسپارتاکیستها یا چپ افراطی.

اما اکثریتها چرخ دنده‌های حزب و ماشین حزبی را به خوبی حفظ می‌کنند. اینان می‌دانند که بقای سیاسی و قدرت آنها در خطر است. پس مصمم هستند که - با حمایت حکومت - برای نگاهداری آن به جدال پردازند.

روز ۲۴ مارس ۱۹۱۶، هوگوازه - که او نیز وکیل است و حساس به احترام به حقوق بشر و قواعد دموکراتیک - در مجلس ملی، نطق خشنی علیه حکومت نظامی ایراد می‌کند؛ اقلیتی از نمایندگان سوسیالیست به همراه او علیه تمدید حکومت نظامی رأی می‌دهند؛ در نتیجه، او و آنانی که از او حمایت کرده‌اند، از گروه سوسیال دموکرات پارلمان طرد می‌گردند.

همچنان که چند روز پیش از آن - ۱۹ مارس - یک کنفرانس ملی گروه اسپارتاکیست برگزار گردیده بود، در اینجا هم یک انشعاب گروه پارلمانی سوسیالیست صورت می‌پذیرد. سی و سه نماینده، یک مجمع کاری سوسیال دموکرات تشکیل می‌دهند که طرحی از یک حزب سوسیالیست مستقل می‌باشد.

رزا در این نبردهای جریانها ضوطه ور گشته است؛ این نبردها، در برابر تکانهایی که، در عمق، بخشهایی از افکار عمومی را جابجا می‌کنند، به منزله کف روی آب می‌باشند.

او این کار را بی‌هرگونه لذتی انجام می‌دهد. او بلندپایه‌ها، نبردهای ایده‌ها را دوست می‌دارد و نه این پیچ و خمهای مخالفتها میان رفقای درون یک حزب را. او معتقد است که سرنوشت این رو در رویها نزد توده‌ها و نه در مجامع حزبی

تعیین می‌گردد. پس اطلاعیه‌ها و مقالاتی برای نامه اسپارتاکوس می‌نویسد. او در نشست‌هایی شرکت می‌جوید، پاول لوی، کلارا زتکین و کارل لیب‌کنشت را می‌بیند، و نیز لئو یوگیشس را، که پیش از پیش به صورت سازمانده یکتای اسپارتاکیستها در می‌آید؛ همان که می‌داند چگونه پول، چاپچی و رزمندگان را برای بخش نامه گروه بیابد.

اما این نیز لازم است که رزا در این مبارزات درونی SPD موضع بگیرد؛ او به کستیا زتکین می‌نویسد: «این یک جنگ میان قورباغه‌ها و موشهاست، اما من نمی‌توانم از آن بپرم، زیرا که پروتورها در این نبرد به من امید بسته‌اند، هر چند که بیش از حد بر روی نفع این دعوای حساب می‌کنند».

در واقع، رفتار رزا ساده است: SPD را نباید ترک گفت. او این را در همه نشست‌هایی که شرکت می‌کند می‌گوید، در حالی که ایمان قدیمی خویش به «حزب» را که باید «از همان بدنه از نو فتح نمود»، به صراحت خاطر نشان می‌سازد. هر بار که کسی به شگفتی می‌آید و عدم امکان نفوذ در این حزب را که چنین محکم در جنگ اکثریتها گرفتار است، پیش می‌کشد، رزا با شور و حال به پاسخگویی می‌پردازد. بدین ترتیب او دربارهٔ سوسیالیست‌هایی چون دویسبورگ می‌گوید: «اینان می‌خواهند به هر قیمت حزب را ترک گویند. من فعالانه با این نقطه نظر مخالفت ورزیده‌ام و قصد آن دارم که این کار را در آینده نزدیک به صورت علنی هم انجام دهم».

توهم؟ باور ناکجاآبادی به جنبش توده‌ای که «حزب» را به دگرگونی از پای تا به سر سوق تواند داد؟ کم بها دادن به مسائل «ساختاری»، به سازواره‌های قدرت، به نقش «ماشین حزبی» و دیواتسالاران در کارکرد یک حزب سوسیالیست؟ یا باز هم ناگوارتر، شناخت ناقص و انحرافی از نفوذی که اکثریت‌های سوسیالیست، برخوردار از حمایت سندیکاها، بر «توده‌ها» و حزب

احمال می نمایند؟

نزد رزا همه اینها را می توان یافت. و این چشم بستگی، در اثر تاکتیک دنبال شده تشدید می گردد. نه تنها رزا می خواهد با سرسختی با این «سگان» که اکثریتها باشند بیکار نماید، بلکه مرکز گرایان - ناوابستگان - از هازه تا کائوتسکی - را نیز افشا می کند و متهم می سازد که همدستان اکثریتها بوده اند و به اندازه کافی سازش ناپذیر نیستند.

بر روی هم، اگر رزا - و کارل لیب کنشت - را دنبال کنیم، به اینجا می رسیم که باید هم در حزب سوسیال دموکرات باقی ماند و هم با همه رهبران سوسیالیست بیکار نمود تا این که جنبش توده ها بیاید و آنها را از مواضعشان برون راند، و به اسپارتاکیستها امکان دهد که رهبری حزب را در دست گیرند. این، توهمی بیش نیست؛ زیرا که اکثریتها تنها نیستند. علاوه بر طینی که دریافت می دارند، از حمایت تمامی محافظل محافظه کار بهره می برند.

به راستی که رزا در اقلیت است؛ ایمان و احساس او - مثلاً علیه کائوتسکی و ناوابستگان - او را هرچه بیشتر منزوی می سازند.

اما این موضع افراطی، این امتناع از مصالحه، این تاکتیک خطرناک شرط بندی وسیع بر سرآینده توده ها، احساس رضایت ایجاد می کند، چه به توسط اراده توضیح شرایط، مشروعیت می یابد؛ به موجب این اراده، از اسپارتاکیستها رکن رکنی ساخته می شود که باید تمامی مخالفان با اکثریت گرد آن جمع گردند. اینان در میان خود می مانند: با مهرینگ، لیب کنشت، یوگیشس، کلارا زتکین، پاول لوی.

رزا، در سفرهایی که در غرب آلمان انجام می دهد، در نشستهایی که در برلین برگزار می کند، گروههای همگن کوچکی را ملاقات می نماید که در نقطه نظر او سهم می باشند و یکدیگر را در تحلیل خود راسختر سازند.

در زمینه شخصیت، آنان همگی از یک هیئت برخوردارند: متقاعد، مصمم، شجاع تا حد فداکاری، مطمئن از این که حق با آنهاست. بدین ترتیب است که لیب‌کنشت می‌گوید: «هرکس که در میان دو اردوگاه متخاصم سرگردان است به آتش هر دو طرف خواهد سوخت، مگر این که از این سو به آن سو پناه برد؛ اما در این صورت، همچون فراری و نه به مانند قهرمان به دیده خواهد آمد». و همه، دستورالعمل کارل لیب‌کنشت را میان خود قسمت می‌کنند: «کلمات نه، بلکه اعمال شورشی».

این ماههای سال ۱۹۱۶ آخرین ماههایی هستند که رزا به گونه‌ای تقریباً عادی زندگی می‌کند، به خانه‌اش در زودنده باز می‌گردد و بیش از پیش به هانس دیفن باخ نزدیک می‌شود، به طوری که دوستانش فکر می‌کنند: شاید این دو می‌خواهند پیوند زناشویی ببندند. اما در طی این ماهها، رزا با کارل لیب‌کنشت کاملاً همبسته است و او را با نوعی مهربانی نگران نظاره می‌کند. زیرا که این مرد همه جا هست، همواره در عمل؛ به گونه‌ای ملتهب فعال است و با سؤالاتی که بی‌وقفه در مجلس ملی مطرح می‌کند موی دماغ حکومت می‌شود؛ او بدین ترتیب از حقوق نمایندگی خویش به کمال بهره می‌گیرد، و هر بار خروشهای اعتراضی و دشنامهایی را بر می‌انگیزد؛ می‌توان شنید که فریاد می‌زنند: «این بی‌سابقه است. خیانت! این فرد یک آلمانی نیست! بی‌شعور! تبعید باید گردد!». اما کارل محکم می‌ایستد، سر را بالا می‌گیرد، با چشمانی درخشان، با موهایی سیاه که به عقب زده است، و با گونه‌هایی فرورفته.

رزا با کارل و همسرش، سونیا ریس، بیرون می‌رود؛ سونیا یک زن جوان یهودی روسی الاصل است که زمانی به همسری کارل درآمد که او چهل و یک سال داشت - خودش فقط بیست و هشت سال دارد - و، با خلوص بسیار، پرورش سه فرزند کارل را که زتش را از دست داده بود برعهده گرفت.

رزا به سونیا با محبت می‌نگرد. این، زنی فرهیخته و دلاور است که رزا با او یک رابطه عمیق دوستی برقرار می‌نماید، پس که این زوج را دوست می‌دارد: رزا اندرز می‌دهد، جهت می‌دهد، تشویقها و آموزشهایش را به جانب او سرازیر می‌سازد. او دوست است، اما نیز خواهر بزرگ، مادر و استاد.

و اکنون، رزا این «مرد بیچاره» - کارل - را مجبور می‌کند که، در این بهار ۱۹۱۶، با سونیا و خودش، مزارع و باغ گیاهشناسی را زیر پا گذارد.

رزا می‌گوید: «شاید می‌دانید که او از سالها پیش چگونه زندگی کرده است، همواره در پارلمان، در جلسات و نشستهای کمیسیونها، در مباحثات؛ در شتاب، همواره از مترو به تراموای و از تراموای به سواری در حال دویدن و پریدن؛ جیبها همیشه پر از دفترچه‌ها و بازوان مملو از آخرین روزنامه‌هایی که هیچگاه فرصت خواندنشان را نداشته است، جسم و روح به تمامی پوشیده از گرد و غبار کوچه، و با این همه همواره لبخند دوست داشتنی و تروتازه‌اش بر لب...».

از نظر رزا، این زندگی که کاملاً در کام سیاست کشیده شده بود، بی‌آنکه وقت یک گردش را داشته باشد، حتی در ۱۹۱۶، در گرماگرم جنگ، یک دیوانگی است. پس او، که به «خوشبختی» مردی که خود را به بعد سیاسیش محدود نسازد علاقمند است، بازو به بازوی کارل و سونیا، آنها را در میان کشتزارهای کنار مارین قلعه به پیش می‌برد.

ماه آوریل ۱۹۱۶ است. باد ملایمی می‌وزد: «بازی باشکوهی از تاریک و روشن درکار بود، و ما در سکوت راه می‌رفتیم. ناگهان کارل ایستاد و در همان حال که چهره‌اش همچنان جدی بود، خیزهای عجیبی برداشت. با تعجب او را نظاره می‌کردم، و حتی قدری ترسیدم. از او پرسیدم که حالش چطور است. به سادگی پاسخ داد: خیلی خوشحالم. طبعاً به این صحنه همچون دیوانگان خندیدیم.».

فراغت کوتاهی «در کشتزارهایی که زیر خورشید می‌درخشیدند و به زودی،

رنگی تیره‌تر، سبز زمردی، به خود می‌گرفته.

وظایفی که باید انجام داد - نوشتن، حرف زدن، گردهم آمدن، اندیشیدن، برگزیدن - طاقت فرسا هستند، و در همان حال جوّ کشور خرابتر می‌گردد: محرومیت‌های فزاینده، زیانهای عظیم در نبرد و ردّی که ادامه می‌یابد؛ بدیهی به نظر می‌رسد که این نبرد در جبهه فرانسه هیچگونه گسستی پدید نخواهد آورد - فرانسویان دست بر نمی‌دارند؛ نام دوئومون، این قلعه تصرف شده، از دست داده شده، از نو تصرف شده، به صورت نماد دهشت انسانی کشتار و دیوانگی عقلانی شده‌ای که این جنگ باشد، در می‌آید.

پلیس فعال است، اخطار می‌کند، جزوّه جونیوس را به چنگ می‌آورد، می‌کوشد شبکه‌هایی را که چاپ و پخش نامه اسپارتاکوس را امکان پذیر می‌سازند کشف نماید. لئو یوگیشس پنهان می‌شود و رزا را یک یا دوبار با هزار احتیاط ملاقات می‌کند.

و با این همه، مقاومت در برابر جنگ سازمان می‌یابد.

در زمینه بین‌المللی، از روز ۲۴ آوریل ۱۹۱۶، کنفرانسی در کیتتهال، در سویس تشکیل می‌گردد. این ادامه کنفرانس تسیر والد است. موسیالیستهای مستقل در آن شرکت می‌جویند. رزا به مسخره می‌خندد و می‌گوید: خالی بندی و حرف مفت. باید عمل کرد. این «ناوابستگان» وجدان خود را آرام می‌کنند. در واقع، رزا آنها را از این رو سرزنش می‌نماید که از شرکت در تدارک تظاهراتی برای اول ماه مه ۱۹۱۶، در برلین، سر باز می‌زنند. توضیح آنکه اینان پیش افتاده‌اند تا فقدان احساس انقلابی در توده‌ها و خصلت دیوانه وار چنین تجمعی را برای خود توجیه نمایند. اما رزا با لیب‌کنشت که ابتکار این تظاهرات را در دست گرفته است همبستگی دارد.

این تظاهرات را به گرنه‌ای ملتهبانه و در شرایط مخفی تدارک می‌بینند، زیرا

که قواعد حکومت نظامی را نقض خواهد کرد.

اطلاعی‌های که به تظاهرات دعوت می‌کند، به توسط لیپ‌کنشت نگارش یافته و از سوی رزمندگان جوان برلینی چاپ شده است. طبعاً پلیس خبردار می‌شود و اول ماه مه، پتسدام پلاتس را به محاصره خود در می‌آورد، جایی که در آن چند صد تظاهر کننده اجتماع می‌نمایند؛ در میان اینان، رزا لوگزامبورگ و کارل لیپ‌کنشت تشخیص داده می‌شوند.

نخست گردش می‌کنند، سپس کارل لیپ‌کنشت با صدایی پرهیجان فریاد بر می‌آورد: «سرنگون باد حکومت اسرنگون باد جنگ!». مأموران پلیس به جانب او می‌شتابند، او را بازداشت می‌کنند و می‌کوشند به همراه خویش ببرند، و او، در همان حال، تقلا می‌نماید. رزا کارل را رها نمی‌کند؛ او حکایت خواهد کرد: «من در پی آن بودم که او را به یاری نیروی مشتایم آزاد نمایم؛ تا کمیریای پلیس به او و به مأموران پلیس چسبیدم و در آنجا مرا بی‌هیچگونه مدارا بیرون کردند».

بازداشت نقطه پایانی بر تظاهرات نیست، بلکه درست برعکس. تظاهرات به توسط گروه‌های کوچکی از تظاهر کنندگان، که پلیس سر در پی شان می‌گذارد، به مدت چند ساعت ادامه می‌یابد.

از جنبه نمادی، برای رزا، این روز اول ماه مه ۱۹۱۶ یک کامیابی است که، به گفته او، «از همه امیدواریهای ما فراتر رفته است، مضافاً این که آن را کاملاً تنها تدارک دیده بودیم».

خشم - گرنه کینه - او در قبال «ناوابستگان» که خود را، در این اول ماه مه، دورتگاه داشتند باز هم بیشتر شد. او آنها را یزدل می‌انگارد.

علت اینست که او بر حسب شهامت و کم دلی نیز داوری می‌کند. و این شیوه اخلاقی برای دیدن امور، داوری سیاسی را زایل و باطل می‌سازد.

در آغاز، بازداشت کارل لیپ‌کنشت خندقی را که دو اردوگاه سوسیالیستی را از هم جدا می‌کند باز هم عمیق‌تر می‌سازد. زیرا که، چون لیپ‌کنشت بازداشت

می شود، اسپارتاکیستها- و بخشی از ناوابستگان- اکثریتها را به عنوان همدستان قاضیان و مأموران پلیس تلقی می کنند؛ همدستان کسانی که کارل لیپکنشت را به چهار سال و یک ماه زندان با اعمال شاقه و محرومیت از حقوق اجتماعی به مدت ده سال محکوم می نمایند.

برای این که او را محکوم کنند بایسته بود که از مجلس ملی سلب مصونیت پارلمانی او را به دست آورند. البته نمایندگان سوسیالیست اکثریتی علیه سلب مصونیت رأی دادند، اما با واژه هایی که معادل با بی اعتبار کردن لیپکنشت بود؛ نماینده اکثریتی، لندزبرگ، او را به «بیماری عصبی» متهم کرد.

و اما راجع به رزا، او عاصی شده و خویش را کاملاً وقف دفاع از کارل لیپکنشت نموده است، در حالی که چندان در اندیشه سرنوشت خودش نیست؛ او می داند که تحت نظر پلیس قرار دارد و به روشنی درک می کند که حکومتی که در محکومیت یک نماینده با نامی معتبر، در ارتباط با تمامی تاریخ سوسیالیسم آلمان، درنگ ننموده است، به زنی یهودی و لهستانی الاصل وقعی نخواهد نهاد. اما رزا دچار تردید و درنگ نمی شود.

«از لحظه ای که کارل بازداشت گردید، طبعاً یک آن هم آزاد نبوده ام، زیرا که می بایست خبردار شویم که او را کجا برده اند و به او دست بیاییم... صبح زود و دیر وقت شب نشستهای فراوان تشکیل می شوند.»

او در پی آن هم بود که بنویسد و به ناقدانی که به اثبات سرمایه اش حمله کرده بودند پاسخ بدهد (چقدر این دور به نظر می رسد، اما رزا حافظه دور هم دارد) و این جزوه ضدنقد را که زین پیش خطوط اصلی آنرا ترسیم کرده بود قلمی نماید. از همین رو، می گوید: «متأسفانه، در تمام این گردباد، من قادر نیستم به آرامی کار کنم و یک دقیقه آزادی هم ندارم.»

او، بدین ترتیب، آخرین لحظه های زندگی «عادی» خود را، در کوچه های شهر، بر سکوی سخنرانی یک نشست (مثلاً در نشست سوسیالیستهای «برلین

بزرگ، و، به گفته هوگو هازم، با «خطابه‌ای بسیار ماهرانه»، که اثر بسیار گذاشت، با در نگارش یک اعلامیه یا یک مقاله می‌سوزاند. او بیاناتی را که کارل لیپکنشت در برابر شورای جنگ سلطنتی برلین ایراد کرد تکرار می‌نماید. «کارل گفته است: من دفاعی از خود ندارم. من خود را طرفدار مصمم سوسیالیسم بین‌المللی اعلام می‌کنم، وفادار به سیاستی که، در طول سالها، آشکارا از آن دفاع نموده‌ام، در هر کلمه اطلاعیه، وفادار به این رهنمودها: سرنگون باد حکومت! سرنگون باد جنگ!»

رزا هم به همان اندازه وفادار است، به هر کلمه پایبند است، در کارل لیپکنشت همان انرژی را تشخیص می‌دهد که در خویش؛ شاید کارل در خصوص سایر ابعاد زندگی چشم و گوش بسته باشد، اما یک مرد سیاسی است که طبق اخلاق خود زندگی می‌کند.

رزا در تدارک یک روزگار اعتصاب نیز شرکت می‌جوید، که حدود ۵۵۰۰۰ کارگر را که، روز ۲۸ ژوئن، علیه محکومیت لیپکنشت اعتراض می‌کنند، در بر می‌گیرد.

این روزها - روزهای آخر ژوئن ۱۹۱۶ - روزهای سخت و مهمی هستند، روزهایی پرتنش. این نخستین تظاهرات نشان می‌دهند که اعتراض علیه جنگ، که به یقین در اقلیت است، با این وجود گسترش می‌یابد.

در همان زمان، در جبهه خاور، روسها به منظور حمایت از متحدان غربی به تهاجم گذر کرده و، در بوکوین، کاسیایهایی به دست آورده‌اند. در ارتباط با جبهه باختری، هجوم به وردن قطعاً رها می‌شود و هیندنبورگ جای فالکن هین را می‌گیرد. همه جا، در خاور و باختر، پای در خون دارند.

اکنون که لیپکنشت بازداشت شده است، رزا در حفظ جبهه مخالفت تقریباً تنهاست. در کنار او، لئوبوگیشس، محتاط و سرسخت، کارآمد و خاموش، کارکرد شکل کوچکی را که برای انتشار نامه اسپارتاکوس ضرورت دارد، تضمین می‌نماید.

در این پایان بهار ۱۹۱۶، این مرد و زنی را که از حدود بیست سال پیش همدوش هم راه می‌پیمایند، بدین‌گونه در کنار یکدیگر باز می‌یابند؛ این امر نشان‌دهنده وفاداری آنها به آرمانهای دوره جوانیشان و نیز بیانگر ضعف این ماورای چپ آلمانی است. رزا و لئو، مصمم و لرزش ناپذیر، همچنان حضور دارند، اما گرداگرد آنان، تنها تعداد انگشت شماری از مردان و زنان گرد آمده‌اند.

اگر رزا لوگزامبورگ به دنبال کارل لیب‌کنشت زندانی می‌شد، از اپوزیسیون چه باقی می‌ماند؟ قدرت متقاعد شده است که با دستگیری این زن، می‌توان جنبشی را که رشد می‌کند، اما به واقع کارکرد کشوری در حال جنگ را تهدید نمی‌نماید، سربرید.

رزا نادیده نمی‌گیرد که شیشه عمرش در دست حکومت است. اما آیا می‌تواند از تلاش دست بردارد؟

روز ۸ ژوئیه ۱۹۱۶، رزا به لایپزیگ رهسپار گردید. رئیس پلیس برلین، فون یاگو، به سرویسهای پلیس لایپزیگ اعلام خطر کرده و توجه آنان را به او جلب نموده بود، به این «آشوبگر، یکی از فعال‌ترینها و خطرناکترینهای جناح افراطی و انقلابی سوسیال دموکراسی».

گمان می‌بردند - به درستی - که او اعلامیه دفاع از کارل لیب‌کنشت را نگاشته باشد، همان را که به «سگهای» که «علیه کسی که در زنجیر و غایب است پارس می‌کنند»، حمله برده است.

این برای شروع یک استنطاق علیه او کفایت نمی‌کرد، اما حکومت نظامی اجازه می‌داد که او را به عنوان شخصیتی که قادر به آشفتن نظم عمومی است زندانی نمایند.

یکشنبه ۹ ژوئیه، وقتی که رزا، در بازگشت از لایپزیگ، به خانه‌اش وارد شد، ماتیلدا یاکوب به او نداداد که دو مرد «باحالتی مشکوک در آنجا حضور یافته و خواسته‌اند با رزا درباره بعضی اعلامیه‌ها سخن بگویند». آنان قرار شد که روز

بعد، دوشنبه ۱۰ ژوئیه، باز آیند. همین طور هم شد: این دو درسپیده دم این ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶ حاضر گشتند.

وقتی که آنها اعلام کردند که بازرسان پلیس مخفی و مأمور هدایت وی به زندان زنان بارنیم اشتراسه هستند، رزا حتی پاسخی نداد. او پنج ماه پیش گفته بود: «ورود و خروج از این دیوارها یکی از پیش‌پا افتاده‌ترین امور است».

اما اضطرابی که او مهارش می‌کرد، گلوش را می‌فشرد: هیچ مدت زمانی برای بازداشت او تعیین نشده بود. این امر به حسن نیت مقامات، و پس به طول مدت جنگ، بستگی می‌یافت. و چه کسی می‌توانست پیش‌بینی نماید؟

رزا، در همان حال که در کاشانه‌اش در زودنده را می‌بست، می‌توانست تصور کند که شاید روزی از نو فراخواهد رسید که او بتواند به آرامی در آنجا زندگی کند، و وقتش را میان امیال و سوداهای گوناگونش قسمت نماید.

اما او همچنین می‌توانست فکر کند که این زندگی به سرانجام خود رسیده است.

در هر حال، او می‌بایست قداست نماید و موقر و سربلند بماند.

در واقع، من اندکی
 زخم خورده‌ام...
 (۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶ - مارس ۱۹۱۷)

پس او به زندان زنان بارنیم‌اشتراسه بازگشت. او بوها، صداها و رنگهای حبس را باز می‌یافت، و یک باردیگر موظف بود که خود را جمع و جور کند، تا در برابر این نومیدی که با این همه بر وی چیره می‌شد مقاومت نماید، چه، نمی‌دانست به مدت چند ماه در زندان خواهد ماند. او در بازداشت اداری بود، قابل تمدید با دوره‌های سه ماهه؛ بدین ترتیب، امیدواری به یک آزادی و این اعتقاد که دیگر او را جز تحت فشار شرایط بیرونی آزاد نخواهند کرد، به تناوب، به دنبال یکدیگر می‌آمدند. در عین حال، او پیش از این، تجربه بارنیم‌اشتراسه را داشت، و تلاش کمتری برای انطباق لازم داشت؛ با این وجود، این امتیاز روانی در اثر احساس از سرگیری زوده می‌شد، و نیز در اثر محرومیت از آزادی، که پس از این پنج ماهی که به عمل کردن و به سخن گفتن گذشت باز می‌آمد.

قاعده بازداشت او موقعیت ویژه‌ای به او می‌داد. او حق دریافت غذا، کتابها، نامه‌ها و طبعاً ملاقات را داشت. و یک باردیگر، رزا زندگی خود را به شیوه‌ای سازمان داد که با دنیای بیرونی در تماس بماند؛ او، به رغم دیوارهای سلول خود، احساس می‌کرد که این دنیا در حال ارتعاش است.

پس یک برنامه کاری را سازمان داد، امکاناتی را که برای انتقال خارجی مقالاتی که خواهد نوشت داشت ارزیابی نمود؛ توانست روی دوستانش ماتیلد یاکوب و مارتا زنبانوم حساب کند، و نیز روی نوریس اطاقهای ملاقات زندان، سونیا لیبکنشت، که زن یک زندانی هم بود.

گاه با این یا آن دوست خود، به رغم حضور نگهبانی که مراقب آنها بود، ساکهایشان را عوض و بدل می کردند؛ ساک رزا حاوی نامه هایی بود که او می خواست به صورت قاچاق خارج کند، و ساک فرد ملاقاتی در برگیرنده اخبار خارج که می خواستند به او منتقل نمایند.

دوستان او - از جمله پاول لوی که بخشی از این دوره را در سویس به سر می برد - نشریاتی را که او حق دریافتشان را داشت برایش می فرستادند. و یک باردیگر، او از نیکخواهی برخی از مقامات ندامتگاهی بهره برد.

اما در وهله نخست می بایست به کار پرداخت، چرا که برای رزا، یک برنامه کاری بهترین شیوه مبارزه علیه آسیبهای دلتنگی و افسردگی بود.

باید ارزیابی کرد که این تسلط رزا بر زندگی خویش، به محض عبور از درهای بارنیم اشتراسه، چه تلاش روانی را طلب می کند، کدام انرژی شخصی را ایجاب می نماید، و سرانجام نماینده کدام ظرفیت مبارزه علیه نامساعدترین اوضاع و احوال است.

به زحمت پانزده روز در زندان به سر برده است که - روز ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۶ - به «رفیق عزیز» خود دیتس نامه می نویسد. این فرد نماینده سوسیال دموکرات است و بنگاه انتشاراتی SPD را هدایت می کند.

رزا به او «کارهای مکتوب متعددی را که به تازگی در دست گرفته است یا تقریباً به پایان رسیده اند» پیشنهاد می کند. او، بالحنی طنزآلود، تصریح می نماید: «بی تردید این را درک کرده اید که من در حال حاضر باردیگر فراغت زیادی دارم...».

«کارهایی که او آرزوی انتشارشان را دارد کمتر از سه تا نیستند؛ ضدنقد او و مدخلی بر اقتصاد سیاسی او از این زمره‌اند. او می‌افزاید: «من در حال ترجمه یک کتاب روسی از کورولنکو به آلمانی هستم: تاریخ دنیای معاصر... این کتاب در آلمان علاقه و توجه کتابخوانان زیادی را شدیداً جلب تواند کرد».

او بیانی آرام دارد، انگار که نامه‌اش را از دفتر کار خود می‌نویسد و کتابخانه‌اش را و شرح آثار را هم در دسترس خود دارد! نامه‌ای ال‌ریبخس است، حاکی از خونسردی، عزم، اراده فعال ماندن در روح و عمل کردن با تأمل، چه او دیگر نمی‌تواند با نبردهای سیاسی در آمیزد.

اما دیتس، که به اکثریت SPD تعلق دارد، تمامی پیشنهادهای رزا را رد خواهد کرد.

او، برای این که به همین یک امکان وابسته نماند، از طریق لوییز کائوتسکی با ماتیلدا یاکوب امکانات دیگری را هم کشف خواهد نمود؛ سرانجام، این ناشر پاول کاسیرر است که کتاب کورولنکورا منتشر خواهد کرد.

رزا، از اعماق سلول خود - و به لطف واسطه‌هایش و پیش از همه لوییز کائوتسکی - مذاکرات کلاسیک یک پدید آورنده با ناشرش را پیش خواهد برد؛ مذاکراتی را که اندکی اضطراب آلود و خرده بیثانه است.

اما رزا نسبت به انگیزه‌های کارش چشم بسته نیست. او می‌گوید: «کار علمی جدی تنها چیزی است که برایم باقی می‌ماند». و به محض آنکه مانعی در برابر آنچه برای او یک شرط اساسی بقا می‌باشد سربرمی‌افرازد، مضطرب و عصبی می‌شود. اگر کتابهایی که برایش می‌فرستند هدف قرار گیرند - در حالی که از سوی فرماندهی برلین، به یک زندان دور از پایتخت انتقال داده شده - خود را در حال خفگی احساس می‌کند. بهمان گونه، دیدارها - و آزادی نسبی گفتگو با دوستانش - برای وی حیاتی هستند.

اگر یک مراقب بهانه‌گیر یا مهاجم بخواهد آنها را متوقف سازد در حالی که او

فکر کند که حق گفتگوی طولانی تری را دارد، از کوره در می‌رود. و این سلب خونسردی، برهانی بر شکنندگی روانی او است که در زیر ظواهر پنهان شده است، و نیز برهانی است بر جراحی که زندان برای او در بر دارد و به بار می‌آورد.

بدین ترتیب، در ماه اوت ۱۹۱۶، در حالی که او از کمتر از دو ماه پیش در بارنیم اشتراسه محبوس است، یک کارمند پلیس - یکی از آنهایی که او را در ژوئیه در خانه‌اش بازداشت کرده بود - جانشین یکی از همکارانش گردید، تا بر ملاقاتها نظارت نماید؛ او بر تذکرات گستاخانه به میزان زیادی افزود.

رزا، در یک حرکت خشم‌آلود، بسته شکلاتی را که ماتیلدا یاکوب برایش آورده بود به طرف صورت این کارمند پرتاب کرد؛ به او دشنام داد و فریاد زد: «شما یک جاسوس کثیف و یک آدم پلید بیش نیستید، از اینجا خارج شوید!». رزا می‌بایست برای این انفجار خشم (و این اقرار به ضعف) بهای گزافی بپردازد. در میانه شب، او را بیدار کردند تا به زندان پلیس الکساندرپلاتس انتقالش دهند.

این برای رزا دهشتناک بود. انزوا. او «در یک سوراخ یازده متر مربعی» محبوس بود، «بدون روشنائی، نه صبح و نه شب، محصور در میان قفسه و چهارچوب آهنی تختخواب»؛ پس او از امکان کارکردن، خواندن یا نوشتن محروم بود و نیز از دنبال کردن حرکت حشرات یا گوش دادن به نغمه سرایی پرندگان، آن‌گونه که در بارنیم اشتراسه بدان عادت داشت.

او تنهای تنها بود: «در طی یک ماه و نیمی که آنجا گذراندم، موهانیم سفید شدند و اعصابم به صورتی در آمدند که هرگز دیگر همان آدم نخواهم بود».

در این حالت است که او لحظات ضعف را به خود می‌بیند. ماتیلدا یاکوب حکایت کرد: «وقتی که اجازه یافتم رزا را ببینم، او بر سر زانوئیم نشست، سرش را

بر سینه‌ام نهاد و گذاشت که نوازشش کنم، کاری که پیش از آن هرگز نپذیرفته بود. او بیمار و بی‌دفاع بود.

شاید امیدوار بودند که او را خرد کرده یا به اندازه کافی تنبیه نموده باشند.

در پایان ماه اکتبر، او را به یک دژ پزنان، در ورونکه، منتقل کردند. این یک ساختمان قدیمی بود، منزوی، دور از پایتخت، چیزی که ملاقاتها را دشوارتر می‌ساخت؛ اما در ظرف چند روز، رزا موفق شد در آنجا عالمی را بسازد که بازداشتش را سبکتر گرداند.

اما او مسائل مالی داشت. سفر با دو همراهش به خرج خود او بود، یعنی تقریباً چهل مارک. او مشترک چند روزنامه شد. همچنین می‌بایست غذایش را بخرد. او به ماتیلد یاکوب می‌گوید: «هرچه زودتر برای من در اینجا پول حواله کنید؛ از هم اوست که خواستار کتابهایش، ساکارین، صندل‌هایش، گیوه‌های مخملیش، گلدانهای گلش و صابون می‌شود... و چون صد مارک دریافت می‌کند، می‌نویسد: «برایم باز هم بیشتر بفرستید».

به راستی که در ورونکه، شرایط زندگی او در زندان کاملاً استثنایی است؛ او این را به خوبی احساس می‌کند - چه از «سوراخ» الکساندر پلاتس خارج شده است.

نخست آنکه سرمراقب، اوا شریک، مجذوب رزا شده است، با او پرحرفی می‌کند، چشمانش را بر ملاقاتها و نامه‌ها می‌بندد و رزا را مجاز می‌گرداند که دو سلول خود را تجهیز کند و بیاراید؛ که یکی از این دو به عنوان دفتر کار - با پرده - به کار می‌رود. به همین ترتیب، او برای رزا باضجه کوچکی را آماده کرده است که از بقیه زندان به توسط یک حصار جدا می‌شود و رزا خواهد توانست کاملاً به میل خود پرندگان را در آنجا پذیرا گردد و غذا بدهد، و چون آنها را در حال پرواز می‌بیند در رؤیا غرق شود. او همچنین می‌تواند در مسیر کناره دیوارها به گردش پردازد. و حتی، به همراه مارقا رزنبوم، جواز خروج از دژ و راه پیمایی در

روستای اطراف را به دست می آورد. می توان شادمانی رزا را که تا این حد به طبیعت حساس است تصور کرد.

اوا شریک نمی توانست جز با توافق دادستان کل، دکتر دُسمار عمل کند، و او نیز اسیر افسون رزا شده بود و غالباً با او به گفت و گو می پرداخت، خوشحال از این که می تواند با یک روشنفکر که ذکاوت چشمگیری را تشخیص می داد، گفت و گو نماید.

به یقین رزا همچنان یک زندانی باقی می ماند و می دانست که ممکن است در هر لحظه این امتیازات را از دست بدهد.

وقتی که اوا شریک به متس متقل شد، شرایط بازداشت دقیقتر گشتند، اما در طی چند ماه - تا مه ۱۹۱۷- او توانست بدین گونه زندگی کند، بی آنکه تمام روز را میان دیوارهای یک سلول محصور بماند. به ویژه، او توانست نامه های زیادی بنویسد و دریافت کند؛ این امر، همان طور که او در طی نخستین اقامتش دربارنیم اشتراسه تجربه کرده بود، یک شرط اساسی تعادل روانیش بود.

علت این است که هیجان و تأثر همواره در دسترس است، انگار که زندان همه احساسات را شدت می بخشد و مزیتها و نقصانها، قوتها و ضعفها را آشکار می سازد.

کافی است که، برای نوئل ۱۹۱۶، سونیا لیب کنشت، لویز کائوتسکی و سرمراقب باهم به تفاهم رسیده باشند تا به رزا یک درخت نوئل تزئین شده تقدیم نمایند، که او بتواند در وسط آنچه نه «سلول» بلکه «اطاق» خود می خواند جای دهد؛ در این صورت، رزا ندایی از تحسین از دل برمی آورد: «من به راستی دلگرم می شوم آنگاه که این شگفتی را تماشا می کنم. اما، مطمئناً، در اثر این تجمل دیوانه وار و عجیب که از آن سرشارم می سازید، حیران می گردم. خیلی ساده، این بی مانند است.»

او همچنین از شادمانی «زندانی بیچاره» ای که «اطاق» او را مرتب می کند، خبر

می دهد، از کسی که رؤیت درخت روشن از نور شمع دلگرمش می سازد.

در واقع، در هر لحظه وضعش می تواند تغییر کند. او این امر را از صمیمی ترین دوستانش - هانس دیفن باخ یا لویز کائوتسکی - پنهان نمی کند، یعنی از کسانی که جرأت می کنند و می خواهند ضعفهایش را به آنان بنمایند (رزا روشن بین می ماند، و آنچه می نویسد، انتخاب می کند که بنویسد؛ او در برابر خودجوشی و رقت قلب دروغین تسلیم نمی شود)؛ زیرا که اگر در برابر انزوا، در برابر زندان، مقاومت می ورزد در اثر یک تلاش مستمر است که «یک روز کم فروغ بی خورشید» می تواند آن را خنثی سازد.

او به دیفن باخ می نویسد: «در خلال تعادل زیبای خویش، که دیشب، پیش از آن که بخوابم، برقرار شد، از نو به چنگال نومیدی گرفتار آمده‌ام، نومیدی بسیار سیاهتر از شب تار. و امروز... خورد را همچون زنبور یخزده‌ای احساس می‌کنم... کاش خورشید می توانست مرا از سرمای کشنده‌ی خویش بیدار نماید؛ بدبخت بیچاره‌ای که من هستم!».

او به ندرت از خودش چنین سخن می‌گوید، اما هانس دیفن باخ محرم راز صمیمی اوست، کسی که با او، نامه از پی نامه، یک رابطه‌ی عاشقانه را به پیش می‌برد، رابطه‌ای اندک قراردادی، اما این زیان لطیف و فاخر از یک دژ نوشته می‌شود، و این امر بدان یک سنگینی، یک دلتنگی می‌دهد که گیرا و تأثر آور است. حتی زمانی که رزا آشکارا در بیان سهمی که هانس در زندگیش داشته است مبالغه می‌ورزد، می‌توان دریافت که این زیاده‌روی نقشی در عالم او به عنوان زندانی بازی می‌کند.

هانس کسی است که رزا با او از «عشق» سخن می‌گوید، کسی که به او اجازه می‌دهد نقش زن معشوق و عاشق را ایفا نماید. این، از جهتی، تمرین یک سبک است، اما نزد رزا به نیازی هم پاسخ می‌دهد: او می‌خواهد، بی‌وقفه، زنی باشد که دوستش می‌دارند - او، حتی در چهره‌ی زندانی، از هیچ چیز روی نمی‌گرداند. او به

هانس می‌گوید: «قربحه اصلی شما امروز هم همانست که دیروز بود؛ و آن این که درخشندگی و نور را به وجود زمینی من به ارمغان آورید...، شادیبخش بزم من باشید».

این صحنه‌ای است که هانس و رزا بازی می‌کنند. در این صحنه به یاد می‌آورند «شبهای زیبای زودنده را، که در آنها برایم از گوته می‌خواندید و در همان حال چندین فتجان چای می‌نوشیدید، و من بر روی نیمکت، خود را به همراه می‌می به دست یک تنبلی شادمانه می‌سپردم».

در اینجا از آنچه عشق باید باشد سخن می‌گویند. و وقتی که رزا از کلارا زتکین یاد می‌کند که از شوهرش، که از او جواتر است، طلاق را دریغ می‌دارد، خشم، به ناگهان، لطافت و ملایمت صدایش را می‌شکند. «عبارات پرطمطراق را درباره آزادی فردی برزبان آوردن و در زندگی خصوصی، یک جان انسانی را به خدمت یک هوای نفسانی دیوانه‌وار در آوردن، من این را نمی‌فهمم، آن را نمی‌بخشم».

رزا در قبال دوستانش سخت است و سختگیر؛ او از زنان - و پس از کلارا نیز - دو خصالت اصلی را که به جنس مؤنث نسبت می‌دهد می‌طلبد: احسان و غرور. او هرگز سرسختی در پیش نمی‌گیرد: «به محض آنکه، حتی از راه دور بو می‌برم که یک نفر دوستم ندارد، اندیشه‌ام از افق او دوری می‌گزیند، همچون پرنده‌ای رنده‌ای».

او از شوروشوق، از وقار و اعتبار و از اخلاق خویش بدین‌گونه سخن می‌گوید، و نیز از این که «دستان همواره سرد» هانس دیفن‌باخ را ترجیح می‌دهد (حتی اگر این روحیه «بی حس و حال» به خشمش می‌آورد)، چه این همه، به گفته رزا، او را از این که «عمل حقیر»ی مرتکب شود باز می‌دارد.

رزا روحیه‌ای دارد که قادر است «آتش به پاکتد»، اما «صلح و میل ساده فرد برای من مقدسند و ترجیح می‌دهم از اندوه بمیرم تا به آن آسیب برسانم». در این

صورت، رفتار کلارا زتکین «امرغم انگیزی است. دیگر از آن سخن نگوییم. به زبان لطیف و فاخر عاشقانه باز آییم.

آیا هانس، «خرده عیاش»، «پیروزیهایی بر زنان فرانسوی» به دست نخواهد آورد؟! - «اما من همه الحاقات را بر شما ممنوع می‌کنم، مرا درک می‌کنید؟»

این لبخند اندکی زورکی لازم است تا برای مدتی کوتاه فراموش گردد که دیواره‌های یک دژ فرد را احاطه می‌کنند، که «در حال حاضر نمی‌توان کمترین خشونت را نه از آدمها و نه از طبیعت تحمل نمود». آدمی آن‌چنان مهربان می‌گردد که اگر زنبوری در جوهردان بیفتد، برای نجات آن آرام ندارد و «بالهایش را سه بار در آب ولرم می‌شوید». و اندکی ترفند می‌باید تا از دلنگی دچار خفگی نگردد. «خداوندگارا کی آنجا را از تو خواهم دید - کناره دریاچه ژنو را - در ماه آوریل؟» و همچنان اظهار نماید: «خداوندگارا، چقدر دنیا و زندگی زیبايند!»

هانس ديفن‌باخ متصدی دلنگی است، مأمور محرمیت و ابهام عاشقانه. رزا در منظر دیدار آینده او از ورونکه رهنمودهایی به وی می‌دهد: «من به دیده بوسی عادی خداحافظی هم دل می‌بندم. بدون آن، یعنی اگر شما خود را سخت و رمیده نشان دهید، من باز هم بدتر از شما خواهم شد؛ و در آن صورت، هیچکدام از ما از هیچ چیز بهره نخواهیم برد».

او طرفهای مکاتبه متعددی دارد، اما می‌تواند، بی‌آنکه به هانس زیاد دروغ بگوید، ادعا کند: «نامه‌های شما تنها تسلی من هستند»، چه هانس تنها کسی است که با او این عشق مؤدبانه میان یک نجیب زاده و بانوی نژاده‌اش را تجربه می‌کند، یا سراسر با گفتگوی روشنفکرانه، آن‌گونه که در قرن هجدهم برگزارش می‌کردند.

رزا که، به گفته خود، همچون رابینسون کروزوئه بر جزیره‌اش تنها و دور افتاده

است، می خواهد کاملاً زنده بماند و بدین منظور، از سخن گفتن ناگزیر است. او به هانس می گوید: «من همچون لوتر با دیوهای درونیم، به یاری یک جوهردان، پیکار می کنم. و شما قریانی آن خواهید بود: شما زیر بمباران نامه ها قرار خواهید گرفت.»

و هانس، همچنان که لویز کائوتسکی، باید این را بدانند؛ رزا برای آنها تکرار می کند: «در قلب من، در کنار مسائل کلی، همواره جای کوچکی برای مسائل شخصی وجود دارد». و هانس و لویز، که یکی عشق را و دیگری دوستی را به پای او می ریزند، مسئول و متصدی این «بخش» هستند.

رزا، حتی در این قلمرو، سازمان یافته و روشمند می ماند.

اما این یک زندانی است که می نویسد، نجوا می کند، پایداری می ورزد و از محرمیت حساب شده به عنوان یک شیوه درمانی بهره می گیرد، چرا که اگر سخن نگوید زوزه می کشد.

رزا، همچون زمان نخستین دوره حبسش در یارنیم اشتراسه، در تمام طول این ماههای اسارت، یک استعداد درون نگری را در خود پرورش می دهد؛ این استعداد را تنهایی حدت بخشیده و نوشتن نامه ها حفظ کرده و تعمیق نموده است؛ و فضیلت او والا است: رزا خود گفته است که جوهردان به او - همچون لوتر - امکان می دهد که خود را مهار نماید...

او می نویسد، پس خود را می بیند، پس خود را به دور از خودش نگاه می دارد، پس می تواند باردیگر زمام کار خود را در دست گیرد. زیرا که او «تأثیر پذیری عظیم کنونی خود» را می شناسد. او به لویز کائوتسکی می گوید: «در واقع، من اندکی زخم خورده ام».

او از این اقامتهای طولانی در زندان شدیداً آسیب دیده است. او با اضطراب چنین می اندیشد: آیا باز هم خواهد توانست از یک تریبون سخن بگوید؟ کابو می او را در خود می فشارد: خواهد گریخت. او از این که حتی یک کلمه بر زبان آورد

ناتوان خواهد بود. می‌گوید که *horror pleni* احساس می‌کند، یعنی وحشت از گروه‌ها، از تالارهای پر و انبوه.

و بعد او جسماً ضعیف شده است. دردهای معده افزون می‌گردند. توضیح می‌دهد که این دردها بی‌تردید ریشهٔ عصبی دارند: «وضع اعصاب من نگران‌کننده است». او خود را ناچار می‌بیند که «طی سالها همچنان یک زندگی منزوی داشته باشد، و بخصوص از طریق قلم به عمل پردازد». پس حالش خوش نیست. او به ماتیلد یاکوب که به دیدارش می‌آید، چنین راز دل می‌گوید: «من از افسردگی جان و روان در رنجم، و این، گاه آن چنان ناگوار است که از آن هراس بسیار دارم». و این راز دل، همچنان که ظاهر رزا، لاغری و رنگ پریدگی او، و این امر که دردهای معده او را از تغذیه باز می‌دارند، ماتیلد یاکوب را هراسان می‌کنند.

اما این زن بیمار و فوق‌حساس، برخوردار از یک تأثیر پذیری کمابیش بیمارگونه، زنی است که همچنان کار می‌کند، و برای طبیعت و برای سرنوشت دنیا تب و تاب دارد.

او هر روز در طول «دیوار ابدی» خویش به گردش می‌پردازد. او با ناشکیبایی به بازگشت بهاران امید می‌بندد، اما نفسی طولانی می‌کشد، آرام می‌گیرد و سرانجام چنین می‌اندیشد: «کافی است صبر کنیم و بگذاریم که قوانین طبیعت کار خویش را به انجام برسانند».

و این فرزاندگی اندک‌اندک در او نفوذ می‌کند، چرا که این یک ضرورت است که شکیبایمانی آنگاه که محبوس هستی، و نیز، عمیق‌تر از این، از این رو که در تاریخ جهان و انسانها وضع بدین متوال است.

او «صحنهٔ دنیا» را به عنوان بازیگری می‌نگرد که نمی‌گذارد دچار سرمستی یا نومیدی گردد. او به مارتا رزناوم می‌گوید: «ما باید در قبال تاریخ صبر پیشه کنیم. منظور من یک شکیبایی منفعل، بسیار راحت و تقدیرگرایانه نیست، بلکه آن

شکیبایی که همه انرژیها را به کار می‌گیرد و مانع نابودی می‌گردد آنگاه که به نظر می‌آید مشت بر سندان می‌کوبد، و هرگز فراموش نمی‌کند که موش کور دلاور تاریخ، بی‌وقفه، روز و شب، در کار کندوکاو می‌باشد تا منفذی به نور بیابد.

و او، به واسطه نامه‌هایی که به او منتقل می‌کنند، پیامهای رمزی که دریافت می‌نماید، گفت‌وگوهایی که با دیدار کنندگانش دارد و روزنامه‌هایی که می‌خواند، می‌داند که «موش کور» هنوز کار زیادی دارد که انجام دهد پیش از آنی که به روز دست بیابد.

دستگیری لیب‌کنشت، به رغم اعتصابی که محکومیت او به دنبال داشته است، و سپس اسارت رزا، آلمان را زیر و رو نکرده‌اند، چه آلمان، در اصحاق خویش، آنها را نادیده می‌گیرد.

به یقین، اینجا و آنجا، علیه زندگی گبرانقیمت و دشواریهای تهیه آذوقه، نظاهراتی در کارند، اما، با آنکه زندگی روزمره رو به تنزل است، با آنکه بازار سیاه گسترش می‌یابد و تلفات انسانی در جبهه‌ها عظیمند، دستورالعمل حکومتی «ایستادگی» را کل جمعیت به اشتراک می‌گذارند.

اکثریتهای SPD از این موضع دفاع می‌کنند.

آنان می‌توانند به خود اجازه دهند که، از ۲۱ تا ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۶، یک کنفرانس ملی SPD تشکیل دهند، که در آن همگی جریانها نماینده دارند، از اسپارتاکیستها تا ناوابستگان، چرا که اکثریتهای حزب را در اختیار دارند.

نماینده اسپارتاکیستها می‌تواند به درستی با شیوه تعیین نمایندگان مخالفت ورزد، به حکومت نظامی و به سانسور که هر مباحثه راستین را مانع می‌شود توسل جوید و بگوید: «با توجه به این شرایط، روشن است که همه قطعنامه‌هایی که در این کنفرانس تصویب می‌شوند کوچکترین ارزش اخلاقی یا سیاسی نخواهند داشت».

اکثریتهای در تمام موارد دست بالا را دارند. از فردای کنفرانس، اینان حزب را

باز هم اندکی بیشتر قفل می‌کنند، رزمندگان اپوزیسیون را می‌رانند و مهار به پیش راه که یک خط مستقل را دنبال می‌کرد، در دست می‌گیرند (۱۷ اکتبر ۱۹۱۶).
و چون مخالفان - اسپارتاکیستها و ناوابستگان - مرکزگرایان - روز ۷ ژانویه ۱۹۱۷ گردهم می‌آیند، اکثریتها باز هم ابتکار عمل را در دست می‌گیرند. آنان حکم می‌کنند که این نشست یک «گسست» است و تمامی آنان را که در آن شرکت جسته‌اند از حزب طرد می‌نمایند... و این از کائوتسکی تا برنشتاین، از هوگو هازه تا مهرینگ را در بر می‌گیرد، یعنی بسیاری از رهبران سرشناس SPD را.

اما اکثریتها رابطه قوا را ارزیابی کرده‌اند: این رابطه هم در حزبی که تحت سلطه آنهاست و هم در کشور به سود آنانست. و بعد، اینان بر حکومت و نهادهای دولتی تکیه دارند، بر فضای خفقانی که حکومت نظامی برقرار کرده است.

سوسیالیستهای اپوزیسیون چه می‌توانند کرد؟

رزا، در دژ خود، ورونکه، همه روز را در اختیار دارد تا به این موقعیت بیندیشد.

او درباره ضعف کنونی دوستانش دچار تروم نیست. لئو، خود به تنهایی تمام تشکیلات اسپارتاکیست است. او تحت نام مستعار و. کرافت، نامه اسپارتاکوس را هدایت می‌کند و موفق می‌شود که با کاری طاقت فرسا آنرا به چاپ برساند و توزیع کند. اما در برابر اقیانوس مطبوعات محافظه کار یا مطبوعات سوسیالیستی اکثریت، تنها به منزله چینی بر چهره افکار عمومی است.

رزا این را می‌داند. این همچنین یکی از دلایلی است که به خاطر آن تا به آخر ترک SPD را توصیه نمی‌کند، اما این رهبری حزب است که طرد مخالفان را بر می‌گزیند، و بدین ترتیب آنها را مجبور می‌سازد که آن طور که هستند پدیدار گردند: تقسیم شده. چه این عجب توده بی‌شکلی است که برنشتاین، رزا

لوگزامبورگ، لیبکنشت و کائوتسکی را متحد می سازد!

پس موقعیت نامطلوب است. و رزاء که به نوشتن سرمقاله های انتقامجویانه ادامه می دهد، یک احساس دوگانه را بیان می نماید؛ این سرمقاله ها را ماتیلد یاکوب یا مارتا رزنیباوم به لئو یوگیئس می رسانند.

او نمی تواند از خوش بینی خود و از این معنا و جهت تاریخ که یک روز توده ها را در بر خواهد گرفت دست بردارد و با این همه، اینجا و آنجا، تلخکامی او و توهم زدایش راه می یابند. این توده ها چه می کنند؟

او در محوطه کوچک خویش در ورونکه، به گنجشکهای سرسیاه خود غذا می دهد و به مسخره به آنها «انقلابی ترین دستورالعملها و ایده ها را پیش از ابلاغشان به دنیا» القا می کند. «اما لعنت بر شیطان! آنها هم سرانجام با شایدمان همراه خواهند شد؛ این را از پیش احساس می کنم؛ غریزه از هر فرزاندگی آموخته شده قویتر است.»

او، به تصادف، چون باهانس دیفن باخ از رمانی سخن می گوید، عدم تفاهمی را که میان مبلغ و جمعیت وجود دارد، یادآوری می کند. جمعیت هروازه ای را در همان لحظه که از دهان خطیب بیرون می آید تغییر شکل می دهد، چه «به این تصویر کاریکاتوری از خودش میخکوب شده است.»

چیزی که هست، این روشن بینی، این بدبینی و این تلخکامی عقیده او را تغییر نمی دهند. برعکس، او همچون مؤمنی که تردید مزاحم اوست، برمی آشوبد؛ مؤمنی که می داند که ایمان تنها بدین خاطر ارزش دارد که تردید به آن یورش می برد و باید آنرا پس راند. او غالباً از لوتر نقل قول می آورد: «من اینجا هستم و نمی توانم به گونه دیگری عمل کنم.»

آنگاه او اکثریتها و «ناوابستگان» مرکز گرایان را محکوم می کند، همه این سوسیالیستهای را که «کلیسای سوسیال دموکرات» را به یک «عشر تکده» بدل

ساخته‌اند، و خود را تسلیم «یک عیاشی بی‌شرمانه» می‌کنند. سومیال دموکراسی آلمان «توده‌ها» را به سرمایه‌داری تسلیم نموده است. او دیگر جز «انبوهی از تباهی متشکل» نیست.

خشونت گفته‌ها، یادآور سخنان یک نفرین‌گوی - یک ساؤنارولا* یا یک لوتر-، بیانگر انزوای سیاسی رزا و اسپارتاکیست‌هاست. از تناقضات آنها این که: می‌خواستند در یک حزب تباهی آفرین بمانند، اما از آن برون رانده می‌شوند. اینان بر روی توده‌ها حساب می‌کنند، ولی توده‌ها از اکثریت‌ها پیروی می‌نمایند و «عشرت‌کده» و «عیاشی» را برنمایش ترجیح می‌دهند!

آنگاه راه دیگری جز این باقی نمی‌ماند که خود را «به دست قوانین تکامل تاریخی» بسپاریم و این قوانین «هرگز خود را انکار نمی‌کنند حتی اگر دقیقاً نمایی را که ماترسیم کرده بودیم دنبال ننمایند». گواهی ایمان، گواهی امید، که ساده‌ترین باورهای مذهبی و مطلقترین آنها را به یاد می‌آورد: رزا می‌گوید «دقیقاً همان زمان که همه چیز از بیرون مطلقاً بی‌گریزگاه و رقت انگیز به نظر می‌آید، یک واژگونی کامل وضعیت از پیش فراهم می‌گردد، چیزی که به همان اندازه خشن خواهد بود». و رزا از این باور یک درس اخلاق، یک قاعده رفتاری بیرون می‌کشد: «ما باید خود را در راههای راست و روشن نگاه داریم... سر را بالا بگیریم و نگذاریم که شهادت از ما بگریزد».

اما این تناقض میان واقعیت وضعیت و دلسردیهایی که در بر دارد از یک سو، و ایمان از سوی دیگر، برای به گردن گرفتن همه اینها، صلابتی اندک تحقیرآمیز

* جبرولامو ساؤنارولا (۱۳۵۲ - ۱۴۹۸)، واعظ پرشوری که خطابه‌های او هنر و همه تفاخرات را می‌کوبید. او در فلورانس، قانون اساسی جدیدی را برپا کرد که نیسی توکراتیک و نیسی دموکراتیک بود. او به توسط الکساندر ششم از کلیسا اخراج گردید و مردم - خسته از زیاده رویهای او، ترکش کردند و سرانجام زنده در آتش سوخت - م.

را ایجاب می‌کند.

واعظ درک ناشده‌ای که جمعیت طردش می‌کند به سرعت به صورت مبلغ لمن و نفرین در می‌آید. او خود را برگزیده احساس می‌کند، و آماده شهادت است (او باید به خوبی از پس تناقض خود برآید). گرداگرد او جز آدمهای بی جریزه و بی مقدار چه باقی می‌ماند؟

بدین ترتیب رزا، با خشوتی کاملاً مذهبی به یکی از دوستانش، ماتیلد وورم گیر می‌دهد؛ او شوهر وی - «یک مرکزگرا» - را و محیط وی را، که محیط «توریاغه‌های باتلاق» است، نقد می‌کند. او اعلام می‌دارد: «در اصل، شما به نوع جانوری دیگری غیر از من تعلق دارید. و طبیعت بی‌حس، زننده و زیون شما و شیوه شما که امور را نیمه‌کاره انجام می‌دهید، هرگز برای من تا این حد بیگانه نبوده است، و من هیچگاه از آن به اندازه اکنون نفرت نداشته‌ام».

در اینجا به درستی سخن بر سر نفرت است و مخالفتی بسی بیش از سیاسی، یعنی شخصیتی، اخلاقی و فلسفی. رزا می‌گوید: «دو نوع جانوری». چگونه می‌توان، در چنین شرایطی، به مصالحه سیاسی پرداخت؟

او ادامه می‌دهد: «آه، چه جانهای تیره بخت، چه جانهای کاسبکاری شما هستید... کلام این مرد شرافتمند و ساده برای شما نیامده است: «من اینجام، من نمی‌توانم به گونه دیگری عمل نمایم. باشد که خداوند به یاری من آید». چه بخت و اقبالی که همانندان شما تاریخ دنیا را نساخته‌اند، و الا ما اصلاح مذهبی (رفرم) را نمی‌داشتیم و بی‌تردید هنوز تحت رژیم استبدادی بودیم...».

و کسانی که او بدین ترتیب هدف قرار می‌دهد، پیش از آنکه اکثریت‌های حزب (نوسک‌ها، شاید مانها، ابرتها و ذاویدها) باشند آثانی هستند که بایستی متحدان او گردند، چرا که اکنون در صف مخالفان می‌باشند یعنی، «هازه ملایم... و کائوتسکی، این چوپان باعصای لرزان».

او این را در چهارچوب منطق تعصب آلود خود می‌گوید، در کوردلی سیاسی که احساس درجاده حقیقت بودن و فهمیده نشدن آن را برمی‌انگیزد، احساس

دراختیار داشتن ایمانی که نجات می دهد اما نمی تواند گسترش یابد، پس ترجیح می دهد در زندان بماند تا این که به همراه این «قورباغه‌ها» مبارزه کند؛ رهبر حزب محافظه کار، گنت وستارپ، را به همه این «کاسبکاران بدبخت» برتری می دهد، چرا که این یکی بگ مرد است.

همه چیز درباره رجحان افراط کاری گفته شده است، درباره عدم امکان تفاهم با کسانی که نزدیک هستند، درباره گزینش مشخص سیاست بدترین، حتی اگر رزا بدان آگاهی ندارد. در اینجا ریشه رفتار انقلابی را، به صورت صریح می توان دریافت؛ این رفتار، در یک لحظه مفروض، از حرکت به سوی مصالحه، از پذیرش شکیبایی - هرچه هم از آن حرف بزند - «جسماء» و وجوداً ناتوان است، بلکه گسست را بر می گزیند، چرا که به نام فدای خاص خویش از کسانی که گزینش دیگری دارند «بیزاری می جوید»، کسانی که محتاطند، و یقیناً قابل چون و چرا، اما در دیده رزا فقط به لعنت خدا می ارزند. کائوتسکی، هازه، امانوئل وورم، در قالب سمبلیک، اعدام می گردند و از نوع بشری به دور افکنده می شوند؛ رزا می گوید: «به محض آنکه بتوانم پایم را از اینجا بیرون بگذارم، خود را به زحمت خواهم انداخت و به تعقیب شما دارم دست قورباغگان خواهم پرداخت، باباتگ شیوره، به ضرب شلاق، و بارها کردن سگهای پاسبان خویش به جانب شما». به یقین، قصد - ادبی - این است که محکم بگوید؛ این یک پدیده مربوط به سبک خشم آلود و متصنع است، لذت محکم نویسی، و اعلامیه وار، که نباید فریب آن را خورد.

و رزا، از سوی دیگر، خود را پاتریله، قهرمان آمازونها، می یابد و می خواند همان که شخصیت اصلی یک نمایشنامه هاینریش فون کلايست نیز هست. پس میل بازیگرانه ضربه زدن، ماتیلد وورم را از شانه گرفتن و تکان دادن نیز وجود دارد. این واژه‌ها واژه‌های دوستی، به روایت رزا، هم هستند؛ او قضیه خویش را به کسانی که دوست می دارد می گوید. آنچه باقی می ماند این که چنین

کلماتی بر ملاکننده یک قاطع سازی همزمان شخصیت و اندیشه، و پس سیاست نیز هستند.

رزا از این امر آگاه است؛ او می‌گوید: «به نظر خودم، بی آنکه هرگز به طور خاص مهربان بوده باشم، همچون فولاد آبدیده سخت شده‌ام. زین پس نه در سیاست و نه برای گزینش دوستانم، دیگر کوچکترین سازشی نخواهم کرد». در این صورت، اگر در اقلیت باشی، برایت چه راهی باقی می‌ماند، گرنه شکست و ناتوانی، یا تحمیل حقیقت خود به زور؟

رزا و اسپارتاکیستها، و شاید تمامی انقلابیون، از این دوراهی گریزی نخواهند داشت.

رزا این دوراهی را به شیوه خود حل و فصل می‌کند. و نخست به یاری عزم. او به ماتیلدا وورم که می‌کوشد به او پاسخ دهد، و حتی ندا در می‌دهد که با او پیکار خواهد نمود، بایک بزرگمنشی غرورآمیز پاسخ می‌دهد: «دخترم، من بر زین خویش بسیار محکم نشسته‌ام؛ هیچکس هنوز نتوانسته است پوزه‌ام را به خاک بمالد».

رزا به خود اعتمادی دارد که هیچ چیز نمی‌تواند تکانش دهد. او گناه به نومییدی تن می‌دهد، و اعصابش سست می‌گردند؛ اما مطمئن است که بهترین می‌باشد.

او می‌گوید - و بدان باور دارد - که مطمئن‌ترین داوری متعلق به اوست؛ او حجت می‌آورد که: «علت اینست که نزد من، هیچیک از این عوامل ثانوی، سست عنصری و خرفتی پارلمانی که داوری درباره دیگری را خدشه دار نمایند وجود ندارند». پس، او می‌داند.

و بعد، به آن که وی را «دختر کوچک من» می‌خواند - به شیوه آدم مجزب و لرش ناپذیری که درس می‌دهد - می‌گوید که «توده‌ها» وجود دارند. نباید از آنها دلسرد شد، این امر هیچ معنایی ندارد - و با این همه... او گناه این دلسردی را بیان

می‌کند: «یک رهبر عالیقدر، تاکتیک خود را نه بر خلق و خوی لحظه‌ای توده‌ها، که بر قوانین سرسخت تکامل بنیان می‌گذارد».

مسئله حل شده است. تاریخ، چون به قوانین آن دست یابند، از آنجا که قضاوتی «مطمئن» و علمی خواهند داشت، راه حل را به ارمغان خواهد آورد. بقیه‌اش دیگر مسأله شهادت و اخلاق است.

«در هر لحظه باید آن زندگی را پیش‌برد که تمامی شخصیت را متعهد و درگیر سازد.»

چنین است رزا، از تودرون زره خویش، همان که خود را هم‌تراز تاریخ تمامی بشریت قرار می‌دهد. همان که قادر نباشد سرنوشت خاصی برای این یا آن ترمسیم نماید.

از همین رو، چون ماتیلد وورم با او از «رنج‌های خاص یهودیان» سخن می‌گوید، رزا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، او که خود یهودی است.

او تراژدیهای استعمار، مردمان قلع و قمع شده را یادآوری می‌کند و می‌گوید: «این سکوت بلندپایه گسترده که در آن این همه فریادها محو می‌شوند، در سینه‌ام چنان قوی طنین می‌اندازد که در دلم کنج دنجی برای گیتو [محلّه مخصوص جماعت یهودی - م.] نمی‌تواند وجود داشته باشد: من خود را در این دنیای وسیع، در هر کجا که ابرها، پرندگان و اشکها وجود دارند، در خانه خویش احساس می‌کنم.»

یک راه دیگر برای حل تناقض میان «سختی فولاد آبدیده» - یک رزای بی‌رحم - و حساسیت، تأثیر پذیری و انسانیت که نیز جان و دل شخصیت او هستند، اینست که چشم بردیا گشوده شود به همان‌گونه که یک پرنده آن را بیان می‌کند، به همان‌گونه که او می‌تواند آن را در تمامیت طبیعی آن درک نماید. او همواره به ماتیلد وورم می‌گوید: «پس بکوش تا یک موجود انسانی بمانی. به

راستی که اصل کار همین است. و این بدان معناست که محکم، روشن بین و سرزنده باشی، آری، سرزنده، به رغم هر چیز و همه چیز، زیرا که ناله کار ناتوانان است. یک موجود انسانی ماندن، یعنی این که، اگر نیاز باشد، تمام زندگی خویش را بر ترازوی بزرگ سرنوشت بیفکنی، اما در همان حال از هر روز آفتابی، از هر ابر زیبا لذت ببری...».

برای این رزا، «دنیا چنین زیباست، به رغم این همه دهشتها و بازهم زیباتر می توانست باشد اگر بر روی زمین زبونا و بی جربزگان وجود نمی داشتند».

بدین ترتیب، در زیر زره، رزایی را می توان بازیافت که تکرار می کند که در روابط شخصی و تماسهای انسانی، «نیکویی بر سرسختی برتری دارد»، که «گرایش او اینست که بتواند دوست بدارد و همه چیز را بفهمد»، که این قاعده زندگی را برای خود وضع کرده است: «خوب بودن، این است اصل اساسی! خوب بودن، خیلی ساده. این است آنچه هر چیز را در بر می گیرد و بر هر ذکاوت و ادعای حق داشتن برتری دارد». و می افزاید: «غنائی راستین آزادی درونی است! بگذاریم که در هر دم امر طبیعی خود را بیان کند و اجازه دهیم که خود را به دست سرریز عاطفه بسپارد، بی آنکه آدمی با خودش بی وقایی پیشه نماید».

دو چهرگی رزا؟ آیا این چهره ایست که به هانس دینن باخ، حساس، شهسوار خدمتگزار، عرضه می کند، در همان حال که به مخالف، همچون جلادی سرسخت، تیغه شمشیر تیزانشان می دهد؟

درواقع، رزا میان گرایشهای شخصیت خود و تناقضات موقعیت خویش، دست و پا می زند.

او که واقع گراست، با شناختی که از زندگی سیاسی در سخت ترین عناصرش - جنگ، انقلاب، زندان - دارد، بر حسب پیکار و رابطه قوا به استدلال می پردازد. او که متقاعد شده که «حقیقت» تاریخ را، یک داوری مطمئن را، در اختیار دارد، هیچ سازشی نمی تواند بکند. آیا یک «دانشمند» به خاطر «گل روی» یک دوست

از یافته‌های خود دست برخواهد داشت؟

او که متقاعد شده است که تاریخ به او حق خواهد داد، که توده‌ها روزی به مواضع او خواهند رسید، هیچ دلیلی ندارد که به مصالحه تن دهد. پس قدر است می‌کند، با یک زیباشناسی و یک اخلاق ناشی از شهامت و نیرو و نیز با یک شیفتگی مذهبی برای فداکاری.

اما او دنیا را، موجودات انسانی، سونیچکای عزیزش - سونیا لیب‌کنشت - را و زیبایی را دوست می‌دارد (او می‌گوید «مگر زنان زیبا، از آن رو که لذت دیدگانشان، تا همین جا، هدیه‌ای از آسمان نیستند؟ پس چه اهمیتی دارد که از جنبه اجتماعی و سیاسی مفید نباشند!»).

او «آماده بود به زانو درآید» وقتی که از برابر او یک خانواده اهل کرمس می‌گذشت: «سوگندتوانید خورد که خانواده مقدس را می‌بینید». او می‌خواهد که بر سنگ گورش دو هجا را بنویسند «زوی - زوی»: «این فریاد گنجشکهای سر سیاه است که من به خوبی تقلید می‌کنم، طوری که زود به سویم می‌شتابند».

او، در هر لحظه، قلبش در اثر یک «دلتنگی وحشتناک» فشرده است. بدین ترتیب، تلاش می‌کند که هیچ چیز از خودش را از دست نگذارد، که «هرگز به مدت طولانی، دچار این نومیدی نشود که نمی‌تواند به دست نیافتنی دست یابد». «از دل و جان، به زمان حال و نیز به زیباییهایی که به من عرضه می‌کند دل می‌بندم».

او یک بار دیگر مبالغه میکند: آیا او، با ایمانش به تاریخ، همان کسی نیست که، در بالاترین درجه، در آینده و برای آینده می‌زید؟

اما او می‌خواهد هر روز را به تمامی به سر برد. و بویژه نومید نگردد. پس از یک پرتو خورشید و از نغمه سرایی یک گنجشک سرسیاه به وجد و اشتیاق می‌آید.

اما، به ناگهان، در بهار ۱۹۱۷، در ماه مارس، به نظر می‌آید که زمان حال آینده را از بطن خویش برون آرد و همه انتظارات و امیدهای رزا را تقویت نماید. این انقلابیون روس، که او به خوبی می‌شناسدشان، به همراه توده‌هایی که سرانجام به جنبش آمده‌اند، تزارسم را سرنگون کرده‌اند. به نظر می‌رسد که افق سیاه شکاف بر می‌دارد و نور «صحنه جهان» را روشن می‌سازد.

همه چیز برای رزا تغییر می‌کند. او به «هانس دیفن باخ عزیز»ش می‌نویسد: «می‌توانید تصور کنید که اخبار روسیه تا کجا زیروروم کرده‌اند». دوستان زندانی او اینک در خیابانهای مسکو، ریگا، آپل و پترزبورگ گردش می‌کنند. چرا فکر نکند که یک حمله شدید مشابه دروازه دژ ورونکه را درهم خواهد شکست!

رفقای روس او آزادند. او فریاد برمی‌آورد: «چقدر این مرا یاری می‌دهد تا اسارت را تحمل نمایم».

واما، تو چه می خواهی؟
 نالیدن طریق بودن من نیست،
 (مارس ۱۹۱۷ - ۸ نوامبر ۱۹۱۸)

او مراقب است. بهار آمده است. رزا آن را حس می کند که به هزار نشانه درگشت و گذار است؛ او این نشانه ها را در باغچه کوچکش در زندان ورونکه می یابد.

گویی که خون رزا تندتر از پیش جریان دارد، گویی که اشتیاق او، که گرفتار سرمای زمستان، بدبیتی و بازداشت طولانی بود، سرانجام شکوفا می شود. اشعه خورشید، لطافت تازه هوا.

رزا احساس می کند که در پایان مارس، و ابتدای آوریل ۱۹۱۷، همه چیز تکان می خورد. او به دیفن باخ می نویسد: «هانشن، یک زنبور می بینم! به راستی، نخستین زنبور جوان و خیلی ظریف، که امروز صبح از لانه اش برون آمده است، نزدیک من در اطاقم وزوز می کند... آه، که این وزوز سمج چقدر زیبا و آشناست! مرا به فکر تابستان، به فکر گرما، می اندازد...».

این ارتعاش و هیجان تمامی طبیعت گویی که در ارتباط با ارتعاش تاریخ است، چه، روسها این پیروزی را که به نظر ناممکن می آمد به دست آورده اند.

رزا ندا برمی دارد: «هانشن، پس شادمان باشید، زندگی زیباست! زنبور این را یک بار دیگر تکرار کرده است و آن را به خوبی می داند.».

رزا در این رستاخیز فصلها و در این اقدام توده‌های روسی تأییدی بر هر آنچه باور دارد می‌یابد.

جنبش زندگی امید است. بهار باز می‌آید. انقلاب پدید می‌آید، به همان اندازه طبیعی که بازگشت یک زنبور.

رزا، به لوییز کائوتسکی که او را از در ماندگی خود خبردار می‌کند، بانوعی از لرزش غیظ آلود پاسخ می‌دهد: «به من بگو، چگونه می‌توانی، همچون جیرجیرکی خمگین، بازهم آوایی چنین حزین سردهی، در زمانی که از روسیه این هم‌آوایی، این نغمه‌های چکاوک، چنین روشن به گوش ما می‌آید؟ آیا درک نمی‌کنی که این کام‌دل ماست که در آنجا بر می‌آید و به برگ و بار می‌نشیند، که این تاریخ جهانی به صورت عینی است که در آنجا پیکار می‌کند و سرمست از شادی، با آهنگ کارمانیول [دست افشانی و پایکوبی و آوازخوانی انقلابی - م.ا]، پای می‌کوبد و دست می‌افشانند؟»

به یقین، رزا قادر نیست که به خاستگاه آنچه به عنوان انقلاب «خود» می‌شمارد بشتابد. آیا او لهستانی - و پس تبعه امپراتوری روس - نیست؟ آیا این رفقای او، کسانی که شخصاً می‌شناسدشان، نیستند که در رأس جنبش قرار دارند؟

گرچه او تماشاگری بیش نیست اما چنین می‌گوید: «این رویدادهای باشکوه در روسیه بر من همچون اکسیر زندگی اثر می‌نمایند». او تکرار می‌کند: «اخبار روسیه و بهار از طبیعتی برخوردارند که آدمی را خرم و سرخوش می‌سازند». و بویژه، انقلاب «فوری»، به نظر رزا، آغاز یک دوران جدید را مشخص می‌نماید. او بر این امر در هر نامه تأکید می‌ورزد. «چنین مقدر است که رویدادهای روسیه مترگ و باشکوه گردند». او ترس آن دارد که کلارا زتکین یا لوییز کائوتسکی «دامنه غیر قابل پیش‌بینی و فوق‌العاده» آنچه را که در آنجا روی داده است در تصور خویش ننگنجانند.

او ادعا می‌کند که، پیش از هر چیز، جنگ دیگر نمی‌تواند مدت زیادی طول

بکشد. و درست در ورای موضوع کشمکش، «اعتقاد لرزش ناپذیر» رزا اینست که «این رویدادها اثری نجاتبخش بر سراسر دنیا خواهند داشت و باید داشته باشند».

دنیا «نجات» خواهد یافت. یک بار دیگر پیش عرطانی تاریخ مورد تأیید قرار می‌گیرد؛ به نظر می‌آید که انقلاب «فوری» آن راتقویت نماید. رزا به مارتا رزنیباوم می‌گوید: «می‌بینید که تاریخ می‌تواند در آنجا که به نظر مطلقاً بدون برون رفت می‌آید برون رفتی بیابد».

رزا به هیجان می‌آید، نظاره می‌کند. هر خبری از روسیه همچون یک «تخلیه الکتریکی» است که «تا نوک انگستان» از او گذر می‌کند. او نمی‌تواند در این «جهش جرقه‌ها» شرکت جوید. باشد. او اندوهگین نیست؛ فقط افسوس می‌خورد. اما تقریباً در مرز سرخوشی است. او تقدیرگرا نمی‌باشد. می‌گوید که به محض خروج از زندان «باشتاب و شوق و با ده انگشتم بر کلیدهای پیانو خواهم نواخت؛ این سروصدای زیبایی ایجاد خواهد کرد».

اما «نباید عمل فرد را پیش از حد مؤثر شناخت» - و او تناقضی را که در این کلام بیان می‌کند نمی‌بیند. «در اصل، آنچه عمل می‌کند و تصمیم را به پیش می‌برد، نیروهای بزرگ تاملی هستند، نیروهای آشفشانی اعماق؛ و سرانجام هر چیز - چنین بگوییم - در جای خودش قرار می‌گیرد».

این به چه معنایی است، گرنه این است که عمل فردی از یک وظیفه اخلاقی، از یک اقتضای فلسفی، از ضرورت، برمی‌آید، آنگاه که این لطف شامل حال ما شده است که خبر خوش را قسمت نمایم؛ این خبر را که تاریخ معنایی دارد و دنیانجات خواهد یافت. اما، از این که بگذریم، جنبشهای خود بخودی و زمینی اند که تصمیم می‌گیرند.

رزا خود را از تقدیرگرایی باز می‌دارد. او همواره عمل کرده است و خواب عمل می‌بیند، اما هرچه بیشتر خود را توضیح می‌دهد، بیشتر احساس می‌کند که اراده او برای درگیری، جنبه اخلاقی دارد. او می‌خواهد شرکت داشته باشد. او

می‌گوید که نمی‌توان تحریک کرد. الوهیت تاریخ لحظه خویش را تحمیل می‌نماید، «بهتر از هر کسی راه خروج را» می‌یابد.

و چون هیجان ناشی از خبر انقلاب «فوری» فروکش می‌کند، آنگاه که رزا به ناچار می‌پذیرد که پائیز باز می‌گردد، و او، پس از ماه‌های تابستان ۱۹۱۷، همچنان در زندان خواهد بود، تأملش درباره تاریخ تغییری نخواهد نمود، حتی اگر از آمیزه‌ای از تلخکامی و نیز فرزاندگی، رنگی به خود گیرد، چرا که باید کاملاً بپذیرد آنچه را که هست.

در اینجا به قلب فلسفه رزا اصابت می‌کنیم، این امتزاج تقدیر گرایی و «اراده عمل‌کننده»، این ترکیب میان یک خوش‌بینی ریشه‌کن ناشدنی و یک بدبینی که زیر فراخوانهای امید هم‌تراز می‌شوند. این همه در اصل بسیار مذهبی است، و بسیار سرشار از پذیرش دنیا بدانگونه که هست، چرا که «پرشوریدن و توفان به پاکردن علیه تمامی انسانیت در نهایت معنایی ندارد».

اما این به رسمیت شناسی امر واقعی تنها از این رو ممکن است که باور به یک برگشتگی کامل در کار است.

«احساس من اینست که تمامی این گل‌ولای اخلاقی که در آن فرورفته‌ایم، این دیوانه‌خانه‌ای که در آن به سر می‌بریم، می‌تواند از امروز به فردا، گویی که به ضرب یک چوبدستی جادویی، به عکس آن بدل گردد، به چیزی که به نحوی معجزه آسا بزرگ و فهرمانی باشد، و اگر جنگ بازم چندسالی به طول انجامد، این دگرگونی باید ضرورتاً صورت پذیرد.»

هرچه رنج بیشتر باشد، رو بهمرفته، سقوط عمیق‌تر است و عروج رعدآساتر و قاطع‌تر خواهد بود. او می‌گوید: «هرآنچه اکنون اتفاق می‌افتد، محو خواهد شد، ریشه‌کن خواهد گردید، فراموش خواهد گشت... و آنچه امروز دُرد و رسوب انسانیت است قادر خواهد بود فردا، باسربلندی، باتاج افتخار بر سر، بر قله‌های انسانیت بالا رود و در تحقق نجیب‌ترین آرمانها شرکت جوید. اما چنین است

تاریخ...».

او تلخکام است، چه بی جریزگان نجات خواهند یافت، فائلان مجازات نخواهند دید و کشتار کنندگان «سرخپوستان» داوری نخواهند شد. رزا می‌گوید: «من کاملاً می‌دانم که حسابها هرگز تسویه نخواهند گردید... و من مشتاهیم را از تو میدی بهم خواهم فشردم... تمامی گناهان کتونی در توده بهم ریخته صورتحسابهای تاریخی پرداخت نشده گم خواهند شد.»

چنین است تلخکامی کسی که زندانی است و فکر می‌کند که فردا، جلادان او شاید، و نیز بی جریزگان (ابرت، شایدمان) مورد ستایش قرار خواهند گرفت و لو، شاید، مرده خواهد بود. اما وضع بهمین منوال است. «وانگهی، از آغاز دنیا در این امر تغییری حاصل نشده است.»

با این همه باید عاقل و فرزانه بود. «باید هرچه را که پیش می‌آید، با آرامش برگزار کنیم، بی آنکه خطوط اساسی را از نظر دور داریم، بلکه لبخند را بر لبان حفظ نمایم.»

او می‌خواهد «آرامش یک طبیعت گرا» را داشته باشد. و باخود تکرار کند که «هرچه موقعیت نومیدکننده‌تر به نظر می‌آید، تصفیه قاطع‌تر خواهد بود. پس باید، به رغم هرچه هست، شهامت خویش را حفظ کرد و سر را بالا نگاه داشت.» سرانجام، تأمل تاریخی رزا بر روی این الزام فردی که در شخصیت او ریشه دارد، بر روی این اقتضای غرور، سرباز می‌کند.
باید وقار و غرور خویش را حفظ کرد و عرض اندام نمود.

علت اینست که رزا نظاره‌گر دقیق و مشتاق تاریخی است که ساخته می‌شود. مقاله‌های او همچنان، به صورت قاچاق، از دژ ورونکه خارج می‌شوند، تا در نعل اسب‌ها تا کوس منتشر گردند؛ لئو یوگینس هنوز هم قادر است این نشریه را به چاپ برساند و پخش کند.

در روزهای ۶ و ۹ آوریل در گتا، دوستان وی به «مرکز گرایان - ناوابستگان»

سوسیالیست می پیوندند تا یک حزب جدید، USPD، حزب سوسیال دموکرات مستقل، تشکیل دهند؛ رزا این اقدام را مورد تأیید قرار می دهد. او بار دیگر در همان حزبی است که کائوتسکی یا هوگه‌هازه؛ و پس رفیق این باتلاقی که از افشای آن باز نایستاده است. و این همراهی - علیه SPD ابرت، شایدمان و نوسکه - آشکارا مبهم و دوپهلوست. زیرا که در این USPD، میان کائوتسکی - هازه - برنشتاین با رزا لوگزامبورگ، کارل لیبکنشت و پاول لوی چه وجه اشتراکی وجود دارد؟

اما همینست که هست. تاریخ به درستی گریزگاهی را که می شاید خواهد یافت. همچنین، رزا باید واقعیت‌های انقلاب را به خوبی بپذیرد.

رزا خبردار می شود که «دوست» قدیمش، پارووس - همان که «گنده» اش می نامید و اندک اندک به عنوان یک شخصیت مغشوش ارزیابی می نمود - با شایدمان و وزیر امور خارجه آلمان مذاکره می کند، تا از رایش حق عبور لنین را به دست آورد؛ برای این که لنین، پناهنده در سوئیس، بتواند از قلمرو رایش گذر نماید - رزا از این خبر به غیظ می آید. لنین از آلمان در واگن دریست عبور می کند و به پروگراد می رسد، تا در رأس انقلاب قرار گیرد، و تزه‌های آوریل خود را تدوین نماید. بی تردید بلشویکها نیز - از برکت پارووس - از حمایت مالی حکومت برلین برخوردار شده‌اند.

در این معاملات وقیحانه که در آن هر کدام از طرفها حساب خویش را می کند، چه بر سر اخلاق می آید؟ لنین حمایتی به دست می آورد و آلمانیها - در اثر آشفتگیهای روسیه و به زودی در اثر بی وفایی این قدرت - از ضعف دشمنان خویش در «اتفاق مثلث» بهره مند می گردند.

رزا آنچه را که به تفصیل نمی شناسد افشا نمی کند - اما در این بهار و این تابستان ۱۹۱۷، بدان بدگمان است. او در آوریل می نویسد: «امپریالیسم آلمان دوست دارد گرایش پرولتری انقلاب روس را مورد بهره برداری قرار دهد تا از یک شکست نظامی قریب الوقوع رهایی یابد».

اما بنابه داوری رزا، انقلاب روسیه تنها به شرطی جان به در خواهد برد که مردمان دیگر برپا خیزند. و پیش از همه مردم آلمان. بدون انقلاب آلمان، برای انقلاب روس رستگاری متصور نیست.

او از همان بهار ۱۹۱۷، خطوط اولیه این اندیشه را ترسیم می‌کند، در همان حال که اعتصابات در آلمان - و مشخصاً در برلین و لایپزیگ - افزون می‌شوند. دشواریهای زندگی روزمره نارضایتی را تشدید می‌کنند (جیره‌نان هفتگی، در روز ۱۵ آوریل ۱۹۱۷، از ۱۳۵۰ گرم به ۲۵۰ گرم کاهش می‌یابد).

اندک‌اندک، در کارخانه‌ها، و مشخصاً کارخانه‌های فلزکاری، «نمایندگان کارگران انقلابی» جای می‌گیرند.

نمایندگان USPD در گردهم‌آییهای کارخانه‌ها شرکت می‌جویند.

SPD، سوسیالیستهای اکثریتی، تکرار می‌کنند: «باید از اعتصابات جلوگیری کرد... تنها افزایش ظرفیت مقاومت آلمان می‌تواند ما را به یک صلح سریع راه ببرد». و در نظر ژنرال گرونر: «هر آن کس که دست به اعتصاب می‌زند در حالی که ارتشهای ما در برابر دشمن هستند، سگی بیش نیست». مخالفت میان سندیکاها (آلهایی که به SPD مربوطند) و محافل نظامی از یک سو با مصمم‌ترین بخش دنیای کارگری و چپ سوسیالیستی (USPD) و در قلب آن، اسپارتاکیستها) بیش از پیش صراحت می‌یابد.

رزا، به محض این که بتواند، مداخله می‌کند: توصیه‌ها، مقالات، نامه‌ها. اما او این احساس را نیز دارد که هرچه سال ۱۹۱۷ پیشتر می‌رود و هرچه زمان بیشتر می‌گذرد، جنبش بیرون از او و حتی بیرون از اسپارتاکیستها جریان می‌یابد. کارل لیب‌کنشت همچون او زندانیست. یوگیشس، کارگشای اصلی اسپارتاکیسم، زندگی مخفی دارد.

این کارگران جوان، نمایندگان انقلابی و افراد ناشناس از نظر رزا هستند که در این دوره چهره می‌نمایند. و هرچه «جنبش توده‌ها»، که این همه مایه امیدواری

رزا بود، قویتر و خودجوشتر می شود، اسپارتا کیستها - که سرانشان در زندانند - کمتر خواهند توانست کار دیگری انجام دهند، جز آن که جنبش را تفسیر کنند و آن را... دنبال نمایند، به جای این که برانگیزند و هدایتش کنند.

اما آیا این به فلسفه رزا هم مربوط نمی شود؟ باید همراهی کرد بیش از آن که سازمان داد. «توده ها»، خودشان - همچون تاریخ - راه خویش را می یابند.

با این همه، این وضعیت احساس ناخوشایندی از ناتوانی برای رزا به بار می آورد. او پشت دیوارهاست، در حالی که توفان به پا می شود. او بر خود عقل و فرزانهگی را تحمیل می کند که در چهارچوب آن تکرار می نماید که، اوضاع و احوال و موضوع هرچه باشد، «باید آن زندگی را در پیش گیریم که درست می شماریم» و «زندگی» به خودی خود «چنین منبعی از شادمانی» است، زندگی «بسیار زیبا» است، و چندان اهمیتی ندارد که بدانیم آیا «دست آخر، همه چیز به درستی از نو سر جای خود قرار خواهد گرفت». رزا لوییز کائوتسکی یا سونیا لیبکنشت را نیز در جریان این فرزانهگی جدید خود می گذارد، به همان اندازه برای اقتناع آنها که برای اقتناع خودش.

و او که تا این حد متعهد است که غالباً بایک روشن بینی نزدیک به گتاخی، این یا آن مخالفتش را افشا نموده است، وقتی که بدین گونه در معنای زندگی تأمل می کند، می تواند بنویسد (راست است، به لوییز کائوتسکی): «از نظر من، آنچه یک موجود انسانی یا یک کتاب را می سازد، عقاید و آرا نیستند، بلکه خمیره عمیقی است که انسان یا کتاب از آن سرشته اند».

زندادان است که هر روز بر رزا تحمیل می کند که به این انسانیت آگاهی یابد. او شکنندگی خویش - انسانیت خویش - را کشف کرده است، بدون خوش خدمتی و به دور از خود شیفتگی، بلکه از این رو که می داند که قلبش «می تواند از روزها پیش همچون سنگ کم سن و سالی از سرما بلرزد و باز هم ترسانتر و رمیده تر گردد».

او می‌داند که می‌تواند شبانگاه دهان هانس دیفن باخ را به خواب ببیند، «یک رؤیای باشکوه، بسیار زنده»، که در آن این لبان را با انگشت لمس می‌کند و می‌گوید: «این دهان به من تعلق دارد، به من!».

و او به سونیا اقرار می‌کند که «عاشق عشق» شده است، «چرا که عشق از موجود انسانی آنچه را که در او نجیبتر و زیباتر است برون می‌کشد» و «چرا که اجازه می‌دهد در سرمستی و در خلسه زندگی کند...».

عشق همچون انقلاب است؟ چرا که این یکی و آن یکی هر دو به قلمرو اشتیاق تعلق دارند؟ هم از این روست که باید زندگی خویش را بی‌خوشتنداری در معرکه افکند.

رزایی که با چنان نیرویی از «توده‌ها» و از «تاریخ» حرف می‌زند، رزایی که گاه به نظر می‌رسد فردا فراموش نماید، در اینجا است که، چون سقره دل می‌گشاید، با اعتقاد می‌گوید: «می‌دانم که برای هر موجود انسانی، برای هر مخلوق، زندگی خودش تنها دارایی است، دارایی یکتایی که در اختیار دارد و با هر مگس کوچکی که از روی بی‌توجهی پامال نمایند، هر بار پایان جهان فرا می‌رسد».

این زندگی فردی را - تنها دارایی را - نباید به تاراج برد. او به سونیا، به کلارا زتکین، به لویز کائوتسکی می‌گوید و باز می‌گوید که باید «با خود اندکی انسانی زندگی کرده». نباید از عشق کناره جست، نباید - همچون کلارا زتکین - «به عادت دیوانه‌وار کار کردن بی‌وقفه» تسلیم گردید.

رزا خود را به عنوان نمونه عرضه می‌کند: او در بیشه‌های محوطه زندان خویش گشت می‌زند و «نخستین زنبور» خود یا «شب پره زرد لیمویی» را که می‌تابد، نظاره می‌کند.

چیزهایی کوچک؟ اما او باید به این چیزها در آویزد، زیرا چگونه می‌توان بی‌آزادی زندگی کرد! چگونه می‌توان آرام بود و مشتاق ماند، وقتی که روزها در پشت دیواره‌های یک دژ می‌گذرند؟

دوستان رزا بارها تلاش کرده‌اند که آزادی او را به دست آورند. نخست به دلایل جسمی. زیرا که او همچنان از ناحیه معده رنج می‌برد. اعصابش شکننده‌اند. او به اقدامات خود امید می‌بندد، و بعد امتناع مقامات همچون ساطوری فرود می‌آید.

بعضی‌ها - همچون لئو یوگیشس - تصور می‌کنند که امکان این هست که او به عنوان «روس»، و در چهارچوب مناسبات جدید میان آلمان و روسیه انقلابی، با زندانیان آلمانی مبادله گردد. این راه حل هم با شکست روبرو می‌شود.

بدتر از این، از زمان هزیمت سرمراقب، اوا شریک، به متس، نظم زندان دقیقتر شده است. در طی ملاقاتها، به جای یک مراقب، دو مراقب رزا را زیر نظر می‌گیرند. رزا این امر را تحمل نمی‌تواند. او می‌نویسد: «جمعه تا آن حد بیمار بودم - و بی تردید امروز هم هنوز چنان خواهم بود - و سرم آن چنان به دوار افتاده است که نخواهم توانست باشما، مارتای کوچک عزیزمن، به آرامی و با دلی گشاده سخن گویم. این در اثر مراقبت مضاعفی است که هیچ کاریش نمی‌توان کرد».

و باز هم تاریکتر: در ژوئیه ۱۹۱۷، رزا را از انتقالش از دژ ورونکه به زندان برسلاو خبردار می‌کنند. این یک ضربه بود. او در ورونکه باغچه‌ای داشت، دوسلول مجهز و کتابهایش را.

در برسلاو، جایی که روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۱۷، یعنی یک دوشنبه صبح، «نیم مرده از خستگی»، بدان وارد می‌شود، «تفاوت با ورونکه بسیار زیاد است». او مضطرب و از پا افتاده است. «با بیماری ناگوار معده، بهیچ روی نمی‌توانم غذای زندان را فرو ببرم».

کتابهای او کجایند؟ او به هانس دیفن‌باخ می‌گوید که «در شرایط زیست عادی یک زندانی» به سر می‌برد. او دیگر، به عنوان محل هواخوری، جز حیاطی در اختیار ندارد. او، به گفته خودش، نمی‌خواهد شکوه کند، اما او را فشرده،

فوق حساس و متأثر احساس می‌کنند، به خاطر این زندانیانی که با آنان برخورد می‌نماید؛ کسانی که داغ و درفش «یک تنزل انسانی» را با خود حمل می‌نمایند. «آنان، شاید به همین خاطر، نوهی از جاذبه مغناطیسی دردناک را بر من اعمال می‌کنند که بی‌درنگ نگاههای مرا بر روی آنان می‌خکوب می‌سازد...»

پس او رنج می‌برد، اما اندک‌اندک، فشردگی مست می‌گردد. ماتیلد یاکوب حتی توانسته است به رزا بر سکوی ایستگاه قطار سلام گوید، سپس در برسلاو مستقر گردد و از همسر یک سوسیالیست برسلاو، زلماشلیش، بخواهد که هر روز غذای رزا را تهیه کند.

به این زن زندانی دو اطاق خواهند داد و گرچه گذر از یکی به دیگری برای او دشوار است، باز هم این یک «آزادی» است که او به دست آورده، همچون آزادی دریافت چمدانهای کتابش.

او تلاش می‌کند که دوستانش را، که در وهله اول از همه حساسترند، مطمئن سازد. رزا در قبال اینان نوهی مسئولیت خواهر بزرگتر را احساس می‌کند (مثلاً با «سونیچکای عزیز»ش، سونیا لیب‌کنشت)؛ به این دوستان می‌گوید: «شما می‌دانید که من همه پستی و بلندیهای سرنوشت را با آرامش و تعادل اخلاقی، که اجتناب ناپذیر است، برگزار می‌کنم... اما او از این جابجایی بگه خورده است و خود را باز هم بیشتر «جمع و جور می‌کند».

مسیری که او تا مقرر فرماندهی طی می‌کند، بر او آشکار می‌سازد که تا کجا «عادت دیدن آدمها» را از دست داده است. «از دحام کوچه مرا پس از چند دقیقه گیج می‌کند.» و این مشاهده بر او اثر می‌گذارد. می‌گوید: «من به اندازه کافی از پا افتاده بازگشته‌ام.»

و ضربه جدید آن که ماتیلد یاکوب مرگ می‌می‌را از او پنهان داشته است. رزا زبرو رو می‌شود. گریه او تکه‌ای از زندگیش بود. او از این که این امر را از وی پنهان داشته‌اند جریحه دار می‌گردد.

او فریاد بر می‌دارد: «از شما می‌پرسم که آیا برای من احترامی قائل نیستید و با

من همچون یک کردک صغیر، همچون یک شیء، رفتار می‌کنید؟» او تحمل نمی‌تواند. و حتی اگر «این فصل غمناک را می‌بندد»، زخم حساس می‌ماند. به نظر رزا، مرحمت راستین آن نیست که حقیقت را به خاطر مدارا با کسی از وی پنهان دارند، بلکه اینست که، برعکس، آن را به او بگویند.

این دگرگونی‌هایی که بر وی تحمیل می‌گردند، این محدودیتهای جدید در آزادی او و این رویدادهایی که از وی پنهان می‌سازند، او را عمیقاً زیرورو می‌کنند.

به یقین، گاه روشنی‌هایی در کار است: مارتا رزباوم از مدیر زندان حق‌گرددش در بیرون، در یک جنگل انبوه و زیبا را برای او کسب می‌کند. اما رزا احساس می‌نماید که با او همچون بیماری رفتار می‌کنند. و او به واقع بیمار است.

مارتا حکایت می‌کند: «او سرزنده و شادمان بود، طوری که او را دیرزمانی بدان گونه ندیده بودم». به درستی که از او همچون یک «صغیر»، یک «علیل»، سخن می‌گویند.

از سوی دیگر، فرماندهی، مکاتبات او را، که بسیار مهم ارزیابیشان می‌کند، محدود می‌سازد. مدیریت زندان تصمیم می‌گیرد - بی‌تردید برای این که مبادلات نامه‌های قاچاق را مانع شود - که میان رزا و دیدار کنندگانش میزی قرار دهد؛ همچنین، یک نظارت مضاعف از نو برقرار می‌گردد.

رزا بر می‌شورد. می‌گوید: «از این رفتار تا آن حد به خشم آمدم که، در هجوم احساس تأثر، تصمیم گرفتم از هر ملاقات، بدون استثنا، سرباز زتم».

لویز کائوتسکی، که شکیباست، درخواست دیدار مدیر زندان را می‌کند، که به گفته او، «مردی با روحیه متمایز، به دور از پیشداوری و جوانمرد» است. این مدیر تأیید می‌کند که بساطی که برپا شده است، در اثر زیاده روی تعصب آلود در «نظارتی که میل به افشا و جاسوسی دارد»، می‌باشد.

و سرانجام، لویز کائوتسکی می‌گوید: «من ماندم و باز هم چند ساعت زیبا را،

سرشار از دوستی، با رزا گذراندم».

این ابتلائات و آزارها، حتی اگر دیری نمی‌پایند، این وابستگی و بویزه مدت بازداشت و ناتوانی حاصل از آن، به سختی بر شخصیت رزا سنگینی می‌کنند. و نیز بر سلامتی او.

او تسلیم نمی‌گردد، اما در اعماق، آسیب می‌بیند و فرسوده می‌شود. فوق حساسیت و تأثر پذیری او بازهم شدت می‌یابند و رزا، برای این که آنها را مهار نماید، به ناچار، تلاشهایی بیش از پیش زیاد به عمل می‌آورد.

بدین ترتیب، اراده‌گرایی افراطی و سرسختی در بیان، وسایلی هستند برای ایجاد تعادل در عوامل ضعف و در فرسودگی روانی.

یقیناً، این تنش میان دو قطب متضاد بر داوری سیاسی او نیز اثراتی می‌گذارد. او از پیش برای تحلیل سنجیده و برای مصالحه آمادگی ندارد. برعکس. پس باید برون رفتی یافت، چراکه تنش در دراز مدت غیر قابل تحمل می‌گردد و شخصیت نمی‌تواند در برابر آن مقاومت ورزد.

در این دیالکتیک درونی گسستی انقلابی باید؛ بدین ترتیب، میان این تحول روانی و موقعیت تاریخی توافقی برقرار می‌شود.

رزا این دوگانگی شخصیت خود را، و پس تنشی را که در او وجود دارد، به خوبی توضیح می‌دهد. نحوه فراروی او از این کشمکش درونی قابل توجه است. به سونیا می‌گوید: «گاه این احساس را دارم که نه یک موجود انسانی، بلکه یک پرنده هستم... چون به درون خویش می‌نگرم، احساس می‌کنم که در یک گوشه دنج باغ، یا در بیلاق، بر روی علف، در محاصره زنبورها، بیشتر در خانه خود هستم تا... در یک کنگره حزب. این را هم می‌توانم به شما بگویم: بی‌درنگ به من گمان خیانت به سوسیالیسم نبرید. می‌دانید که، به رغم این همه، امید من آنست که، در قرارگاه خود، در یک نبرد خیابانی، یا در اردوگاه کار اجباری جان بسپارم.

اما عمیقترین من من بیشتر به گنجشکهای سرسیاه تعلق دارد تا به رفقا. این برون رفت مرگزا چیزی بیش از یک امکان است، شاید یک میل به مرگ باشد (وانگهی، انتخاب عبارت «امید من آنست» هم این را به خوبی بیان می‌کند)؛ در اینجا، رزا این پرسش را با خود مطرح نمی‌سازد که آیا بدین گونه است که به هدفش خدمت خواهد کرد، بلکه نیروی محرکه شخصیتی را بیان می‌دارد که دیر زمانی است که از هم گسیخته است.

رزا این را نیز به یاد می‌آورد که، به هنگام بیماری پدرش، وظایف سیاسی را - کنگره بین‌المللی پاریس در سپتامبر ۱۹۰۰ را - به وظیفه عاطفی ترجیح داده است، یعنی به بیان گرایش عاطفیش که به او فرمان می‌داد که بر بالین «آقای پیر» حاضر گردد. پس از آن دیگر خیلی دیر بود. پیر مرد مرده بود. پس او به هانس دیفن‌باخ که پدرش بیمار است اندرز می‌دهد که نزد او رهسپار گردد و از او مراقبت نماید، زیرا که رزا، به گفته خودش، «اکنون دور اندیش‌تر است، اما بیشتر اوقات، زمانی عقل به سراغ آدم می‌آید که خیلی دیر شده است».

رزا، در زندان خود در برسلاو، همه این افسوسها و این دل‌تنگی را نیز همراه خویش دارد؛ و هرچه او در اثر اسارت، بیماری، وابستگی و ناتوانی ضعیف‌تر می‌شود، این احساسها نیز فعالتر می‌گردند.

و یک روز، ۱۰ نوامبر ۱۹۱۷، در حالی که او چنین آسیب پذیر است، چند خطی را خطاب به «لولوی بسیار عزیز»ش بر کاغذ نقش می‌کند. «هم اینک این خبر به دستم رسیده است که هانس - دیفن‌باخ - به خاک و خون در غلطیده است. در حال حاضر، ناتوانم از این که در این باره بیشتر برایت بنویسم. با تمام قلبم، رزای تو».

هانس دیفن‌باخ در شبانگاه ۲۴ به ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷، در جبهه باختر به خاک افتاده بود. و خیر مرگ او رزا لوگزامبورگ را با تمام وجود تکان داد.

او نزد رزا جایگاهی یکتا اشغال می‌کرد. وی این ذوق عشق برای عشق را تجسم می‌بخشید، چیزی که رزا می‌خواست در خود حفظ کند. و او می‌دانست که زین پس، در این قلمرو، تنهاست، ناقص و پس آسیب دیده، چراکه هانس دیفن‌باخ قربانی جنون جنگ بود و از این رو که شاید چون بارزا روابطی داشت او را در یک واحد در خط آتش جای داده بودند.

او نمی‌توانست به سادگی به فقدان هانس خوبی‌گیرد. او به خواهر هانس می‌نویسد: «بر من لازم است که در جایی از این دنیا آثار زنده وجود او را جستجو کنم و گردآوری نمایم». او بیشتر از این جهت رنج می‌برد که همواره فکر کرده بود که «هانس کودکی است که برای زندگی واقعی مجهز نمی‌باشد».

رزا دچار نومیدی می‌شود، زیرا که، به گفته او، «من عزیزترین دوستی را از دست داده‌ام که می‌توانست - همچون هیچکس دیگر - هر یک از حالات و روحیات مرا درک کند».

اما رزا، همچنین، دستخوش طغیانی پنهانی علیه این جنگ می‌گردد که کسی را مورد اصابت قرار می‌دهد که «جامه‌ای از تافته‌ای جدا بافته بر پیکر او دوخته بودند».

بی‌عدالتی، بی‌رحمی.

اما چندی بعد به پدر و مادر یک سرباز، پسر سوسیالیستها، که او نیز کشته شده بود، خواهد نوشت: «ما همگی تابع سرنوشت کور هستیم». و این اندیشه نیز اقرار به یک ناتوانی است.

او تکرار می‌کند: «می‌دانم که زندگی ادامه می‌یابد، می‌دانم که باید قوی و شجاع و حتی سرزنده ماند؛ من این همه را می‌دانم. بی‌تردید تنها از عهده کار برخوردارم آمد، اما ترجیح می‌دهم که از آن سخن نگویم».

او که پیرامون متنوعترین موضوعات، چنین به تفصیل می‌نویسد، او که به نظر

می‌آید از فلسفه زندگی یا فلسفه تاریخش همه چیز بگوید، او که درون نگری را تمرین می‌کند و به نظر می‌آید که بدان تن دهد، آنگاه که «ضربه‌ای سخت بر او وارد می‌شود»، خاموشی می‌گزیند، بر روی خود خم می‌گردد، هیچکس را به یاری نمی‌خواند و - با فرور بسیار - تنها روی خودش حساب می‌کند.

و عذاب ادامه می‌یابد، چه آخرین نامه‌هایی که برای هانس دیفن‌باخ نوشته است، به او برگشت داده می‌شوند. اما یک جمله - به لوییز کائوتسکی - برای بیان آنچه او احساس می‌کند کفایت می‌نماید: «با تو، تقریباً از هیچ چیز غیر از آن سخن نمی‌توانم گفت؛ اما در این باره هم، چیزی برای گفتن نیست. در هر صورت، از جمله پردازی ناتوانم. دیگر هم نباید به آن بیندیشم، والا قادر به تحملش نخواهم بود».

علت اینست که او اراده جان سالم به در بردن دارد. می‌گوید که «تاگردن» در کتابهای زمین‌شناسی فرورفته است، این قلمروهایی که به او اجازه می‌دهند که از این «دیوانه‌خانه» که تاریخ هوموساپین‌ها [انسانهای اندیشه ورز - م.] باشد بیرون آید.

اما هانس در هر لحظه حضور می‌یابد. او ۵۰۰۰۰ مارک به رزا واگذار کرده است، «با منع صریح و قطعی از این که این مبلغ را تا مرگ او در اختیار بگیرم، مبادا که این پول را بی‌درنگ برای حزب خرج نمایم». پس او واقع‌گراتر از آن چیزی است که رزا تصور می‌کرد، چه، در این موضوع مالی، رزا را تحت قیمومت قرار داده است. این خواهر هانس است که درباره کاراندازی این پول تصمیم می‌گیرد. اما آشکاراست که اصل کار در اینجا نیست. در واقع، رزا در لحظاتی چنین تصور می‌کند که بیش از زمان پیش از مرگ هانس از او جدا نیست. آنها همدیگر را خیلی کم می‌دیدند. تردیدی نیست که به یکدیگر نامه هم می‌نوشتند. شاید هم یک روز پیوند زناشویی می‌بستند، آن طور که دوستانشان بدان امید داشتند. اما این همه به قلمرو تجرید تعلق داشت، چه او، بی‌محدودیت زمانی، در اسارت

به سر می برد.

اما، به یک معنا، او همچنان به رابطه اش با هانس ادامه می دهد. او به سونیا لیب کنشت می گوید: «من، به رغم درد ناشی از هانس، احساسی چنین خوب دارم. علت اینست که دردنیایی لزرؤیا به سر می برم که در آن، او نمرده است. برای من، او همچنان زنده است و غالباً، چون به او می اندیشم، بررویش لبخند می زنم».

خوشبختانه، برای بیرون کشیدن او از این بدبختی که تنها رؤیا می تواند درمانش کند، انقلاب بلشویکی نوامبر ۱۹۱۷ به مانند یک امداد غیر منتظره فرا می رسد. نه این که خاطره هانس زدوده شود یا این که فوق حساسیت کاهش یابد؛ بلکه اینها به توسط این موضوع روز متراکم و فشرده، که رزا را به حرکت در می آورد، جبران می گردند.

او به مارتا رزنیاوم می نویسد: «از تقریباً یک هفته پیش، همه افکارم طبعاً به سن پترزبورگ متوجه شده اند، و هر صبح و هر شام، روزنامه هایی را که برایم می رسند با ناشکیبایی می خوانم».

او از لویز کائوتسکی می پرسد: «آیا روسها خوش آیندت بوده اند؟» و تصریح می کند: «این عملی با برد تاریخی است، که اثر آن به گونه ای محو ناشدنی در طی قرون متمادی بر جریده عالم ثبت خواهد بود».

باز هم یک بار دیگر، فرهنگ لغات مذهبی به طور طبیعی بر قلم رزا جاری می گردد؛ او حتی قادر نیست در نظر آورد که انقلاب نوامبر ۱۹۱۷ یک رویداد تاریخی علاوه بر سایر رویدادهاست، که قطعاً اهمیت دارد، اما زمان، آن را به یک یادروز در میان سایر یاد روزهای بزرگ تاریخ تقلیل خواهد داد؛ پس تنها به میزانی از نوارزیابی خواهد گردید که نسلهای پی آمدهایش را متحمل شوند و آنرا در زنجیره زمان جای دهند.

برای رزا، این همان لحظه مورد انتظار است، هر چند که انقلاب فوریه، به

خاطر خصلت «خودجوش» خویش، به نظرش بیشتر برآمده از اعماق تاریخ می‌آید تا عمل ارادی بلشویکها.

اما خیلی سریع، بی آنکه این ارزیابی از اهمیت سیاسی رویداد را تغییر دهد، خود را نسبت به بختیاری این کامیابی انقلاب شکاک نشان می‌دهد. می‌گوید: «قطعاً، در این بلشویسمی که وجود دارد، نخواهند توانست پایداری کنند». و تکرار می‌کند: «نباید موقعتی ماندگار را به دل خود وعده داد».

تنها چیزی که هست، رزا مشروعیت عمل بلشویکی را زیر سؤال نمی‌برد. «در هر حال، نفس اقدام به منظور کسب قدرت در روسیه مشت محکمی است بر چهره سوسیال دموکراتهای ما و تمامی اترناسیونال خواب آلوده». و اگر روسها شکست بخورند، «چنین سرانجامی ارزشی بیش از این دارد که به خاطر میهن زنده بمانند».

پس رزا مشروعیت عمل را با بخت موقعت آن نمی‌سنجد. بعد نمونه‌وار یا گرایش «اخلاقی» که این عمل با خود حمل می‌کند، به نظر رزا اساسی می‌آیند. وانگهی، نفس شکست هم آموزنده است. و بعد این ایمان به تاریخ در کار است، و تاریخ «طبق فرمولهای نظری کائوتسکی جریان نمی‌یابد».

پس او در زندان بر سلاو، در هیجان و ارتعاش است. او آه حسرت از سینه بر می‌آورد که: «دلم می‌خواهد که مجبور نباشم تاریخ جهان را تنها از خلال میله‌های زندان خویش ستایش کنم». علت اینست که او می‌خواهد مداخله کند اما چنین کاری را جز از طریق نوشته نمی‌تواند انجام دهد، و نخست در نامه اسپارتاکوس، که در آن سرمقاله‌های مختص انقلاب روسیه را افزون می‌نماید.

موضوعی که از این مقالات بر می‌آید، ضرورت انقلاب در سرزمینهای دیگر غیر از روسیه، و نخست در آلمان، است.

اما رزا، با خشم و تحقیر، شانه‌ها را بالا می‌اندازد. «اما در غرب بسیار پیشرفته‌تر ما، سوسیال دموکراسی از زبونانی و از سگهای رامی ترکیب شده است که به

آرامی روسها را که خون از تنش می رود نظاره می کنند...»

او این را به لویز کائوتسکی می نویسد، و به کلارا زتکین نیز باز می گوید، در حالی که این بار نه تنها رهبران، بلکه نیز کسانی را که، با نیشخند، «نجیب زادگان پروتری آلمان» می خواند متهم می سازد، آنانی را که «کاملاً به مانند فرانسویان و انگلیسی ها، در همین لحظه، می گذارند که روسها تمامی خون خویش را بپزند».

آیا او از این نتیجه می گیرد که پس باید راههای دیگری غیر از انقلاب برگزید، و دست آخر نقطه نظر «نجیب زادگان پروتری» همان نقطه نظر این «توده ها» می است که رزا مدعی شان است؟

ایمان او بیش از آن مطلق و بیش از آن «چشم بسته» است تا به چنین تأملاتی پردازد.

در واقع، او «چرخشهای تعیین کننده ای را که ضرورتاً پدید خواهند آمد و همه چیز را تغییر خواهند داد»، انتظار می کشد.

اما این «نابینایی» مؤمنانه نسبت به «سرانجامها» و جنبش تاریخ رزا را از این باز نمی دارد که یک نظاره گر روشن بین، جدلباز و سختگیر وقایع بماند. متعهد و همبسته، اما سازش ناپذیر.

او در قبال وضعیت آلمان سخت دل است و تناقضی که قادر به حلش نیست آن که از همین انتظار انقلاب دارد! («در اینجا فضای مساعدی [برای غارتگریها] حاکم است که از حقارت و زیبونی، ارتجاع و بلاهت ناشی می شود»). به همین ترتیب، با بلشویکها سرسخت است. او با تعجب و کنایه ندا بر می دارد که: «آه، بله، بلشویکها!»

او با قصد صلح با آلمان که لنین از خود نشان می دهد مخالف است. او می گوید: «من با قصد تعصب آورد صلح موافق نیستم. اما، قطعاً، این خطای آنان

نیست. آنان آزادی تصمیم‌گیری ندارند: تنها می‌توانند میان بد و بدتر یکی را انتخاب کنند؛ پس بد را بر می‌گزینند».

اما وقتی که، در ۲۲ دسامبر ۱۹۱۷، مذاکرات صلح در برست - لیتوفسک آغاز می‌شوند، او بی‌رحمانه بر خورد می‌کند و فراموش می‌نماید که چند هفته پیش از آن بلشویکها را معذور داشته است. او باشگفتی ندا بر می‌دارد: «این چیزی جز تسلیم پرولتاریای انقلابی روس در برابر امپریالیسم آلمان نیست».

او شرایطی را که، به یمن میانجیگری پاروس، به لنین اجازه داده است که در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه بازگردد، به یاد می‌آورد، و با این یادآوری، می‌نویسد: «با آمیزش ناهنجار میان لنین و هیندنبورگ - مارشال و فرمانده کل قوای آلمان - منبع روشنائی اخلاقی در شرق خاموش تواند شد». پس در اینجا هم رزا از یک نقطه نظر اخلاقی حرکت می‌کند.

او گستاخی - و واقع‌گرایی - لنین را که آماده تفاهم با شیطان برای کسب پیروزی نیز هست ندارد. انقلاب تنها در صورتی معنا دارد که از یک مفهوم اخلاقی و یک تجربه سازگار با ارزشهای انسان‌گرایانه برخوردار باشد. پس در پایان سال ۱۹۱۷، اشتیاق رزا کم‌رنگ شده است.

او تلاش می‌کند که حفظ ظاهر را بنماید. او با سونیچکا لیب‌کنشت، که «پرنده کوچک» می‌خواندش، از «مرمستی شادمانه» خود سخن می‌گوید، اما کلماتی که این اظهارات را احاطه می‌کنند بر آتش تیز خواننده آب سرد می‌ریزند. او می‌نویسد: «من اینجا، در این سلول تیره و تار، دراز کشیده‌ام، بر روی تشکی که همچون سنگ سخت است، و در همان حال، آرامش عادی گورستان که در ساختمان حاکم است احاطه‌ام می‌کند؛ خود را می‌توان در گور تصور کرد، در حالی که از خلال شیشه پنجره، بازتاب فانوسی که تمام شب در برابر زندان می‌سوزد، بر سقف نقش می‌بندد».

و در همین حال که چنین است، او، «تنها و خاموش آرمیده و در تمامی پوششهای سیاه ظلمات و دل‌تنگی زمستان در پیچیده»، قلبی دارد که، به گفته

خودش، «از یک شادمانی درونی به تکان آمده» است. باشد. اما «این نوئل سوم در قفس» را به سختی می‌توان گذراند. شیوه «درخشدن در دنیایی از نور و سرور» خاص اوست، بی‌آنکه هیچ دلیل دیگری غیر از «خود زندگی» داشته باشد؛ اما حتی این شیوه، آشکار کننده این هیجان کمایش بیمارگونه ایست که رزا را سرشار می‌سازد و وادار می‌کند که از این «سرمستی» به یک نو میدی نامحدود گذر نماید.

بدین ترتیب است که در این روزهای دسامبر ۱۹۱۷، او در حیاط زندان، درشکه‌هایی مشاهده می‌کند که بار آنها لباسهای آلوده به خون سربازان است؛ زنان زندانی این لباسها را می‌شویند و وصله‌پینه می‌کنند. این درشکه‌ها را گاو‌میشهای رومانی الاصل، که به زندگی در آزادی خو دارند، می‌کشند. او می‌بیند که یکی از این گاو‌میشها را سربازی به قصد کشت کتک می‌زند. سرباز می‌گوید: «چه کسی به حال ما دیگران دل می‌سوزاند؟» و زدن را شدیدتر از سر می‌گیرد.

رزا صحنه را مشاهده می‌کند. «جانور مرا می‌نگریست، اشک از چشمانم سرازیر می‌شد، این اشکهای او بود... آه، گاو‌میش بیچاره من، برادر بیچاره محبوب من، ما هر دو در اینجا به یک اندازه ناتوانیم، به یک اندازه گیج و منگیم، و رنج‌ما، ناتوانی ما، دلتنگی ما، از ما موجود یگانه‌ای می‌سازند.» و اما سرباز: «او، دو دست در جیبهای شلووارش، در حیاط شلنگ تخته انداخت، با لیخندی بر لبان، در حالی که ترانه‌ای عامیانه را که تا درون کوچه‌ها کش داشت، زیر لب سوت می‌زد». رزا نتیجه می‌گیرد: «در برابر چشمان خود، دیدم که جنگ، با تمام دبدبه خویش، رژه می‌رود...».

واقعیت احساسات رزا، در زیر اداهای شادمانه‌اش: آنک، او قوی است، می‌تواند در برابر آنها تاب بیاورد و خود را روز از پس روز دلاور نشان دهد، اما او

این گاو میشی است که «پوستش ترکیده است». او این اندوه بی پایان است، او این نو میدی و این تلخکامی است. او این بدبینی روشن بینانه است.

روز ۲۴ مارس ۱۹۱۸، برای این که حقیقت بدبینی تأیید گردد، لئو یوگیشس دستگیر می شود و در زندان برلینی موآبیت محبوس می گردد. یقیناً رزا می داند که او قادر است زندان را تحمل کند و قاضیان و نگهبانانش را بفریبد. اما این را نیز می داند که چنین بازداشتی تشکیلات اسپارتاکیستها را بازهم ضعیفتر می سازد. زین پس، جنبش آنها کمتر از پیش بر رویدادهایی که تفسیر می کنند سنگینی می نماید.

برای زندانی بر سلاو، جز نوشتن و تأمل کردن، چه کار دیگری باقی می ماند؟ به علاوه، او حتی نمی داند که آیا منتهای او خواهند توانست انتشار بیابند.

با این وجود، آلمان تکان می خورد.

از ماه اوت ۱۹۱۷، در ناوگان کیل، شورش برپا می شود. اما بویژه اعتصابات بزرگی هستند که، در ماه ژانویه ۱۹۱۸، در بیشتر مراکز صنعتی گسترش می یابند؛ در این اعتصابات نقش نمایندگان انقلابی خود می نماید. اما اسپارتاکوس، و به عبارت اولی رزا، بر رویدادی که حمایت می کنند اما سازماندهیش نمی نمایند، سنگینی نمی کنند.

هر روز که می گذرد، فرآورده خویش را، در فرآیندی که شتاب می گیرد، به بار می آورد.

در بهار ۱۹۱۸، تهاجم نظامی آلمان بر جبهه غرب، به یاری لشکریانی که توانسته اند از جبهه شرق بیرون کشیده شوند، صورت می گیرد؛ چه قرار داد صلح با بلشویکها، در روز ۳ مارس ۱۹۱۸، در برست - لیتوفسک امضاگشته است؛ اما، پس از کامیابیهای چشمگیر، و در حالی که مارن در تیورس قرار دارد، ضد حمله نیروهای متحد ژنرال فوش، تحت حمایت نیروهای ورودی کمکی آمریکا، آرایش صحنه را عوض می کند.

روز ۸ اوت ۱۹۱۸، پس از یک پیچ و تاب طولانی، «روز عزای ارتش آلمان» است.

برای نخستین بار، سران نظامی، هیندنبورگ و لودندورف، اعلام می‌کنند که پیروزی زین‌پس غیر ممکن است. پس باید، به سرعت، ارتش آلمان و کشور را پیش از تجزیه آنها نجات داد.

صلح، برای محافل محافظه‌کار، به صورت یک هدف سیاسی در می‌آید، وسیله‌ای برای جلوگیری از این که آلمان سرنوشت روسیه را به خود ببیند.

رزا، از زندان خود، گوش می‌دهد و تلاش می‌کند بفهمد. او می‌گوید: «من رویدادها را دنبال می‌کنم، در حالی که جداً امیدوارم که بتوانم، خود نیز، یک بار دیگر، پاره‌ای از آنها را تجربه نمایم...».

با این وجود، به چه کار خواهد آمد ابراز دلسوزی به خاطر سرنوشت خود، به خاطر بی‌عدالتی تقدیر که او را از این توفان سیاسی دور نگاه می‌دارد، همان که رزا این همه آرزویش را داشت و به خاطرش تا بدین حد فداکاری کرده بود؟ او به لویز کائوتسکی می‌نویسد: «چه می‌خواهی؟ نالیدن طریق بودن من نیست».

دست بالا، او جرأت می‌کند به آزادی خویش اشاراتی بنماید، گویی که از یادآوری آن ترس دارد. تنها می‌گوید که، اگر از نو آزاد گردد، دیگر او را با این «نشستهای کوچک» کاری نیست. «می‌خواهم در مرکز توفان قرار گیرم؛ اما، از روند روزمره، حالم گرفته است...»

او دیگر نمی‌خواهد یک «مورچه» باشد - او اندکی چنین بوده است. «در زمانه‌ای چون زمانه ما، من جز به نیروهای بزرگ بَدوی علاقه ندارم...»

پس همه عوامل - امکانات او، علائقش و صلاحیت وی - جمع می‌شوند تا از تمام تابستان ۱۹۱۸ را وقف نوشتن پیرامون انقلاب روسیه سازد. همه ذکاوتش، همه حساسیتش نیز، بیدار می‌شود.

این یک دلمشغولی راستین است که او را نگاه می‌دارد. و شکنندگی روانی او باز هم بر عاطفه و هیجانی که احساس می‌کند می‌افزاید، آنگاه که از مبدأ روسیه اطلاعاتی دریافت می‌کند. حتی به نظر می‌آید که خود را معذور می‌دارد اگر تا این حد از این اخبار تأثیر می‌پذیرد.

روز ۲۵ ژوئیه ۱۹۱۸، به لوییز کائوتسکی توضیح می‌دهد: «من از برای هر آنچه برایم پیش می‌آید از شهادت برخوردارم، اما دیگر برای تحمل رنج دیگری نیرو ندارم».

لویز هم می‌گوید که «اسیر دلمشغولیه‌ها می‌باشد... آدمی به یکباره در سکوت قبرستانی که پشت این شبکه‌های توری حاکم است بیدار می‌شود، با این اعتقاد راسخ که به این یا آن کسی که بیش از همه دوستش می‌دارد، آسیبی رسیده است...»

و چون این احتیاطها به عمل می‌آید، او سرانجام می‌تواند آنچه را که دلمشغولش می‌سازد بر زبان آورد: «پس، امروز صبح به ناگهان این احساس را داشتم که خود را به عمد دچار توهم می‌سازم. چه خویش را با این ایده تسلی می‌دهم که همچنان یک زندگی انسانی عادی را به پیش می‌برم، و حال آنکه همه جا، در گرداگرد من، جزو پایان جهان فرمان می‌راند. شاید به ویژه خبر ۲۰۰ اعدام گروگانان مسکو، که دیروز در روزنامه خوانده‌ام، باشد که مرا بدین‌گونه تحت تأثیر قرار داده است».

توضیح آن که بلشویکها دوست سوسیالیست انقلابی - رقبایشان - را، به دنبال یک اقدام به خیزش در مسکو به تاریخ ۷ و ۸ ژوئیه ۱۹۱۸ اعدام کرده بودند.

رزا در این نامه خصوصی به این تشویش، که از هیجان و تأثر رنگ گرفته است، اقرار می‌کند. او، در جزوه‌ای که در تمام طول تابستان ۱۹۱۸، به رشته تحریر در می‌آورد، این تشویش را به عقل و منطق می‌آراید.

شکوه‌هایی که او از بلشویکها به عمل می‌آورد در چهارچوب درک کلی از انقلاب قرار دارند. این توده‌ها هستند که انقلاب را، آن زمان که می‌خواهند انجام می‌دهند؛ و از همین روست که انقلاب «فوری» که به توسط این نیروهای ژرف به ثمر رسیده است، رویدادی عمده می‌باشد.

انقلاب نوامبر ۱۹۱۷، هر چقدر هم که اهمیت داشته باشد، جز یک ستیزه جویی قهرمانانه نیست که بلشویکها به راه انداخته‌اند.

اینان در موقعیتی قرار گرفته‌اند که تنها می‌توانند طریق ناپسند را در پیش گیرند، این طریق هرچه می‌خواهد باشد! پس دیگر نمی‌توان در قبال سرنوشت انقلاب لنینیستی بدبین بود!

رزا می‌نویسد: «آنک منطق کاذب موقعیت عینی: هر حزب سوسیالیستی که امروزه در روسیه به قدرت می‌رسد محکوم است که یک تاکتیک نادرست را بپذیرد تا هر زمان که بخش عمده ارتش پروتلاریای بین‌المللی، که این حزب جزئی از آنست، با آن نقض عهد نماید». از نظر رزا، در تنها یک کشور، انقلاب پیروزمند ممکن نیست.

اما او در نقد انقلاب روس تا آنجا پیش می‌رفت که رفقای اسپارتاکیست خودش او را سانسور می‌کردند. و چون سرسختی به خرج می‌داد، پاول لوی سفری به برسلاو کرد تا رزا را متقاعد سازد که متن خویش را منتشر نماید. می‌توان تصور کرد بحث طولانی در زندان میان کسی را که از تشخیص خود مطمئن است و می‌خواهد آن را اعلام نماید، و کسی که درگیر - زیرا که آزاد - در زندگی سیاسی، تلاش می‌کند که او را از این کار متصرف نماید؛ استدلال این یکی اینست که دشمنان آنها، از این تحلیلهای بی‌رحمانه، علیه جنبش انقلابی بهره برداری خواهند کرد.

سرانجام، رزا، که هرگز خاموشی نگزیده بود، تسلیم گردید. لوی او را متقاعد کرده بود که این متنها را علنی نسازد. اما رزا آنها را به لوی حواله می‌کرد؛ او

می گفت: «من این جزوه را برای شما می نویسم، و اگر تنها شما را هم قانع نمایم، کار من بی ثمر نخواهد بود».

این جزوه پیرامون انقلاب روسیه (که نخستین بار در سال ۱۹۲۲، در اثر توجهات پاول لوی، منتشر گردید) یک متن کوتاه است که در یک دفتر تکالیف مدرسه نوشته شده است: سی و هفت صفحه با مداد و هفتاد و یک صفحه با مرکب به رشته تحریر در آمده اند.

اما این متن، در زیر ظواهر ساده و پیش پا افتاده اش، آتشی است که رزا برپا کرده است.

البته او به لین و تروتسکی ادای احترام می کند. «آنان نخستین کسانی هستند که راه را گشوده اند و در رأس پرولتاریای جهانی سر مشق داده اند... آنان نخستین کسانی هستند که می توانند فریاد برآورند: من جرأت کرده ام! اما، به دنبال این گفته ها - ادای احترام به بی پروایی و اراده -، آنگاه، نقدها همچون باران می بارند، بی آنکه تقریباً هیچ چیز را معاف بدارند.

اصلاحات ارضی لین (زمین برای دهقانان) یک خطاست: «این کار یک فشر جدید و قدرتمند از دشمنان سوسیالیسم را در روستا ایجاد کرده است».

سیاست تعیین سرنوشت مردمان به توسط خودشان (خودمختاری) «شدیدترین خطر برای سوسیالیسم بین المللی است» (به خوبی می دانیم که رزا تا چه حد نسبت به ایده «ملت» انعطاف ناپذیر بود). حق مردمان برای این که اختیارشان در دست خودشان باشد، یک «عبارت تو خالی» بیش نیست. این حقی است «که بلشویکها ممکنست به چندین طریق به مشکلات آن گرفتار آیند».

این که رزا نیند که این خواست استقلال تا کجا برای مردمان یک واقعیت ملموس است، و این که خود تا کجا به ایده اترناسیونال دلبسته می ماند - همچنان که در گذشته به هنگام مخالفت با سوسیالیستهای لهستانی چنین بود - جای

شگفتی ندارد.

رزا، در این زمینه، یک دید نظری و مجرد از تاریخ مردمان دارد و همچون بسیاری از مارکسیستها، نیروی احساس ملی را تشخیص نمی‌دهد، و تنها انحرافات خطرناک آن را که جنگ ترسیم کرده است به درستی ارزیابی می‌نماید. در نظر رزا، ملت یک «حفره سیاه» است. [گودالی که همه چیز را در کام خود فرو می‌برد و هیچ چیز را بیرون نمی‌دهد.]

او آشکار می‌سازد که تاکیچا یک روشنفکر جهان وطن (این واژه هیچگونه بار معنای زشتی دربر ندارد) و اترناسیونالیست است، کسی که نمی‌بیند که افراد در یک فرهنگ، یک تاریخ، یک زبان، مکانهای خاص، و به طور خلاصه یک ملت، ریشه می‌گیرند.

با این همه، رزا، تندو تیزترین (هشدار دهنده‌ترین) نقد خویش از انقلاب را در مورد دموکراسی به بیان در می‌آورد. در این نکته، رزا هرگز تغییری نکرده است.

او طرفدار مباحثه است، طرفدار رو در روی ایده‌ها. او به فضیلت تحلیلها و خرد برای «هدایت» و آموزش «توده‌ها» باور دارد. انقلاب بلشویکی چند ماهی بیش ندارد، و هیچ نشده، نشانه‌های نگران‌کننده‌ای از خود بروز می‌دهد. بلشویکها مجلس مؤسسانی را که فراخوانده بودند منحل ساخته‌اند، چرا که مخالف آنها بود. آنان حق رأی را بر حسب تعلق انتخابگران به این یا آن گروه اجتماعی محدود کرده‌اند.

از این نقطه نظر، رزا روشنفکری است که زندگیش، به تمامی، در کشورهای بی که در آنها آرای عمومی درکنار است جریان داشته است. او به آزادی عشق می‌ورزد و به نقش تعیین‌کننده آن باور دارد.

او می‌نویسد: «آزادی، تنها برای طرفداران حکومت، تنها برای اعضای حزب، هر چقدر هم که تعدادشان زیاد باشد، آزادی نیست. آزادی، دست‌کم، آزادی

کسی است که دیگرگونه می‌اندیشد». او ادامه می‌دهد که «لین، در کاربرد وسایل، کاملاً به خطا می‌رود. فرمانها، قدرت دیکتاتور منشانه بازرسان کارخانه‌ها، مجازاتهای سخت و شدید، ترور و وحشت، مسکنهایی بیش نیستند. تنها طریقی که به یک نوزایی می‌انجامد، همانا مکتب زندگی عمومی است، یک دموکراسی بسیار گسترده و بی‌کمترین محدودیت، افکار و آرای عمومی. به راستی که این وحشت است که اخلاق را تباہ می‌سازد».

او بازم دورتر می‌رفت تا نشان دهد که، بدون این آزادی، چگونه «بیحسی و درماندگی، به ناچار، زندگی در شوراها را فرا می‌گیرد». «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی مطبوعات و آزادی گردهمایی نامحدود، بدون برخورد آزاد عقاید، زندگی در تمامی نهادهای عمومی می‌پژمرد و زمینگیر می‌شود، و دیوانسالاری تنها عنصر فعال باقی می‌ماند...»

در انتهای این فرآیند، جز ابراز احساسات فرمایشی، جز اتفاق آراء، وجود ندارد، «پس، در عمق، یک حکومت صنفی و فرقه‌ای، که قطعاً یک دیکتاتوری است، اما نه دیکتاتوری پرولتاریا، که دیکتاتوری یک مشت سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به معنای بورژوایی آن... و بازم بدتر از آن، چنین حالتی از امور ضرورتاً طفیانی از وحشیگری را در زندگی عمومی ایجاد می‌کند».

در تابستان ۱۹۱۸، همه چیز پیرامون دیوانسالاری، پیرامون دیکتاتوری، و پیرامون «وحشتی که باعث انحطاط اخلاقی می‌گردد» گفته شده بود. و برای این که از اعماق زندان بر سلاوه این گونه به مسائل نگرسته شود، یک درک و دریافت استثنایی از زندگی اجتماعی و سیاسی، یک اقتضای عظیم اخلاقی و نیز، خیلی ساده، شهادت لازم بود.

شور و شوق، ایمان و همبستگی، حقشناسی از نیروی این بلشویک‌هایی که «جرات» کرده بودند، هیچگونه مستی و خللی در روشن‌بینی رزا ایجاد نمی‌کرد. او دور را می‌دید. و شاید، در سرچشمه این نگاه انتقادی و روشن، هیجان و

احساس وجود داشت! خشم و غیظ علیه بی‌رحمی و خشونت («وحشیگری»)، اعدام مخالفان - این دوستان گروگانی که یک روز ژوئیه در مسکو کشته شدند. با این وجود، رویدادها به دنبال یکدیگر می‌آمدند و رزا، در زندان برسلاو، ناشکیبا بود. آیا او قرار بود بازهم محبوس بماند، در حالی که آلمان پای تا سر به لرزه در آمده بود؟

او پیش از هرزمان دیگر تحت فشار بود. او می‌دانست که فرمانده کل آلمانی، در روز ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۸، به حکومت خاطر نشان کرده بود که می‌بایست به فوریت خواهان متارکه جنگ شد، والا ارتش متلاشی می‌گردد.

محافل محافظه کار، چیره دست و هوشیار، آگاه از داده‌های جدید و دست اندرکار، آرزو داشتند که رهبران حزب سوسیال دموکرات وارد دولت گردند. نمایندگان انقلابی کارخانه‌ها و سوسیالیستهای حزب سوسیال دموکرات مستقل تماسهایی با آنان برقرار نمودند.

روز دوم اکتبر، شاهزاده ماکس دُباده دولتی تشکیل داد که دو وزیر از حزب سوسیال دموکرات، ابرت و شایدمان، را دربر می‌گرفت.

در روزهایی که در پی می‌آیند (از ۳۰ اکتبر تا ۸ نوامبر)، نخستین متارکه‌ها امضا می‌گردند (باترکیه، میان اتریش و ایتالیا). ملوانان در کیل سر به شورش بر می‌دارند و تظاهراتی در اشتوتگارت برپا می‌شوند. در چند ایالت آلمان برای زندانیان سیاسی اعلام عفو می‌گردد. و روز ۲۳ اکتبر ۱۹۱۸، کارل لیب‌کنشت آزاد می‌شود.

رزا جانش به لب رسیده است.

او روز دهم اکتبر به ماتیلد یاکوب می‌نویسد: «در حال حاضر در هوا چنان کشتی هست که، در انتظار لحظه قریب الوقوع خروج از اینجا، تقریباً دیگر آرام و شکیبی ندارم تا نامه بنویسم». یک هفته بعد - روز ۱۸ اکتبر - به «سونیچکای دلبنده» می‌نویسد که نامه‌ای به صدراعظم رایش فرستاده، اما جوابی به دستش

نرسیده است. او می‌گوید که دیگر نمی‌تواند بپذیرد که دیدارهایش تحت نظر صورت گیرند.

او توضیح می‌دهد: «من در طی سالها باشکيبایی بسیار همه چیز را تحمل کرده‌ام، و در اوضاع و احوال دیگر، می‌توانستم سالهای دیگری را هم کاملاً صبور بمانم. اما، اینک که در وضعیت تغییری کلی پدید آمده است، در روانشناسی من نیز شکافی موجود است».

او در زندان خویش می‌چرخد، از پا درآمده، هیجان زده، بی‌آنکه چندان قادر باشد هیجانات و احساسات خود را مهار نماید.

در بیرون، یک موج انقلابی دامن گستر می‌شود و نخستین شوراها کارگران و سربازان ایجاد می‌گردند.

در حالی که زندانیان محکوم را آزاد می‌کردند، آیا او را فراموش کرده بودند؟ از آن رو که فقط در حال بازداشت احتیاطی بود؟

روز ۷ نوامبر - یک سال پس از انقلاب بلشویکی - حزب سوسیال دموکرات متارکه جنگ و کناره‌گیری امپراتور را طلب نمود.

و رزا همچنان در زندان در سکوت قبرستانی می‌خوابید و به صدای پای نگهبانان گوش فرا می‌داد. چگونه به خواب رود؟

روز بعد، ۸ نوامبر ۱۹۱۸، روز برحسب عادت پیش رفت، و سپس، در ساعت ده شب، غفلتاً، مدیر زندان به او خبر داد که آزاد است.

بخش هفتم

«من با کلوله‌ای از

ضد انقلاب به دنیای دیگر فرستاده خواهم شد»

(۸ نوامبر ۱۹۱۸-۱۵ ژانویه ۱۹۱۹)

«این زندگی که در اینجا می گذرانم، یک دوزخ راستین است!»

(۸ نوامبر ۱۹۱۸ - اول ژانویه ۱۹۱۹)

او برون در است، در زندگی حقیقی، گویی که مست است. او در میان آدمهایی که چهره‌ها و نامشان را نمی شناسد، اما از او پرس و جو می کنند و بر او لبخند می زنند، گام برمی دارد.

او حرف آنها را قطع می کند و با آنان با لحنی آمرانه، و با صدایی خشن، سخن می گوید؛ باید تلفن بزند، باید تلگراف بزند. رفقای مسئول کجا هستند؟

او را به مقرّ سندیکای حمل و نقل هدایت کردند و آنجا، در ازدحام آدمهایی که گرداگرد او فشار می آوردند، با کلماتی مختصر، به مسئول سوسیالیست برسلاو - پاول لویه - نوشت: «من در دفاتر مربوط به کارگران حمل و نقل، در روس پلاتس، شماره ۲۳، هستم. شما می توانید بیایید مرا در هر ساعتی، امشب یا فردا صبح پیش از گردهمایی، ببینید. مطلقاً ضروری است که ما پیش از گردهمایی به توافق برسیم». او بر کلماتی تأکید ورزیده، و فقط حرف اول نامش را امضا نموده است: ر.

همه چیز، در این چند سطر، بیانگر شتابی است که او را فراگرفته است، از همان زمان که دروازه زندان برسلاو پشت سر او باز بسته است. تو گویی، از همین

نخستین گام در آزادی، او به دویدن آغاز کرده است تا وقت هدر رفته را جبران نماید، و با یک وضعیت انقلابی هماهنگ گردد و شاید نیز از این رو که وی دیگر نمی‌خواهد، دیگر نمی‌تواند به خودش بیندیشد، به همان گونه که در طی همه این سالهای زندان عمل کرده است. (در این ۸ نوامبر ۱۹۱۸، شب هنگام، سوسیالیستهای منطقه برلین در پایتخت گرد می‌آیند، زیرا که خیزش به منظور درخواست کناره‌گیری ویلهلم دوم برای روز بعد، نهم نوامبر، تعیین شده است). دیگر زمان آن نیست که از خود پرسد آیا از جمعیت هراس دارد، آیا هنوز می‌تواند در برابر مردم حرف بزند.

جمعیت در محل، پیرامون رزا، فشار می‌آورد. برای او از رویدادها حکایت می‌کنند. می‌خواهند نقطه نظرش را بشنوند. شبانگاه است، اما او را رها نمی‌کنند. از پیش، برای فردا صبح، ۹ نوامبر، قرار تجمعی در میدان کاتدرال را گذاشته‌اند.

پس چرخ دنده‌های زندگی عمومی و مسئولیتها چرخیدن آغاز نموده‌اند، سریعتر از آنچه تاکنون کرده‌اند. و رزا به جانب آن شتافته است، گویی که می‌خواهد در کام آن فرو رود. چرا که این موقعیت، و این توده‌هایی که ظاهراً تکان می‌خورند، تلافی ماه اوت ۱۹۱۴ است. چگونه تواند در اینجا نقش خود را ایفا نماید؟ او پس از این انزوای طولانی زندان تشنه عمل است.

و شاید، به مکاشفه، در می‌یابد که بر او بایسته است که هر لحظه را، هر رویداد را، به صورت فشرده زندگی کند، چرا که این بُرهِه، آشکارا، استثنایی است، چرا که جو، همچون روزهای توفانی، سنگین است، اما نیز از آن رو که او دیگر نباید هیچ چیز زندگی را از دست بدهد، هیچ چیز، زیرا که پایان کار نزدیک است.

پایان کار؟ بی‌تردید، انفجار انقلابی، همچون آنچه در روسیه پدید آمده است. انفجار زندگی خودش، آنچه به معنای یک «برون رفت» است: مرگ.

در این شبانگاه ۸ نوامبر، در همان حال که، با چمدانش بنهاده در کنار، گوش

فرا می دهد و با شور و حال پاسخ می گوید، یا اینکه، خسته، چشمانش را یک دم می بندد، و سپس گفت و گو را از سر می گیرد، نمی داند که حتی ده هفته دیگر زنده نخواهد بود، به زحمت شصت و هفت روز.
او نمی داند؟

و اگر او، در اعماق خویش، این پیش - احساس را داشته باشد که پایان کار نزدیک است، که گرداگرد وجود او، همچون قطعه نهایی یک سمفونی، همه چیز گرد می آید، که لازم خواهد شد موسیقی متوقف شود و خاموشی فرارسد، چه؟ و اگر او مکاشفه ای نسبت به مرگ قریب الوقوع خویش داشته باشد، چه؟ ده روز بعد، او ناچار خواهد شد به زوجی از رفقاییش که مرگ پسرشان در جبهه را به او خبر می دهند پاسخ گوید؛ او «پاکت سیاه ترسناک» را در برابر خود قرار داده است؛ میل دارد «دندان قروچه نماید»، و بس که «از این ضربه، وحشت» احساس می کند، «اشکها مانع نوشتن از می گردند»؛ در همین حال، پس از یک جمله قرار دادی درباره این که نباید «گذاشت اندوه خردمان سازد»، خواهد گفت: «تنها چیزی که مرا تسلا می دهد این اندیشه تلخ است که شاید من هم به نوبه خود، با گلوله ای از ضد انقلاب به دنیای دیگر فرستاده خواهم شد، ضد انقلابی که همه جا در کمین است».

در اینجا هر کلمه اهمیت دارد.

مرگ تسلائی برای بدبختیها و بی رحمی زمانه است. مرگ در پیکار یک انتظار است، یک اندیشه تلخ، توگویی که وحشیگری بسیار، بی عدالتی بیش از اندازه ایجاب می کنند که در یک لحظه این همه برای رزا خاتمه یابد، چراکه، همان طور که او در آستانه خروج از زندان گفته بود: «... تحمل رنج دیگری...؟ برای این کار، دیگر نه تیرو و نه شهامت دارم».

او فرسوده است. او به پایان کار رسیده است.

و شاید او امیدوار است که سرانجام مرگ به دست دشمن فرا برسد، و بدین

شیوه، او با تمامی قربانیان بی‌گناه همبسته گردد، و دست آخر تسلا یابد و آرام شود.

و شاید او، بیش از پیش نفس زنان، پیش از پیش سریع، می‌دود، به جانب این تسلائی که می‌داند به زودی فرا خواهد رسید. سرانجام.

او در برابر جمعیت برسلاو که میدان را پر می‌کرد، رشته سخن را در دست گرفت، در حالی که اشتیاق بر می‌انگیخت و لحنی را که می‌بایست می‌یافت؛ او، یقیناً، هیجان زده بود، اما این همان چیزی نبود که رویدادها می‌طلبدند؟

در این ۹ نوامبر ۱۹۱۸، اِبرت، سوسیال دموکرات، مخالف اکثریتی قدیمی او در SPD، صدراعظم رایش می‌شد. در حالی که انقلاب در برلین دامن‌گستر می‌گشت، او - با حمایت ژنرال گرونر، که فرمانده ستاد کل شده بود - کناره‌گیری ویلهلم دوم را به دست آورد. فرمانروا به هلند گریخت.

به فاصله چند ساعت، شایدمان، سوسیالیست دیگر، نزدیک به ابرت، از بالکون مجلس ملی، اعلام جمهوری نمود و، در یک کیلومتری آنجا، از بالکون قصر سلطنتی هوهنتسولرن رها شده، کارل لیب‌کنشت، پیدایش جمهوری سوسیالیستی را ندا در داد.

در ظرف چند ساعت، آلمان چهره خود را تغییر داده بود. یک سوسیالیست صدراعظم یک جمهوری شده بود و رقیب وی، از همان ساعات نخست، نه یک محافظه‌کار یا یک نظامی، که یک اسپارتاکیست بود، که از حدود پانزده روز پیش از زندان بیرون آمده بود.

در همان حال که رزا لوگزامبورگ از بالکون شهرداری برسلاو سخن می‌گفت، مسئله آلمان در این پایان سال ۱۹۱۸، این‌گونه مطرح می‌گردید: سوسیال دموکراتها قدرت سیاسی رسمی و نمایندگان نظم قانونی می‌شدند (قرار بود که یک مجلس مؤسسان منتخب به تاریخ ۱۹ ژانویه ۱۹۱۹، تغییر رژیم را تأیید نماید و نهادهای جدید را برپا کند) و چپ سوسیالیستی (حزب سوسیال دموکرات

مستقل -USPD- که در درون آنها اسپارتاکیستها تلاش می‌کردند تا یک گروه پرنفوذ را تشکیل دهند) به صورت اپوزیسیون در می‌آمد. و این یکی‌ها - سوسیالیستهای SPD - و آن دیگران - سوسیالیستهای USPD و اسپارتاکیستها - وانمود می‌کردند که به نام توده‌های درحال انقلاب عمل می‌نمایند.

از این انقلاب ۹ نوامبر، جمهوری زاده می‌شد. این یکی‌ها می‌گفتند که همین کافیت. شایدمان فریاد زد: «زننده باد جمهوری آلمان!».

آن دیگران خواستشان این بود که باید دورتر رفت، خیلی دورتر. لیب‌کنشت اعلام کرده بود: «زننده باد جمهوری سوسیالیستی آلمان». و در برسلاو، رزا لوگزامبورگ نیز برای انقلاب سوسیالیستی ابراز احساسات به بار می‌آورد.

اما، در این چشم انداز سیاسی آلمان، یک مجسمه فرمانده کل وجود دارد. در تلگرامی که، به تاریخ ۱۰ نوامبر، از سوی ژنرال کل هیندنبورگ، با عنوان محرمانه، به فرماندهان واحدهای بزرگ ارسال می‌شود، می‌خوانیم: «می‌توان به اطلاع رساند که فرماندهی عالی در صدد است که با صدراعظم ابرت، رئیس حزب سوسیال دموکرات میانه رو، مشترکاً گام بردارد تا از گسترش بلشویسم تروریستی در آلمان جلوگیری به عمل آید».

و از نظر او، اسپارتاکیستها، و رزا لوگزامبورگ، یهودی، عضو حزب کارگری سوسیال دموکرات روس و دوست لنین، همان «بلشویکهای آلمان هستند. قطعاً ارتش، به همان گونه که در روسیه پیش آمده است، می‌تواند به اردوگاه انقلابی متمایل شود، یا اینکه، خیلی ساده، تجزیه گردد.

آیا هیچ نشده ملوانان را ندیده‌اند که در کیل پرچم سرخ برمی‌افرازند؟ آیا ندیده‌اند که شوراها، سربازان در برخی واحدها تشکیل می‌گردند؟ اما درسهای یک انقلاب به کار همه می‌آیند.

و هیندنبورگ در همان تلگرام تصریح می‌کند: «از همان زمان که جنبش متمایل به تشکیل شوراها، سربازان به ارتش جبهه دست یافته است، و از همان زمان که

آن را نمی‌توان به زور از حرکت بازداشت، تا آنجا که به نظر من می‌آید، ضروری است که افسران جنبش را در اختیار گیرند.

«بدین منظور، شایسته است که در تمامی گروه‌ها، آتشبارها و واحدهای سواره نظام، شوراهایی از مردان قابل اعتماد تشکیل گردند.»

اینها درجه داران و سربازانی خواهند بود که عمیقاً از سالهای جنگ نشاندار هستند و متقاعد شده‌اند که شکست ناشی از «ضربه خنجری در پشت» است که این «سوسیالیستها»، این «یهودیان بیگانه» بر مردم آلمان وارد آورده‌اند. و رزا همه این داغها را بر چهره دارد.

این «مردان قابل اعتماد» تصمیم دارند که همه تلاش خود را به کار برند تا ارتش و آلمان تجزیه نگردند. اینان، پس از چهار مسالی که درون اونیفورم به سربرده‌اند، محیط دیگری جز ارتش و میهن دیگری جز میهن مردان مسلح ندارند. اینان قهرمانانی هستند و خود را چنین تصور می‌کنند؛ اینان خود را «مردود و مطرود» حس می‌نمایند.

این افراد از این «دشمنان داخلی» که آنان را از افتخار و پیروزی محروم کرده‌اند تلخکامی و کینه در دل دارند.

آدولف هیتلر، در ۱۹۱۹، یکی از این مردان است. یک ناشناس در میان جمعیت آنانی که از اسپارتاکیستها، و پس از رزا لوگزامبورگ، نفرت دارند.

اینان تشکل خواهند یافت و *Freikorps* (رسته‌های آزاد) را تشکیل خواهند داد، کاملاً مصمم که نگذارند آلمان مسیر روسیه را در پیش گیرد.

روز ۱۰ نوامبر، رزا در قطار برلین حضور داشت؛ این قطار مملو از سربازانی بود که به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

اوبه ماتیلد یا کوپ تلفن زده بود، اما ماتیلد سوار بر ماشین، در راه برسلاو بود تا رزا را به برلین ببرد. لئوبوگیشس، که روز ۹ نوامبر از زندان آزاد شده بود، خواسته بود رزا را از یک سفر طولانی در یک راهرو قطار بخزده، و نشسته بر

چمدانش، معاف سازد.

پس این دو یکدیگر را گم کرده بودند و رزا، ۱۰ نوامبر، دیروقت، به برلین رسید، خیلی دیرتر از آن که بتواند به سیرک بوش، نزدیک ایستگاه فریدریش اشتراسه، در مرکز برلین، برود.

در آنجا یک مجمع عمومی از نمایندگان شوراهای برلین تشکیل شده بود تا دولت موقت را انتخاب نماید.

تالار از کارگران و سربازان مسلح پر بود. اِبرت و هازه - یکی از رهبران حزب سوسیال دموکرات مستقل - با ابراز احساسات جمع رویرو می شوند؛ اینان واژه‌های انقلاب را به کار می‌برند، تا بگویند که انقلاب رخ داده است، باید آن را تثبیت کرد و وحدت سوسیالیستها، تمامی سوسیالیستها، ضروری است. اینان مورد تشویق قرار گرفتند.

سپس لیب‌کنشت به سخنرانی پرداخت؛ او با صدای محکمی فریاد برآورد: «من ناچارم بر آتش تیز اشتیاق شما آب سرد سخن خویش را بریزم. ضد انقلاب، هیچ نشده، در حال پیشروی و تلاش است!» و در این حال چون به ابرت حمله می‌کند، حرفش را قطع می‌نمایند و او را هو می‌کنند.

وقتی که او این کلمات کوبنده را بر زبان می‌آورد: «دشمنان انقلاب با ناپکاری و به خاطر هدفهای خاص خویش از تشکلات سربازان بهره برداری می‌کنند»، هیاهویی طولانی به پا می‌کند.

او می‌گوید: «چقدر برای شما ناخوش آیند است که بیایم و نقشه‌هایتان را برهم زنم؛ اما حتی اگر مرا بکشید، آنچه را که ضروری می‌شمارم خواهم گفت. پیروزی انقلاب تنها در صورتی ممکن خواهد بود که به مرحله انقلاب اجتماعی گذر نماید». جمعیت کف می‌زند، مخالفت می‌کند، فریاد می‌کشد.

شش کمیسر مردم - دولت - انتخاب خواهند شد. سه نفر از آنها سوسیالیستهای SPD (واژه جمله ابرت و شایدمان) هستند، و سه تای دیگر به USPD تعلق دارند (واژه آن جمله، هوگو هازه).

یک کمیته اجرایی شوراهای کارگران و سربازان، ارگانی است که، نظراً، حکومت شش کمیسر را کنترل می‌کند.

لیپ‌کنشت از شرکت در این حکومت سرباز زده است. در شامگاه ۱۰ نوامبر ۱۹۱۹، زمانی که رزا لوگزامبورگ، پس از همه این سالهای زندان، در برلین پیاده می‌شود، رابطه قوا، به همین زودی، برقرار گشته است.

اسپارتاکیستها در اقلیت و منزوی هستند. در درون حزبی که اینان عضو آن می‌باشند - USPD - یک جناح راست - هوگو هازه، کائوتسکی - کاملاً تصمیم گرفته است که با ابرت هدف مشترکی را به پیش برد، اگر این کار برای جلوگیری از درافتادن جمهوری آلمان در دامان بلشویسم ضرورت داشته باشد.

بخش عمده افکار عمومی بر آنست که آنچه به دست آمده باید تثبیت گردد: جمهوری، و به زودی اصلاحات مهم (روز - کار هشت ساعته؛ لغو مقررات قدیمی فتودالی که بر دوش دهقانان و کارگران کشاورزی سنگینی می‌کردند، و غیره. محافظه کاران و محافل کارفرمایی این امتیازات را داده‌اند تا وضعیت انقلابی را خنثی نمایند.

این اکثریت به وحدت سوسیالیستها نظر مساعد دارد، و این موضوعی است که SPD ابرت، به گونه‌ای خستگی ناپذیر، مطرح می‌سازد. او می‌خواهد که، پس از چهار سال جنگ، به آرامش و به صلح بازگردد.

اما اسپارتاکیستها به افکار عمومی پیشنهاد می‌کنند که خود را در دامان ناشناخته بیندازند. یا بدتر از آن، به گفته مخالفان آنها، در دامان بلشویکها. و همه می‌دانند که این انقلابیون چیستند و کیستند - این را اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌ها توضیح می‌دهند - : سران آنها، این «زن یهودی بیگانه»، رزا لوگزامبورگ، این یهودی پاول لوی و این یهودی لثریوگیس هستند.

یک اعلامیه توضیح می‌دهد: می‌دانید که یک بلشویک چیست؟ یک

بلشویک آدمی است که انقلاب می‌خواهد، اما نه همچون ما برای این که یک نظم جدید، بهتر از نظم قدیم، ایجاد نماید، بلکه انقلاب برای انقلاب؛ آدمی است که، با خواست غنی شدن از غارت، همه چیز را نابود می‌سازد، خوب و بد را، تنها به شرط آن که بتواند از این امر در راه غارت بهره‌گیرد. برای او، تنها یک موجود به حساب می‌آید و این خود اوست. اگر رفیقش در کنار او از گرسنگی بمیرد، چه اتفاقی برایش می‌تواند بیفتد؟ او از ربودن آخرین لقمه نان او هم نخواهد گذشت. حتی اگر مزرعه تو بایر بماند، از دزدیدن اسب تو نخواهد گذشت تا آن را به بهایی اندک به دباغ بفروشد. اگر روستاها و شهرها ویران گردند، برای او چه اهمیتی دارد؟ هرچه ویرانی بیشتر باشد، آشننگی گسترده‌تر است؛ هرچه آشننگی گسترده‌تر باشد، اسپارتاکیست بیشتر می‌تواند بار خود را بیندود. این چیزی است که در روسیه پیش آمده است؛ این چیزی است که در مپهن ما پیش خواهد آمد، اگر بلشویکها دست بالا را یابند. رفقا، آیا می‌خواهید این را تحمل کنید؟

بدین ترتیب، از همان نیمه نوامبر ۱۹۱۸، مسئله نه میان «رژیم گذشته و جنگ»، از یک سو، و «انقلاب و صلح»، از سوی دیگر، بلکه میان یک «نظم جدید و بهتر، صلح» و «انقلاب، بی‌نظمی و جنگ داخلی» مطرح می‌شود، چه انقلاب اتفاق افتاده و جمهوری را ایجاد کرده است (و صلح را؛ متارکه جنگ، روز ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ امضا می‌شود).

معادله با آنچه در روسیه به نمایش درآمد بود، کاملاً تفاوت دارد، بی‌آنکه تمامی داده‌های دیگری را که آلمان را در برابر گسترش اسپارتاکیستها قرار می‌دهند به حساب آوریم: کشور پیشرفته، با ارتشی که عناصر مطمئن آن تشکل یافته‌اند - رسته‌های آزاد -، با سوسیالیستهایی که مصمم به مقابله به هر قیمت هستند (یعنی با به کارگیری زور، یعنی ارتش).

در چنین شرایطی، یک اقدام انقلابی «اسپارتاکیستی»، جز شکست حاصلی ندارد.

رزا، در شامگاه ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸، در برلین است. او از نظر سیاسی به آن اندازه موشکاف هست که بفهمد چه چیز بازی می شود و تاکنون چه بازی شده است.

او که از ابرت و شایدمان بیزار است، در هجدهم نوامبر می گوید: «تصویر انقلاب آلمان به بلوغ درونی موقعیت آلمان مربوط می شود. شایدمان - ابرت، حکومت ایده آل انقلاب آلمان در مرحله کثونی آن است». این بدان معناست که او، از همان نخستین روزها، از توهم به دور است.

وقتی که آنچه را که درباره اسپارتاکیستها می گویند می شنود، به خشم می آید. او تکرار می کند: «به یاد بیاورید که چگونه، چهار سال پیش، وقتی که جنگ اعلام گردید، حزب جنگ از طریق عمال خویش، موهوم ترین شایعات را پراکند... اما در پشت این داستانهای دیوانه وار آبرویافته و این دروغهای بیشرمانه، امر بسیار مهمی نهفته است، و آن این که همه اینها سازمان یافته است. کارزار تحریک و تهییج به طور سیستماتیک صورت می گیرد... آنچه از این حکایات کاملاً غیر واقعی طلب می کنند، اینست که یک جو دست پاچگی در میان خرده بورژواها ایجاد نمایند، افکار عمومی را آشفته سازند و کارگران و سربازان را بترسانند و منحرف کنند. می خواهند یک جو آشوب و بلوا به وجود آورند و، از جنبه سیاسی، خنجر در پشت جنبش اسپارتاکیستی فرو نمایند، پیش از آنی که این جنبش امکان آن را داشته باشد که سیاست و هدفهای خود را به توده های وسیع بشناساند».

بدبینی، روشن بینی، این احساس که یک دور سریع آغاز شده است و - بی آنکه رزا بگوید، گرچه در آنچه می نویسد بارز می باشد - او از هم اکنون بازنده و گمگشته است: آنک، آنچه رزا، از نخستین گامهایش در برلین، احساس می کند و بر زبان می آورد.

اما باید دوید، حتی اگر راه برون رفت از این دور سریع دانسته است. قرار بر

این است که تا به آخر بدود، تا به انتهای خط، تامرگ خودش، یعنی این تسلائی که او از این پایان کار انتظار دارد.

در این ۱۰ نوامبر، در برلین، دوستان قدیمش، پاول لوی و لئو یوگیشس، پذیرایشی می‌شوند؛ خطوط چهره گودرفته، موهای خاکستری و شانه‌های فرو افتاده آنها از خستگی‌شان حکایت می‌کنند.

اما اگر او بدین‌گونه در لئو فرسودگی ناشی از محنتها و آزمونها را کشف می‌کند، رفقاییش هم با اضطراب متوجه می‌شوند که زندان چقدر بر او اثر گذاشته است. او موهای سفید، پوست زرد و حلقه‌هایی زیر چشمان دارد. حتی اگر شکوه نمی‌کند، حدس می‌زنند که بیمار و فرسوده باشد. اما آیا زمان آنست که بر دردها و بر خستگی خود درنگ نماید؟

کوچه‌ها را رژه سربازان مسلح و کارگران زیر پا می‌گذارد. در نور کم فروغ ماه نوامبر، تظاهرات یکی پس از دیگری برگزار می‌شوند و پرچمهای سرخ بهم می‌سایند. همه چیز در حرکت است و هرچیز، به رغم تحلیلهای روشن بینانه و بدبینانه، هنوز به نظر ممکن می‌آید.

از نظر رزا، در هر صورت، باید به گونه‌ای عمل کرد که انگار آینده گشاده است. و آینده نمی‌تواند گشاده بماند. یابشود. مگر این که «توده‌ها» هدایت گردند. پس تبلیغات ضرورت دارد، و از همین شبانگاه دهم به یازدهم نوامبر ۱۹۱۸، رزا مسئول اداره نشریه اسپارتاکیستی دی رتته فاهنه (پرچم سرخ) می‌شود. اما هنوز لازم است که این نشریه امکان انتشار پیدا کند.

روز نهم نوامبر، نخستین شماره به واسطه ماشینهای چاپ برلینرلوکال آتسایگر (خبرنامه برلین) منتشر می‌گردد، اما روز یازدهم، در نشستی که در هتل اکسلیور برگزار می‌شود، رزا اطلاع می‌یابد که مالکان از تجویز بهره‌گیری از ماشینهایشان سر باز می‌زنند.

ایرت، به عنوان صدراعظم، از موضع مالکان چاپخانه حمایت به عمل می‌آورد (کینه‌های قدیمی در کارند، و بار تمامی مخالفت‌های سیاسی را بر دوش می‌کشند). و نشانه روشن‌گر و چشمگیر وضعیت افکار عمومی آن‌که کارگران چاپچی کارفرمایان خویش را تأیید می‌کنند.

رزا روانه چاپخانه می‌شود و با تمامی شور و شوق خویش با کارگران سخن می‌گوید. یک لحظه به نظر می‌آید که متقاعد شده باشند، اما بعد خود را جمع و جور می‌کنند. به تردید می‌افتند. می‌پذیرند که روزنامه را منتشر نمایند. اما سربازان مداخله می‌کنند، همه هیئت تحریریه رفته فاهنه را دستگیر می‌نمایند، و به زودی در اثر مداخله گروه‌های اسپارتاکیستی آزاد می‌سازند. جو موجود چنین است و هریک از این امور ضعف اسپارتاکیستها را مسجل می‌سازد.

رزا از سرسختی دست بر نمی‌دارد. او، علاوه بر روزنامه پرچم سرخ، انتشار یک هفته‌نامه، انترناسیونال، و نیز جزوه‌هایی برای زنان، سربازان و جوانان و انتشار یک مجله را در دستور کار قرار می‌دهد.

همه چیز مسلم می‌سازد که از نظر رزا، در این دوره، تبلیغات راهگشای شرایط است. می‌بایست تحلیلهای اسپارتاکیستها را شناساند. پس، روزنامه و فعالیت روزنامه‌نگاری، تمامی زندگی رزا را اشغال نمود؛ نوشتن، اداره کردن، نوشتن برای اعلام خطر، افشا، اقناع و اجتماع.

زندگی روزانه رزا، بدین گونه، فرساینده می‌شود، و به خود شکنی می‌گراید، توگویی که او تنها یک هدف دارد. و آن این‌که همه چیز را، همه نیروهایش را، به کار برد و تفویض نماید، نه فقط از آن رو که اوضاع و احوال چنین طلب می‌کند. که او باید بر رویدادها سنگینی نماید و در این دوره به تمامی به سربرد. بلکه نیز از آن رو که دیگر مابعدی وجود نخواهد داشت. پس می‌توان همه چیز را در نبرد ریخت.

اما او نمی‌خواهد که دیگران، که او مسئولیت اخلاقیشان را بر عهده دارد یا این

که ضعیفتر هستند، به وی پیوندند. از این روست که روز ۱۴ نوامبر، به کلارا زتکین، که وضع جسمانیش همچنان شکننده است، می‌نویسد: «من نمی‌توانم بار وجدانی آمدن تو به اینجا را بردوش جان حمل نمایم. من کاملاً مخالف سفر تو هستم».

در برلین خطرانی در کمین می‌باشند. سربازان - که به رسته‌های آزاد تعلق دارند - در همه جا پرسه می‌زنند. رزا توضیح می‌دهد: «هر دو یا سه روز، از منی رسمی، یک هشدار عاجل می‌رسد، حاکی از این که قاتلان ما را، کارل و مرا، زیر نظر دارند، به گونه‌ای که ما ناچاریم در خانه خویش نخواستیم، بلکه هر شامگاه در جای دیگری پناه بگیریم».

خستگی هست و تنش. «در نوعی از گرداب و شتاب به سر می‌برم که مرا از لحظه نخست گیج و گم می‌سازد». زیرا که رزا «به تحریریه زنجیر شده» است. می‌گوید: «هر روز تا نیمه شب در چاپخانه هستم تا بر صفحه بندی نیز نظارت نمایم؛ به علاوه، در این دوران آشفته، تنها در ساعت ده یا یازده شب است که ما فوریت‌ترین اطلاعات و اشارات را دریافت می‌کنیم؛ و اینها اقتضا می‌کنند که به فوریت واکنش نشان دهیم».

او بدین‌گونه است که با کلارا زتکین راز دل می‌گوید، به عنوان روزنامه‌نگار حرفه‌ای که مسئولیت یک روزنامه را بر عهده دارد؛ اما نیز می‌باید، همچون رهبر سیاسی، گردهم‌آییهای عمومی را تضمین نماید و رهبری جنبش اسپارتاکیست را جان و توان بدهد. این زندگی است که به حد نهایی خود می‌رسد.

روز ۲۹ نوامبر، باز هم به کلارا زتکین می‌نویسد: «کاش می‌دانستی تمام آنچه را که دارم تا برایت حکایت کنم و زندگی را که در اینجا می‌گذرانم - یک دوزخ راستین! نیمه شب گذشته، برای نخستین بار به خانه خود رفتم و فقط از این رو که هر دوی ما - کارل لیبکنشت و من - از تمامی هتل‌های محله رانده شده بودیم - اطراف پتسدامر پلاتس و ایستگاه آنهالت».

طبعاً، او وقت آن را ندارد که آن دسته از دوستانش را که مستقیماً به فعالیتش ربطی ندارند ببیند. او می‌گوید که از این که به خانه مهرینگ‌ها نرفته است سخت متأسف است. «اما از وقتی که در برلین از قطار پیاده شده‌ام، موفق نمی‌شوم که به خانه خود، در زودنده، پا بگذارم، بلکه در هتل زندگی می‌کنم. پس می‌توانید متوجه شوید که تلاطم اینجا تا چه حد مرا در کام خود فرو می‌برد.»

برای لوییز کائوتسکی، مسأله فرق می‌کند. این لوییز است که از هرگونه دیداری پرهیز می‌کند پس که مواضع سیاسی رزا به نظر او از مواضع کارل کائوتسکی دور می‌آید. لوییز می‌نویسد که رزا خود را در «جریان انقلابی» انداخته بود، «آنجا که برای من، به رغم تمام محبت و ستایشی که در حق او احساس می‌کردم، غیر ممکن بود که او را دنبال نمایم...». رزا را این رفتار جریحه دار می‌کرد.

«چندین بار، او به من رساند که نمی‌تواند بفهمد چرا به نزد او نمی‌شتایم. اما رنج این جدایی که اوضاع و احوال تحمیل می‌کرد برای من هرچه بوده باشد، باز هم محکم باقی ماندم و خود را دور نگاه داشتم، در حالی که از صمیم قلب لحظه‌ای را که ما را از نو باهم گرد آورد انتظار می‌کشیدم و فرا می‌خواندم.»

درست در همین ماههای نوامبر و دسامبر ۱۹۱۸، در جزو برلین زیر پای مردان مسلح بود که سرانجام نمایشنامه‌ای را انتظار می‌کشند که روز ۹ نوامبر، نوشتنش آغاز شده و در آمد خونین آن در واقع جنگ بوده است، یک دوران گسست، حتی در نزدیکترین دوستیها. این نیز به رزا این احساس را می‌دهد که به پایان کار رسیده است.

بعضیها همچون هانس دیفن باخ، نزدیکترین دوست، مرده‌اند. عده زیادی از دیگران نیز در خاک میدانهای نبرد مدفون شده‌اند. و دیگرانی، همچون لئو بوگیس، به مانند او، به انتهای مسیر خویش رسیده‌اند. آنها انقلاب را می‌خواستند. و انقلاب همین است.

این پایان سیر طولانی زندگی آنهاست. آیا اینان خواهند توانست قراتر از آن بروند و دور دیگری را آغاز نمایند؟ به هزار نشانه، با شیوه‌ای که او این هفته‌ها رابه سر می‌برد، با آنچه می‌نویسد، می‌توان فکر کرد که رزا چنین تصور و باوری ندارد. او گفته است که ضد انقلاب در کمین است تا او را بکشد. و این او را «تسلأ» می‌دهد.

با این وجود، زندگی می‌کند و انرژی پایان ناپذیری را به اثبات می‌رساند، گرچه این بدبینی تیره‌وتار را با خود دارد، این رؤیت یک پایان نزدیک، همچون یک اندیشه درونی، یک ذائقه درونی از تلخکامی و نومیدی که هر چیز را رنگ می‌زنند.

از سوی دیگر، او فرصت آن را ندارد که خود را به دست این اندیشه‌های تیره‌وتار بسپارد، و اطرافیان او، همچون خودش، درگیر عمل هستند، کاملاً تابع این ضرورت که در کوتاهترین مدت به رویدادها پاسخ گویند.

در طول این دوره، او بر لئو بویگیشس تکیه می‌کند، بی آن‌که نیاز داشته باشد که از او خواهشی کند یا او را ترغیب نماید.

لئو آنجاست، در یک دفتر کار کوچک، آرام، در حالی که رزمندگان، کارگران و ملوانان را، یک به یک، پذیرا می‌شود، به آنان گوش فرا می‌دهد و اراده‌اش را و چند اصل سازماندهی را به آنها القا می‌نماید؛ در همین حال، متوجه رزا هم هست، و او را در تحلیلهایش دنبال می‌کند، تابع اوست، مجری وفادار، که همه استعداد خویش را وقف اجرای رهنمودهای رزا می‌کند.

و در تمام طول این روزهای خشونت، حضور لئو در سایه رزا همچون برهانی بر یک وفاداری به سرآغاز زندگی مشترک آنها بود، برهانی بر پیوندی که بر همه چیز فائق آمده بود، بر کشمکشهای خصوصی، بر جدایی، بر تقابلهای کور عاطفی (لئو رزا را تعقیب کرده و تهدید نموده بود)، بر زندان و بر اتفاقات زندگی سیاسی، تا در این روزهای پایان ۱۹۱۸، خود را به مانند تفاهمی بر کرسی نشاند

که آن نیز تا پایان کار پیش می‌رفت.

در پرچم سرخ، رزا ماتیلدا یاکوب و فانی یسپرزکا را باز یافته بود. و پاول لوی هرگز دور نمی‌شد. آنان یک گروه کوچک از دوستان را تشکیل می‌دادند، که از یکدیگر مطمئن بودند، در هتلهایی در همسایگی زندگی می‌کردند، و آماده بودند که به محض آن که رویدادی پیش می‌آید یکدیگر را باز یابند. سپس، چون مالکان آنها را می‌رانند، باز هم می‌کوشیدند که نزدیک هم بمانند.

در ماه دسامبر، رزا تصمیم گرفت که به رغم مخاطرات سوء قصد یا بازداشت، در خانه خویش، در زودنده، بخواهد. او به این چهارچوب آشنا، به این بازگشت - دست کم - به نمای یک زندگی روزمره عادی، نیاز داشت.

ماتیلدا یاکوب حکایت می‌کند: «در این حال، من در خانه رزا سکونت داشتم و شب همه شب به دنبال او به ایستگاه می‌رفتم. او بیشتر اوقات بسیار خسته و درمانده باز می‌گشت، اما پس از آن که چیزی برای خوردن به او داده می‌شد، به سرعت تجدید قوا می‌کرد. یک فنجان کاکائو یا یک فنجان قهوه در این دوران چیزهای ارزشمندی بودند که به لطف سفارت روسیه و از طریق رفقایی در آنجا برایمان فراهم می‌گردیدند...».

گاهی، با یک زنگ تلفن، ماتیلدا باید به روزنامه برود، رزا را تا یک خانه امن همراهی کند. پاول لوی کمک می‌کند که کالسکه‌ای بیابند؛ رزا خواب آلود است و خطوط چهره‌اش گود افتاده‌اند.

ماتیلدا یاکوب باز هم حکایت می‌کند: «من یک بوقلمون بریان داشتم، که یک رفیق حزب برایمان فراهم کرده و مادرم آن را به چه خوبی آماده نموده بود. در کالسکه، رزا می‌گوید: "به من یک تکه بوقلمون بده، چقدر گرسنه‌ام. می‌دانم که لئو خواهد گفت که باید احساس مسئولیت کرد، اما فقط یک تکه کوچک به من بده."».

این زندگی است که هم با تمامی رویدادها در آمیخته و در قلب وقایع روز

جای گرفته است و هم، در عین حال، وجودی بریده از واقعیت‌های روزمره است، واقعیت‌هایی که «توده‌ها» در آنها به سر می‌برند.

البته، گاه به گاه، رزا در کوچه‌ها راه می‌رفت و پاول لوی او را به همراه لیب‌کنشت و رادک به یک قهوه‌خانه کارگری هدایت می‌کرد (رادک، به عنوان فرستاده لنین، مخفیانه به آلمان بازآمده بود، و رزا او را، به رغم داوری خشنی که در گذشته نسبت به او به عمل آورده بود، تحمل می‌نمود).

رزا به مکالمات گوش فرا می‌داد، به تجمعات فریدریش اشتراسه و اونتر دن لیندن نزدیک می‌شد. اما با این وجود، این تماس سریع و سطحی او را با احساسات آلمانیها، و از جمله سوسیالیستها، به راستی آشنا نمی‌ساخت. او پیشی از سیاست داشت که یا درگیر کشمکشها با سایر جریانهای سوسیالیستی بود و یا این که پیش یک تاریخدان بود.

او حق داشت یانه، در هر صورت، اصل کار این بود که، برای کسب نفوذ و نتایج، در وهله نخست درک گردد و صدایش به گوش دیگران برسد.

باری، خطابه‌ای که ایراد می‌کرد، طنین اندکی داشت. او به گونه‌ای خستگی ناپذیر علیه ابرت‌ها و شایدمان‌ها هشدار می‌داد. بیزاریه‌های قدیمی، عدم تفاهم‌های زننده و تمامی کینه‌ای که انباشته شده بود، با نیروی هرچه بیشتر، از دهان رزا خارج می‌شدند؛ کینه علیه کسانی که، روز ۴ اوت ۱۹۱۴، سوسیال‌دموکراسی را در جنگ درگیر کرده بودند، در حالی که رزا این سالها را در زندان به سر برده بود.

رزا، به این آلمانیهایی که پس از این همه محنتها آرزوی آرامش، بازگشت فراوانی، نظم و وحدت سوسیالیستها را داشتند (آنهايي که خود را در سوسیال دموکراسی باز می‌شناختند)، می‌گفت: «انقلاب تازه آغاز گشته است. جایی نه برای نغمه پیروزی خواندن، با توجه به آنچه انجام شده است، وجود دارد و نه برای تفاخر، به خاطر سرتنگونی دشمن؛ زیرا که ما کار اندکی انجام داده‌ایم و

دشمن سرنگون نشده است...».

او با تحقیر از سوسیالیستهای USPD، این «ناوابستگان»، کائوتسکی و هازه، سخن می‌گفت، در حالی که رفیق حزیشان بود. او دربارهٔ آنان می‌گفت: «یک خرگوش از امروز به فردا به شیر تغییر نمی‌یابد».

پس او، با سبک اعلامیه‌ای خود، با لحن هیجان زدهٔ سیر مقاله‌هایش، چه طلب می‌کرد؟

او وقتی که می‌گفت که «نمی‌توان یک انقلاب را از حرکت بازداشت»، ترس به دل‌های انداخت؛ زیرا که در پشت این جمله، می‌دیدند که بلشویکها و سیاست‌ترور آنها پیش می‌رود. و هر چقدر هم که او تلاش می‌کرد از همانندی با روسیه تبرا جوید، ابرت‌ها و کائوتسکی‌ها از او و از اسپارتاکیستها به عنوان مریدان لنین سخن می‌گفتند، از کسانی که می‌خواستند در اینجا، در آلمان، وحشت بلشویکی را اعمال نمایند.

او می‌کوشید به آنان پاسخ گوید: «این آقایان بورژوا، همگی انگلهای اقتصاد سرمایه‌داری، هستند که می‌لرزند و به وحشت آفرینی و هرج و مرج نیازی مبرم دارند». او از رسته‌های آزاد، و از پیوندهای میان ابرت‌ها و نوسکه‌ها با محافل نظامی یاد می‌کرد.

روز ۶ دسامبر، لشکریان دولتی مقر پرچم سرخ را اشغال کرده بودند، و تظاهرات اسپارتاکیستی که به دنبال آن صورت گرفته بود با آتش مسلسل روبرو گردید که سیزده کشته و سی‌زخمی بر جای گذاشت.

این کشتار خاویزی اشتراک‌نخستین علامتی بود که صعود به جانب رو در رویی مسلحانه را نشان می‌داد.

از ۸ دسامبر، کارگران مسلح از یک تظاهرات اسپارتاکیستی محافظت به عمل می‌آوردند، تظاهراتی که، به خاطر تعداد شرکت‌کنندگان، تکان دهنده است.

اما، روز ۱۰ دسامبر، ابرت به هنگامی گارد که به برلین وارد می‌شوند ادای احترام می‌کند. روز دوازدهم، رسته‌های آزاد، اندک اندک، در محلات مختلف

پایتخت ظاهر می شوند.

تا آخر دسامبر، بدین گونه، مراحل یکی پس از دیگری پیموده می شوند، و موقعیت را دشوار و ناگوار می سازند.

روزهای ۲۳ و ۲۴ دسامبر، ملوانان انقلابی، که در مارشال، اصطبلهای سلطنتی، سنگر گرفته اند، در برابر هجوم لشکریان دولتی مقاومت می کنند. یازده کشته در میان ملوانان و پنجاه و شش کشته در میان سربازان شمارش خواهد شد. روز ۲۵ دسامبر، در واکنش، گروههای اسپارتاکیست روزنامه دولتی SPD، به پیش، را اشغال می کنند. اردوگاهها صراحت می یابند. سوسیالیستهای مستقل حکومت را ترک می گویند. اسپارتاکیستها حزب سوسیالیستهای مستقل را رها می کنند و، به هنگام یک نشست که در «مجلس نمایندگان پروس» جریان می یابد، حزب کمونیست آلمان را بنیان می نهند، نامی که نه رزا و نه لئو بویگشر نمی خواستند، بلکه نام حزب سوسیالیست یا اتحادیه اسپارتاکیستها را ترجیح می دادند، اما نمایندگان این نام را به آنان تحمیل نمودند.

علت اینست که، در همان حال که آشکارا یک رو در رویی مسلحانه تدارک دیده می شود، نه تنها اسپارتاکیستها، به رغم موفقیت تظاهراتشان، منزوی و در اقلیت هستند، بلکه خود رزا ظاهراً شنوندگان کمی دارد. این تناقض اوست. و اضطراب و بدبینی باید گلویش را بفشارند، با این یقین نیز که پایان کار با مرگ خودش مهر و موم خواهد شد.

او شایدمان - ابرت را افشا می کند، کسانی که «در طی چهارسال، آنچه را که بزرگترین خونریزی تاریخ بشری را امکان پذیر ساخته، تأیید نموده اند»؛ او همچنین «محافظه کارانی را که بی مژه زدن یک میلیون و نیم از مردان و نوجوانان را به قتلگاه فرستاده اند» افشا می کند؛ اما «تمامی این آدمها صدایشان را کلفت می کنند تا به صورت دسته جمعی علیه "ترور" فریاد بزنند، ترور ادعایی که ظاهراً از سوی دیکتاتوری پرولتاریا بدان تهدید می شوند».

رزا بر آنان چنین می‌تازد: «باشد که این آقایان تاریخ خودشان را از نو بخوانند».

و با این وجود، این شایدمان - ابرت‌ها هستند که اعتماد «توده‌ها» را با خود دارند.

آنها هستند که موفق می‌شوند اصل انتخابات برای یک مجلس مؤسسان به تاریخ ۱۹ ژانویه را بقبولانند؛ و علیه این مجلس است که رزا و اسپارتاکیستها به پا می‌خیزند. آنها عقیده دارند که این شوراهای کارگران و سربازان هستند که بایستی توده را نمایندگی کنند. اما رأی‌گیری عمومی - که مورد ستایش رزا نیز بوده است - «توده‌ها» را بسی پیش از «شوراها» مجذوب خود می‌سازد.

وضعیت رزا در این دوره عجیب است، تناقضی که قادر به خروج از آن نیست. او، به واسطهٔ موضع‌گیریهایش در پرچم‌سرخ، به عنوان افراطی و پیرو روشهای روسی به دیده می‌آید. اما آنگاه که در برابر کنگرهٔ بنیانگذاری حزب کمونیست قرار می‌گیرد، برعکس، معتدلترین و بدبین‌ترین به نظر می‌رسد. وقتی که درخواست می‌کند که، چون اصل مجلس مؤسسان پذیرفته شده، اتحادیهٔ اسپارتاکیستها در انتخابات شرکت کنند، او را می‌گویند. نمایندگان این پیشنهاد رزا و رهبریشان را رد می‌کنند. رزا شکست می‌خورد، تا جایی که لئو یوگیشس حتی از پرهیز از تأسیس این حزب حرف می‌زند، در حالی که حزب کنگرهٔ بنیانگذارش را برگزار می‌کند!

علت اینست که کسانی که در کنار رزا یافت می‌شوند اقلیتی از آدمهای جوان هستند، بر آمده از جنگ، شورشی و ناشکیبا.

اینان به یک نسل جدید تعلق دارند. یوگیشس تنها نماینده در این کنگره بنیانگذاری است که بیش از پنجاه سال دارد. این مردان جوان، خشن، پویا و پر

تحرك هستند. آنان خواستار عمل، و بازهم عمل، می‌باشند.

رزا آنها را با نوشته‌هایش، با آنچه از زندگیش می‌دانند، اشباع و سرشار می‌کند، اما چون با آنان سخن می‌گوید با او مخالفت می‌ورزند، وقتی که می‌گوید: «رفقا، شما با افراطی‌گری خود کار خویش را بسیار آسان می‌سازید. خیز تند و تیز شما نباید جدیت و تأمل خونسردی را از یاد ما ببرد». آنها زمانی که رزا نسبت به تقلید از روسیه هشدارشان می‌دهد از وی پیروی نمی‌کنند. و رزا، در همان حال که در برابر جامعه و در برابر مخالفان، سخنگوی آنانست، می‌کوشد تا آنان را تعدیل نماید و در مجرای مناسب بیندازد.

مانند آنست که او، از جنبه عاطفی، نمی‌تواند از این «گردباد» که چنین مردان جوانی تجسم می‌بخشند دوری جوید، مانند آنست که او آماده است که همه مخاطرات را بپذیرد تا با آنان باشد، و حال آنکه، از جنبه فکری، روشن بین است و با آنچه آنان سبکسرانه می‌پذیرند مخالفت دارد.

به نظر می‌آید که او، به همراه آنان، انقلاب را بخواهد، اما همچون یک تجرید، یک رویداد که با خود گیل و خون راه، به گونه‌ای که انقلاب روسیه نشان داده است، همراه نیاورد؛ انقلابی که ارزشهای اخلاقی انسانگرایانه را با دموکراسی آشتی دهد.

رزا رادک، فرستاده لنین را همچنان از خود دور نگاه می‌دارد و با بدگمانی به او می‌نگرد؛ اما وقتی که او را باز می‌یابد، از وی پیرامون نقشی که دزرژینسکی بازی می‌کند و سیاست وحشتی که پیش می‌برد پرس و جو می‌نماید؛ این فرد، رفیق آلمانی رادک است و در رأس چکا، پلیس بلشویکی قرار دارد.

رزا می‌پرسد که چگونه می‌توان به ترور و وحشت چنین اهمیتی داد؟ و تأکید می‌ورزد که چگونه دزرژینسکی می‌تواند چنین سنگدل باشد؟

لیب کنشت، رادک و حتی لئو یوگیشس با براهینی سیاسی به او پاسخ می‌گویند و لئو باخنده می‌افزاید: «سنگدل؛ اگر لازم شود، تو نیز می‌توانی چنین باشی».

اما کسی که خود را «به گنجشکهای سرسیاه نزدیکتر» می خواند، کسی که به گریه می افتاد چون می دید که گاو میشی را در حیاط زندان بر سلاو به حد کشت کتک می زنند، چگونه می توانست این را بپذیرد؟

او، در کنگره بنیانگذاری حزب کمونیست آلمان، اعلام کرد: «انقلاب پرولتری به هیچ وحشت آفرینی برای نیل به هدفهایش نیازی ندارد؛ این انقلاب از کشتار بیزار است». اینست آنچه او می اندیشید، اینست آنچه او می خواست.

او پس از مکالمه اش با رادک دانست که ترور و سنگدلی چیزهایی هستند که بلشویکها رد نمی کنند، چه از آنها یک ابزار سیاسی می سازند.

بدین ترتیب، او میان چندین واقعیت - چندین دوراهی - آشتی ناپذیر گرفتار بود. او در مقالات پرچم سرخ، کلام انقلاب را بیان می کرد. و این برای هدایت «توده ها» بود، چرا که رزا همواره تصور می کرد که تنها از توده ها است که جنبش عمیق و مقهور ناشدنی تاریخ تواند زاد.

اما، در همان حال، او واقعیت آلمان را به آن اندازه می شناخت که بداند که انقلاب قریب الوقوع نیست و رابطه قوا مساعد آن نمی باشد.

با این وجود، او به گونه ای عمل می کرد که گویی هم و غم «رادیکال کردن» را دارد؛ چرا که، پس از این سالهای زندان و حالت فوق تحریک که در آن به سر می برد و تنش روانی فوق العاده، میل داشت که این گونه زندگی کند و چنین بگوید.

او در برابر رفقاییش کلامی واقع گراتر را بیان می کرد، کلام روشن بینی را، اما نمی خواست آن را بشنود، توگویی که آنها، با «خیز تندوتیز» خویش، آن چیزی را به نمایش در می آورند که او نیز با خود حمل می کرد؛ زیرا که هم نزد این مردان جوان که چهار سال بربریت را شناخته بودند و هم نزد رزا یک میل «تعیین تکلیف»، یک اراده «پاک کردن همه چیز» وجود داشت.

این لیب‌کنشت است که این را به بهترین وجه بیان می‌کند، زمانی که فریاد بر می‌آورد: «برقراری سوسیالیسم امکان پذیر نخواهد بود مگر زمانی که همه چیز ویران گردد، و تنها پس از ویرانی کامل نظام سرمایه‌داری است که بازسازی آغاز خواهد شد».

اما رزا، آنکه که فرصتی برای تأمل داشت، آنکه که می‌گریخت از «گردبادی» که برایش یک دقیقه هم مجال تنفس نمی‌گذاشت، متوجه می‌شد که تنها اقلیت ناچیزی در سراسر آلمان در این نیروی محرکه سهم هستند.

اما، آنگاه، آیا لازم بود که ابرت، شایدمان و آن دسته از سوسیالیست - ناوابستگان را که به اصلاحات به دست آمده از ۹ نوامبر به بعد اکتفا می‌کردند حمایت نمود؟ کسانی را که برخی از آنها (ابرت، شایدمان، نوسکه) با ارتش اتحاد بسته بودند؟

در این حالت بیزاری که آدمها را از ۴ اوت ۱۹۱۴ از یکدیگر جدا می‌کرد، چه کسی خواهان این مصالحه بود؟ چه کسی می‌توانست آن را پایدار بشمارد؟ لیب‌کنشت از ورود در کمیته اجرایی شوراهای کارگران و سربازان سرباز زده بود.

از نظر ابرت و شایدمان، رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت «افراد غیر مسئولی» بودند، مجرماتی که یک لومپن پرولتاریا را - بی‌طبقه‌ها، حاشیه نشین‌ها را - به اعمالی می‌کشاندند که می‌توانست آلمان را نابود سازد.

همگی - سوسیالیستهای USPD یا SPD - انقلاب روس را رد می‌کردند. آنان تصمیم گرفته بودند که در کنار قدرتهای متفق قرار گیرند؛ چه آنها را ممالکی با نهادهای دموکراتیک می‌شمردند، همچون نهادهایی که برای آلمان آرزو می‌نمودند.

ادعا می‌کردند که ابرت گفته است: «من از انقلاب اجتماعی به اندازه یک گناه بیزارم». در هر صورت، همه چیز او را از رزا و اسپارتاکیستها جدا می‌کرد.

آنچه در یک نقشه مجرد مورد آرزو بود، از نظر انسانی و تاریخی ناممکن می نمود.

بدین ترتیب، رزا با ضعف اردوگاه خود روبرو می گردید، با افراطی گری مداوم کسانی که او را دنبال می کردند، با این ضرورت که باید کلام تندروانه خود را حفظ نماید و با این یقین که نمی تواند به فوریت متقاعد سازد. حتی مردی چون رادک، که از ضعف اتحادیه اسپارتاکیست آگاه بود، بر رزا، به خاطر لحن خشن خطابه ها و مقالاتش خنده می گرفت. رزا پاسخ می داد که نباید آنچه را که او با «توده ها» می گوید و آنچه را که به اعضای اتحادیه اسپارتاکیست ارائه می کند درهم آمیخت؛ انگار که این «زبان دوگانه» توانسته است درک گردد، و انگار که، دست آخر، این حادثه ترین لحن نیست که چیرگی می یابد.

و بعد، در برابر این استدلال، رزا شانه ها را بالا می انداخت و می گفت: «وقتی که یک کودک سالم به دنیا می آید، فریاد می زند، زمزمه نمی کند».

اما، علی رغم این چرخشها و تغییرات ناگهانی، رزا به اثر مقالات خود و تناقضاتی که قادر به فائق آمدن بر آنها نبود، آگاهی داشت. او همه بضاعت جسمانی خود را به تحلیل می برد، بی آن که وضع خویش را، ناراحتیهایش را و نشانه های بیماریهایش را به حساب آورد؛ در همان حال، می خواست تا نهایت یک منطق، یک کلام، پیش رود، در حالی که در عمق می دانست که تاسها زین پیش انداخته شده اند، و همان طور که گفته بود، انتخاب افراد به یقین ضرورت داشت، اما این «نیروهای بدوی» بودند که سیر امور را تعیین می نمودند. و زان پس چگونه می توانست جز این بیندیشد؟ پس آنگاه او شاهد امور بود و برای داوری تاریخ روزشماری می نمود.

اما این شاهد روشن بین می ماند. او به افراطیون اتحادیه اسپارتاکیست می گفت که، بیش از پیروزی اجتناب ناپذیر انقلاب، که زمان زیادی می طلبد، احتمال آشفتگی وجود دارد. او در برنامه این حزب کمونیست آلمان - که، برخلاف میل خویش، بنیاتگذاری و نامگذاری آن را پذیرفته بود - نوشته بود: «اتحادیه اسپارتاکیست هرگز قدرت را جز از طریق اراده روشن و بی ابهام اکثریت عظیم توده های پرولتری در سراسر آلمان به دست نخواهد آورد. او قدرت را به دست نخواهد آورد مگر این که این توده ها دیدگاههای آن را، هدفها و شیوه های مبارزه اتحادیه اسپارتاکیست را آگاهانه تأیید نمایند».

اما تشخیص این که انقلاب نمی تواند جز با پای دموکراسی گام بردارد، آیا معنایی غیر از این داشت که، در اوضاع و احوال نوامبر ۱۹۱۸، باید نه از حال که از آینده سخن گفت؟ و این در حالی بود که، در واحدهای رسته های آزاد، و در حکومت، یک رودر روی مسلحانه تدارک دیده می شد که قرار بود بر آنچه به عنوان تهدید اسپارتاکیستی می شمردند نقطه پایانی گذارد.

آیا اتحادیه، در چهره رئیس پلیس برلین، آیشهورن، متحدی را سراغ نداشت؟ آیا تصویر کامیابی اتحادیه اسپارتاکیست در این شرایط و تصور تأییدی از سوی توده های پرولتری، در واقع، انگار این نبود که در لحظه کنونی راه برون رفتی وجود ندارد؟

بر زمینه رابطه قوایی که به صورت دموکراتیک برقرار شده بود، اسپارتاکیستها، در عمل، اقلیتی پیش نبودند. و در قلمرو نظامی، چگونه امکان آن بود که در برابر آنچه از ارتش آلمان باقی مانده بود چیرگی به دست آورند؟ در برابر این هسته های مصممی که رسته های آزاد و هنگهای گارد نمایندگی می کردند و نوسکه، وزیر تازه جنگ، به دیدنشان می رفت؟

آیا نوسکه آمادگی آن را نداشت که مسئولیت خشونت های یک سرکوب نظامی را به گردن گیرد تا با اسپارتاکیستها تعیین تکلیف نماید؟ «خوب، باشد! بالاخره یک نفر باید سگ هاری باشد. من از این مسئولیت شانه خالی نمی کنم».

برای رزا چه چیز باقی می ماند، جز این که بر مسیری ادامه دهد که می دانست به فدا راه می برد؟ اما به مرگی سرشار از معنا.

وانگهی، این را می نویسد، در حالی که، بدین ترتیب آشکار می سازد که اندیشه اش چیست، و از مرجع و منبع مذهبی تصاویر و کلمات را به وام می گیرد، چرا که کاملاً بدین گونه، یعنی به عنوان عارف، است که این روزهای به نهایت رسیده را می گذرانند. او می گوید: «انقلاب پرولتری نمی تواند به یک روشن بینی و بلوغ کامل برسد مگر آنکه گام به گام، درجه به درجه، از جلجتای صعب آزمونهای خویش بالا رود، و در این مسیر از بسی شکستها و بسی پیروزیها عبور نماید...».

متن غربی است، برای یک خطابه - برنامه به هنگام بنیانگذاری یک حزب جدید، در این روزهای آخر ماه دسامبر ۱۹۱۸.

او، انگار که این تصور مسیحی او را به همراه خویش می برد، ادامه می دهد: «اسپارتاکوس را بر صلیب چهارمیخ نمایند، چنین فریاد بر می آورند سرمایه داران... او را بر صلیب چهارمیخ نمایند، چنین فریاد بر می آورند خرده بورژواها، افسران، یهودستیزان، نوکران مطبوعاتی که به خاطر پیفتک خود که به قیمت سلطه طبقه بورژوازی به دست می آورند، می لرزند».

«او را بر صلیب چهارمیخ نمایند، چنین فریاد بر می آورند شایدمانها، که به سان یهودای اسخریوطی، کارگران را به بورژوازی فروخته اند...»

«او را بر صلیب چهارمیخ نمایند، تکرار می کنند به مانند یک طنین، اقشاری از طبقه کارگر که قربانی فریب و بهره برداری گشته اند، و سربازانی که نمی دانند که در گوشت خویش و در خون خویش جنگ برده اند...».

«و این کینه و نفرت مسلم می سازد که اسپارتاکوس قلب انقلاب است و آینده به او تعلق دارد...».

می بینیم که او همواره منابع و مراجعش را از مسیحیت به وام می گیرد، و نه هرگز از یهودیت، چرا که مفاهیم فدا، رستاخیز و رستگاری در اساس مسیحایی

هستند و این با مسیحیت است که سوسیالیسم قویترین پیوندها را دارد.

آنک لحن رزا، الهام یافته، مذهبی، پیامبرانه، لحنی که نه از آن یک رهبر سیاسی است، که ضربه‌هایی را که برای حفظ و اشغال این یا آن موضع قدرت می‌نوازد، محاسبه می‌کند، بلکه لحن زنی است که الهام وی عمیقتر، هوشمندانه و روشن‌بینانه است، اما، در وهله نخست از یک شوق مؤمنانه به جنبش آمده است، زنی که زندگی خویش را در زندگی ایمانش می‌بیند و با آن همانند می‌سازد.

و این برنامه سیاسی طنین وصیت‌نامه‌ای را دارد که در دنباله متنهای مذهبی جای می‌گیرد پیش از آن‌که در ادامه برنامه‌های حزب سیاسی باشد.
وصیت نامه رزا! گویی که می‌داند که، در این اول ژانویه ۱۹۱۹، پیش از پانزده روز از زندگی او باقی نمانده است.

«و دست آخر، باید تاریخ را
بدان گونه دریافت
که جریان می یابد»
(اول ژانویه - ۱۲ ژانویه ۱۹۱۹)

پس در این اول ژانویه ۱۹۱۹، رزا عضو رهبری حزب جدیدی می شود که شبانگاه، به صورت قطعی، ایجاد گشته است، KPD - حزب کمونیست آلمان - یا اتحادیه اسپارتاکیست، آن گونه که او ترجیح می دهد که بنامد. او نگرانست. قطعاً دوستانش را مطمئن می سازد. او و لئو یوگیشس را نمایندگان در اقلیت گذاشته اند، اما می گوید: «شکست ما جز به منزله پیروزی یک افراط گرایی اندکی بچگانه و در حال تخمیر کامل نبوده است...». او به کلارا زتکین تصریح می کند: «فراموش نکن که اسپارتاکیستها، بخش عمده شان، نسل جدیدی هستند که سنتهای بلاهت آور حزب "کهن"، که حجتهايش را نمایانده است بر آنها سنگینی نمی کنند و باید این امر را با تاریخ و روشنهايش پذیرفت». او آنها را می پذیرد. اما آشفتگی که احساس می کند با بدبینی لئو یوگیشس، که رزا به وی اعتماد کامل دارد، تشدید می شود. لئو تکرار می کند که نمی بایست این حزب را بنا کرد، و تصمیم نمایندگان مبنی بر عدم شرکت در انتخابات مجلس مؤسسان پرهانی بر خصلت پیشریس چنین تأسیسی است. رزا در برابر یوگیشس خاموشی می گزیند. لئو آنچه را که می اندیشد به صدای بلند می گوید. و چون تأکید می ورزد که باید کلارا زتکین، دوست آنان، به اتحادیه اسپارتاکیست

نیوند، بلکه در حزب سوسیالیست مستقل باقی بماند تا بتواند در آنجا ابراز نظر کند، رزا تأیید می‌نماید. تنها کارل لیب‌کنشت، تابع سودا و هیجان خویش، خوشبین است.

رزا لحن پر اشتیاق خود را برای ستونهای روزنامه پرچم سرخ می‌گذارد. در خلوت، همواره روشن‌بینی خود را بارز می‌سازد و تلاش می‌کند زیاده رویهای لیب‌کنشت را تعدیل نماید. اما او همبسته است. چه کار دیگری می‌تواند بکند؟

در نخستین روز ژانویه ۱۹۱۹، برلین سرد و کم فروغ است. صداها را مه خفه و خاموش کرده است. آدمها دیر می‌خوابند. رزا در پرچم سرخ نوشته بود: «آشپز [نهر دوزخ، بنا بر اساطیر یونان - م.] به حرکت آمده است!» و بدین‌گونه جنبشهای اعتصابی و اقدامات توده‌ها را گوشزد می‌کند. اما همه چیز آرام به نظر می‌آید. و با این وجود، چون در این اول ژانویه، در به پیش، روزنامه سوسیالیستی دولتی SPD، حمله خشنی علیه رئیس پلیس برلین را می‌خواند، در می‌یابد که دولتیان، ابرت، شایدمان و نوسکه تصمیم گرفته‌اند که این آخرین مانع «چپ» در برابر قدرتشان را از سرراه بردارند. آنان در این مطلب، آشپز سوسیالیست - ناوابسته را متهم می‌سازند که «طلای روسی» دریافت کرده است و یک کلاهبردار و یک «خطر» راستین «برای صلح عمومی» می‌باشد. اما رزا، گرچه به این امر توجه می‌کند، بیش از حد گرفتار کار روزانه است که بر رویداد پیشدستی نماید. او تنها وقت آن را دارد که روز چهارم ژانویه، چند دقیقه‌ای از وقت صفحه‌بندی پرچم سرخ کش برود و برای دوستش مارتا رُزنباوم نامه‌ای کوتاه بنویسد؛ کورت رُزنفلد از قول او به رزا گفته است که مارتا به خاطر مقالات رزا علیه سوسیالیست - ناوابستگان USPD اجریده دار شده بود.

رزا می‌نویسد: «این احساس را داشتم که سقف بر سرم فرو می‌ریزد. آیا در طول سراسر دوران دوستی ما، شایسته آن اندازه اعتماد نبوده‌ام که سوء تفاهات

منتقی گردند؟ این حال را خراب کرده است. انگار که رزا تشخیص نمی داد که کلماتی که می نویسد می توانند زننده و گزنده باشند. انگار که دوستان او می بایست بدانند که، به رغم لحن خشن زبان، رزا به همان گونه که شناخته بودند باقی می ماند، یعنی حساس و انسانی، بی آن که هرگز شخصیت یک انسان را به گزینشهای سیاسیش محدود نماید.

پس رزا آه می کشد و می گوید: «دست آخر، چنین است. باید این را هم پذیرفت».

انگار که در این ۴ ژانویه ۱۹۱۹، با این چند کلمه، خستگی و نوعی تقدیرگرایی اندکی تلخ بیان می گردد. چه کسی می تواند آنچه را که او هست، آنچه را که او زندگی می کند و نیز قیود شرایط را درک نماید؟

با این وجود خود را جمع و جور می کند. به مارتا می گوید: «باید که با هم حرف بزنیم. و میان مارتای عزیزم که دلی گرانقدر دارد و من، هیچ تیرگی نباید موجود باشد».

در تحریریه پرچم سرخ، جایی که او حضور دارد، در این چهارم ژانویه، همچون همه روزها، تلگرامها و اخبار را می آورند. در یک اعلامیه، که چند خطی علیه او و پاول لوی دارد، اشارات یهود ستیزانه ای دیده می شوند که به خاطر احمقانه بود نشان، حالت تهوع به او می دهند: «یهودا می خواهد تاج را برگردد. لوی و رزا لوگزامبورگ بر ما فرمانروایی می کنند».

یک متن دیگر، با اعلام این که در رأس اتحادیه اسپارتاکیست رزا و کارل لیبکتشت حضور دارند، ادعا می کرد که این دور رهبر با هم به عیاشی می پردازند.

اینها بدنامیهایی هستند که رزا، بهر حال، نادیده نمی گیرد که می توانند پخش شوند و یکی از دستاویزهای افکار عمومی گردند. او این را از اوت ۱۹۱۴ می داند؛ دروغها کارایی دارند. اما او جز با تحقیر با این مسائل روبرو نمی شود، و

آنها را به کناری می‌زند. سرانجام، آینده به او از نو حق خواهد داد. ناگوارتر از آن، این که: در اردوی نظامی تسوسن، نزدیک برلین، ابرت و نوسکه، که از سوی ژنرال فون لوتویس دعوت شده‌اند، از مردانی سان دیده‌اند که در آنجا گرد آمده‌اند، بیش از ۴۰۰۰ داوطلب مصمم. ابرت گفته است: «سربازان راستین» و نوسکه، که به طرف او خم شده، افزوده است: «آرام باش، هم اکنون خواهی دید که چرخ به گردش در می‌آید.»

در همین ۴ ژانویه، ژنرال فون لوتویس، در اطراف برلین، نزدیک به ۸۰۰۰۰ آدم دارد. خواست آنان جز این نیست که به پایتخت وارد شوند و این «راهزنان» اسپارتاکیست را درو نمایند.

در این ۴ ژانویه، به ناگهان، این خبر شایع می‌شود: دولت، یک عضو SPD را، یک سوسیالیست «دمت راستی» به نام اویگن ارنست را، جایگزین آیشهورن، در وظایف او به عنوان رئیس پلیس، کرده است؛ و این خبری بود که کارزار مطبوعاتی آغاز شده در به پیش، از اول ژانویه، تدارک می‌دید.

اما آیشهورن از تبعیت سرباز می‌زند. و به فوریت در تمامی محافل «چپ» برلینی آشوب به پا می‌شود. رزا موافق است. نمی‌توان این تصمیم را که مقدمه سایر تهاجمات ابرت و شایدمان است، پذیرفت.

کمیته مرکزی تشکیلات برلین بزرگ سوسیالیستهای مستقل، که نمایندگان انقلابی بدان پیوسته‌اند، شبانگاه گرد می‌آید. حرف می‌زنند، حرف می‌زنند. تصمیم می‌گیرند که با برکناری آیشهورن مخالفت ورزند. چگونه؟ با تظاهرات. اما پرچم سرخ به تدابیر انقلابی، به تسلیح پرولتاریا فرا می‌خواند. رزا می‌نویسد که باید که «توده‌ها» به خیابان بریزند. باید آنان را به جلو راند.

و با این وجود، در رهبری اتحادیه اسپارتاکیست، او - در برابر لیب‌کنشت - از آنانی است که فکر می‌کنند نباید خواهان کناره‌گیری دولت ابرت شد، چه موقعیت «رسیده» نیست و شهرستانها از برلین پیروی نخواهند کرد. و اتحادیه این

موضع را می‌پذیرد. یک بار دیگر رزا با چهره‌ی دوگانه ظاهر می‌گردد: روشن بین و محتاط در شوراها، سیاسی، آتش افروز در ستونهای پرچم‌سرخ؛ چرا که او همچنان باور دارد که تاریخ از جنبش توده‌ها سر می‌زند، به مانند یک تلاطم دریا؛ پس باید موج را همراهی کرد، آثرا ترمز نمود و به همراه آن تا هر کجا که تواند رفت، رفت.

روز ۵ ژانویه، توده‌ها در خیابانهای برلین هستند. یک اعلامیه به آنچه جز یک تظاهرات اعتراضی ساده نباید باشد فراخوانده است: «آزادی شما در خطر است! آینده شما در خطر است! سرتوشت انقلاب در خطر است! زنده باد سوسیالیسم انقلابی بین‌المللی!».

سراسر مرکز پایتخت را دهها هزار تظاهر کننده، از کوچه‌های ویکتوار تا الکساندر پلاتس اشغال کرده‌اند. کارگران و سربازان مسلح حضور دارند، به گفته‌ی یک شاهد، «ارتشی که هیچ لودندورفی مانند آن را نداشت» [لودندورف: ژنرال آلمانی و فرمانده ستاد آلمان در جبهه‌ی روس (۱۹۱۴)، که در سالهای ۱۷-۱۸ استراتژی آلمان را هدایت نمود - م.].

و شایدمان، همچنان که نوسکه، در این لحظه، در این ۵ ژانویه، ارزیایشان اینست که ممکنست از صحنه ناپدید گردند.

در بالکون اداره‌ی پلیس، لیب‌کنشت و لیدبور - سوسیالیست مستقل - در کنار آیشهورن هستند و او فریاد بر می‌آورد: «من شغل خویش را از انقلاب به دست آورده‌ام و جز به انقلاب باز پس نخواهم داد».

اما با این جمعیت چه می‌توان کرد در حالی که سرانشان متفرقند؟ اینان یک «هماهنگی» تشکیل داده‌اند که سوسیالیستها - ناوابستگان، نمایندگان انقلابی و اسپارتاکیستها در آن نمایندگی دارند. لیب‌کنشت بر آن ریاست می‌کند. رهبری حزب و رزا از او خواسته‌اند که خود را درگیر عملی برای

واژگونی حکومت نسازد. سوسیالیستها - ناوابستگان مرددند. ارزیابی نمایندگان انقلابی اینست که اکنون لحظه مناسب نیست. و با این وجود جمعیت آنجاست. وسیع.

یک شاهد حکایت می کند: «مه انبوه می شد، و توده ها همچنان در انتظار بودند. اما سران به شور و کنکاش نشسته بودند. ظهر فرارسید و علاوه بر آن، سرما و گرسنگی. و سران باز هم مشغول شور و تأمل بودند. توده ها از هیجان به سرسام و هذیان آمده بودند: اینان عملی را طلب می کردند، کلمه ای که سرسامشان را آرام سازد. هیچکس نمی دانست چه بکند و چه بگوید.»

و رزا همچنان دستخوش گرایشهای متناقض است. این صبح ۵ ژانویه، جمعیت را دیده است. او این «رایحه» سرمست کننده انقلاب را که ظاهراً بر بالای سرها شناور است و این توده ها را در برمی گیرد، تشخیص می دهد؛ توده هایی که همچون یک دریای سیاه، دهها هزار نفس را که با مه در می آمیزند، ایجاد می کنند.

بعدها نوسکه چنین تفسیر خواهد نمود: «اگر این جمعیت سرانی داشت که دقیقاً می دانستند به کجا می روند، در آن روز، به هنگام ظهر، برلین را در چنگ داشت.

رزا این را می داند و احساس می کند. و در همان زمان فکر می کند: و بعد چه؟ چه کسی در برابر ۸۰۰۰۰ سرباز خواهد ایستاد؟ و برلین چه خواهد کرد اگر شهرستانها پیروی نکنند؟ آیا باید یک کمون برلین را از نو زنده کرد، به همان گونه که کمون پاریسی وجود داشت؟

او بایستی این را، در این روز پنجم ژانویه، بنویسد، چه، در بحثهایی که با یوگیس و پاول لوی دارد، علیه خیزش مسلحانه موضع می گیرد و «از مسیر رویدادها درمانده» به نظر می آید. زیرا که یک کمیته انقلابی تشکیل شده است. لیبکنشت به همراه این جمعیتی که وسیع و ظاهراً مغلوب ناشدنیش یافته

است، کشیده می شود و به هیجان می آید. آیا این لحظه انقلاب نیست؟ او به نگارش اعلامیه ای دست می زند - که منتشر نخواهد گردید، اما روحیه این مردان را باز می نماید: «دولت ابرت - شاید مان غیر قابل تحمل گشته است. کمیته انقلابی، با امضای زیر، برکناری آن را اعلام می کند...».

این متن با اعمال هدایت شده از سوی گروه های کوچک افراطی - چهگرا... که از هر کنترلی می گریزند هماهنگ است. اینان، مسلح، اماکن مربوط به روزنامه به پیش را تصرف کرده اند و سپس، در شب پنجم به ششم ژانویه، مؤسسات اصلی انتشاراتی و مطبوعاتی را اشغال می نمایند.

این پیش از اندازه است و نه فقط کافی. زیرا که روز ششم ژانویه، نیروهای نظامی که انقلابیون بر روی آنان حساب می کردند شانه خالی می کنند. ناو - تیپ انقلابی از پیوستن به یک خیزش احتمالی سرباز می زند. برای شروع پیکار، شاید به زحمت ده هزار تایی از مردان بد سازمان یافته، اندک جنگ آزموده و با سلاح نامناسب وجود داشته باشند. در برابر، قدرت و توان رسته های آزاد دست اندرکار است؛ و به ویژه قانونیت: برکناری آبهورن را کمیته اجرایی شوراهای تصویب می نماید.

نیروهای «چپ»، با یک گام در مسیر خیزش، هم ضعف خویش را نشان داده اند، و هم در معرض ضربه ها و شناساییها قرار گرفته اند.

روز ششم، اعلامیه ای از SPD از «راهزنان مسلح اتحادیه اسپارتاکیست»، از «دیوانگان و جنایتکاران»ی سخن می گوید که می خواهند، به تقلید از روسیه، یک «جنگ داخلی خونین» را آغاز نمایند و «کارگران آلمانی را به قتل، هرج و مرج و گرمسنگی تهدید می کنند».

در برابر نخست وزیری، ابرت و شاید مان کسانی را که می خواهند «دیکتاتوری لیب کنشت و رزا لوگزامبورگ» را برقرار نمایند افشا می کند. و نوسکه، منصوب به سمت فرماندهی کل، رسته های آزاد خود را متمرکز می نماید و مداخله آنها را تدارک می بیند.

در ماورای چپ آشفتگی پدید می آید. عده‌ای - سوسیالیستهای مستقل و مسئولان اتحادیه اسپارتاکیست - در پی مذاکره‌اند. و این از خواست محافل کارگری و نمایندگان انقلابی، که رودرویی را یک جنگ برادرکشی می‌شمارند، ناشی می‌گردد. این همچنین بهترین شیوه حفظ نیروها و جلوگیری از نابودی آنهاست؛ زیرا که از همان ۶ ژانویه، نخستین رسته‌های آزاد وارد برلین می‌شوند و باخشوتی و حشیانه مقاومتها را درهم می‌شکنند.

رادک به رهبران اتحادیه اسپارتاکیست می‌نویسد: «شما از تیزهوشی کافی برخوردارید تا متوجه شوید که این پیکار از هر امید خالیست». اما چگونه می‌توان کارل لیب‌کنشت را متقاعد کرد - کسی که پسر خودش، ویلهلم، یکی از اشغال‌کنندگان به پیش است و مصمم می‌باشد تا به آخر برود؟

و رزا؟ او از اقتداری برخوردار است که زندگی سیاسی نمونه‌وار و فداکاریهایی که به جان پذیرفته است به او تفویض می‌کنند.

به یقین، نسل جوان مصمم نیست بگذارد که راهش بیرند، حتی اگر شده به دست یک بزرگترِ قهرمان آسا. به راستی، در میان آنانی که به پیش را اشغال کرده‌اند، چرا که خواستار عمل هستند، کدامیک انباشت سرمایه را خوانده است؟ چه کسی مقالاتی را که، خیلی وقت پیش، رزا در روزگارتو علیه برنشتاین تجدید نظر طلب می‌نوشت، می‌شناسد؟ اما هرکسی می‌داند - چه اعضای اتحادیه اسپارتاکیست، چه مخالفانش، اهم از سوسیال‌دموکراتها یا سربازان عضو رسته‌های آزاد - که رزا چهره شاخص و پشواز است، وجدان و قلم سوسیالیسم «اترناسیونالیست»، و پس با او نمی‌توان معامله کرد.

سواران رسته‌های آزاد می‌پرسند: «رزای ما کجاست؟» و در همان حال شورشیان اسپارتاکیست را وادار به خروج می‌کنند؛ سربازان شورشیان را از ساختمانهایی که اشغال نموده‌اند بیرون می‌رانند و غالباً بی‌هرشکل دیگری از دادرسی به خاک و خون می‌افکنند.

سرهنگ راینهارد، فرمانده لشکریانی که به برلین وارد می‌شوند و شهر را پاکسازی می‌کنند، اعلام می‌نماید: «از نظر من، اینها قاتلان و غارتگرانی هستند که بر روی آدمهای من آتش گشوده‌اند... من به عنوان سرباز عمل می‌کنم، و در اینگونه مسائل، ناچار نیستم که نه از شورای کمیسرها (وزیران) ی مردم و نه از شورای مرکزی رهنمود دریافت نمایم...».

در نظر افسرانی که این یا آن رسته آزاد را، که در یک عملیات پاکسازی درگیر است، فرماندهی می‌کنند، اسبارتاکیستها افراد «رذل» و «بی‌مقدار»ی هستند که باید بیرونشان راند، حتی زمانی که به آرامی در خانه‌شان در خوابند؛ باید چهره‌شان را به ضرب قنداق تفنگ داغان کرد، و باید کشتشان.

رزا می‌بیند که چگونه اوضاع و احوال تحول می‌یابد، پراکندگیهای اردوگاهی را که بدان تعلق دارد می‌شناسد، از موضع‌گیریهای لیب‌کنشت «درمانده» است و از این که پیکار آغاز شده، در حالی که او آرزو داشته که خیزش مسلحانه پیشنهاد نگردد، سرخورده است؛ رزا آگاهی دارد که تظاهرات از حدّ به در رفته است، و سران، نامطمئن از هدف، گذاشته‌اند که به توسط گروههایی از جوانان تظاهر کننده در برابر عمل انجام شده قرار گیرند، همانهایی که او افراط‌گراییشان را «بچه‌گانه» می‌خواند. پس در این شرایط رزا می‌توانست زنگ واپس نشینی و تأمل را به صدا در آورد، تا نیروهای جنبش را حفظ کند.

با این حال، و برعکس، زبان عمومی که او در ستونهای پرچم‌سرخ به کار می‌برد، زبان افراط‌گرایی است. او مذاکراتی را که میان سوسیالیستهای مستقل و حکومت ابرت در جریان است افشا می‌نماید. و راستی آن که این مذاکرات هیچگونه بختی برای کامیابی ندارند، زیرا که در «چپ» افراط‌گرایان شورش را در آورده‌اند و در جانب حکومت، تصمیم بر این است که تکلیف روشن گردد.

اما رزا دورتر می‌رود. او روز ۷ ژانویه می‌نویسد: «توده‌ها آماده‌اند که هر عمل انقلابی را مورد حمایت قرار دهند و به خاطر هدف سوسیالیسم به آب و آتش

بزنند...».

کدام «توده‌ها»، در حالی که در طول ساعات تعداد «شورشیان» کاهش می‌یابد و، در عمل، «آب و آتش» رسته‌های آزاد بر سرشان فرو می‌بارد؟ رزا چه هدفی را دنبال می‌کند؟ آیا او تصور آن را دارد که توده‌ها بار دیگر به جنبش در خواهند آمد؟ چرا او وضعیت را با روشن‌بینی تحلیل نمی‌نماید و پس توصیه نمی‌کند که واپس نشینند و حتی سلاحها را باز پس دهند (آن‌گونه که رادک با توسل به نمونه‌لنین توصیه می‌کند)؟ اما رزا، به جای این کار، می‌نویسد: «تجربه سه روز آخر، با صدای بلند، خطاب به ارگانهای رهبری کتنده کارگران، فریاد برمی‌آورد: حرف نزنید! مذاکره نکنید! به عمل رو نمایید!»

امید او به چه چیز است؟ انگیزه‌های او کدامند؟ رزا یک دلیل آموزشی پیش می‌نهد: «نمی‌توان سازماندهی اعمال انقلابی را جز در دل انقلاب آموخت، همچنان که نمی‌توان شناگری را جز در درون آب یادگرفت...».

آیا غیر مسئولانه - و تقریباً غیر انسانی - نیست که صدها انسان را بدین‌گونه به جنگ ترغیب نمایی، برای این که «بیاموزند»، و بی آن که امیدی به موفقیت داشته باشند - انسانهایی که قربانی خواهند شد و در مبارزه بعدی جایشان خالی خواهد بود؟ و نیز بی آنکه پی آمدهای سیاسی را که یک رودررویی مسلحانه به بار می‌آورد، به حساب آوری؟ چه، در طول سالها - و گاه دهه‌ها - هرگونه نزدیکی را میان کسانی که به یکدیگر در آویخته‌اند، به خاطر زخمهای همچنان خونچکان، منتفی می‌سازد؟

و چه کسی از این تفرقه‌ها سود می‌برد، مگر افراطی‌ترین دشمنان مراد و مقصود کارگری؟

روز ۸ ژانویه، در همان حال که شکست به یک یقین بدل می‌گردد، باز هم می‌نویسد: «سخنرانی نکنید! تا ابد به مشورت نپردازید! دادو ستد موقوف! به پیش به سوی عمل!».

رسته‌های آزاد می‌کشند و ساختمانهای اشغالی گروههای شورشی را محاصره می‌کنند. در مقابل، توده‌ها به پا نمی‌خیزند. افکار عمومی کارگری مخالف هستند و این رو در رویی را به مانند دعوایی میان اقلیتها و کشمکش میان «سران» می‌انگارند.

کمیته‌های کارگری کارخانه اعلام می‌کنند: «پرولتراها، متحد شوید، گرنه با سران خویش، دست‌کم بر فراز سر آنها».

بهم ریختگی و درهم آمیختگی در کار است. لیب‌کنشت به تنهایی سیاست خود را، که مساعد جنگ است، به کار می‌برد، بی آنکه موضع رهبری اتحادیه اسپارتاکیست را، که خواهان واپس نشینی است، به حساب آورد.

و رزا لوگزامبورگ از قلم به عمل سوق داده می‌شود، در حالی که می‌داند که مراد حاصل نمی‌گردد؛ گویی که در این شکستی که از هم اکنون در امور واقع ثبت گردیده، وسیله‌ای برای تعیین تکلیف با خودش می‌یابد و واقعه‌ای به منظور ثبت در تاریخ برای آینده، چه زمان حال رنگ سیاه دلسردی را با خود دارد.

او می‌نویسد: «تا اینجا کار، انقلابها جز شکست برای ما به بار نیآورده‌اند، اما شکستهای اجتناب ناپذیر تنها وثیقه‌ای هستند که پیروزی نهایی آینده را تضمین می‌کنند».

این سخن چیست، گرنه شیوه‌ای برای گریز از واقعیت حاضر، به یاری باور؟ در حالی که رزا در روزنامه‌اش به ادامه جنبش ترغیب می‌کند، این سخن چیست، گرنه یک شیوه «اتحاری» برای عمل، وقتی که او می‌گوید که شکستها اجتناب ناپذیر هستند؟

بی‌تردید، نزد او این اراده - سیاسی - نیز وجود دارد که نشان دهد که اسپارتاکیستها مذاکره نمی‌کنند، شورشیان را ترک نمی‌نمایند، و بدین شیوه آنهایی را - سوسیالیستهای مستقل را - که با ابرت و شایدمان معامله می‌کنند بی‌اعتبار سازد.

اما آنچه رفتار دوگانه رزا را بیشتر آشکار می‌سازد، عناصر تناقضی است که او در آن به سر می‌برد؛ عناصری که تا حد نهایت سوق داده می‌شوند: از یک سو، روشن بینی سیاسی و یقین از خطایی که در خیزش نهفته است، و از سوی دیگر - در آرزوی «گردباد» عمل - باور او به ارزش خودبخودی‌گری، ایمان او به آینده و به ویژه ضرورت وجودی آن برای یافتن یک برون رفت، زیرا که او باید تا آخر خط برود، شهادت بدهد و بمیرد.

یقیناً، وقتی که او در روز ۱۱ ژانویه آخرین نامه‌اش را - به کلارا زتکین - می‌نویسد، کلام یک رهبر سیاسی را که رویدادها را تحلیل می‌کند بر زبان می‌آورد؛ و این در حالی است که مقر به پیش از سوی لشکریان نوسکه بازپس گرفته شده است. او می‌گوید: «در واقعیت، رویدادهای کنونی مسئله مجلس ملی را به تمامی به حاشیه می‌رانند...». او به گونه‌ای می‌نویسد که انگار سخن بر سر یک وضعیت عادی است!

اما کلمات به سرعت از دهانش می‌پرند، و آنچه را که او تجربه می‌کند آشکار می‌سازند: «گردباد...، تغییر مداوم محل زندگی، اخبار هشدار دهنده مستمر...، این خطر هر ساعته ...، این شتاب، این تعقیبها...، این پیکارهایی که ادامه می‌یابند... بسیاری از آدمهای شجاع ما به خاک افتاده‌اند. مه‌پر - از رهبری اسپارتاکیست - لیدبور - از USPD - و شاید لئو، دستگیر شده‌اند.»

و سپس به ناگهان این جمله، که بار دیگر بیانگر تقدیر گرایی اوست، بیان گزینشی که او انجام داده است تا بپذیرد: «دست آخر، باید تاریخ را بدان گونه دریافت که جریان می‌یابد.»

در این روز یازدهم ژانویه، برلین، به استثنای چند نقطه، از کسانی که شاید مان «راهزنان» نامیده، پاک شده است.

آخرین ساختمانها - اداره پلیس، چاپخانه‌ها، بنگاههای انتشاراتی - در ساعات بعد بازپس گرفته خواهند شد.

«تاریخ بدان گونه که جریان می‌یابد»، به اینجا می‌انجامد که - باز هم به نوشته شایدمان - «حکومت لیبرکنشت - لیدبور و دنباله متعصبان و راهزنان آن برای همیشه نابود گردند». رزا لوگزامبورگ نیز، با یادآوری «شکستهای اجتناب ناپذیر»، این را پیش بینی کرده بود.

و سوسیال دموکراتهای حکومتی بدین طریق می‌توانند پیروزی خود را در انتخابات مجلس مؤسسان که باید روز ۱۹ ژانویه برگزار گردد تدارک ببینند.

پس شکست رزا کامل است.

مانند آنست که پس از آن که در سراسر عمر این لحظه را، لحظه وضعیت بحران انقلابی را، انتظار کشیده است، در تصمیم‌گیری سیاسی خود را ناتوان یافته باشد؛ یعنی عملی از پی عمل را برانگیزد، و رفتارهایی را برحسب آینده تنظیم نماید، رفتارهایی که کمتر به توسط اوضاع و احوال با خونسردی تحلیل شده و بیشتر تحت تأثیر وضع و حال روانی خودش تعیین می‌گردند، یعنی این تنش نزدیک به گسست، حاصل سالها مبارزه، زندان و هیجانان.

مانند آنست که رزا نمی‌تواند، در نظم سیاست، در حال باشد، بلکه همواره خود را به جای دیگری فرا می‌فکند، دورتر، در چشم اندازهای تاریخی کلی که، چون در قلمرو فکری یا نظری بمانی، فضایل عظیم دارند، اما، آنگاه که سخن بر سر تعیین یک تاکتیک است، آنگاه که انسانها تفنگ در دست با یکدیگر رودررو می‌شوند، نارسا می‌باشند: بدتر از آن، شوم و بدفرجام.

مثلاً، در این هفته خونین، در حالی که سوسیالیستها - ناوابستگان می‌توانستند متحدانی برای اتحادیه اسپارتاکیست باشند - و بودند - چه فایده‌ای داشت که بنویسد: «پیش از هرچیز، هفته‌های آتی باید وقف نابودی USPD گردند، این جنازه در حال تپایی که تجزیه آن انقلاب را مسموم می‌سازد»؟

کدام «توده‌ها» می‌توانستند درک کنند که «هدف نهایی» در اینجا است؟

رزا از منطق خود مبنی بر روشن ساختن موقعیت پیروی می‌کرد، از اراده خود

به منظور ثبت در تاریخ برای آینده. او آثار چنین کلامی را تصور نمی‌کرد. یا نمی‌خواست به حساب آورد. این کلام به این یقین حق داشتن، که در او مأوا گزیده بود، مربوط می‌شد؛ به ذات‌هاش برای فرمولهای خشن؛ به سردای خاص او.

بهرحال، در همان لحظه‌ای که او این را می‌نویسد، می‌تواند، در درون رهبری اتحادیه اسپارتاکیست، کسانی را محکوم نماید که می‌گذارند به دنبال مواضع «چپگرایانه» و افراطی کشیده شوند، همان مواضعی که خودش مطرح می‌کند. در این صورت، او می‌توانست تکرار نماید که زین پس، دیگر نمی‌تواند با کارل لیپکنشت کار کند، کسی که خود را غیر مسئول نشان داده است، بی‌اعتنا به رهنمودهای احتیاطی که رهبری اتحادیه به او ابلاغ کرده است.

و او، رزا، در کدام لحظه، در پرچم سرخ، به خویشتنداری تشویق کرده است، در کدام لحظه فراخوانده است که در عمل درگیر نگردند؟ مانند آن بود که او، از جنبه روانی، نمی‌توانست خود را از کسانی که تا به آخر می‌رفتند جدا سازد، از کسانی که خطا می‌کردند، اما، با این انتخاب، خود را آماده سرباختن نشان می‌دادند. شاهدان نمونه وار، و پس کسانی که نمی‌بایست محکوم نمود، چه، آنان، بیشترین باور را داشتند.

آنان به خطا می‌رفتند - ورزا، زن سیاسی، آنگاه که با سیاسیون اتحادیه اسپارتاکیست سخن می‌گفت، این را هم می‌گفت - اما او نمی‌توانست آنان را انکار نماید. انکار که شیفته آنان بود، و بس که فکر کرده بود که فدا و شکست مرحله‌ای ضروری از «جلجُتا» هستند، پس غیر از حمایت آنان نمی‌توانست.

خون آنان خرمنهای آینده را بارور می‌نمود. پس می‌بایست که او با آنان باشد. چرا که برای جنبش انقلابی شهیدان لازم بودند. روزی فرا می‌رسید که «توده‌ها» آنان را بدین‌گونه بازشناسند و راهشان را دنبال نمایند.

و بعد، قوایش به تحلیل رفته بودند، و این خصوصی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین

دلیل بود. با این احساس او دیگر نمی توانست فراتر از این مرحله، این «منزل» از مسیر صلیبی خویش، پیش رود.

آنان «اسپارتاکوس را بر صلیب چهارمیخ می کردند»؟

او نوشته بود: «شایدمان‌ها، به مانند یهودای اسخریوطی، کارگران را به بورژوازی فروخته بودند» و آیا آنان می خواستند که او از این سرنوشت بگریزد؟ او که تجسم اسپارتاکوس بود؟

آیا او می داند که مرگ را انتخاب کرده است همچون کسانی که مرده‌اند؟ همچون این زندانیان اسپارتاکیست که در خاک و خون غلیظه‌اند آنگاه که، روز ۱۱ ژانویه، پس از تسلط لشکریان بر ساختمان به پیش، خود را تسلیم نموده‌اند. و در میان آنان، روزنامه‌نگار قرنباخ.

و پیشتر از آن، در عمق حافظه او، خاطره کسانی یافت می شود که در حیاط برج و باروی ورشو به دارشان آویخته‌اند، در حالی که او نوجوانی بیش نبود.

او، بی تردید، فکر نمی کند که مرگ را انتخاب کرده باشد؛ اما می داند که برای حفظ یا نجات جان خود هیچ کاری نمی خواهد بکند.

در شهری که در آن هزاران سرباز درها را به ضرب قنداق تفنگ درهم می شکنند و رفقایش را بی محاکمه در خون خود می غلتانند و فریاد بر می آورند: «رزای ما کجاست؟»، آیا دیگر زندگی نکردن، یک انتخاب نیست؟ و همچون نخستین شهیدان یک ایمان هنوز درک نشده، هیچکس از او دفاع نخواهد کرد.

روز ۱۱ ژانویه، یکی از دوستان اسپارتاکیست او، کاته دونگر، سوار بر قطار شهری، به کاشانه‌ای که در آن کارل لیب‌کنشت و رزا لوگزامبورگ مأوا گرفته‌اند رهسپار می شود.

هنوز صدای آتش به گوش می رسد. کامیونهایی پر از سربازان، با مسلسل‌های آتشبار بر فراز اطاقک آنها، عبور می کنند، و در همان حال، جوخه‌های رسته‌آزاد،

با سرنیزه بر سر لوله تفنگ، بر سواره روی اشلوس اشتراسه گام بر می دارند.
در کنار کاته دونکر، یک زن که آنها را می بیند فریاد بر می آورد: «بر هر کدام از
این سرنیزه‌ها، بایستی یک اسپار تاکيست را به سیخ کشید!».
کاته دونکر بر می آشوبد: «خجالت نمی کشید این حرف را می زنید، شما، یک
زن؟».

او چون به رزا لوگزامبورگ، در کاشانه‌ای واقع در میدان بلوخر (بلوش)
می پیوندد، برایش حکایت می کند: «تقریباً همه مسافران علیه من موضع گرفتند.
آنها مرا محکم به طرف در هل دادند و خواستند از قطار بیرونم اندازند. تنها در
اثر مداخله یک آقای پیر بود که توانستم تا ایستگاه بعدی بروم».
چنین است این برلینی که رزا نمی خواهد ترکش نماید.

«بودم، هستم، خواهم بود!»
(۱۳ ژانویه - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹)

رزا دفتر کار خود در تحریریه پرچم سرخ را ترک نمی‌کرد. پاول لوی اصرار داشت که او مخفی گردد و از برلین دور شود؛ اما رزا می‌گفت که زمانی که کارگران در میدان نبرد به خاک می‌افتند، نباید گریخت. و روزنامه می‌بایست هر روز منتشر گردد، تا توضیح دهد، تا جهت دهد. و او می‌بایست بنویسد.

پس ماتیله یاکوب و پاول لوی روز ۱۱ ژانویه دستگیر شدند، همچنان که ارنست مهیر و لیدپور. یوگیشس، او نیز گرفتار آمده، موفق شد فرار کند و در شهر ناپدید گردد.

دیگران، رئیس پلیس سابق، آیشهورن، یا شلتسه - سخنگوی نمایندگان انقلابی - پایتخت را ترک گفته بودند.

اما رزا از این کار سرباز می‌زد. و به رغم گونه‌های گودافتاده‌اش، به رغم حلقه‌های زیر چشمانش، به رغم رنگ پریدگی در اثر خستگی، به رغم تأثیر فرسودگی که از تمام وجودش هویدا بود، چشمانی روشن از تصمیم و انرژی داشت. او در برلین باقی می‌ماند.

کارل لیب‌کنشت در عزم او سهیم بود، در همان اراده ستیزه جویی؛ او حتی، در یک شهر گرفتار حکومت نظامی، پیشنهاد می‌کرد که به همراه رزا یک گردهمایی برگزار شود!

پس، در آخرکار، از آنجا که حلقه محاصره فشرده می‌شد، پذیرفتند که مخفی

گردند. نخست، روزهای ۱۲ و ۱۳ ژانویه، در محله کارگری نویگلن، جایی که بازرسی خانه‌ها و گشتهای خیابانی در پی یکدیگر می‌آیند. در آنجا، آنها بیش از مقر پرچم سرخ امنیت نداشتند.

آنگاه به محله بورژوازی ویلهلمز دورف روی آوردند، در مانهایم اشتراسه، شماره ۴۳، در کاشانه (آپارتمان) خانواده مارکوس زومن.

در برلین، اطلاعاتیه‌هایی پنخش می‌شوند که به لودادن و کشتن آنها ترغیب می‌کنند. رزا، در راه مانهایم اشتراسه، این اعلانها را که دیوارهای برلین را می‌پوشانند دیده است: «اگر می‌خواهید صلح، کار و نان داشته باشید، لیب‌کنشت و لوگزامبورگ را بکشید».

روز ۱۳ ژانویه، به پیش را برای رزا می‌آورند. در روزنامه سوسیالیستهای حکومتی، پیروزی بر «جانیان و راهزنان»، اسپارتاکیستهای رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت را بزرگ می‌دارند. در این روزنامه، از این رهبرانی که خود را پنهان می‌کنند و بی تردید گریخته‌اند بی‌بزاری جسته می‌شود، از رهبرانی که می‌گذارند کسانی که به توسط آنان به یک ماجرای دیوانه‌وار کشیده شده‌اند بمیرند.

قطعه شعر کوتاهی، به امضای آرتور تسیکلر، همکار منظم به پیش، این بیزاری و تحقیر را بیان می‌کند. عنوان این شعر سرداب مردگان است:

بر تنها یک ردیف از صدها مرده،

پروترها!

آهن، باروت و سرب نپرسیده‌اند

چه کسی راست است، چه کسی چپ، با چه کسی اسپارتاکیست است،

پروترها!

چه کسی خشونت را در کوچه جاری کرده است؟

پروترها!

چه کسی برای نخستین بار سلاح برگرفته است،
 چه کسی از شوق آزمون آن سوخته است؟
 اسپار تاکوس!
 برتنها یک ردیف از صدها مرده،
 پرولترها!
 کارل، رزا، رادک و شرکا
 نه یکی، نه یکی در میان مردگان،
 پرولترها!

شعری با لحن عوام پسندانه - پرولترها قربانیان سرانشان که در لحظه مرگ
 ترکشان می‌کنند. شعری که باید همچون دشنامی بر فرق رزا فرود آید و او را در
 این تصور که فدای او ضرورت دارد راسخ سازد. و در هر صورت، او حق داشته
 است که خود را در حریم امن قرار ندهد. مخاطرات هرچه باشند، او باید در کنار
 کسانی قرار گیرد که تیرباران می‌شوند.

در همین روز، ۱۳ ژانویه، است که او خبردار می‌شود که محافل محافظه‌کار
 برای سر او - و سر کارل لیب‌کنشت - جایزه تعیین کرده‌اند، به مبلغ هر کدام
 ۱۰۰۰۰۰ مارک، زیرا که آنان هستند که رسته‌های آزاد - و بی تردید نوسکه -
 می‌خواهند نابودشان سازند تا کار را به اتمام برسانند. و اراده حکومت هرچه
 باشد، چه می‌تواند بکند، حال که خود را در اختیار ارتش نیروی نظامی قرار داده
 است؟

روز ۱۳ ژانویه، کارل کائوتسکی چنین می‌نویسد: «از یک نقطه نظر نظامی،
 حکومت می‌توانست به خود اجازه دهد که در عمل هرگونه مذاکره (با
 اسپار تاکیستها) را رد نماید... به یقین، حکومت مبارزه را به عنوان فاتح به پایان
 می‌رساند و بدین‌گونه توان خویش را تشدید می‌نماید، اما تنها به این قیمت که
 عناصر بورژوا و نظامی را که پیروزش را تضمین کرده‌اند بازهم بیشتر تقویت

نماید.»

یک سوسیال دموکرات، به نام پروتوس مولکن بوهر، پس از جمع‌آوری شواهدی پیرامون شیوه رفتار داوطلبان دسته‌های آزاد، با شدت و صراحت بیشتری خواهد گفت: «جنایتکاران به نام اکنون درکارند. در حال حاضر، برلین در کام آدمکشان و قوادان فرو رفته است. اما تمامی این جنایات زیر یک پوشش گرد آمده‌اند: نبرد علیه اسپارتاکوس.»

رزا یک چمدان کوچک آماده می‌کند. خواهند آمد. پس باید آماده باشد. او، برای این که به خواب رود، فلاست گوته را می‌خواند.

روز ۱۴ ژانویه، روزنامه‌ها یک فراخوان از نوسکه را منتشر می‌نمایند: «کارگران، سربازان، شهروندان! لشکریایی که تحت فرماندهی من هستند، ابزار ضد انقلاب نمی‌باشند. اینان نمی‌آیند تا شما را مورد ستم قرار دهند، بلکه می‌آیند تا شما را از یوغ تروریستی می‌سابقه‌ای که توده جمعیت برلینی، به ناچار، متحمل شده است، آزاد سازند. آنچه من کاملاً به تضمین آن پایبندم، امنیت اشخاص و اموال است، آزادی مطبوعات و اعمال آزادانه شریفترین حق هر شهروند است: انتخاب یک مجلس ملی... من جمعیت برلین را ملزم می‌سازم که، در حد امکانات خویش، عمل لشکریان را مورد حمایت قرار دهد و از رهنمودهای سران نظامی اطاعت کند...»

و او تسلیم سلاحها را فرمان می‌دهد؛ خانه گردی، منع هرگونه اجتماع در معبر عمومی، کاهش رفت و آمد در کوچه‌ها و خیابانها و کنترل مکالمات تلفنی را اعلام می‌کند.

حکومت نظامی جرأت ندارد نام خویش را بگوید.

رزا در کاشانه مانهایم اشتراسه، شماره ۴۳، می‌نویسد. به زودی، پرچم سرخ

هم بی تردید ممنوع خواهد شد. حکایت چند روز و بلکه چند ساعت است. پس باید نوشت، به سرعت؛ پاسخ داد؛ از این هفته پیکارها، و نیز از خطاها، درس گرفت. برای ثبت در تاریخ. باید تازه نفس ماند. کارل لیبکنشت هم می نویسد. برای رزا و کارل، اینها آخرین مقالاتشان هستند.

مقاله کارل، روز ۱۵ ژانویه، به توسط پرچم سرخ، در آخرین شماره روزنامه منتشر خواهد شد و پس از آن، در طی چندین هفته، زیرزمینی خواهد بود. مقاله رزا، روز ۱۴ ژانویه منتشر می گردد.

«نظم در برلین حاکم است».

این عنوانی است که رزا بر بالای واپسین مقاله خود می نویسد، تحلیل، وصیت نامه، که در آن، او می گوید آنچه را که هست، در مغز و قلب، آکنده از امید و ایمان، در موقعیت نوید کننده ای که در آن به سر می برد.

کلمات، آینده نگری، یقین «رستگاری» او را از درماندگی نجات می دهند. و خشم و غیظ در برابر پیروزی «دسته سربازان حکومتی» که، «به ضرب قنداق تفنگ، چنان کوبیده است که شناسایی اجساد ممکن نیست. زندانیان چسبیده به دیوار که جمجمه هایشان را ترکانده و مخهایشان را به هوا پراکنده اند»، در او بیزاری و تنفر نسبت به «کارگر نوسکه» بر می انگیزد.

او ادامه می دهد: «نظم در ورشو حاکم است، نظم در پاریس حاکم است، نظم در برلین حاکم است. هر نیم قرن، نگاهبانان نظم، بدین گونه، در یکی از کانونهای مبارزه جهانی، برگهای برنده خود را به زمین می زنند».

اما این نظم، در دیده رزا، به رغم کشتارهایی که بر می انگیزد، به جانب شکست خویش پیش می رود. زیرا که هفته خونین برلین تنها بدین خاطر ایجاد شده که «تحریک» شایدمان و ابرت (برکناری آیشهورن، پس از حوادث دیگر) وجود داشته است، دقیقاً به قصد برانگیختن کشتار.

و رزا یادآوری می کند که توده های آلمانی فاقد بلوغ سیاسی بودند، و «رهبری

ضعیف بوده است». کوتاه سخن آنکه، «در مرحله کنونی، هنوز نمی‌شد پیروزی پایدار را به دل خود وعده داد».

پس، آنگاه که شکست قطعی است، چرا باید به یک تحریک پاسخ داد؟ این، یک سؤال سیاسی تعیین کننده است، نقطه مرکزی رفتار رزا در این دوره، مسئولیت عمده‌ای که او به همراه لیپ‌کنشت برگردن دارد.

او، نشسته در این کاشانه خاموش، در انتظار این که در هر لحظه دستگیر شود، و آگاه از این که او نیز ممکن است در اثر یک «ضربه قنداق تفنگ» بمیرد و شناسایی جسدش غیرممکن باشد (او این را به گونه‌ای نوشته است که انگار آن را می‌بیند، انگار آن را تجربه خواهد کرد)، جز پاسخهایی که سیاسی نیستند نمی‌یابد؛ می‌گوید: «این یک مسأله شرافتی بود».

و برای انقلاب «یک قاعده مطلق» وجود دارد: «هرگز به بی‌عملی در نغلتیدن».

این کار، البته باعث شکست می‌شود. این شکست حتی اجتناب ناپذیر بود. اما چه اهمیتی دارد: «جاده سوسیالیسم، با توجه به مبارزات انقلابی، با شکست سنگفرش شده است. و با این وجود، این تاریخ، به گونه‌ای مقاومت ناپذیر، به پیروزی نهایی راه می‌برد!».

شعبده بازی روشنفکرانه، سهولتی که یک اندیشه برای خود فراهم می‌سازد تا بر چهره یک خطای سیاسی نقاب زند، یک شکست خونین را به دست فراموشی بسپارد و به کسانی که، در اثر مغلوب شدن، ممکن است دلسرد گردند امید القا نماید؟

رزا در زمره چنین چیره‌دستان و چنین وقیحانی نیست. او می‌گوید آنچه را که باور دارد، آنچه را که احساس می‌کند.

او امید را می‌نویسد و شکست را می‌نویسد، او آماده رویارویی با مرگ است. قلم او نغمه می‌سراید به مانند قلم عارفی که به جانب شهادت پیش می‌رود.

رزا می نویسد: «توده‌ها شایسته این وظیفه بوده‌اند».

یک فرد سیاسی، یک تحلیل‌گر، پرس و جو خواهد کرد: کدام توده‌ها؟ همینهایی که آرزو دارند اسپار تاکیستها را بر سرنیزه‌ها به سیخ کشیده ببینند، همینهایی که ابرت را حمایت می‌کردند، همینهایی که - به گفته رزا - از بلوغ سیاسی برخوردار نبودند؟

«توده‌ها»، این تصویری است که رزا از توده‌ها، پیکره عرفانی تاریخ، برای خود دارد.

رزا می نویسد: «توده‌ها از شکست خود، حلقه‌ای در زنجیره شکستهای تاریخی ساخته‌اند که غرور و نیروی سوسیالیسم بین‌المللی را تشکیل می‌دهند. آنک دلیل آن که چرا پیروزی برخاک این شکست گل خواهد داد».

از آنجا که در نهایت، این «هروج» پدیدار خواهد شد - و نفس جوهر باور رزا در اینجا نهفته است - شکست وجود ندارد. پیروزی مرگ در کار نیست. همواره «رستاخیز» در پیش است.

رزا می‌تواند واپسین مقاله خود با این یقین، این الهام به پایان برد. او می نویسد: «نظم در برلین حاکم است؟ گزیده‌های احمق! "نظم" شما بر شن بنا شده است. از همین فردا، انقلاب از نو، با سرو صدای بسیار، قامت راست خواهد کرد، و تا شما را پیش از هر زمان بترساند، در بوق خود خواهد دمید که: بودم، هستم، خواهم بود».

روز ۱۵ ژانویه، اندکی پس از ساعت بیست و یک، زنگی در خانواده مارکوس زوهن، واقع در مانهایمراشتراسه، شماره ۴۳، به صدا درآمد. آیا رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت را تسلیم کرده بودند؟ آیا یکی از ساکنان این ساختمان بورژوازی از این دو مستاجر عجیب و دیدارهایی که از آنها

می شد به شگفت آمده بودند؟

ویلهم پیک، یک شاگرد سابق رزا در مدرسه حزب، درست درون آپارتمان بود، درحالی که مدارک جعلی به همراه خود آورده بود.

رزا در اطاق خویش استراحت می کرد. چهره اش نشاندار بود. از میگرنی شدید رنج می برد که خواب و راحت را بر او حرام کرده بود و خطوط چهره اش را گود می انداخت. او به دشواری نفس می کشید.

صداهایی خشن و دورگه به گوشش رسید، گام سنگین سربازان. او فلاست و چند کتاب دیگر را برگرفت.

وقتی که سربازان وارد اطاق شدند، او را ایستاده و آماده یافتند، چمدان کوچکش از پیش بسته بود.

سربازان او را در میان گرفتند. او به سنگینی می لنگید. او را در یک ماشین سوار کردند. لیب کنشت، پیش از این، به هتل اِدِن هدایت شده بود.

ماشین رزا همان جهت را در پیش گرفت. رزا می دانست که از این سربازانی که گرد او را گرفته بودند، هیچگونه حرکت انسانی نمی بایست انتظار داشته باشد، همینهایی که در برابر در ورودی این هتل با دشنام و هرزه گویی او را پذیرا می شدند؛ هتلی که به عنوان قرارگاه کل ستاد لشکر سواره نظام و تفنگداران گارد به کار می رفت.

آنان از همانهایی بودند که، همچون در زندان بر سلاو، گاو میشها را به حد کشت می زدند، از همانهایی که «جمجمه ها را می ترکاندند و مخها را به هوا می پراندند».

آنان از همانهایی بودند که او در واپسین مقاله اش، منتشر شده در پرچم سرخ ۱۴ ژانویه - که خوانده بودند -، به عنوان «مفلوبان رقت انگیز فلاندر و آرگون» وصفشان کرده بود. آیا آنان می توانستند این کلمات را، تراوش قلم یک زن، یک یهودی، یک بیگانه، را بر او بیخشایند؟

اکنون که آنان این زن را در چنگ خویش داشتند، او را که دشنامشان داده بود، نشانشان داده بود، در همان حال که «خرده بورژوازی بی مقدار» برایشان ابراز احساسات می کرد، آنان، آیا می توانستند تسلیم نگردند و انتقام شکست خود در برابر فرانسویان را از پروتترهای برلینی بگیرند؟
آیا می توانستند در برابر «سرمستی جمعیت به هیجان آمده» تسلیم نگردند؟

چگونه رزا، به هنگام ورود به هتل ادن، می توانست فکر کند که این «گزمه های احمق» قنذاق تفنگشان را روی او بلند نخواهند کرد؟ «این پسران مریخ که در برابر دشمن خارجی عقب نشینی کرده بودند»، اما «شجاعتشان در این سفاکیهای حیوانی در حق انسانهای بی دفاع، مجروحان و زندانیان، مجال بروز می یافت».

او این را می دانست. او به آخر خط رسیده بود. سرانجام.

به پایان آمد این دفتر...

«گرچه گورها حاشیه جاده را فرا گرفته اند،
اما جاده به عدالت راه می برد»
(ژان ژورس)

او مرده است.

ضربات قنداق تفنگ سرباز رونگه بر سر رزا فرود می آید، و سپس پیکر بی جان او به درون یک ماشین انداخته می شود. یک گلوله، بی شک به دست ستوان فوگل، در شقیقه چپ او شلیک می گردد، تا «پتیاره پیر» را تمام کش کند. جنازه رزا، سنگین شده با سنگ، در لندوهر کانال افکنده خواهد شد. در حالی که ماشین در گذرگاهها به پیش رانده می شد، او برای آخرین بار این درختان تی برگارتن را که تا این حد دوستشان می داشت ندید، این باغی را که این همه در آن، تنها، غرق تماشای گیاهان و پرندگان، یا در حال پرگویی با لوییز کائوتسکی یا هانس دیفن باخ، گردش کرده بود.

لیبگنشت، پیش از او، و در همان شرایط، کشته شده است. رونگه بر پشت سر او کوبیده و سپس ناویان فون فلوگ - هارتونگ گلوله ای در سرش خالی کرده است.

سروان والدمار پابست، سرافسر ستاد کل لشکر سواره نظام و تفنگداران گارد، افسران را در بازگشت خود به حضور پذیرفته است.
مأموریت به انجام رسیده و صحنه پرداخته شده است.

ادعا خواهند کرد که لیب‌کنشت در فکر فرار بوده است، و ناویان، به ناچار، او را از پا در آورده است. وانگهی، جنازه او را در قرارگاه پلیس باغ وحش به امانت سپرده بودند.

و اما در باره رزا، ستاریوی دیگری در خیال ساختند و پرداختند: ناشناسانی ماشینی را که او را به زندان موآیت انتقال می داد متوقف کرده و او را ربوده بودند. بی تردید، رزا را بدون محاکمه کشته بودند. اما جنازه اش ناپدید گشته بود.

۱۶ ژانویه ۱۹۱۹، وقت بامداد بود. سپیده دم به سختی نفوذ می کرد. مه یخ زده بود. گام سنگین سربازان، که یقه بالا پوشهایشان را بالا زده بودند و به خانه گردیهای تازه‌ای عازم می شدند، بر سواره رو می کوبید. شهر در برخی از محلات کارگری منکوب ترس بود، و در بخشهای دیگر سرانجام اطمینان دوباره‌ای می یافت.

رزا نوشته بود: «نظم در برلین حاکم است». اما پرچم سرخ دیگر بیرون نمی آید. ممنوع است.

در این شانزدهم ژانویه، وقت بامداد، هنوز خیر مرگ رزا - و کارل لیب‌کنشت - علنی نشده بود.

به پیش، در صفحه نخست خویش، در زیر عناوین پیروزمندانه، اعلام می کرد که انتخابات آتی، به یمن اقدام دولت سوسیال دموکرات صدراعظم ابرت و از برکت احساس مسئولیت نوسکه، می تواند به طور عادی، و بانظم، برگزار شود. روزنامه سپس می نوشت: «سرفرازیم که انقلاب ما، بزرگواری به خرج داده است... مویی از سر کسانی که مسئولیت وضع گذشته را برگردن دارند کم نشده است. اینان روزنامه‌هایشان را می نویسند، گردهم‌آییهایشان را برگزار می کنند. اینان، در جمهوری ما، خود را همچون ماهیان در آب احساس می نمایند و از آزادی خویش بهره ور می گردند. پس ادامه دهند!».

اما، حدود ظهر، روزنامه‌های بعد از ظهر مرگ رزا را اعلام می کنند؛ اینان

نظریه رسمی را تکرار می نمایند، بی آنکه آن را مورد تردید قرار دهند. بر عکس. افکار عمومی از نابودی رزا و کارل لیب کنشت به خشم نمی آیند - روزنامه ها این را می دانند.

او که بود، این زن چنین عجیب و غریب که، بدین خاطر، برای بیشتر آلمانیها غیر قابل درک گشته بود؟ یک زن! یک لهستانی یهودی که می خواست مملکت را در انقلاب فرق سازد! زنی که می شناختند مفسد و هیاشیهایی را که به همراه کارل لیب کنشت یا دیگران، یهودیانی چون پاول لوی یا لئوبوگیشس، در آنها شرکت جسته بود!

رزا را بی محاکمه کشتند؟ دهشتناک بود، اما می شد آن را درک کرد و توجیه نمود.

یک روزنامه چنین می نویسد: «خون در جستجوی خون بود. حمام خونی که لیب کنشت و رزا مسئول آن بودند عقوبتی می طلبد. دیری نکشید که این عقوبت فرا رسد و در مورد رزا، بی رحمانه اما عادلانه بود. این زن اهل گالیسی * را آن قدر زدند تا مرد. خشم مردمی، ترسناک و قدر قدرت، انتقام طلب می کرد.»

اما، با اعلام مرگ رزا و همرزمش، و به رغم پذیرش نظریه رسمی، شهر دستخوش گیجی شد. ترس با شگفتی به هم آمیخت. رزا در واقع یک شخصیت سیاسی درجه اول بود و کارل لیب کنشت یک جریان سیاسی را نمایندگی می کرد. مرگ سخت و خشن آنها - حتی اگر به دیده بسیاری عادلانه می آمد - تخیلات را تحت تأثیر قرار داد و آگاهی از واقعیت بی رحم انقلاب و از پایان یک دوره را به بار آورد؛ آگاهی از خندقی که زین پس آنها را که در قدرت بودند، سوسیال دموکراتها را، از کسانی که با رزا همبسته می ماندند - و آنها هم با این وجود سوسیالیست بودند - جدا می کرد.

میان آنان، خون رزا و کارل لیب کنشت حاضر و ناظر بود. این دو دسته تا ابد

* ناحیه ای در اروپای مرکزی، که میان لهستان و روسیه تقسیم شده بود - م.

دشمن هم بودند و دشمن هم می ماندند.

شایع بود که شایدمان تعیین جایزه برای سر رزا و کارل (از سوی محافل دست راستی، به مبلغ ۱۰۰۰۰۰ مارک) را می دانست و تایید کرده بود. چنین کسی در حالی از مرگ دو اسپار تاکیست خیردار شد که در قرارگاه کل ارتش در ویلهلمز هول، در معیت مارشال هیندنبورگ، به سر می برد.

پیوندهای میان رهبران SPD و ارتش تنگاتنگ شده بودند. یک خط تلفنی مستقیم دفتر ژنرال گروئر و دفتر صدراعظم ابرت رابه یکدیگر وصل می کرد و این دو مرد هر شب به تفصیل باهم حرف می زدند.

این اتحاد میان سوسیال دموکراسی و ارتش به دیده هر دو طرف همچون شرط برقراری دوباره نظم در آلمان می آمد و نیز وسیله ای برای این که موج انقلابی را درهم بشکنند.

شایدمان خود نیز از این دو قتل یکه خورده بود. او حکایت می کند: «روز جمعه ۱۷ ژانویه، هنگام صبح، به برلین رسیدم. پایتخت دستخوش هیجان و تأثر فوق العاده ای بود که در اثر مرگ دو رهبر اسپار تاکیست به بار آمده بود و نیز در اثر جزئیات وحشتناکی که اندک اندک پیرامون اوضاع و احوال آشکار می گردید...». او خاطر نشان می کند: «من صمیمانه از این دو مرگ متأسفم. این دو قربانی هر روز مردم را فراخوانده اند تا برای براندازی حکومت سلاح بگیرند. و اینک تاکتیک تروریستی خاص آنها دامنگیر خودشان شده است.»

پس، به گفته شایدمان، رزا بهای تاکتیک خود را پرداخته و، به مانند یک جادوگر نو آموز، به آتشی که روشن کرده بود، سوخته بود.

تأثر اندک اندک گسترش می یافت. رزا را، هزاران آلمانی شنیده بودند که در گردهم آییهای بزرگ سخن گوید و کارل لیبکنشت، نامی را که به تاریخ سوسیالیسم مربوط می شد بر خود حمل می کرد. و این هر دو کشته شده بودند. این ایده که روایت رسمی درست نبود منتشر می گردید. این اعتقاد که این دو نفر قربانی یک قتل منجیده و پیش اندیشیده بودند به سرعت قوت می گرفت.

می گفتند که نوسکه شخصاً از دستگیری رزا خیر دار شده و قول داده بود که قاتلان را تحت حمایت گیرد.

آیا او آن افراد دسته‌های آزاد را که روز ۱۱ ژانویه، نمایندگان پارلمان را از پا در آورده بودند آزاد نکرده بود؛ همان نمایندگانی که تلاش می‌کردند بر سر بازگرداندن ساختمان به پیش به مذاکره پردازند؟ بسیاری از شاهدان دیده بودند که سربازان زندانیان را بزنند و اعدام کنند و این کافی بود تا آنچه را که واقعاً بر رزا رفته بود، صرفاً در خیال پیروانند.

دوستان رزا، از همان ابتدا، مطمئن بودند که او کشته شده است. آنان در مانده بودند.

لئو یوگیس ظاهراً خون‌سردی خود را حفظ می‌کرد، در حالی که گونه‌هایش بیشتر گود افتاده بود و رنگ چهره‌اش بیش از پیش به خاکستری می‌زد. اما کافی بود که چند دقیقه‌ای به او گوش فرا دهند تا درک کنند که خاطره رزا کاملاً با او بود، و او به خاطر رزا به زندگی ادامه می‌داد.

صدای لئو تب آلود بود و، به گفته رادک که روز ۱۶ ژانویه او را ملاقات کرد، به اندازه ده سال پیر شده بود. پس همکار سراسر زندگی او، همراهش و هم‌زمش پیش از او جان باخته بود، کشته در جبهه این نبرد سیاسی که او به وی آموخته بود.

چگونه می‌توانست جان به در برد؟ پایان دوره‌ای فرا رسیده بود. و او فقط در حالت معلّق و معوّق به سر می‌برد.

رادک که او را بار دیگر در روز هفدهم ژانویه ملاقات می‌کند به او توصیه می‌نماید که به امنیت خود بیندیشد. «او با لبخند پاسخ داد که بحثی در این نیست، زیرا که به راستی لازم است که یک نفر بماند و یادنامه شهیدان را بنویسد.»

در آن روز، لئو یوگیس تلگرامی به لنین مخبره کرد: «کارل و رزا آخرین وظیفه انقلابی خود را به انجام رسانده‌اند.»

تلاش لئو این بود که حقیقت را آشکار سازد و او، بی آنکه در اندیشه زندگی

خویش باشد، خود را وقف این کار کرد، با این اطمینان که زندگی‌ش می‌بایست همچون زندگی رزا پایان یابد و آنچه اهمیت داشت این بود که او این آخرین مأموریت را برای وی به انجام رساند.

او همچنین می‌خواست آثار رزا را حفظ نماید و، به رغم مخاطرات، خود را به کاشانه زودنده که سربازان مختصراً گشته بودند رساند.

لئو نامه‌هایی را جدا کرد و برگرفت، به سرعت یادداشتهای رزا را خواند و از کلارا زتکین خواست که آنها را بسوزاند، چه ناتمام می‌شمردشان؛ او همچنان هم غم آن را داشت که خاطره رزای روشنفکر را پاسداری کند و نگذارد که داوری غیر منصفانه‌ای درباره او داشته باشند.

کلارا زتکین خواست او را به اجرا در آورد. او به مانند همه دوستان زن رزا - لویز کائوتسکی، مارتا زینباوم و البته سونیا لیب کنشت، که مستقیماً ضربه خورده بود - درمانده و حتی از پا افتاده بود.

فرائس مهرینگ هم، به نوبه خود، زمانی که خبر را شنید، به لرزه درآمد؛ در اطاق خویش ساعتهای طولانی قدم زد، در حالی که قادر به پذیرش این امر نبود و به خاطر ناتوانی خود منقلب و آزرده خاطر بود.

او گاه خود را در یک صندلی راحتی می‌انداخت، سپس از جا می‌جهید و راه رفتن را از سر می‌گرفت. یکی از خدمتکارانش حکایت می‌کند: «سه روز پس از این قتل، هنگامی که نزد مهرینگ حضور داشتم، شاهد خشم و حشتناک او بودم... در این حال، دیگر اشکی در چشمانش نمی‌دیدم، بلکه برق خشم و استهزا بود که بی‌وقفه از دیدگانش می‌بارید؛ او بارها چنین زمزمه کرد: هیچ حکومتی هنوز تا بدین حد سقوط نکرده است.»

روز ۲۹ ژانویه، فرائس مهرینگ، «پیر مرد»، در اثر نومییدی جان سپرد. این درماندگی، این احساس که چنین قتل به دست سربازانی، به دور از هرگونه قانونیت، اتفاق افتاده بود، حتی آنانی را که تقریباً به این قتل فراخونده بودند تحت تأثیر قرار می‌دهد. اینان می‌دانند که وقتی سروان پابست

می‌گوید: «این ما، دسته‌های آزاد، قدرت در دولت هستیم»، دیگر آرای عمومی و مجلس مؤسسان ظواهری بیش نیستند. و نظم سربازان نظم خشونت سلاحهاست. و پس قتل رزا برای آلمان آینده‌ای پر از قتل را ندا در می‌دهد.

بدین ترتیب، همکار به پیش، تسیکلر، گوینده آن شعر، سرداب مردگان، که در آن ابراز شگفتی می‌کرد از این که اجساد رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت را در میان جنازه‌های پرولترها تشخیص نمی‌دهد، می‌نویسد:

«امروز، نأسف می‌خورم که چنین شعری را نوشته‌ام. نخست آن که کارل لیب‌کنشت و رزا لوگزامبورگ زبون و جیون نبودند. برعکس، شهادت خود را به اثبات رساندند. دوم آن که آنان نبودند که این خیزش بی پروا در حدّ دیوانگی را بر پا نمودند، بلکه، برعکس، در پی فرمز کردن آن بودند... امروزه، طبعاً مرا متهم می‌کنند که به قتل رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت ترغیب کرده باشم... چه سرزنشی می‌توان متوجه یک سوسیالیست، ستایشگر پرشور این دو قهرمان، کرد، کسی که خودش، در این روزگار اندوهبار، محنتهای سنگینی را متحمل شده است...».

افکار عمومی بدین‌گونه تحول پیدا می‌کرد، قدرت خود را در موضع تدافعی می‌یافت، و از زیر بار مسئولیت خویش شانه خالی می‌نمود.

روز ۲۵ ژانویه، در گورستان فریدریش فلدیه، کارل لیب‌کنشت و سی و یک مقتول پیکارهای ژانویه را به خاک سپردند. یک تابوت اضافی نیز بود، خالی؛ تابوت رزا لوگزامبورگ که هنوز جسدش را باز نیافته بودند.

لئو، به یاری رفیقانی، بررسی خود را ادامه داد و شواهدی جمع آوری نمود. میان حقیقتی که او جزء به جزء آشکار می‌نمود و سربازانی که سر در پی او داشتند، گویی که مسابقه سرعت در کار بود.

روز ۱۲ فوریه، سرانجام، در پرچم سرخ، که از نو منتشر می‌شد، اوضاع و

احوال دقیق مربوط به قتل کارل لیب‌کنشت و رزالوگزامبورگ ارائه گردید: نامهای قاتلان، سرباز رونگه، افسران فوگل و هورست فون فلوگ - هارتونگ، منتشر شدند.

لئو یوگیس تا پایان مأموریت خویش به پیش رفته بود. و به پیش مجبور شد بنویسد: «اگر شواهدی که عرضه می‌کنند مسلم گردند، لازم خواهد شد که بدون هیچگونه خوش خدمتی و با شدت عمل قانونی علیه مجرمان رفتار گردد».

تعقیب لئو باز هم فعال‌تر شد. او حتی دیگر در پی گریز نبود. وقتی که او را دستگیر کردند، سعی نکرد، همچون گذشته، هویت خود را پنهان نماید.

همین قدر باید گفت که او، با افشای نام خود، می‌دانست که خویش را به مرگ محکوم می‌نماید.

روز ۱۰ مارس ۱۹۱۹ بود. او را زدند، سپس گروهیان ارنست تامیش او را با یک گلوله تفنگ به خاک انداخت.

این ماتیلد یا کوب بود که به سرداب مردگان در آمد تا جسد او را باز شناسد. یک نگهبان به او توصیه کرد که داخل نشود. او گفت: «هرگز نخواهید توانست آنچه را که خواهید دید فراموش نمایید، هرگز».

لئو یوگیس حتی دوماه پس از رزا زنده ماند.

دیگر نمی‌شد از محاکمه مجرمان سرباز زد. قاضی تحقیق، پاول یورنز، مأمور بررسی بود و مباحثات از ۸ تا ۱۴ مه ۱۹۱۹ در برابر دادگاه نظامی آغاز گشتند. یورنز، از همان آغاز، با مهارت، نمایندگان شوراهای سربازان و کارگران را که مأمور کنترل او بودند، از بررسی دور نگاه داشته بود. سپس اتهاماتی را که بر دوش متهمان سنگینی می‌کرد تخفیف داد.

فرگل تنها به «حذف یک جنازه و جعل آگاهانه یک گزارش خدمت» متهم گردید. ستوان به دو سال و نیم حبس محکوم شد.

او، چند روز بعد، با همدستی یکی از قاضیان خود، نایبان کاناریس، از زندان گریخت؛ این فرد برای او مدارک جعلی فراهم نمود و او را به خارج روانه کرد تا در آنجا بتواند در انتظار صفر بماند.

ستوان فون فلرگ - هارتونگ آزاد شد.

سرباز رونگه، به جرم «اقدام مضاعف به قتل، به دنبال وارد کردن جراحتهای جسمانی شدید در اثر کاربرد ناموجه سلاح» به دو سال زندان محکوم گردید. مدتی بعد، رونگه بر ملا کرد که قاضی تحقیق یورترز به او اعلام کرده بود: «اگر تو همه تقصیرات را به گردن بگیری، حداکثر چهار ماه برایت بریده می شود؛ و اگر مشکلی برایت پیش بیاید، همیشه می توانی روی ما حساب بکنی».

رونگه، همچنان پرحرف، از سومین زندانی، ویلهلم پیک، نیز سخن گفت؛ او که توانسته بود هتل ادن را بی آنکه شناسایی شود ترک گوید. چرا؟ رونگه حکایت می کند که پیک گفته بود: «من وظیفه ای دارم که به انجام برسانم». او را به اطاقی هدایت کردند و چون از آن خارج گردید، افسری فرمان داد: «این مرد را خارج کنید و مراقب باشید که اتفاقی برایش نیفتد».

آیا میان شاگرد قدیمی رزا لوگزامبورگ و افسران معامله ای انجام شده بود؟ پیک مظنون باقی ماند و حتی ناچار شد در برابر دادگاهی که رفقایش تشکیل داده بودند خود را توجیه نماید.

شنبه ۳۱ مه ۱۹۱۹، جسد زنی را بر لندوهر کانال، نزدیک یک بند شناور یافتند.

شب هنگام، وزیر کشور به نوسکه که در یک شام شرکت داشت گفت: «او را یافته اند». او، مرده و از ریخت افتاده، همچنان می ترساند.

نوسکه دستور انتقال جسد او به اردوگاه تسوسن را داد، جایی که تصور می‌کرد بتوانند او را مخفیانه به خاک بسپارند. اما پاول لوی، که رهبر اتحادیه اسپارتاکیست شده بود، شناسایی جسد را طلب کرد و مطبوعات رسیدگی به قضیه را بر عهده گرفتند.

ماتیلدا یاکوب، وقتی که دستکشهای رزا، یک گردن آویز و تکه‌هایی از جامه مخملین را به او نشان دادند، آنها را تشخیص داد.

بدین ترتیب، توانستند رزا را در گورستان فریدریشز قلده به خاک بسپارند. این روز ۱۳ ژوئن ۱۹۱۹ بود، یک روز زیبا، پر از رایحه‌های بهاری که او این همه دوست می‌داشت.

شب پیش از آن، تظاهرات بزرگی به یاد او در وین برپا شده بود. قطارها و تراموای‌ها متوقف شدند و کارخانه‌ها دست به اعتصاب زدند.

در برلین، در زیر شاخ و برگها، جمعیت انبوهی به جانب گورستان رهسپار می‌شدند. سکوت حکمفرما بود. آدمها، اغلب با کلاه حصیری، عکسهایی از رزا یا شعارهایی را حمل می‌کردند که آخرین جمله‌ای را که رزا نوشته بود تکرار می‌نمودند؛ این جمله در واقع، از شعری از ف. فرایلیگرات برگرفته شده بود - انقلاب: «بودم، هستم، خواهم بود».

زندگی، همان طور که او غالباً گفته بود، با خود زیبایی خویش را حمل می‌کرد، «جنبش» ادامه می‌یافت.

صدای رزا خاموش گشته بود، اما گنجشکهای سرسیاه آواز می‌خواندند. پس روز ۱۳ ژوئن ۱۹۱۹ بود، از آن زمان، قرن بیستم بردوش خاطره رزا گذر کرده است.

در طول دهه‌ها، بسیاری مدعی آنچه او نوشته بود، آنچه او کرده بود، شده‌اند.

عده‌ای از برای توسل به حکم او به محکومیت ترور و وحشت بلشویکی و این که، بدین گونه، «لوگزامبورگیسم» را به صورت الگو در آورند، احترام به

«توده‌ها» و اراده‌شان، آشتی میان انقلاب، سوسیالیسم و دموکراسی.
دیگرانی از برای ادای احترام به خاطره او و شهادتش، اما نیز به این خاطر که
«خطاهای او را در برابر تعبد لنینیستی، و سپس استالینی، برجسته سازند.

او [اگر زنده می ماند - م.] به چه صورت در می آمد؟

قاتلان وی، طبعاً، اردوگاه خود را برگزیده بودند. رونگه از حکومت نازی
پاداشی به مبلغ ۶۰۰۰ مارک دریافت نمود. قاضی تحقیق، پاول یورتز، در ۱۹۲۸،
از طرف پاول لوی متهم گشت که به هنگام محاکمه قاتلان رزا قتلها را بزرگ کرده
است. وی، بعداً، دادستان کل دادگاه مردمی نازی شد.
او، مغرور، مستقل، شورشی، به چه صورت در می آمد؟

سرنوشتی به گونه تروتسکی، تحت تعقیب مضاعف عاملان نازی و
آدمکشان استالین؟
یک قربانی یهود ستیزی، که کشور به کشور از آزار و سرکوب می گریخت، و
سرانجام، همچون بسیاری از رفیقانش، از نو به دام می افتاد؟
به همین ترتیب بود که ماتیلدا یاکوب در یک اردوگاه اسارت نازی جان سپرد.
و مارتا رُزناوم دست به خودکشی زد.
پاول لوی، بیمار، طرد شده از حزب کمونیست، همواره وفادار به رزا، او نیز،
در ۱۹۳۰، چنین کرده بود.

قرن بیستم ماشینی است که در خود فردیتهای قوی، اندیشه‌های آزاد و
توهمات را خرد می کند.
ویلhelm پیک رئیس جمهور دموکراتیک آلمان [آلمان شرقی - م.] شد - و
می دانیم که در این جمهوری چه می گذشت. در آنجا خاطره رزا را بزرگ

می داشتند، اما بر خطاهای او در زمینه دموکراسی و آزادی تأکید می کردند. می دانیم که چگونه جمهوری دموکراتیک آلمان فرو پاشید از همان زمان که حامیان روس آن، در ۱۹۸۹، به حال خویش رهایش کردند. هرگز تاریخ را از نو نمی سازند. اما مرگ رزا مهرو نشان خویش را بر قرن بیستم برجای گذاشته است، حتی اگر او جز رد پای نمادینی از یک گسست نیست که، در واقع، از ۴ اوت ۱۹۱۴، نمودار گشته است.

او از آنانی بود - به همراه لئو یوگیشس - که می توانستند، در درون اترناسیونال سوم*، بالنین و بلشویکها مخالفت ورزند. اما با کدام نتیجه؟

یک اتحاد میان سوسیال دموکراتها و، در صورت امکان، پرهیز از این تراژدی گسست و انفصال - که مرگ رزا اجتناب ناپذیرش می کرد - که وارثان دسته های آزاد، یعنی جوخه های حمله هیتلری، از آن بهره می گرفتند؟ همان هیتلری که به توسط مارشال هیندنبورگ که با ابرت و شایدمان، سوسیال دموکراتها، اتحاد بسته بود، بر تخت نشانده شد.

تاریخ آلمان قرن بیستم، به راستی که گرد شخصیت رزا شکل می گیرد. اما در اینجا بسی بیش از تاریخ آلمان مطرح است. این همه تاریخ قرن بیستم است که با رزا به زیر سؤال می رود.

او نماد این امید به اترناسیونالیسم قویتر از جنگ است، که توهم پیش از ۱۹۱۴ بود.

* اترناسیونال سوم کمونیستی یا کمبیترن، که در ۱۹۱۱ در مسکو پایه گذاری شده بیشتر احزاب کمونیست را گرد روسیه کمونیستی، و سپس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، گرد آورد و در سال ۱۹۴۳ به توسط استالین منحل گردید - م.

او این ایمان و این شوق را، که اکسیر تبدیل سیاست به عرفان است، تجسم می‌بخشد و منابع، رفتارها و فرهنگ لغاتش را از مذهب به عاریت می‌گیرد.

از این همه، در این پایان قرن چه می‌ماند؟
تقریباً هیچ، مگر عرصه‌ای از خطاها، خدعه‌ها و دروغها، جنایتها و تراژدیها، یعنی آنچه سرانجام «لنینیسم» بود و روسها خود را از آن رهایی بخشیده‌اند.
آنگاه رزا، مدفون در زیر آوار دستگاه فکری که پذیرفته بود، در زیر ویرانه‌های رژیمهای سیاسی که مدعی راه او بودند و دوستانش و رفیقانش برپا کرده بودند و بر آنها ریاست می‌نمودند؟ رزا، فراموش شده در زیر انبوه جنازه‌هایی که حاصل کار همین دوستانی است که بربریت خود را، سنگدلی خویش را، به توسط این دستگاه فکری و به بهانه ضرورت‌های انقلاب توجیه می‌کردند؟

اما هرکسی که متونی را که رزا نوشته است می‌خواند، هرکسی که زندگی او را روز به روز دنبال می‌کند، به خوبی می‌داند که او به اردوگاه و قیحان و دژخیمان تعلق ندارد، حتی اگر عرفان و ایمان ممکنست نزد او نیز گمگشتگی و چشم بستگی برانگیزند.

اما آنچه همواره غلبه دارد، صداقت، جهش و جوشش زندگی و انسانیت، اشتیاق و میل به اندیشه آزاد است.

او ایمان خویش را نه فقط با سنگینی کلمات، که با سنگینی مخاطراتی که شخصاً تقبل می‌کرد، محک می‌زد.

اگر او فریاد بر می‌آورد: «اسپارتاکوس را بر صلیب چهارمیخ کنید!»، از آن رو بود که خود نیز آمادگی مصلوب شدن را داشت و حتی این شهادت را جستجو می‌کرد؛ چرا که او می‌بایست در جانب قربانیان باشد.

و این انتخابی بود که او در سراسر زندگی خویش انجام داد.

هنگامی که در مسکو، روز ۲۲ اوت ۱۹۹۱، روسها مجسمه دزرژینسکی را واژگون می‌کنند، چگونه به خاطر نیاورند که، در ۱۹۱۸، رزا تعجب می‌کرد - و به خشم می‌آمد - که او چنین سنگدل بود؟ سرانجام، پس از دهه‌ها، طرد و حشت آفرینی از سوی رزا، همچون تنها سیاست ممکن به دیده می‌آید.

علت اینست که رزا از تمامی بی‌عدالتیها، تمامی سرکوبها، تمامی قدرتهای کور به عصیان می‌آمد، همچنان که از کشتار بزرگ جنگ جهانی اول، این زهدان همه دیوانگیهای قرن بیستم، به عصیان آمد، همان جنگی که ما هنوز امروز آثارش را متحمل می‌گردیم.

زیرا که رزا نمی‌پذیرفت که دنیا همین «دیوانه خانه» باشد. او امیدوار بود که روزی، همگی، از این جنونی که مارا به جان هم می‌اندازد رهایی خواهیم یافت.

او در جستجوی آن بود که دلایل این رودر رویها را که غیر انسانی می‌شمرد دریابد، چرا که امیدواری بزرگی به انسان داشت.

و آنگاه که انسانهای اندیشه ورز (*homo sapiens*) او را بسیار دلسرد می‌کردند، او روی خود را به جانب زیبایی جهان، پرندگان، گلها و سنگها می‌گرداند؛ زیرا که او عاشق زندگی بود.

پس آوارهای یک اندیشه، که اندیشه او نیز بود، و خطاهای سیاست او، در خاک مدفون و پنهانش نمی‌سازند.

او یکی از این چهره‌های امیدواری انسانی، نیروی حیاتی و اراده سرکش و سرسخت (وقیحان این همه را توهم خوانند) است، که بی‌رحمی شرایط انسانی را نمی‌پذیرند و زمانی که موجود بی‌دفاعی - گیریم که یک حیوان - کتک می‌خورد، به گریه می‌افتند.

پس او جاده بی‌پایانی را نشانه‌گذاری می‌کند که آغاز آن در اعماق تاریخ و مبهم تاریخ گم می‌شود و آن را می‌پیمایند کسانی که باور دارند که فرد انسانی باید و می‌تواند به جانب انسانیت بیشتر پیش برود.

در تمام طول این جاده، صلیبهایی برپا شده‌اند. ژورس می‌گفت: «گرچه گورها حاشیه جاده را فرا گرفته‌اند، اما جاده به عدالت راه می‌برد».

در هر یک از این گورها، مرد یا زنی اهل ایمان، نامدار یا بی نام و نشان، خفته است، که زمانی یک شورشی بود؛ موجودی که نیروی کشش زندگیش امید بود، میل به استقلال، عشق، انتخاب ایثار این زندگی به خاطر ایده‌ای که از او فراتر می‌رفت و این ایده، کرامت انسانی و شناسایی حق همه انسانها برای خوشبختی بود.

مردان و زنان اهل توهم؟ شاید.

اما اهل امیدواری، به هر روی.

اینان غالباً زیاده روی می‌کردند.

اینان غالباً به خطا رفته‌اند. اینان به ندرت «متعبدان» بودند، بلکه «مرتدان» یا

دست کم مردان و زنانی در حاشیه.

تقریباً همیشه، پایان کارشان شهادت بود.

و هرکسی می‌تواند فهرست خویش را بر پا دارد.

سن فرانسوای اسیزی؟ ساوونارولا؟

لوتر؟ ژودس؟ گوارا؟

و بسیاری دیگران.

اما بی تردید، در میان این شورشیان، دست کم یک زن:

رزا لوگزامبورگ، ۵ مارس ۱۸۷۱ - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹.

پاریس - آرتا سان جیولینو

هریس - اسپراسیس

۱۹۹۱ - ۱۹۹۲

رزالوگزامبورگ، یکی از بحث‌انگیزترین زنان دوران جدید، در ۱۸۷۱ در لهستان به دنیا آمد و در ۱۹۱۹ در آلمان، به دست عوامل نظامی گروه‌های فشار غیررسمی به قتل رسید. رزا، بیش از هر چیز، به عنوان یک مبارز سیاسی و نظریه‌پرداز انقلابی چپ مشهور گشته است، اما زندگی و مرگ وی نشان می‌دهد که ابعاد وجودی او بسی متنوع‌تر و فراتر از این است.

نویسنده این اثر، ماکس کالو، در پروراندن داستان زندگی و مرگ این زن شورشی موفق بوده است. وی در بررسی زندگی، شخصیت و مرگ رزا تنها به ابعاد سیاسی و فکری بسنده نکرده، بلکه به جنبه‌های خانوادگی، عاشقانه، روحی و اخلاقی او نیز پرداخته است: به عنوان یک انسان عاشق، کوشنده و کمال‌جو، و به عنوان زنی در تلاش پیوسته برای کسب هویت، شکوفایی، آزادی و استقلال.

«پس بکوش تا یک موجود انسانی بهمانی ... و این بدان معناست که محکم، روشن‌بین و سرزنده باشی ... یک موجود انسانی ماندن، یعنی اگر نیاز باشد، تمام زندگی خود را، شادمانه، بر «ترازوی بزرگ سرنوشت» افکندن، اما، در همان حال، از هر روز آفتابی، از هر ابر زیبا به وجد آمدن ...»
(رزالوگزامبورگ، ۱۹۱۶)

شابک: ۹۶۴-۳۱۷-۳۰۲-X

ISBN: 964-317-302-X

۱۹۰۰ تومان